هذا

# دفتر دوم

از کتاب روایات داراب هرمزد
یار با اهتمام کمترین موبد مانک
رستم اونوالا در بندر معموره
بمبئی بزیور طبع آراسته
و پیراسته گردید

# پرسش زرتشت از جهت یوزداثرگر و برشنوم و پاسخ یزدان بازرتشت از فرگرد هشتم جد دیوداد از روایت بهمن پونجیه

بپرسید زرتشت از غیبدان / که ای دادگستر خدای جهان
بخواهم که دانم همه رازها / یکایک بگویم همه خلق را

کسی کو برشنوم مردم کند / چسان مرد باید به عقل و خرد
بمن تو بگو حال و احوال او / کنشن چه باید مرا باز گوی

بپاسخ بدو گفت آن ذوالجلال / تو بشنو یکایک همه راز حال
همانکس بود بر ره داد و دین / درست اعتقادش بود همچنین

نباشد دروغگوی نه هیچ کین / بداند همه راه و آیین دین
اوستا درستش بود بر زبان / که بی عیب باشد بروی جهان

نباید که باشد ورا عیب هیچ / نه رشک و حسودی نه هیچ پیچ
نکرده بود در جهان کار بد / از اول براه او نه بی ره رود

دل خود نگهدارد آنکس چنان / که هرکس که بیند بروی جهان
نه پیچد دل و شک بدین ناورد / روان مرا آنکس بجنت رود

بصد در بگفتند این را بنظم / که خلقان بخوانند بشادی و بزم
زگفت زراتشت و پروردگار / بصد در بگردند این آشکار

درون زند و ندید این گفته را / نوشته بدیدم زگفت خدا
چنین گفت یزدان بزرتشت دین / که بشنو همین رازها را یقین

بدنیا هرآنکس برشنوم کرد / تنش پاک گشته زرنج و زدرد
نباید نشستن بیک جا چنین / بگوشان که این هست در راه دین

بپرهیزد آنکس ازین جایگاه / که گویم بگو تو بخلقان و شاه
بنزدیک آتش نباید شدن / زآب روان دور باید بدن

زمینی که آنکس نشسته بود / نباید که آدم بدان ره رود
زگاو و زحیوان بپرهیزد او / هم از آب روان دور باشد مر او

ز مرد اشو هم بود دورتر / همی از زن و بچه کان در گذر
چو بیرون شود او زخانه بدر / بباید بگردن زمین ها قدر

بردی زمین آن چنان ره رود / که آنجا نباشد که جای پلید
بدانید خلقان همین گفته را / که بشنیدم از گفت آن رهنما

که نیرنگ دین را که مردم خورند / بسش از بدن جمله بیرون کشند
همان جرمشان می نشنید بتن / مرآنکس بهر جا نباید شدن

سه شب بگذرد همچنین نو بدان / بگو تو زراتشت اسفنتمان
کسی کو بود پاک را داد شو / بگیرد همو پادیاب او نگو

بر آنکس نهند تا بشوید تنش | برای درست و نشن کنش | دگر دور باشد ز هر چیزها | چنان دان که این هست حکم خدا

ششم شب دگر ره بشوید تنش | بود یک جهت بر گوشن کنش | چو نه شب گذشت آنزمان تو بدان | بود پاک و پر نور روشن روان

بباید بشستن همه جامه را | بگوشان که اینست حکم خدا | تنش پاک گردد روانش اشو | من اینها که گفتم بمردم بگو

زمینی که آنکس نشسته بود | بشو آن زمین را تو ای پرخرد | دگر گفت یزدان بزرتشت دین | بخلقان بگو تا دهند اینچنین

سر پادشه را هر آنکس که شست | بمزدش دهند اسب او را نخست | بد همو بد هر که شوید سرش | بپاداش آنکس شتر تو دهش

برشنوم گر کدخدا را کنند | بباید که گاوی بد آنکس دهند | برشنوم این مردمانان بسه | یکی گوسفندی مر او را بده

برشنوم ار مشت آنگو کند | مران گوسفندی هم آنکس دهد | بفر کر دهمین من این گفته را | بدیدم بزرتشت گفتا خدا

هر آن کو بدین دین بود یکجهد | خداوند عالم مرادش دهد | بگیتی نگذارد او را بید | همان بهره ماند ز عقل و خرد

بدانید گفتار جان آفرین | پذیرید این راه و آئین دین | هر آنکس که شک بر دلش آورد | روانش بدانجای کیفر برد

بدوزخ بماند روانش چنان | بپادافره دیو و اهرمنان | خر استر در آنجاء او را گزند | ددان درنده مر او را درند

اگو من اباهیشم آن دیو زشت | نه بگذارد او را بگرد بهشت | عذاب و کفارت دهندش چنان | بماند باندوه در دش روان

نهد ار یزدان همه بندگان | ز دیو و درج دور باشند آن | امیدست ای جهان آفرین | که باشم همیشه برین راه دین

بگیتی تنم شاد باشد روان | بمینو شود شاد نوشیروان | چکم در بیابان شو ای پرخرد | کسی کو برشنوم مردم کند

بباید که او را نباشد گناه | بپرهیز باشد بهر سال و ماه | بگفتار و کردار دارد فروغ | زبانش نگردد بقول دروغ

نکورای باشد روان دوستدار | دلش با زبان راست در روزگار | نکرده زنا و جفا و خطا | به نیکی علم پیش خلق خدا

که پیداست در دین ما این سخن | که اندر دل آن برشنوم کن | در آید اگر فکر ناراستی | زنا استواری و کم کاستی

فریضست بر جمله دستور دین | که بُرّند هر بند بندش زکین | به پیش سگش افگند تا خورد | چو خورده شود بند دیگر برد

بگذند که هر بند او را چنان | بُرند و برند و دهند با سگان | بجز این عقوبت که اینجا درست | در این عالمش صد از این بدتر است

عذاب که اهل جهنم کشند | کُشند اندر انجام آن ستمند | عقوبت که آنجا بدزدان کنند | و یا با کشنده اشوان کنند

عقوبت که با فعلمان می کنند / بد و هم به دوزخ چنان میکنند
یکی پاک رو پاک دین پاک رای / که اینکار را در نهد پیش پای
بدستور دستور کردن چنان / سر خود نشاید چنین ای جوان
بود فرض بر مرد و زن ای پسر / برشنوم کردن درین دهر در
چو شد حامله زن ز دشتان ورا / نباید به نه ماه هیچ مر ورا
همان شیر کو خورد یک سال و نیم / حسابش ز دشتان در آرا حکیم
چو کرده و پنجسالش بدان / بکرده برشنوم چون دین وران
خره زان رود پاکیش کم شود / همان سور او جمله ماتم شود
کسی کو برشنوم ناکرده مرد / عذابش بسی کرد گردا و ببرد
روانش چو پیش چینور رسد / ازو گند در هفت کشور رسد
ز گندش نتانند کردن حساب / بگو بیند امشاسفندان بتاب
پس آنکه روانش پشیمان شود / در آن حسرت و درد حیران شود
هر آنکو برشنوم ناکرده است / بناپاکی اندر جهان مرده است
که در استخوان و رگ و پوست و پی / پلیدی بود آن رود کی ز وی
کند آب پاک ای برادر برون / نه پاکی با آب است در اندرون
شود در زمین آن چیز و گردد پلید / چنین است در دین پاکان پدید
بیک روز چندان عقوبت رسد / عقوباتها بی حسابش رسد
که بهتریت و بتریت باشد چنین / که هر کو زند خویشتن را یقین
به نو نو گناهان بدو می رسد / چو شاید هر کس مر آن بنگرد

پس این مرد را کار باید که او / روان دوست دیندار باشد نکو
پسندیده باشد بر موبدان / همان جمع دستور روشن دلان
برشنوم بر جملگی واجب است / چو باشند بهدین ایزد پرست
از آن رو که فرزند اندر شکم / ز دشتان بود خورد او بیش و کم
سبب آنکه کودک درون بطن او / ز دشتان خورد ای ردِ نیک خو
برشنوم زان می کنند ایزدا / که گردند از قبح دشتان جدا
بهر چیز کو دست بنهد یقین / پلید است آن چیز در راه دین
دگر نیز از پاکی و از درون / شود دورتر ای ردِ ذوفنون
روانش در آنجا بگند چنان / که یک مه نشا ماند در تابستان
نه امشاسفندان نه یزدان پاک / توانند آنجا ستادن بخاک
که هست اندر ینجار وان پلید / بزودی ازین جایگه بگذرید
ندارد پشیمانی آنگاه سود / که رفت آنچه رفت و ببود آنچه بود
هزاران اگر خود بشوید بآب / نپاکست باشد خراب او بآب
مگر آن به نیرنگ دین به شود / روانش ز دین پاک و فربه شود
هر آنکو برشنوم خود را نکرد / هرچه بنهد دست ای نیک مرد
بدو نو نو آید زیاده فرها / عذاب و عقوبت بود بهره‌ها
که بر اهل دوزخ از آن ده هزار / ز سالش نباشد چنین آشکار
شود در زمین او هر که بر وی فتد / همان زمین است و گرفتار بد
نباید گرفتن پس این کار سست / چو آن کس که کار برشنوم جست

چه آنکس که کار بر شنوم کرد
که از علم پولاد را موم کرد

چونا کرده اینکار باده فره است
گناه و ملامت ازین بهره است

بتوجش بپایی زیزدان ثواب
نباشد ملامت ترا با عذاب

فریضست اینکار در راه دین
بکوش و مکن دیو با خود قرین

چو توجش در اینکار پیش آورند
روا نراز دیو دروج واخسرند

مگیر اپچ اینکار سست ای پسر
که باشد روان تنت پاکتر

خدایا توانا و دانا توئی
همان قادر پاک یکتا توئی

تو دادی همه وحشی و مرغکان
زمین را تو دادی و هم آسمان

هران چیزکان پاک از تو بود
هم از نام تو کار نیکو شود

بگویم من این را بروی خرد
که خلقان بدانند از نیک و بد

هر آنکس که بر دین بود بی گمان
بداند همه آشکار و نهان

هم از زند و وستا کند کار دین
هر آنچه که یزدان بگفته چنین

کنون جمله دستور و بهدینها
شود آگه از دین و گفت خدا

چو خواهد که کس را کند هیربد
همه جمله را این کند از خرد

به بیند که طاعت کند در زمان
نکرده گناهی بروی جهان

منشنش بود خوب و گفتار راست
نباشد فریبنده هم کم و کاست

بود بی شک و بی گمان با خدا
ز بدکار و بیراه باشد جدا

شب و روز یکرنگ بر راه دین
بود بی گمان او براه یقین

بکن جهد و نوزود کن مر ورا
که یابی همان مزد پیش خدا

بکرفه شریکی و دور از گناه
همه کار نیکی ز یزدان بخواه

که تا زنده باشد بروی جهان
هر آن کار نیکی که کردش بدان

شریکش توئی پس تو دلشاد دان
زهر اندهی جانت آزاد دان

به پیش خداوند روز شمار
بوی شادمان پیش پروردگار

ولیکن دگر بشنو از من چنان
که از زند و وستا که بشنیدم آن

کسی کو ندارد خرد در جهان
چو توحید کردی بر و خود بدان

نکردی چو نوزود بشنو زمن
نباشد از آن کامهٔ اهرمن

گناهت بود بشنو ای نامدار
نباشد روان تو در جای تار

هم از زیشت بنوشته دیدم چنین
ز پازند گفتار یزدان دین

به بند دور ادست هم پا و سر
بگرگان سپارد تو اینها نگر

که گرگان بدندان بدرند ورا
بدوزخ کشد ریخ و پاده فرا

بتر زین گنه نیست ای نامدار
نباشد روان تو در جای تار

هم از زیشت بنوشته دیدم چنین
ز پازند گفتار یزدان دین

هم از روی مردم کند کارها
نترسد همانکس ز داور خدا

ستاند همی مال از مردمان
بخورد و نکردش اگر کار آن

به پیش خداوند آن روسیاه
که شرمنده باشد همان سال و ماه

بگیتی و مینو بود کار زشت
نه بگذارد او را اگر در بهشت

بروز قیامت بود شرمسار
بگینو روانش ابر جای تار

کسی را زیشتن بدادی بدان
نه یشت و همانکس کند خرج آن

بود روز واو رهمانکس نژند   پریشان وگریان ودل مستمند
بر مهر داور بود روسیاه   پریشان بماند همه سال وماه
پرستش که یزدان بفرمود آن   که کردی تو او را براه روان
گروثمان بود منزلت جاودان   بنزدیک یزدان بیابی مکان
دگر از پرستش و مینو آفرین   شوی بیگمان تو برین راه دین
شک و شبهه بر دل نداری اگر   کند پاک یزدان بتو هم نظر
توئی پر گمان هر زمان با خدا   بدل می کنی مکر بشنو ز ما
ترا منزل آنجا بدوزخ بدان   نباشد ترا بهرهٔ با روان
هر آنکس که فرمودش و می برد   همان بنده نادان و هم بیخرد
گمان دارد و گوید آن بی خرد   پرستش که کردم کنونست بد
نباشد چنان راست گفتش بدل   بنزدیک یزدان بود او خجل
همان دشمن پاک یزدان بود   روانش ازین کرده دوزخ شود
همان اژ کهن جملگی نا مراد   بگیتی و مینو نباشند شاد
یک وچار امشاسفند گزین   قبولی نه بکنند شان خود بدین
تو سی و سه ایزد همه یاد دار   که فردا نه بینی تو خود جای تار
شب و روز فرمان ایشان ببر   نباشد روان تواندر سقر
تو الفیت از آن خواه منخوان زیش   دل صاف هم با کوشش و منش
ز دستور دستور ز و پرس و دان   چه کردی قبولش بدان همچنان
بکن مشورت هر زمان ای پسر   سر از امر ایشان تو بیرون مبر

بدنیا زهر یک هزارش بدان   بمینو ستانند از آن روان
نترسی بیندیشی از کردگار   که یابی بمینو از آن تو قرار
شدی بیگمان بر دل دین به   تو فرزند یزدانی ای مرد وه
بیابی ز پاداشش او نیکوئی   براه نکو بهره یابی بهی
پرستش که یزدان بفرمود از آن   شدی بیگمان یکدلی هر زمان
پرستش دگر بشنو ای نامور   گمانی بدل داری این را اگر
چه مزدم دهد می کنم من پرستش   تو بنده نه یزدانی ای مرد هوش
توئی بنده کار کردی ورا   ستانی از و مزد بشنو زما
پرستش که یزدان بگفتن پزید   زگفتار یزدان شنو این تو پند
که رائی نمودم بود آن دروغ   بود فکر با دل همان بیفروغ
بود دشمن دین آن ناپسند   زما بشنو این گفته بهره مند
نه بیند مراد و شود پر زبیم   روانش بد آنجا شود بر دو نیم
هر آنکس که نوزود کرده بدان   زما بشنو این گفته از عیبدان
بهر روز کن راه و رسم زدین   بهر شب بخوان هم تو خود آفرین
هم امشاسفندان و یزدان همان   بیاد آر دان روز و شب همچنان
تو سی و سه ایزد همه یاد دار   که فردا نه بینی تو خود جای تار
مشو غافل ای مرد بهدین راد   ز امشاسفندان بیابی مراد
شب و روز فرمان ایشان ببر   نباشد روان تواندر سقر
تو مشکن همان قول و پیمان خویش   همه رای نیکو بیاور تو پیش

چو کردی تو خود کار بی مشورت
اگر کرفه کردی بیابی تو مزد
ز مهتر برادر تو بشنو سخن
که فرمان کند باشدش یاددار
ابر جینود با تو یاور بوند
کهنبار هر سال ششش تو بدان
پرستش کن تو فروردکان هم دگر
نه نیشتی رفتن تو بشنو دگر
اگر با ضرورت بود همچنان
چو یکساله بگذشت نیشتی نه آن
سه تا از تنافور باشد گناه
اگر رحمت آرد بهود دگر
هر آنچه بود فرض از راه دین
آذرباد مهرسفند آن زمان
هر آنکس که اصل است داند ورا
میاور بمجلس همان نامراد
هر آنکس که او را نباشد خرد
به بد اصل و ناپاک تو نه نشین
گواهی دروغ هرکه داده اگر

بتابیدی از هر دو عالم سرت
شناسی خدا و نباشی تو دزد
نصیحت کنندت همه گوش کن
بود راست این گفته پروردگار
مدد با روان تو شان میدهند
که حکمی چنین کرد یزدان بر آن
که یابی بنزدیک یزدان نظر
تو در پیش یزدان
که فرمان کنه باشد ایزدان
گناهش تنافور باشد بدان
چنین است حکم جهانبان شاه
کند پاک یزدان بتو پس نظر
که باشد تو نوشته برائی یقین
بهینو بود شادمانش روان
نوشته چنین است و حکم خدا
تو دورش کن و پس بشنو نیز شاد
مخوان و مبین روی آن بی خرد
بکن جهد و هرگز تو رویش مبین
ز جمله کسان او بود خود بتر

بهر دو جهان هم نباشی تو شاد
تو فرمان استاد بایست بر
هر آنکس که فرمان ببردش دگر
نیایش تو هر روز سه ره بخوان
همان مهر و خورشید پس با تو یار
روان کن بهر سال ششش با زبان
روان پدر مادرت یاد دار
بهر روز فرمان باشد گناه
ضرورت اگر باشد ای نامدار
چو سه ساله بگذشت این را بدان
چو از هشت بگذشت نه نیشتی دگر
هر آنچه خدا گفتش آن کار کن
بکن تا بود شادمانت روان
زراتشت زنیسان بگشتاسب شاه
که از من خبری زاد بالان شه
چو نادان دوری از وی گزین
خرد هرکه دارد تو او را بخوان
بگیری کس ار میل دارد بدان
که روی دروغگوی هرگز مبین

بگیتی و مینو نه بینی مراد
مشو هر زمان پیش نادان و خر
بنزدیک یزدان نیاید ظفر
بخورشید و با مهر ایزد جهان
شفاعت کند پیش پروردگار
هیربدش بده آفرینگان بخوان
هم از خویش و بیگانگان یاددار
هم از زند وستا بگفتا این آشته
تو بشنو ز گفتار پروردگار
نه نیشتی رفتن تو بشنو چنان
روانت در آنجا بود در سقر
ز گفتار یزدان تو بشنو سخن
بخوان نام یزدان تو خود هر زمان
چنان کرد اندرز آن نیک خواه
ز من بشنو این گفته ای روزبه
مبادا که با او شوی همنشین
دهد کام تو آن زمان عنیدان
بدوزخ بود خود مر او را روان
دگر هرکه نادان بود همچنین

کسی کو بترسد ز یزدان بدان — تو میترسی از وی همی هر زمان
خدا است و هم بود و خواهد بدن — بعالم نماند کسی هیچ تن
مرادت دهد پاک پروردکار — بهر دو جهان زو شوی رستکار
آذرباد دستور این پند را — که مهرسفندش بگفت این بما
بنزد خدا او بود شادمان — به پیش زراتشت اسفنتمان
شنو بهمن پور اسفندیار — ز هند آمدی این سخن یادکار
هم از پرسش و پاسخش دین به — تو کوشت بگفتار من خود بنه
که من نظمها کرده ام این چنین — که تا مزد یابم ز داد آفرین
طمع دارم از جمله بهدینها — بخوانا دآمرزشم از خدا
ز تاریخ هجرت بد یک هزار — سی و شش دگر نیز تو بر شمار
اگر نام کاتب بخواهی بدان — انوشیروان پور آن مرزبان

چو ظالم اگر وی ترا رنج داد — بگو با خدا تا بیابی مراد
شب و روز را خوان خدای جهان — پرستش وراکن بروز و شبان
تو خود را نگهدار روز و شبان — بهر لحظه نام خدا را بخوان
ز اندرز او من بگفتم تو دان — که آمرزشش باد خود همچنان
بد از روز اورمزد و هم ماه تیر — هم این راز من بشنو و یادگیر
بدادم کتابی من از راه دین — نوشته بدم پیش از این همچنین
ز دین زراتشت اسفنتمان — حکایات بس گفته ام بیکران
بهمن بدادم من این نظم خویش — که در هند آرد مر این را به پیش
مر این را نوشته پس اسفندیار — که فرزند خرشیدان یادگار
مراد بود منزل بکرمان زمین — بدم کیخهد برزو داد و دین
انوشیروان کرد این نظم — که خلقان بخوانند و یابند برم

## از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

آنکه مردی کور به هیربد شود یا نی اگر چشم چپ شهید به برشنوم کردن نشهید اگر چشم راست شاید برشنوم کردن نشهید و درون به یزشن دستور دیگر بواج او نگیرند او بواج او شان گیرد شهید ؛؛

## از روایت کاوس ماهیار ؛؛ پرسش

اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یزشن توان کرد یا نه پاسخ اینکه اگر استوار باشد یزشن کردن شاید ؛؛

## از روایت شاپور بروجی ؛؛ پرسش

هیربدی که یک چشم او کور باشد پاسخ اینکه بدین نزدیک باشد و اوستا بدرستی داند و دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد تا دانند ؛؛

## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

انکه مردی کور بهیربدی شود یا نه پاسخ اینکه اگر چشم چپ شهید بر شنوم کردن نشهید و گر چشم راست شهید بر شنوم کردن نشهید بر شنوم کردن نشهید او درون بیزد دستور دیگر بواج ادنگیرد او بواج اوشان گیرد شهید ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

گوش سوراخ بهیربدی شاید بجد دیوداد کردن شاید و به نیرنگ ییشتن و بر شنوم کردن نشاید پرسش سروتن ها سپید است بهیربدی نشاید بکاهنبار آید اندرون نیاید بدری کاهنبار نان بآوایه دادن پرسش آنکه مردی ابلق باشد بهیربدی شاید برشنوم کردن نشاید و دیگر مردمی فجل بهیربدی نشاید ،،

## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه هیربدی هست و بسبب عداوت کسی بسوزانند هیربدی شاید کردیانی پاسخ آنکه بر سبب عداوت هیربد کسی بسوزانند باز بهیربدی نشاید و گر کسی هیربد را بسوزاند باز هیربد بر شنوم کند و ییشت نو نابر کند دیگر باره هیربدی شاید کردن ،،

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

هیربدی که ناچار بدخمه رفته باشد دوبار برشنوم باید کرد و کستی خرید باید و ییشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ هیربدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید ایوزداثرگری نتواند کرد و یزشن و برسم نتواند گرد چراکه بوی ناخوش برسم و اد یاب میکند امّا بوی ناخوش دهن از سبب علّتست اگر علاج می کنند برطرف میشود باز یوزداثرگری و یزشن می تواند کرد

## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

هیربدزاده که در اندام او علّتی داشته باشد پاسخ هیربدزاده که او ستاو زند آموخته باشد یکدست یا یکپای چشم و یا یک دست یا یکپای او کژ باشد اگر کتاب بخواند یا پادیاب ساختن یا یزشن کردن بتواند روا است و گر در اندام او گری یا پوستی یا جراحتی یا کندگی که گندد بپادیاب و برسم رسد روا نیست و نشاید ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

اینکه چون دستوری نوزود شده باشد و چون نه یشته باشد چون جواب زودی نتواند کردن امّا راسفی کری شاید

## از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که جد دیو دا دنه یشته باشد او یوزد اثر گری نی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید پرسش
بنام هماکس به ابریشم بسته است در ینجانب ابریشم به پاک داشتیم ،،

## از مکتوب کاوس ماهیار ،، پرسش

خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ اینکه بهدینان را نشاید اگر واقع شود برشنوم باید کردن امّا دستور را هزا نشاید که خون بگیرند

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

هیربد خون دست و شکم و پشت خون کردن نشاید و گر اگر سری برشنوم کردن نه شبه داشتن و کرمیشت کردن شاید

## از روایت کامه بهره

دیگر اگر کسی حجومت کند یا دندان بکند یا رگ بزند گناه کار باشد برشنوم می باید کردن ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

هیربدان علی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر برشنوم آوا ید کردن پرسش ستایش کردن و درون
یشتن که خون بینی آید دا دستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد و خود برسم نگاه دارد دستی راست بکند
و خون بینی پاک کردن نیرنگ بستاند و دست و روی و بینی پاک بشوید و دست بآب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی
به آب شستن پرسش ستایش کردن و درون یشتن اینکه دندان اگر نان دهان پاک کردن ستایش کردن پس پیدا
آید چه آوا ید کردن از دهن بیرون کردن بجائی که باشد پس دیگر ستایش از آنجا که باشد دیگر آوا ید خواندن اگر در یشت
و واج درون باشند که واج گفته پیدائش نان و گوشت از دهن پیدا آید از دهن بیرون کردن یک اشیم وهو
گفتن و آن نا بر سری برشنوم کردن نشهید پرسش اینکه ستایش کردن و که یشت کرد سپس زنده بدست آمد
سپس دادن کشتن دست آب شستن اگر مرده است دست بگیر کا و آوا ید شستن پوشاک کردن و با آب شستن و ستایش کردن

## از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه مردی واج گیرد یا درون یزد کستی نخوب وپیراهن کستی درست وجرچون پاسخ کسی که یزشن کنند کستی او باید که در فرو گذاشته باشند وپیراهن کستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد وکسی که درون یزد که کستی دو در و نیم فرو شده باشد هم بکار آید نیمک درست باید وگر از سر در ماند کی اگر یکسو کر میانه زیر کستی پاره دریده باشد که باز دوخته باشد هم بکار آید وباج گیری که کستی و نیمک نخوب دارد نشاید که تنها آن کسی باژ ستانند که پیشت از و ویراسته باشد ولیکن اگر کسی دیگر باج می ستانند که کستی و نمک درست دارد شاید که با او برابر باج ستانند ،،

## از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انکه مردی باژ گیرد یا درونی یزد کستی خوب وپیرهن درست وجرچون پاسخ اینکه کسی که یزشن کند کستی او باید که هیچ در فرو گذاشته باشد وپیراهن کستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد وکسی که درون یزد که کسی دو در و نیم فرو شده باشد هم بکار آید و نیمک درست باید وگر سر در ماند کی از یکسوی کو گریبان کسی وآن پاره بود که باز دوخته باشد هم بکار آید وباج گیری که کستی و نمک نه خوب دارد نشاید که تنها از کسی باز ستانند که پیشت ویراسته باشد ولیکن اگر کسی دیگر باژ می ستاند که کستی و نیمک درست دارد شاید که او برابر باژ ستاند این پرسشها درباب کستی مرقوم شد

## از روایت کامه بهره ،، پرسش

نسای نسند کانی که اندر سه کام برسم برند و دیگر پا دیا بها وادیاب کند یا نه پاسخ اینکه نسای زند کانی که دانی که بر کشیده باشد و در سه کام برسم و پادیا بها نباید که همه وادیاب کند و پوستی ویا گوشتی گر جای بریده باشد و یا ریش شود و چنانکه خون بر آید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا کند و سه کام برسم و پادیابی اندر بر دآن پادیابها همه وادیاب کند و گر خون باشد که پوشیده باشد بسه کام برسم برد وادیابی نکند و اگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه کام برسم در بر دهسم وادیابی نکند و پوستی باشد که خون بر آمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه کام برسم در بر دهسم وادیابی نکند ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه کسی یزشن کند ورس وهوم وجوم وفراهوم زور نباشد وی آتش بیشی وی زور باشد صدتناویرگرفه ودرون نه په برسم یک تناویر وآن په برسم دوتناویر وویسپرد ونه په برسم هزارتناویر وآن په برسم صدهزارتناویرگرفه وجد دیو دادی که بیزند ازجهت هرامشاسفندی وناه آن آب اجم بن بشود وشصت هزارتناویرگرفه بپید ،،

## از روایت بهمن پونجیه ،،

دادار اورمزد اندر دین فرموده است که هرکسی که وندیدادی با زور وبرسم یزد صدهزارتنافورگرفه باشد ودویست تنافورکناه بنیت کردد وگریشتی بازور وبرسم کند هزارتنافوروگرفه بود وگر ویسپرد وبازور وبرسم کند ده هزارتنافور دکرفه بود وگرفروشی بازور وبرسم کند شصت تنافوروکرفه بود واگر درونی ببرسم خواهند ده تنافوروکرفه بود وگر کسی وندیدادی بی زور وبرسم خواند ده هزارتناویرکرفه بود وگریشتی بی زور وبرسم خواند صدتناویرکرفه بود وگر ویسپرد بی زور وبرسم خواند هزارتنافورکرفه بود وگرفروشی بی زور وبرسم خواند ششتنافورکرفه بود ،، ازکتاب اوستاوزند چون ازاوستا پیداست که کرفه او یزشنهای یزدان باشد اینست ودرون تناوری کرفه یشتی صدتناور ویسپردیک هزارتناور هماستی ده هزارتناور دوازده هماستی صدهزارتناور که په زور هریک کرفه یک صدکفته ایسیتدها دخت دوهزارتناور په زور یکصدبید وندیداو یشتن شصت هزارتنافورکرفه باشد ودردین کوید فروشین که فرمایند یشتن ششصدوچهل تنافور کرفه بود وهرتنافوری هزار ودویست درم سنک باشد چنانکه دویست وچهل من کرفه بود درفروشین وخورشید نیایش ومهرنیایش وماه نیایش هروقت یک تنافورکرفه باشد اردیسورنیایش وآتش نیایش هرنیایش تنافور ونان بواج خوردن وآب تاختن بواج کردن آن هریک وقت یک تنافورکرفه باشد ،،

## از روایت شاپوربروجی

دیگر انکه درون یک تنافورکرفه بقاعده درون بزرک سه تنافوریزشن ازروی دفتر بخواند هزارتنافورکرفه با برشنوم ده هزارتنافورکرفه جد دیوداد نه بزور هزارتنافور بزور صدهزارتنافور ها دخت نه بزور بیست هزارتنافور

بازور دوصد هزار تنافور دو ازهمابیست نه بزور بیست هزار بازور دوصد هزار کرفه بود تا دانند دیگر آنکه کرفهٔ
جد دیو داد شتن شصت هزار تنافور کرفه بود و مزد جد دیو داد شتن زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد اورمزد
فرمود که هزار اسپ ماده با کرّه بدستوری که می یزد او را باید داد زرتشت گفت که اگر چندانی نتواند گفت هزار اشتر
سرخ با کواده گفت اگر چندان هم نتواند گفت هزار کاو با کوساله گفت اگر آن هم تاند گفت هزار میش
باوره گفت اگر آن هم نتواند داد گفت چهار صد میش گفت اگر آنهم نتواند گفت چهل میش گفت آنهم وسع ندارد
گفت از نه میش کمتر نباید داد اگر مرد درویش باشد و نتواند او نه میش مزد شتن جد دیو داد دهد این اورمزد
فرموده است دیگر اگر کسی پرشن یزدان کند پس گوید که گناه گذارشن و کرفه او زایشن اگر این سخن
نگوید گناه بجای خود بماند و کرفه هم بجای خود بماند ،،

## از روایت کامه بهره ،، در دین گوید

آنچه از جهت فروشین شتن فرموده اند بدانند که فروشین خاصیتی دارد با روانهای همه می آیند و چون روزگار و در
دکان بودی که فروشین شتن یزند چه راحت تمام می یابند مانند کسی که برنای است و نعمتی دوست دارد و
آنرا می بیند و او را از آن خوشی تمام باشد می باید که هر چه بدست توانند آوردن از همه جنسی بر فروشین
نهند گوشت و خایه و ماهی و پنیر و شیربنیها و میوها و نقلها و ترها چه آن روان در گیتی آنچیزها دیده باشد
که در آرزوی بود و چون از آن چیزها بر درون نهند ایشان از آن آرزو کم شوند و خرمتر باشند و در دین
چنین گوید که فروشینی که بفرمایند شتن ششصد و چهل تنافور کرفه بود که هر تنافهری هزار و دویست درم
سنگ باشد در فروشین فروشینی را چندان کرفه است که یشتی ،، و ندیداد شتن سبب گناه و جارشش
چگونه باشد بدانند که مردمان تا درین جهان باشند بی گناه نتوانند بودن و دل منش پاک نتوانند داشتن
پس می باید که هر وقتی وندیدادی بفرمایند شتن تا آن گناهی که از دست و زبان بیامده باشد و یا در امشاسفندی
جسته باشد در آب و آتش و زمین و بهتان و دروغ و هر چه ازین معنی باشد آن کرفه تلافی گناه باشد و بدین

درگوید که هر وناه که وندیدادی ازجهت دناه وجادرشش بفرمایند جمله گناهها که جسته باشد ازروان آنکس ببرد وچنان
پاک کند که بادی عظیم که بدشتی برآید وازخاک وگرد پاک کند وبجز ازآن شصت هزار تنافهر کرفه باشد ؛؛
آنچه پرسیدند ازیزشن که چه چیزاست وچرا یزشن میباید فرمودن وچه سود بود بدانند که سبب یزشن کردن آنست
که همچنانکه ما آواز خوش ازجای می شنویم وبدان آواز خرمی دردل ما میرسد ونشاط بیشتر باشد وقوت وزور
بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز اوستا شنوند ایشانرا نشاط وطرب بیشتر شود وبیاری مردم این عالم
بهتر توانند رسیدن وآنکس که اوستا خواند یزشن کند وآن کس که فرماید ازهمه آفات وبلاها نگاه دارند ونگذارند
که آستانهٔ سنگین بدان شخص واو راچنان نگاه دارند که بیکتن بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ رنجی بد و نرسد
واین یزشن کردن یک نیمه ستایش اورمزد وامشاسفندانست ونیمهٔ آفرین برخویش وخانمان خویش
وآهمه بهدینان وبسته کستیان ونیکان گیتی می کنند وآب وآتش وزمین ورستنیها وگوسفندان همه چیزها
آفرین وستایش می کنند تا کل عالم برایشان روانتر بود وگر شرح یزشن کردن وسود آن بنویسیم قصه درازشود
پس بدین سبب میباید که مردم یزشن کنند وفرمایند تا بدین گیتی ازبیمها ورنجها وآفتها وبلاها ایمن تر باشند وبدان
گیتی امشاسفندان ومینوان آب وآتش وزمین ودیگر چیزها آنروان ازدست اهرمن ودیوان نگاه دارند و
شفاعت خواه آنروان باشند وزراتشت انوشه روان باد گفته است که شفاعتخواه شما کردار نیک است
ویزشن امشاسفندان ویزدان که فرموده باشند وروان بدین دو چیز ازدوزخ دور شاید کردن وبهشت
نزدیک کردن ویهریزشن که فرمایند یشتن سی هزار فروهر اشوان بیاری آنروان رسند وشفاعتخواه ونگهدار
روان شما باشند ؛؛ دیگر آنکه آب تاختن که بواج کنند تنافوری کرفه بود اندر دین گوید که یشتی که بفرمایند
صد تنافهر کرفه بود ودسیدری هزار تنافهر کرفه بود ودوازده هماستی صد هزار تنافهر کرفه بود ودشتان وناهی
پنجاه هزار تنافهر کرفه بود ودوازده هماستی ایام چند کرفه بود که هرکسی بفرماید تا گناههائی که کرده باشد بازکم بود مانند
آنکه بادی سخت عظیم که بدشتی برآید وازخاک وگرد پاک کنند کرفه دوازده هماست ایام گناهها ازآن مرد همچنان

پاک کند و درونی که فرمایند یشتن تنافهری کرفه بود و سته کانه تنافهر و هر بار که میزد و آفرینگان کنند و گویند اهرمن گجسته
با همه دیوان بیهوش گردند خاصه که میزد از جهت روانهای پذیرفتها کنند ،، دیگر اول گاهنبار میدیوزرم که بسازند و
آفرینگان گویند چندان کرفه باشد که هزار میش با بچه باشوی وادپیش وی روان خویش باشوان و دهان و ارزانیان
داده باشند میدیوشهم گاه چو هزار گاو گوساله و پتیشهیم گاه هزار اسپ با کره ایاثرم گاه چو هزار اشتر با بچه میدیارم
گاه از هر جنس که گفتم هزار عدد همسپتمیدم گاه چندان کرفه باشد که هفت کشور زمین بکل و هر چه در ویست از روان
خویش باشو داد بوهان و ارزانیان و نیکان داده باشد و این کرفه آنگاه باشد که هر شش گاه و بجمله ساخته باشد
و گر ازین جمله یکی گهنبار گفته باشد کرفه بیشتر از هزار میش نباشد تا دانند ،،

## از روایت بهمن پونجیه میگوید

## حکایت در باب وزن ثواب که جد دیو داد و برشنوم و پیر دو درون بی زور با زور که خوانند وزن هر یک

| | | | |
|---|---|---|---|
| نوشته چنین دیدم از راه دین | که میگفت دادار جان آفرین | هرآنکس که یشتی کند در جهان | ابا زور و برسم تو این را بدان |
| هزار رشن تنافور کرفه بود | بمینو بپاداش خود میرسد | دگر کرفه و پیر درا تو دان | که با زور و برسم نخواند چنان |
| تنافور کرفه بود ده هزار | بپاداش آن یابی از کردگار | درونی که خواند مردم چنان | ثوابش برسم تنافور دان |
| و یندا د با زور و برسم بزند | ثوابی چنین پیش یزدان برند | بود کرفه اش همچنان از یقین | که زرتشت گفتست در راه دین |
| تنافور کرفه بود صد هزار | بیابند ازین راز پروردگار | بدان ای زرانشت این را بگو | که دانند این را بوجه نکو |
| کهنه نیست گردد تناول دو بیست | بشو یک جهت اندرین دین بایست | به بی برسم هرکس که یشتی نخواند | شود شاد اندر غمان او نماند |
| بود صد تنافور کرفه ورا | که گفتش بزرتشت این را خدا | همان و پیر درا نخواند بیقین | ابی برسم و زور او همچنین |
| هزار رشن تنافور کرفه بود | که یزدان بمینو بدان کس دهد | بنا بر هر آنکس درونی یزد | بود کرفه اش ده بدان از خرد |
| به بی برسم هرکس درون خواند او | بشنو اینکه گویم تو مرد اشو | بده تا تنافور کرفه بود | همان را که آنکس نخواند بود |
| و ندیداد بی زور و برسم نکرد | بخوان و ثوابش تو آنجا بسنج | تنافور کرفه بود ده هزار | بشنو اینکه گفتست پروردگار |

فروهشی بشتن درون دین بهست ‌ ‌ ‌ تنافور کرفه بیابی تو شصت
برسم بود همچنین تو بدان ‌ ‌ ‌ ثوابش بیابی توای راه دان

بی برسم ایزا چنین کفته اند ‌ ‌ ‌ زکرفه تنافور ششش می برند
اوستای خورده که خوانده بود ‌ ‌ ‌ بهمر واجه فرمان کرفه بود

بیابد بهمه مردمان این چنین ‌ ‌ ‌ که باشند هرکس درین راه دین
اوستا درستش بخوانید راست ‌ ‌ ‌ بدانید کاین لفظ کفت خداست

ببایدش خواندن باآهستکی ‌ ‌ ‌ که بر دین بیابی تو شایستکی
ادرباد دستور کفتا این مبین ‌ ‌ ‌ که دیدم بدین این نوشته سخن

بود در رهِ دین به این پدید ‌ ‌ ‌ دوازده همایست زن کونرید
تنافور کرفه بود صد هزار ‌ ‌ ‌ هزار دکرای پسندیده کار

ده و دو همایست است این چنین ‌ ‌ ‌ کران کرفه یابد بهشت برین
ده و دو همایست ایام اکر ‌ ‌ ‌ یزاند ازآن کرفه بشنو خبر

تنافور کرفه بود یک هزار ‌ ‌ ‌ بود تا بفرمود پروردکار
دوازده همایست از نسک نام ‌ ‌ ‌ بود زان حدیثی بکویم تمام

ابرده دوباره هراین نسک را ‌ ‌ ‌ یزاند بخوشدل زن پارسا
که دشتان کناهان شود دور زو ‌ ‌ ‌ ازآن بشتین نسک ای نیک خو

اکر کس نتاند که یزاندش ‌ ‌ ‌ که مفلس بسی باشد ای وه منش
ده و دو همایست ایام را ‌ ‌ ‌ بناچار فرمود باید ترا

ده و دو همایست ایام اکر ‌ ‌ ‌ ببرسی ازآنت بکویم خبر
هراین را ده و دو یزشن میکنند ‌ ‌ ‌ هراین نسک را بار دو ششش یزند

پس این کرفه را بود فرق بیش ‌ ‌ ‌ که همایه فرماید از بهر خویش
دکر یزدان بکفته با زراتشت ‌ ‌ ‌ که بر هر دو جهان بینی مر اپشت

زراتشت اشو این را تو برکو ‌ ‌ ‌ که مردم بشنوند کفتار نیکو
هرآن دستور کو مال کسان خورد ‌ ‌ ‌ نکرده کارا و وا ماندش مزد

هرانکو بشتن دادش بدان کس ‌ ‌ ‌ بکرده کار باشد این شنو پس
دهم من کرفه آنکس را همینو ‌ ‌ ‌ بود خوشدل روانش شاد و نیکو

که او خود یک جهت باشد بدین ‌ ‌ ‌ بدل بشک بود بر راه و آئین
بود یک رنک اندر دین یزدان ‌ ‌ ‌ نشنید شاد با امشاسفندان

هرآنکس کو تعینش هست نیکو ‌ ‌ ‌ بیاداششش دهم کرفه همینو
نبکذارم که بد آید بدانکس ‌ ‌ ‌ بروز و شب نکهدارش منم بس

دکر برکو زراتشت این سخن را ‌ ‌ ‌ که دستوران بدانند کفته ما
یزشنها چو برخواند کیهان ‌ ‌ ‌ بیابد مزد باشد شاد و خندان

هرآن دستور کاین کفتار نشنید ‌ ‌ ‌ هم از کفتار من او سر بپیچید
هر کرزان کنه باشد همورا ‌ ‌ ‌ بود دهم زدر وا ندر دو دنیا

دهم بستم دیوان من روانش ‌ ‌ ‌ کند از هم جدا آن جسم جانش
هرآن دستور کو خرج روا نرا ‌ ‌ ‌ زمالش خرج سازد اندرین را

بدل کفتا که میر اشت این مال ‌ ‌ ‌ ستانیم و خوریم ماند درین حال
بمینو من ستانم کرفه ازوی ‌ ‌ ‌ بمینو یک هزارش ای نکوپی

دهم من خود بدانکس همچنان نیز / همان دستور در پیشم بود دزد / بگو زرتشت تا این را بدانند / شبان و روز وستا را بخوانند

که تا باشد سرافراز دو دنیا / وچون آید روان شان در بر ما / هر آنکس یکجهت خواندش پرستش را / گروثمان منزل باشد مر او را

کسی کو خود بفرموده پرستش را / همانکس یکجهت کردش بدنیا / بوند هم بهره هر دو پیشم ایدر / نه بیند دوزخ و برزخ دگر بار

همین گفتار را من چون بدیدم / بخواندم هم ز دستوران شنیدم / بنظم آوردم این را تا بدانند / بوند خوشحال چون این را بخوانند

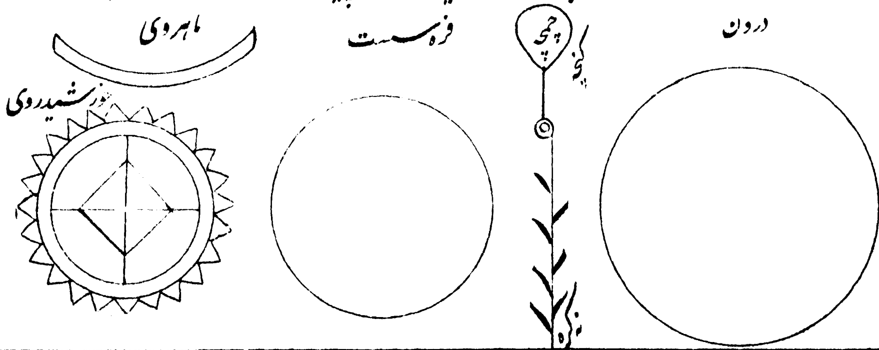
بدانید کاین بود از گفته دادار / که با زرتشت دین او کرد اظهار / همه خلقان عالم این بدانید / چو در وستا و زند آنیز بخوانید

بدانید کاین بود از قول یزدان / بود بر راه دین مزدیسنان / هر آنکس این حدیث از ما پذیرفت / بروزی کو خود از دنیا برون رفت

کشد شرمندگی در پیش یزدان / به پیش ایزد و امشاسفندان / هم از مهر ایزد و هم رشن استاد / و بهرام و سروش و رام و ورمیناد

## از روایت کاوس کامدین ٭ پرسش

انیکه در راست کردن درون چند درم باید ٭ **پاسخ** ٭ انیکه در ساختن درون در دین به پیداست جو روا سرده آن هماشهید گندم وه در ینجا بنان درون مه و که هست آن درون مه مقدار سی و سه درم سنگ فره شست سی و یک درم درون آن که درون نه درم سنگ راست می کنیم در ینجا نیز نوک کارت نیز نیم معنی درون امینست در دین درون اندازهٔ کیهان هما را کنارهٔ درون کوه البرز که پیرامن کیهانست کو زدا و میان درون اندازهٔ حکات دایتی در میان کیهان فره شست دادار اورمزد رسشن هماجای خورشید روی اندازهٔ خورشید ماه روی اندازهٔ ماه سه اسم و بوی اندازهٔ همت و هوخت و هورشت آب داور و میوه اندازهٔ پیشهٔ ورزه ٭



## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه خانهٔ دریمهر چون کنند **پاسخ** اینکه گنبد آتشگاه چهار درآ واید کردن دری در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق دری در سوی نیمروز یعنی که جنوب دری در سوی آفتاب فرو رفتن یعنی که مغرب ذر سوی شمال یعنی که اواختر نیمه در دین چنین پیداست که فرستار آتش که بخدمت و رهمرام ورد میباید که روی به نیمروز داشته باشد و پشت باو اختر نیمه و یزشن خانهٔ دستوران در پیرامن و نزدیک آتش خانه هرچند که بتواند ساختن رواست که بهتر باشد ،،

سو بر نیمروز

این جای نشستن راسپی
روی بروی زود ایستادن

جای کلینان آتش که بسنگ می نهند

و پهنای سه گام میانه شاید

این جای اروسگاه و آلات های آن
بر سنگ نهادن

این جای نشستن زود رو
بروی راسپی یعنی رو به نیمروز کردن

اروسگاه اندازی شش گام شاید کردن باندازه

از طومار سورتیه ادهارون ،، دیگر درباب اروسگاه و دریمهر در جائی که بالاخانه است و زیرا و گنبد آمد و رفتست نشاید اروسگاه بروی زمین شاید تا دانند

سو بر مشرق

سو بر مغرب

روی باختر

## از روایت بهمن پونجیه

اندر دین پیداست که دادار اورمزد بزرتشت اسفنتمان فرمود که ای زرتشت هر دستوری و هیربدی که برای
یشتن و ندیداد و یشتی از کسی مال بستاند و از بهر آنکس یشتی و ندیدادی بپاکی و درستی بپزد تا آن هیربد را روز و شب
همچنان نگهدارم که هیچ بدی دگر نذی بدو نتواند رسید و چون درین جهان آید او امشاسفندان بشادی و خوشحالی
نشنید و آن هیربد را چندانکه کرفه باشد که یشت فرمایند را کرفه رسیده باشد بمقدار آن هیربد یشت کننده را هم
ثوابی برسد و هر دو اندرین کرفه یکسان اند ،، وگر آن هیربد برای یشتن مال و زر بستاند و آن یشتن نیز آن هیربد را
مرگرزانی گناه باشد و اندر دو گیتی زرور و گردد و مانند دزد بود و از آن هیربد یک کرفه را هزار کرفه بستانم و بروان انکس
دهم که یشتن فرموده باشد و روان آن هیربد بدست دیوان دهم ای زرتشت چون در گیتی بشوی بدستوران
و موبدان و هیربدان ازینحکایت آگاه کنی که در یشتن آن جهدی تمام نمایند ،،

## از روایت کامدین شاپور

هر دو که یزشن می کنند جامهٔ یزشن جدا او آید پوشیدن آن جامه هیچ کس نه آوایدزدن جامه بدین در گوید که هر که جامه
پاک بداشت چنانست که تن پاک داشته باشد هر که تن پاک داشته باشد چنانست که روان پاک داشته است
هر که روان پاک داشت ببهشت می توان رسید پیش اورمزد امشاسفندان پیش فرو هراشوان باشد ،،

## از روایت کامدین شاپور

معلوم دانند که بهدین دل و تن و جامه هر سه پاک می باشد خصوصا هیربد ایوزداثر گرچه هرگاه که هیربدی که یزشن
اورمزد امشاسفندان می کنند اگر این سه تا پاک نباشد آن یزشن هیچ به قوت اورمزد امشاسفندان نمیرسد
بلکه با آن دیوان میرسد چه اندر دین پیداست چه نه بدیر دیزدان اغی دیوان بدیرذ چه اگر ایوزداسر گرنه بشرط دین کنند
درج نشش ستمترپد [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اش گفت اورمزد فرمان بسپیتمان زرتشت آن درج نشش ستمترپید [illegible]
[illegible] ستمتر بید آن ایوزد اثرگرکه نه بشرط دین کار ایوزد اثرگره کند
بایه برد در بیابان که اورا چهار میخ کنند و پوست از تنش برکنند و سرش ببرند اگر پتتی باشد از گناه پاک شود و گر پتتی نباشد
تا رستخیز درون دوزخ باشد چون چنین است پس باید که آنچه میسر شود و توانند از خوردنی پاک خورند و از دست هرکس
نخورند و جامه از هرکس پرهیز کنند تا پاکتر باشند آنچه درست ندانند عمل نکنند که در مینو امید که عذاب و گرفتاری
نباشد ؛؛ ازکتاب اوستا وزند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کِه یزشن یزدان اوی کانش په یزدان ستش چش را کنند آن یزدان فـــرزند وِش گاه په گروثمان که یزشن یزدان هستیش
یزدان کاتیش په چش را کنند آن یزدان برادوِشش گاه په وهشت که یزشن یزدان په کانشن په یزدان کانش چش را کنند
آن یزدان بنده وِشش گاه په همستان که یزشن یزدان خاست منشن اش یزدان دارشنیش چش را کنند آن یزدان دشمن

| | | |
|---|---|---|
| وِشش گاه په دوزخ ،، | **از روایت نریمان هوشنگ** | پرسید اشو زرتشت از اورمزد |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ،، ،، پرسید اشو زرتشت اج اورمزد ،، [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## ازروایت کاوس کامان ،، پرسش

انکه وندیدادی که یزدان پیشینکان فرموده اند صحرا لیشتن پاسخ انکه یشتن وندیداد نیرنک همین معلوم است که در آن جانب خانه بچوب وخشت پخته راست می کنند اندر روی چوب وخشت پخته نیرنک یشتن روا نیست اکر بتواند کنند با خانهٔ کلین یا سنکین راست کنند ،،

## ازروایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه وندیداد کردن کی توان کردن جواب درنیم شب چون بگذرد که دانسته معلوم شده باشد کاه ئوشهن رفته باشد در اول کاه رفتن وچون آفتاب بیرون آیدی باید که وزفرکرد هم کدشته باشند وکرانکه هنوز نکذشته باشد دیکر باره در شبی دیکر باید یشتن که آنکاه درست باشد وچون پیش ازانکه آفتاب بیرون آید بآتش نیایش رسند باید نشستن تاآفتاب بیرون آید وپیش کذشتن ودیکر باره خواندن ونیرنک بخشنومن سروش باید یشتن ودیکر وندیداد بهر خشنومن شاید الا غیر از شب ایزان که ماه باهی دیکر میرود وابان و [illegible] ،،

## ازروایت شاپور بروچی

دیکر کسی که بشب وندیداد یزد اکر در شب پر کرد هشتم تمام کرده فرکرد هنم تا که کاه ئوشهن شود می آید ثابت بماند

وگرنه در شب دیگر خواندن آواید چونکه فرگرد دهم بشب نگذشته باشد وگر در شب تمام خوانده باشد تا که گاه هاون
نشود آتش نیایش نباید خواند تا وقتی نشیند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن رواست ؛

## از روایت بهمن پونجیه

جد دیو داد دست ورق می گرداند دیگر راسفی یا دیاوی بر دست او کند وگر سارشها کند دیگر بیشت بسیار رشها
که تمام نباشد درست نباشد دیگر یزشن که نیمی یا بادی یا کندی از و پیدا آید درست نباشد ؛

## از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه دستوران که یزشن کنند روی بکدام سوی می کنند پاسخ اینکه در ینجانب دستوران که زود گاه نشینند
یزشن کنند روی به نیمروز کنند که رفتن تیر ؛

## از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

اینکه بیشتی جد دیو داد خود ورق که میگرداند بچه نوع به اپیاهو ویریو آتر وخشو فرامی مروتی و راسپی اثار توش کردن
و پس دست بورق کاغذ کردن ؛ [illegible] پس تا پرگرد چهارم تمام کردن
پس راسپی آو پاو یاب کردن زود دست شستن [illegible] تا [illegible]
[illegible] گفتن پس پنجم پرگرد تا ششم تمام کردن دست شستن [illegible]
[illegible] گفتن پس دست بورق کردن تا بیست و دوم پرگرد تمام کردن تا سر
در نوزدهم پرگرد بسنگ اوی کمیز آو کردن آنجا دست شستن تا سنگی نهم تمام کردن پس دست بورق کردن ؛

## از روایت نریمان هوشنگ ؛ پرسش

اینکه پراهوم خورد و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید وجز چون پاسخ اینکه اگر نه بیشت
ویراسث میکند دست بر برسم نهادن و اشیم وهو از سر گرفتن ویرش تمام کردن بیشت او کانی بود اگر بیشت ویرست
می کنند که پراهوم خورد پیش از آنکه دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید باز بیرون باید گفت وشتن در ایان باشند

و آنجا که یشت می کند اگر هوم و اورورام که از جهت آن زور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود ر اتفی را باز بباید کرد و باز
هوم باز گرفت و هوم پادیاب کرد و اورورام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باز یشت گرفت و ایشت تمام کرد یشت بود
اما یشت ویراست نبود و گر هوم وادیاب شود پس از آنکه جوم در هم آمیخته است باشد جوم بباید ریخت و جام بمالید و جوم نو باز
کرد و یشت تمام کرد یشت باشد اما یشت ویراست نبود و گر چیزی در آب زور افتد که وادیاب شود یشت تمام باید کرد
یشت کرده بود اما یشت ویراست نباشد و گر چیزی بر برسم افتد پس از آن که پراهوم خورده باشد یا از زوت یا از راسپی
بادی رها شود برسم را باید شست و یشت تمام کرد که یشت کرده بود اما یشت ویراستش نبود و گر آن باشد که آبزور بریزد
اگر هیچ در جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت ویشت ویراست بود ولیکن آب زور همه نماند که همه بریزد پاسخ
نشاید چه در دین دستوری نیست ؛؛

## از روایت کاوس کامان ؛؛ پرسش

انکه چون پراهوم خورد دهان پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن یک اشیم وهو بگوید جز چون پاسخ اینکه اگر نه
یشته ویراسته میکند دست بر برسم نهادن و اشیم وهو از سر گرفتن و یزشن تمام کردن یشت او کمانی بود اگر یشت
ویراست می کند که پراهوم خورد پیش از آنکه دست بر برسم دارد نهد یک اشیم وهو بگوید باژ بیرون باید گفت یشتش در این
باشد و آنچ که یشت میکند اگر هوم و اورورام که از جهت آبزور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود و راتفی را
باژ بباید گرفتن باژ هوم باز گرفت و هوم پادیاب کرد و اورورام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باژ یشت گرفت
و یشت تمام کرد یشته بود اما یشت ویراسته نبود و گر هوم وادیاب شود پس از آنکه جوم در هم آمیخته باشد جوم بباید
ریخت و جام بمالید و جوم نو باز کردن و یشت تمام کرد یشته باشد اما یشت ویراسته نبود و گر چیزی در آب زور افتد
که وادیاب شود یشت تمام باید کرده بود اما یشت ویراسته نبود و گر چیزی بر برسم افتد پس از آنکه پراهوم خورده باشد یا کرد یشت
از زود و یا از راتفی بادی رها شود برسم را باید شست و یشت تمام کرده بود اما یشت ویراسته نبود و گر آن باشد که کرد که یشت
آبزور بریزد اگر هیچ در جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت تمام ویراسته باشد ولیکن اگر آب زور همه نماند که همه

بریزد و نشاید چه در دین دستوری نیست ،،

## از روایت نریمان هوشنگ ،، پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید تا دادستان چون پاسخ اینکه همچنان که بیشته باشد باژ بگوید دو بار یعنی از سروش درون پس باز آن یزشن بیرون گفتن چه چنین کس پیشت بر آتش بجای باشد پرسش آنکه زوت از سروش درون چاشنی گرفت و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد اشیم وهو بگوید وجز چون پاسخ آنکه آنچه خوانده تمام بخوانده باقی همچنانکه پیش نوشتم باز بیرون گوید هم از سروش درون هم از یزشن پاسخ اینکه هیچ نماند پیشت نتوان کرد و پیشت و یراست بشود و کر در سروش درون افزون جستی باژ کرد بگوید کو جدای نو باید کرد و بر برسم نه پتی بر نهند و اگر در ها ونم و جستی باژ کر بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پارهٔ میان این دیگر پراهوم کرد و ها ونیم تا سر باید گرفت و چون ها مات پارهٔ بخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشیم وهو سه کانه باشد و اگر راتفی اپیش یک پارهٔ بگوید یا از هیتا زوت را پیشت درایان باشد و آنجا یزشن میکند و یا درون می یزد باید که پانزده کام از زن دستان دور باشد و از نسای زندگان سه کام دور باید

## از روایت کاوس کامان ،، پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید دادستان چون پاسخ اینکه همچنان درون یشته باشد باج بگوید دو بار یعنی آن سروش پس باز از یزشن بیرون گفت چون چنین کند پیشت و یراستش بجای باشد پرسش زوت از سروش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن اشیم وهو بگوید وجز چون پاسخ اینکه آنچه خوانده تمامت بخواند و باقی همچنان که پیش برسم باژ بیرون گوید از سروش درون هم از یزشن پاسخ این که هیچ نماند پیشت نتواند کردن و پیشت و یراسته شود و گر در سروش درون افزون و جستی باژ کرد و بگوید کو جدای نو باید کرد و گر برسم نه پیستی و گر در ها ونیم جستی باژ بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پارهٔ درمیان این دیگر پراهوم کرد و ها ونیم با سر باید گفت و چون ها ماست پارهٔ بخوانند و اسم و بوی بنهاده باشد و اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشیم

وهوسه کانه باشد وکر اتفقی پیش یکت بازنکو یدیا هیتیا زوت رایشت درایان باشد وآنجاکه یزشن می کنند و درون می یزند
باید که پانزده کام اززن دشتان دور باشد وازنسای ندکان سه کام دور باید بودن ،،

## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه هیربدی که یشت ویراسته دار دیعنی خوب کرده آن چون شکسته وچون درست باشد **پاسخ** این که یزشن که
که بپادیاو ساجش ازپوشیدن جامه کشتی پاک وهر نیرنگ یزشن بدست او رآید بدرست دارش اگر وی چستی فراموش کند اگر
واج کم وبیش بکند یا نیرنگ پادیاب ساختن فراموش کند یا درمیان یزشن بدر آید یا بادی بزه درتن او آید که بمی وکندیم وانکی داشته
باشد یاخون دردهان او آید بشکسته باشد دیگر واد یاب شود بسیار است ونوشتن میسر نمیشود ،،

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

ونددیاد بروزمیستوان یشت وشب که حشه خوانند خشنومن بنام هرامشاسفند که خوانند [illegible]
[illegible] نباید خواند ونددیاد اشویان [illegible] می باید خواند وخشنومن آبان
درشب نباید یشتن **پاسخ** کسی نابر داشته باشد وبنادانسته درون نایشته چیزی بخورد اورا دیگر بار یشت باید کرد که نابر
درست است ،،

## از روایت شاپور بروجی

اگر کسی آتش درون یشتیه
ویزشن سر دکرده باشد دردین فرموده است که زور آن اوستا بدیوان رسد ،،

## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه دریزشن ویشتن درون خشنومن زند اوستا که غلط یابیش یا کم بخوانند شاید یانی **پاسخ** اینکه خشنومن امشاسفندی بدیگری
امشاسفندی که بخوانند آن یزشن ثابت نماند آن راکانی یشت گفته اند که نابر بنابری نشاید ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انگه درون یشتن ودرون خوردن فرشست بروی زمین انداختن اگر زمین پاک باشد فرشست را روی بالا اندکی جاشنی کردن اگر
جاشنی زمین ناپاک باشد جاشنی نه آوایدکردن واج برسم پاکی نیست ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

انگه کسی درونی پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چون درون یشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت داد دستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن یشت و یراسته و یراست را برسم نیک باید نگریدن پیش یشتن

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه کسی بدرون یشتن نشست و اوستای درون یشتن همه بگفت و برسم ننگرید داد دستان چون پاسخ اینکه چون بنگرد خوب تر باشد و گر ننگرد هم شاید که چاشنی گیرد پرسش آنکه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چو بشت و درون یشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت داد دستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن ب یشت و یراسته را برسم و درون نیک بباید نگریدن ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انگه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسمدان از برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چو بشت و درون یشت و برسم ننگرید و چاشنی بگرفت داد دستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن یشت و یراسته را برسم درون نیک بباید نگریدن و پس یشتن ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه کسی که درون همی یزد و گرده واج یشت و درون دیگر رسید و باژ غلط شد که کاوشد انو باید کرد و چون درون یزد و چاشنی از کوشد الپسین گیرد داد دستان یشت و درون و برسم چون پاسخ اینکه یشت و یراسته دارد و در ایان شود و برسم اکار شود زیرا که چاشنی از کاو شد نخستین باید گرفت ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

مردی درونی می یزد و گرده باج گفت یا درونی دیگر رسید که برآن درون نهد و یا باژ غلط کند و کوشدای نو بر درون نهد یا پس ازین دیگر کوجدای بر درون نهد چون درون یزد و چاشنی از کوجدای پسین گیرد و جر چون پاسخ اینکه یشت در ایان باشد و برسم اکار چه چاشنی از کوجدای اول باید کرد

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه مردی درونی می یزد و گرده باج گفت و یا درون و یا درون دیگر رسید که برآن درون نهد و یا باز غلط کند و کوجدای نو

بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای پشتین گیرد و جرچون پاسخ آنکه یشت درایان باشد و برسم اکار چه چاشنی

از کوجدای اوّل باید کرد ،،

## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه مردی درون می یزد

وگر دهٔ باز گفت و یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهاد و یا باژ غلط کند و کوجدای نو بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی

از کوجدای پشتین گیرد و جرچون است پاسخ آنکه یشت درایان باشد برسم اکارچه چاشنی از کوجدای اوّل باید کرد

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

اگر کسی در درون یشتن نشسته باشد خطا افتد واج گفتن برسم باطل باشد ،، از مکتوب سورتیه او هاروان ،،

و در باب درون یشتن پیش از آنکه ایثا آدیز میدی خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود

و چون ایثا آدیز میدی خوانده شد نشاید که یشته نمی شود ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه روز هورمزد و هر روزی که باشد درون یشتن تا [illegible] خواندن پس روزی دیگر خواندن

که چاشنی کردن دیگر انجا که غلط کرده باشد آواید خواندن و آن برسم تا بر بکار سری بر شنوم کردن ننهید ،،

## از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انکه برسمدانی است و برسمی پنج تا بر آن است و بر آن پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته

و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون جواب چون

چنین کنند یشت و بر استش بجای ،،

## از روایت کامه بهره ،، پرسش

انکه برسمدانیست و برسمی پنج تا در آنجاست و بر آن برسم پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون

یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون پاسخ

اینکه چون چنین کنند و یشت و بر استش بجای پرسش آنکه هیربدی برسمی هفت تا و بیست درون هفت تا و بیست

وی نخواند شاید که آن برسم در میان بجا کند که هنوز تمام نیشته باشد پاسخ اینکه نشاید زیرا که آن برسم هفت تا کار درون نشستن تمام کرده است وچندان بیش نمانده است که نیشتی بخوانند ،،

## از روایت کامه بهره ،، پرسش

انکه مردی است باج گیر و بندهٔ دارد و باژ گیر خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه گر بنده را آزاد کرده است و کستی و زیر کستی به آئین دارد و باژ درست خواند شاید و گر همه نیک باشد و بنده را آزاد نکرده است خواجه نشاید که از وی باج ستاند پرسش آنکه خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باژ داند و کستی و نیمک درست باشد تا روا بود ،،

## از روایت کاوس کامان ،، پرسش اینکه

خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باج درست داند و کستی و نیمک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون ویراسته نباشد هوم درون شاید که یزند یا نه پاسخ اینکه چون نیشت کامل باشد شاید و نیشت ناویراسته نشاید ،،

## از روایت کامه بهره ،، پرسش

انکه کسی نیشت ویراسته ندارد شاید که هوم درون بیزد یا نه پاسخ اینکه اگر نیشت در ایران باشد نه یزد و چون ناچار باشد که نیشت کامل باشد شاید دیگر اگر کسی درونی بهیربدی سپارد و گوید بخشنومن و همان یزشن و آنرا بخشنومن آن فرموده نیز دو یا نیشتی بخشنومن و همان یزشن بکن و آن هیربد بخشنومن آن یزد که گفته اند نکند بخشنومن ایزدی دیگر کند آن هیربد هم مرگرزان شود ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه چوب است تنگ درون نشستن بالا کسی رفتن و گر انیز و یا زن دشتان باشد درون نشستن نشاید ،،

## از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه زن دشتان چو چشم بر درون افکند بلشتن شاید یا نی پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام باشد چون باتش بگذارند به لشتن شاید

وگر از سه کام دور نباشد به یشتن نشاید پرسش آنکه مردی درون می یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون به بیند دادستان چون پاسخ اگر بیرون از سه کام یا سه پی بود که درون بیند درون را آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه کام بود نباید یشت ،، آنکه مردی درون می یزد

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

تا بیزد و زن دشتان آن درون به بیند دادستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه کام یا سه پی بود که درون بیند درون را آتش فراز باید داشت تا گرم شود و بیشت و گر اندرون سه کام بود نباید یشت ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه مردی درون می یزد تا نیز زن دشتان آن درون ببیند و جز چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه کام و سه پی بود که درون بیند درون را آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس یشتن و گر نه اندرون سه کام بود نباید یشتن ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

آنکه مردی درون می یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون به بیند دادستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه کام یا سه پی بود که درون بیند درون را آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه کام بود نباید یشت ،، و آنجا که یزشن میکنند و یا درون می یزد باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان دور باید ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

و آنجا که یزشن می کنند و درون می یزند باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه کام دور باید بودن

از روایت کاوس ماهیار ،، پرسش

آنکه کشتی نو کنند او ستا خوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان سی کام دور باشد شاید

از روایت شاپور بروچی ،، پرسش

کشتی کنند و اوستا خوانند نیایش کنند چون باشد و زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان چهل کام دور باشد پادیاب ستایا

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انکه نسای زندکان که اندر سه کام برسم برند و دیکر پادیاب او وادیاب کند یا نه پاسخ اینکه نسای زندکان که دندانی برکشیده
باشد و در سه کام برسم و پادیا بهانیاید بردچه همه وادیاب کند و پوستی و یاکوشتی کرجای بریده شود یا ریش شود و چنانکه خون
برآید اکر آن پوست یا کوشت از اندام جدا کند و سه کام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه وادیاب کند و کر خون باشد
که پوشیده بسه کام برسم بر دو وادیابی نکند و کر پوستی باشد که خون برنیامده باشند و سه کام برسم در برد هم وادیابی
نکند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه کام برسم در برد هم وادیابی نکند

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه ستایش کردن و درون یشتن که خون بینی آید داستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم و خود برسم نکاه دارد و دستی
راست بکند و خون بینی پاک کردن و نیرنک بستاند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست به آب پاک بشوید و درون یشتن پس
روی بینی به آب شستن پرسش آنکه ستایش کردن و که یشت کردن پیش زنده بدست آید پیس دادن کشتن دست با آب
شستن اکر مرده است دست بکیرکاو آواید شستن هوشنک کردن با آب شستن و پس ستایش کردن پرسش کسی درون
یشتن کسی بیکانه به ببیند آن برسم و درون هیچ کار نشهید ،،

## از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه زن دشتان درون کاو شد ایش در درون شاید که خورد یا نه پاسخ آنکه اکر رنجور باشد و چیزی که بر درون باشد که در
آن زمان جای دیکر بدست نیاید از ناچاره و کرنه زن دشتان نشاید که چیزی یشته خورد ،، این پرسشها در باب زن دشتان مرقوم شد

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه ورس کاو چون مرد کار شاید فرمودن یا نه پاسخ آنکه نشاید فرمودن دیکر باره نو باید کرفتن پرسش آنکه ورس کاو
هیچ کار نیاید نه آواید ورس تا پشوتن کی وشتاسب آید ورس نو هیچ کس نشاید ساختن آن ورس کر آن قدیم نو هیچ آئین
نشهید نیرنک ورس بختن نخست یک آو پادیاو آواید انداختن پس صباح دست بپادیاو کردن و یک بپادیاو
کردن او پادیاب بزور او رکرفتن بدیک سه سر سک وری آتش آواید کردن اندکی بدیک کردن واج هورمزد کرفتن دست

ورس بیاد یا و بکردن سه اشیم وهو اج سرتا با و بن شستن [illegible] کردن تا دیگ

بجوشش آید پس ورس که دارد بدست به آوجوش پنجاه و یکبار اورشماردن ورس بدور بردن ورس به جای خود نهادن پس دشت

دو ایثا اهو ویریو و یسنهم تا [illegible]

پس دست از ورس اواج گرفتن و اج گفتن در وارس دان محکم کردن پس پا اهوم گرفتن دیگر ورس اواج کردن خشک کردن

بمیان مه روی نهادن بجای خود بجای خشک بمیان طاق نهادن ورس و جای ورس به ناچار دو هیربد باید که دانند

نظر نیکانه پس بخته کردن هر باری که ورس کار فرمایند زنده روان بخشومن آن روز نیشتن تا قبول باشد ؛؛

[illegible]

## از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

ورس مثل گفته اند چاره تختای فدمانی آچار خرسندی و بنده منشی ورس از اسپ می باید گرفت درین زمانه محال است ما یان

ورس قدیم داریم و شمایان بنوعی که نیاکان سلوک می کرده اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند و پشوتن کی وشتاسپ و هشیدر زرتشت

## از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ معلوم دانند

که سالها شده است که بهدین ایران اندکی استند بسیار در طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشان بهدین آگه شوند که بسیار

مهمانهای یزشن و هیره و ورس گرفتن و نیرنگها و یزشن های بزرگ و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره کنامینو

از دست بهدین رفته است و گر این ضعیفان چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصل است یافت

نمیشود بسبب آنکه داد و ستد و رزکار تن و جامه آلوده شده اند و رزکار پیشین که ورس گرفته اند مبلغ صد و شصت سال و صد و هفتاد

باشد هیربدان غایب آمده اند و مهم ورس ساخته اند و دیگر هیچکس معلوم نیست که در کدام حد و ذرفته اند و هم چنین هیربد

این جانب در انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امید وارند بدرگاه اسپنامینو که عاقبت کشادی شود ؛؛

## از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه بردست بهدین کامدین تای برسم درخت گز را صادر فرموده بود دید پاسخ انکه برسم او ورزا شاید گز و انار [illegible]

[illegible]

[illegible]

برسم از ایوخشست نشاید از مکتوب کاوس ماهیار ،، معلوم دانند دستوران این جانب بوده باشند
که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دیداران فرستاده ایم باید که درآنجانب دستوری کشتی افزودن بوم
درهوم کشودن وقت یزشن سه کره گرفتن و بدست چپ گرفتن اشیم وهو سه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ازطومار رسور سه ادیار روان ،، پرسش درباب یزشنگاه که هوم واورورام ندارند پاسخ اینکه درایران
هوم واورورام هست درآنجانب که نیست آنچه درقدیم بزرکان دین سنق نموده داد نهاده اند عمل نمایند ،،

## از روایت نریمان هوشنگ

دیگر ازبابت هوم تا دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرمودیم [illegible]
و برشنوم کردو نه شوه بدر آمد و همراه بردیم و هوم چیدان را نمودیم و هوم را دادیم و گفتیم اگر دست خرو بار
هوم کنی سخن مکن اما چه گویم که همه راه جد دین است و کشتی جد دین است ای دادار اورمزد هروسپ آگاه بزرگوار
دل بهدین پر بیمار است [illegible] هر یزشن را سه کره هوم میخواهد و میباید نهادن
اول بیشت کهنبار سه کره ویسپرد را سه کره و یزشن جد دیو داد را سه کره هوم ورفتین را سه کره و فراهوم را چهار کره
واین یزشنها هر سه یکی هوم یکپارهٔ اورورام بهنند و تا یزشن کافی نباشد ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه کسی که نوزود کشنند تا چهارم روز صباح آب بسر کردن پس به بیشت شدن ،،

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

انکه هیربدزادهٔ که بیشت دوسفرد آموخته باشد و زیرک و عاقل بود اورا پیش از پانزده سال نوزود توان کرد

از طومار سورتیه ادهاروان درباب پرسش که بر مرد و زن فریضه است گیستی خرید نشتن و ترس ستوداں یعنی سه و ندیداد سروش در سه شب نشتن و زنده روان فریضه است و هرکس را دسترس باشد هر سال یک زنده روان واجب است دیگر درباب نوزودی و آن چیست که سه هیربد نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین هیربد گیستی خرید نشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد که هیاره و ده نوزود بایک تن راسفی و رسس دار باشد پرنشں گاه روند و یشت نونابر کنند و روز دویم یشت سروش کنند و روز سیوم یشت سی روزه کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند گیستی خرید نشتن نابر این هیربد چهار تن یکی و پیراسته شود باز گیتی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن ؛؛

## از روایت شاپور بروچی ؛؛ دیگر

دستور اگر سه بار برشنوم پیاپی گیرد پس بار چهارم کار نوزودی کند وگرنه روا نیست ؛؛

## از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند بود هر دو نابر کنند و بر جشنومن که یشت خوانند روا است پس که هیربدزاده نهشوه تمام کند او را به پرشنگاه آورند چنانکه در گیتی خرید نوشته شد روز اول یشت نونابر و درون نونابر و آفرینگان نوزودی چنانکه نبشته شد خوانند و روز دویم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سوم یشت سی روزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفرد خواند بجشنومن نونابر خواند و درون نونابر یزد تا دانند ؛؛ از مکتوب سورتیه ادهاروان ؛؛ پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و در میان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن درمیان دندان گشت و از آن معلوم نیست و باز رواگرد و بعد از آن معلوم شد اما هیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام او هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه نشاید ؛؛

## از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در فلان محل پادیابی نکرد باز از سر نوگیتی خرید و نوزودی است

هرچند گیتی خرید بیشتر بزند بهتر و دیگر هیربد زادهٔ که یشت و وسفر د آموخته باشد وزیرک وعاقل بود اورا پیش از پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آن هیربدی که ناچار بدخمه رفته باشد و بار برشنوم باید کرد و گیتی خرید باید یشت دیگر کار هیربدی تواند کرد دیگر آنکه پاسخ هیربدان را هر پانزده سال می باید که هوشتان بخش کنند و در فراخور هیربد بهوشت بردارند و نیرو مد بگیرند ؛؛

## از روایت شاپور بروچی ؛؛ دیگر

اگر کسی جد دیو داده نیشته باشد او را یوزداثرگری نمی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید ؛؛

## از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

آنکه مردی که پانزده ساله شود که گیتی خرید و یا نوزودی نکرد به آئین سگان نان و آب او باید دادن ؛؛

## از روایت کامه بهره ؛؛ گیتی خرید یشتن

در دین چنان پیداست که اگر کسی چندان کار کرفه بکند که آنرا قیاس نبود نوزودی نکرده باشد بهشت رسد ولیکن بگروثمان نرسد و چون خویشتن نوزودی نتواند کردن عوض گیتی خرید میباید فرمودن چه در دین چنان گوید که آن روز که گیتی خرید آن کس می یزند سه بار در آن یک روز روان آن کس مینوکاهان برگیرد بهشت و گروثمان برد و اورا نیکوئی و رامش نماید و جایگاه و مسکن او در گروثمان پدیدار کند و مژدهٔ امید دهدش که این جایگاه آن تو است بازگیتی آورده و معنی گیتی خرید آنست که درین گیتی آن گیتی بخریده باشد ولیکن نوزودی نکرده باشد یا گیتی خرید نفرموده باشد اگرچه بسیار کرفه ها کرده باشد چون بهشت رسد جایگاه خویش نداند و عاجز بماند و متحیر بود مانند کسی که درین گیتی در شهری غریب شود اگرچه شهری خوش بود چون نی شهر او باشد و جائی نداند که کجا مقام کند و او را ناخوش باشد پس میباید که مردم در جهان طلب کنند تا چون ازین جهان بشوند جای خویش دانند و غریب نباشند و راست باز جای خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آن کس که نوزودی کرده یا گیتی خرید یشته باشد چون ازینجهان بشود بسر چینود پول همه روانها و در دکان از روزگار زراتشت اسفنتمان تا این روزگار همه از پیش باز آیند و آن روان را

بخویشتن بدبرند و او را بگرفهٔ خویش هم بهرکنند و روان او را مشهای نمایند و جمله بهمراهی با آن برند تا او را بجایگاه خویش
رسانند و خرمیها کنند و او را دلخوشیها میدهند تا آن رنج که بوقت جان کندن و آن سه روز که در گیتی بود و رنج
شمار کردن بچینود پول و آنجهان از دل ببرند و امیدهای تن پسین او را میگویند تا آن دلبدان سبب خوشدل می باشد و
نیز کرفهٔ گیتی خرید یشتن چندان سال که او را زندگانی باشد هر سال هم چندان کرفه باشد که اول کرده باشد زیادت میشوند
و شب چهارم که کرفه و گناه سنجد همه بر حساب گیرند و از گناه بکاهند و گیتی خرید یشتن و فرمودن این نیز نفع و سود است
که چون ازین جهان بیرون شود بسر چینود پول رسد اگرچه بسیار گناههای کرده باشد مینوکاهان مانندهٔ دیواری شود بزرگی
چندان که گیتی و در میان چینود پول بایستد و روان آن کس را در دوزخ و بدست اهرمن و دیوان نگذارد و پیش ایزد شفاعت
کند و الفیت و خواهش خواهد تا همان جایگاه بسر چینود پول او را بدان گناهی که کرده باشد پادافراه بدهند و بدوزخ
نبرند پس مینوکاهان و در پیش آن روان ایستد و او را دلیل و رهنمای باشند و در راه نگذارند که هیچ رنجی بوی رسد و تا رستاخیز
تن پسین ملازمت آن روان می کنند و نگاه میدارند از کتاب **صددر نثر** ،، در پنجم اینکه همه بهدینان را می باید که جهدی تمام
کنند تا یشت بکنند و نوزود شوند چه در دین ما هیچ کرفه زیادت ازین نیست و در دین پیداست که اگرچه بسیار کار کرفه کرده باشند
بگرو ثمان نتوانند رسیدن مگر آنگاه که نوزود کرد یا گیتی خرید یشته باشند و هیچ حال اگر بدست خویش نتوانند کردن بباید
فرمود پس ناچار میباید که گیتی خرید ببرند همچنان بود که بدست خویش یشته باشند و مرد و زن درین کرفه یکسانند البته
نشاید که این کار فرو گذاشتن چه سرهمهٔ کرفه های دین است چه در دین پیداست که در آن روز که نوزود می کنند یا از بهروی گیتی
خرید می یزند سه بار روان آن کس بهبشت رسد و جایگاه او بدو نمایند و بروی نثار می کنند و باز در گیتی آورند تفسیر کاهان آنست
که کاهان یعنی که جایگاه خویش آنروز در بهشت پدید آورده باشند که اگر نوزود نکنند یا گیتی خرید نفرمایند یشتن همچنان باشد
که مردی غریب بشهری رسد که جایگاهی نیابد که آنجا فرود آید اگرچه شهری خویش باشد او را در آن بی رنج باشد پس هیچ
کرفه جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد مگر بنوزودی کردن یا گیتی خرید فرمودن یشتن و گیتی خرید آن است که در گیتی
مینو خریده است و جایگاه خویش بدست آورد در مینو ،،

ازیدانش دهم

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

گیستی خرید یشتن باید که دو هیربدنابرگنند و بهر خشنومن که یشت کنند شاید باید که دو هیربدنا بر داشته باشند در روز اول یشت نونابر خوانند و درون نونابیزند و آفرینگان نونا بر که خوانند هر گاه باشد بگاه هاون باید خواندن چون [illegible] تا جا خواندن [illegible] تا سر خواندن [illegible]

تا سر خواندن روز دویم یشت سروش و درون و آفرینگان سروش خواندن و در سیوم یشت سی روزه و درون سی روزه و آفرینگان دهمان باید خواندن و آفرینگان دوم و سیوم هر گاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم درون یشتن تا نه باید بست هفت تاک تا محن نماند ،،

## از روایت کامه بهره ،، زنده روان یشتن

چنان جهت باشد و بدین در چنان فرموده است که چهار هیربد سه شبان روز پیوسته دوافشا خوانند و دو می آسایند و آتش می افروزند چنان که درین سه شبان روز چندان که یک ایثا اهو ویریو برخوانند او ستا به نگذارند و نگذارند که آتش بسوزد چه هر گاه زنده روان چنین یزند یا فرمایند آن روان ایمن بباشد از همه رنجی و دشخواری بیاساید و مانند کسی بود که او از چیزی می ترسد و پس

اورا ایمن بباشد وازهمه اندیشه وترس بیاساید وایمن شود وبفراد خویش زندکانی کند همچنین هر سال هم چندان کرفه که در اول کرده
باشد بسر آن بیشود وجامهٔ که بر درون نهند بدان کیستی زربافت وسیم بافت بازجایکاه دهند تا در پوشد وبدان جامه او درمیان دیکر
روانها نیکوتر وپاکیزه تر باشد مانند کسی که این جامه یکی جامهٔ پاکیزه پوشیده دارد درمیان مردم بزرکوارتر باشد وپیش مردم اورا شکوه
وحرمت بیشتر باشد وزنده روان نشستن این نیز سود است در آنوقت که از کیستی بشود کسی نباشد که جز سروش اشوی فیروزکر روان
او نکاه دارد ومی بباید کوشید که زنده روان چنین یزند که باول کفتیم وهر که چنین یزد آن زنده روان پیوسته خوانند ودر آن سه روز
که آن یزشن می کنند بسر روز هفتاد هزار تنافور کرفه باشد وکر نه چنین یزند زنده روان کسسته خوانند وهر روز صد تنافور کرفه بود
پس هفتاد هزار تنافور کرفه تا صد هزار نکاه کن تا چند فرق باشد جهد میباید کردن تا آنچه در دیکر خرجها می کنند اول یزشن
تمام بفرمایند پس دیکر خرجها می کنند که یزشن بفریاد رسد که چیزی دیکر ،، از کتاب صد در نثر ،، در پنجاه وهشتم
اینکه میباید که بهدینان جهد کنند تا زنده روان یزند چه هر کاه که زنده روان یشته باشد هر سال هم چندان کرفه بیشتر میشود ودوم سال
دو چندان کرفه بود که زنده روان همچنان تا مرد زنده باشد هر سال هم چندان کرفه می افزاید وازپس آن واین نیز باشد
که اکر در آنساعت که آنکس انوشه روان شود کسی نباشد که سروش وی یزد چون زنده روان که یشته شود سروش
اشو آن روان از خویشتن بپذیرد واندران سه روز نکاه میدارد که نکذارد که هیچ کزندی وزیان بوی رسد وشب چهارم
با جینود پول بارشن ایزد ومهر ایزد یار باشد تا حساب وشمار او کنند وجایکاه خویش شود واین زنده روان
بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود واو را قابله باید که تا او را نکاه دارد واز زمین برکیرد و
آنساعت که می زاید میباید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کند همچنین چون روان از تن جدا میشود مانندهٔ
طفلی است وهیچ راه جایکاه خویش نمیداند وچون زنده روان یشتند سروش اشو را بشناسد سروش اشو مانندهٔ
قابله می باشد که آنروان بخویشتن پذیرد واز دست آهرمن ودیوان نکاه دارد وچون زنده روان بشتند بعد از آن هیربدان
بدیره وسروش کنند مانندهٔ آنست وچون زن فرزند بزاید بعد از آن بدیره قابله کنند باشد که تا آن کسی آید که آن فرزند
برکیرد وودر بچه هلاک شده باشد پس چنان واجب کند همچنین که بیشتر کس را بدست کنند همچنین برمکن واجب میکند زنده روان

خویش یشتن تا ازین بلاها ایمن باشد و نیز آن باشد که اگر جاگاهی وفاتش رسد که کسی نبود که روان او یزد چون زنده روان
یشته بود داورا باکی نبود و ایمن باشد و چند چیزها آنست که زنده روان یشتن واجبست خاصه درین روزگار که بهیزدان
کم مایه ماندند چون بدست خویش یشته باشد بزرگ کاری بود ؛

از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

زنده روان یشتن می باید که سه روز هر روز یک یشت سروش بخوانند و درون سروش بیزند و روز سیوم که یشت تمام
کنند در شب بگاه اوشهن چهار درون بیزند اول بخشنومن رشن و استاد خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

[illegible] ؛ یزمیدی چنین آواید خواندن ؛ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا سر خواندن ۸ درون دوم خشنومن رامش خارام باید یشتن

خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

[illegible] پزنیدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا سر چنانکه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان فروهر یزند و میوه
و تره و جامهٔ اشو داد بدرون اشوفروهر یزند و بامداد و روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهمان بخوانند و روز دهم
بیشت اشوان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام بیشت سی روزه
خوانند و درون سی روزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی و یکم که همان روز باشد که زنده روان ابتدا
کرده بود بیشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خوانند و یک آفرینگان سروش
و هما زور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه بروزی که ابتدا کرده بود بیشت اشویان
فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان بدستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال بیشت سی روزه
و یک آفرینگان دهمان خوانند و هما زور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته اوستا می باید
خواندن معنی این دارد که در این سه روز پیوسته هر روز بیشت سروش باید خواند و درون سروش باید بیشت و نباید گذاشت که
از هم بگسلد و در باب آتش افروختن می باید که در وقت بیشت ساختن و بیشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان
بیشتن دو دستور باید چهار کس احتیاج نیست و گر دو زنده روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد بجا
جدا یزشن کنند ،،

از روایت کامدین شاپور ،،

چون یزشن زندگان
کنند سه روز اول که بیشت سروش چنانکه نبشته شده درون چهار تا شب سوم که یزند درون نامی وه که یزند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آن سه روان دیگر تفاوت ندارد و لی آن زندگان [illegible]

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | از روایت دستور برزو ،، با و دیگر | |

زنده روان که از جهت ورزدگان خوانند یعنی کسی بمینو رفته باشد بتنها بهمان روش که نوشته شد باید خواند اما چهار درون

شب که یزند و درون رامشن خواران چنین باید خواند [illegible]

[illegible]

فه یزمیدی همچنین باید خواند بروشش یزمیدی و درونها بروشیکه نوشته شد باید خواند تا سی روزه هر یزشن و درون

و آفرینگان و بهر اوستا که جهت ورزدگان خوانند اهمارئیچه نباید خواند چرا که اهمارئیچه دعای تن است ،،

ازمکتوب سورتیه ادها روان ،، دیگر زنده روان فریضه است هر کس را دسترس باشد هر سال یکی زنده روان فریضه است

| | | | |
|---|---|---|---|
| در شصت و سه آنکه بهدین پاک | بکوشد همی بیشتر از هلاک | روان لیشت بکنند در زندگی | نه پیچید سر از ره بندگی |

گر آن کرفه یابند هر سال باز / رود آنقدر بر سر آن فراز
چو زنده روان نیشته باشد بدان / بهر سال گردد زیادت از آن
نباشد اگر کس که با عقل و هوش / بیزد از برایش پرشن سروش
چو زنده روان نیشته بکند بپیش / سروش اشو آید و از انجویش
پذیرد که دارد او را سه روز / نه بیند روانش گزند و نه سوز
صبح چارمین بر چنور حساب / کند مهر و رشن از خطا و ثواب
رود بعد از آن او بجاگاه خویش / چو زنده روان نیشته باشد بپیش
چو زنده روان نیشته باشد چنان / چو آید یکی کودکی ناگهان
یکی قابله باید او را بکار / بشوید چپیند او ناف سازد شکار
ز قالب رود چون بُود آن بیرون / بود چون یکی کودکی بی روان
چو حیران بماند بدان جایگاه / نداند طریقش کدامست و راه
چو زنده روان کرده او دیده است / سروش اشو را شناسیده است
سروش اشو همچو یک قابله / بیاید بنزدیک آن کالیوه
بگیرد مر آن بچه را بی گزاف / بشوید بچپیند و را نیز ناف
بدارد ز اهرمن او را نگاه / رساند بماوای خویشش ز راه
چو زنده روان یزدای پاک هوش / کند هیربد چار یشتن سروش
بود واجب ایمرو ایزد پرست / که آرند آنجا به یشتن بدست
که تا کودکش را بسازند پاک / نگردد مگر اندر آنجا هلاک
سزد یشتن امروز زنده روان / که فردا نه بیند بلا و فغان
بود بهتر کانجا در آید اجل / نیابند دستور نیکو عمل
بود ایمن از جور اهرمنان / چو زنده روان نیشته باشد بدان
بیشتن بود فرض زنده روان / بخاصه درین دور ای نوجوان
که دستور با هیربد کم شدند / بکنجی نشستند و خرم شدند
پس آن به که باشی تو غمخوار خویش / روان را کنی شاد در کار خویش
شفقت کن امروز زنده روان / چه بهتر که باشی تو زنده روان
فریضست میباید اینکار کرد / بدست خود ار میکنی نیست بد
همان به که بکنی تو با دست خویش / که زنده روان باشی ای پاک کیش
ز بهر روان خویش زنده روان / بزاند ثوابش تو چندان بدان
ثوابش تنافور بسعین هزار / بهر روز باشد نکو یادگار
نخستین بروزی که آنرا ایزد / چنین تا بسه روز کرده بود

## کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقت های او منویسیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] : ازروایت کامه بهره «اندر دین پیدا است»

که زراتشت اسفنتمان ازنزدیک ایزد تعالی بیامد گفت ای دادار به افزونی بعد ازین که باشد که بدین منزلت رسد که من رسیده ام واز تو چیزها تواند پرسیدن ایزد تعالی گفت تا آنگه اوشیدر سی ساله شود بنزدیک من بیاید واین دین دیگر باره اوازمن بپذیرد و هیچ کس بمناجات من نتواند رسیدن و با من سخن گفتن الا اوشیدر اکنون بباید دانستن که آنگاه که زراتشت اسفنتمان انوشه روان با دین درین جهان روا گرد و گشتاسب شاه دین بپذیرفت و دین درجهان آشکارا و روا گرد و به هفت کشور زمین برسید و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و بی گمان شدند و زراتشت اسفنتمان انوشه روان با دیر خاست که با ایران ویج شود و در مدت سه ماه با زن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار آن زن برخاستی و برفتی و چشمهٔ آب هست از آن سوی قهستان و آن را کانفسه خوانند و در آن آب نشستی و سر و تن بشستی و منی اندران آب بگیختی و دادار اورمزد نه بیور نه هزار نه صد و نود و نه فروهر اشوان بر آن موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون هزارهٔ زراتشت اسپنتمان بسر آید جائی و کوهی است که آنجای کوه خداخوانند و قومی بسیار از جملهٔ بهدینان آنجایگاه نشسته اند و هر سال روز نوروز و چون مهرجانی آید آمرد مان دختران خانه را بفرستند تا در آن آب نشینند چه زراتشت اسپنتمان آن احوال با ایشان گفته است که اوشیدر و اوشیدر ماه و سیاوشانس از دختران شما پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران بیایند پدران و مادران ایشان را نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دشتان و بی نمازی ایشان باشد پس چون گاه اوشیدر و اوشیدر ماه پدیدار آمدن باشد آن دختران بر قاعدهٔ هر سال بروند و در آن آب نشینند و دختری باشد که او را نامی بدیاشد و آن دختر از آن آب آبستن شود چون وقت دشتان باشد نیز دشتان نشود ما در داند او را نگاه دارد تا نه ماه بر آید پس اوشیدر ازوی بزاید چون سی ساله شود بنزدیک کردگار شود و با ایزد سبحانه تعالی همپرسه کند و ده شبان روز خورشید در میان آسمان بایستد و فرو نشود تا همه کسی بدانند که کاری نو پدیدار خواهد آمدن پس چون دین بپذیرد و بیاید با ایران شهر روا کند و دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود همچنانکه در آن روزگار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا گهنبار نسازد او را بدارو بر بندد و پادفراه نمایند و مردم در راحت و ایمنی باشند و چون سیصد سال از روزگار اوشیدر بگذرد همه دد

دختران نشینند پس چون دختران [illegible]

و دام هلاک و نیست شوند پس گرگی پدیدار آید سخت بزرگ و سهمناک و مردمان از سبب آن گرگ برنج آیند و بنالند و بسیار خلق را
هلاک کند پس با وشیدر شکایت کنند اوشیدر نیرش یزدان بکند و مردمانرا گوید شما سلاح بردارید و بجنگ او شوید
مردمان بجنگ او روند و آن گرگ را هلاک کنند بعد از آن هیچ دد و دام چون شیر و پلنگ و گرگ مانند ایشان هیچ
نباشد و جهان از همه بلاها پاکیزه و صافی شود و چون تیر ست سال از روزگار اوشیدر بگذرد دیوی پدیدار آید که او را ملکوس
خوانند و مردمانرا گوید پادشاهی عالم بمن دهید و مردمان او را گویند دین بپذیر تا پادشاهی ترا دهیم او نپذیرد و قبول
نکند و پس بدان ستیزه و لجاج سه سال بجادوئی برف و باران پدیدار آورد و این جهان خراب کند چنانکه هیچ کس درین
جایها نماند و چون سه سال برآید آن دیو بمیرد و برف و باران باز ایستند و از جمگرد و ایران کویژ و کنگدژ و کشمیر اندرون
راهها و گذرها گشاده شود و بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند و دیگر باره دین در ایران شهر روا شود و چون هزارهٔ او
بسر آید و سی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند و دختری که نام او وه بد باشد از آن رود
که کانفسه خوانند آبستن شود و چون نه ماه برآید اوشیدرماه از وی بزاید و چون سی ساله شود به همپرسه دادار اورمزد
رسد و بیست شبان روز خورشید در میانی آسمان بایستد و فرو نشود و مردمان عالم بدانند که دیگر باره عجایبی
پدید خواهد آمدن و چون دین بپذیرد و بیاید و همه جهان روا کند و مار سرده جمله هلاک شوند و اژدهائی پدید آید سخت
بزرگ و مردمان رنجور شوند و بیایند و معلوم اوشیدرماه کنند و اوشیدرماه نیرش یزدان کند و مشغول شود و مردمان
را فرماید شما سلاح برگیرید و مردمان بحرب او روند و او را بکشند و جهان از همه خرفستران و جمبندگان پاکیزه شود
و مردم از همه بلاها ایمن شوند و دار و درخت که در جهان بوده باشد باز دیدار آید و دیگر هیچ بنخوشد و بزیان فشود
و تا رستاخیز آن بر جای باشد و مردمان چنان سیر شوند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد و گرنه بمیرند و نان و
آب بکار نباشد و بی آنکه چیزی خورند سیر شوند و همه مردم بدین به مازدیسنان دارند به پیغمبری زراتشت اسپنتمان
انوشه روان با درا اوشیدر و اوشیدرماه اقرار آورند و دین مازدیسنان ستایند و بدیرند و کیشهای دیگر همه
ناپدیدار شود و خشم و کین و آز و نیاز و شهوت کم شود و مردم اندر راحت و آسانی باشند و چون روزگار اوشیدرماه

بسر شود دیگر باره دختران بروند در آب کانفسر نشینند و دختری که او را نام آواره بد باشد از آن آب آبستن شود و چون نه ماه بر آید سیاوشانش ازوی بزاید و چون سی ساله شود به پرسش دادار اورمزد رسد و سی شبان روز خورشید در میان آسمان ایستد و فرو نشود و مردمان بدانند که دیگر باره شگفتی پدیدار خواهد آمدن پس سیاوشانش بیاید و مردم جهان یکبارگی دین بازدیسنان بپذیرند و هر جاگاهی که منافقی و آشموغی باشد نیست شوند و همه مردمان یکبار بر دین به مازدیسنان باستند پس ایزد تعالی اهرمن را نیست کند و سیاوشانش فرماید تا یزشن کند بگاه اوشهن ساخته با گر داند که بامداد باشد گاه هاون گیرد و مردم همه جمع باشند بگاه هاون حرکت جنبش تمام مردمان پدیدار آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و با نشاط باشند و بعد از آن نماز دیگر شب نباشد مردمان همه نزدیک دادار اورمزد بیاشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه شوند و از همه بلاها و دردها برهند و کیخسرو و گیو و طوس و پشوتن و سام و نریمان و جمله اهوشان آنجا حاضر باشند ،،

| | | |
|---|---|---|
| | از روایت دستور برزو ،، پاسخ | |

انکه هشیدر ده سال هشیدر ماه بیست سال سیوسانش سی سال پیش اورمزد می ماند ،،

| | | |
|---|---|---|
| | از روایت کامدین شاپور ،، پرسش | |

انکه اشو زرتشت اسفنتمان در چند سال که پیش اورمزد رفته اند جواب سی سال بودند و ده سال در آنجانب بوده اند چون دین بیاورد سی و هفت سال دیگر در عالم بوده اند جمله هفتاد و هفت سال باشد ،،

| | | |
|---|---|---|
| | از روایت کاوس کامدین ،، پرسش | |

انکه روزگار زرتشت اسفنتمان بکدام روز و کدام ماه است پاسخ انیکه روزگار زرتشت اسفنتمان اشو فروهر در روز خورشید ماه دی می کنیم درین شبهه نیست یقین و بی گمانیم از مکتوب جاسا ،، روزگار زرتشت اسفنتمان اشو فروهر شهرمان اشو زرتشت اسفنتمان ی [illegible] قالب اشو زرتشت بشهر بلخ نهاده است

| | | |
|---|---|---|
| | از روایت کامدین شاپور ،، پرسش | |

انکه اهرکی نیست خواهد شدن پاسخ آنکه رستاخیز پرسش انکه رستاخیز درکدام شهر خواهد شدن پاسخ در هر جای
میشود اما چون رست خواهند ویرا امیدن سیوشانش بهونیرس بایران شهر و آن شش فرشگر کردان بشش کشور باندازه
[illegible]
[illegible] اورمزد او اشش مشاسفندان
با آن هفت فرشگر کرداران کاه کیرند اورمزد خود زود او اسوسیوش وبهمن به [illegible]
آو اروشن چشم وارد بهست به [illegible] باخره چشم وشهریور به [illegible]
آبا آفرید خره اسفندار به [illegible] آبا دست خره وخورداد به [illegible] آبا ویم وامرداد
[illegible] آبا ورن سود وهریک بکشور خویش هم کامه اورمزد دینش خواهند کردن وهرکسی بجای
که ولادت یافته باشند و یا به انجای که وفات یافته باشند رست خواهند ویرا ایدن آنچه بدین نوشته بعد این
نوع نوشته با ورمزد کام ،،

## از روایت نریمان هوشنگ ،، پرسش

انکه بعد از رستخیز جهد دنیان تازه
می شوند یا نه پاسخ انکه دام اورمزد کرفه ورزیداران و وناه کاران بعد از پاداه فراه رستخیز همه زنده شوند ،،

## از روایت کامه بهره ،،

ماه فروردین روز خورداد ورهرام ورجاوند از هند کان اوی پیدایش رسد ماه فروردین روز خورداد پشوتن گشتاسبان
از کنکدژ بایران شهر آید و دین مازدیسنان رواکند ماه فروردین روز خورداد اوشیدر زرتشتریان بهمپرسه ایزد خدای
آید و دین مازدیستان قبول کند و رواکند [illegible] نزم بکند وخورشید را درمیان آسمان اد نیمروز
ده شبان روز اواج دارد ومردمان را اور دین مازدیسنان بیکمان کند وهزاره زرتشتریان سرآید واوشیدرماه
بود ماه فروردین روز خورداد سام نریمان اژدهاک را بی اوزد وخود بخدای هفت کشور نشیند تا کیخسرو پرسید ار آید
پادشاهی با او وسپارد پنجاه وهفت سال کیخسرو اورهفت کشور خدا بود پس کی گشتاسب را کالبد مند کنند
کیخسرو پادشاهیش پوشتاسب شاه اوسپارد سوسپوش مو وداد مو وداوی زرتشت پدر خویش اوسپارد

فرودین روز خورداد اورمزد خدای رستخیز و تن پسین کند و کیهان امرگ و ارزمان و ابیش و اپتیاره بود و اهرمن و اهماد یوان و دروجان و انوشکان و ساستاران و کیکان و کرپان اکاربرند و آن دیوهما دیوان و دروجان را هما بخورد و سروش اشو آز دیو را اکار بکند و بهورمزد خدای اهرمن را آورد ستر و اکار بکند نی پس از آن کنامینو ن او و امان او ور زمین پادشاهی نهند و و آهرمن پآن سوراخ اندر دوارد بیرون نی نید و دوزخ با نیارند و این زمین اواج ستر پایه شود و کرثمان از آنجا که هست اواج ستر پایه آید هما جهان و کروثمان بود و مردم امرگ و ارزمان بود که پس از آن خورش نه آواید کس چه که گوشت خورده ایستد پهٔ داد سی سال برانگیزد آنکه شیر نخورده ایستید بداد پانزده سال برانگیزد و هر مردی که زن منیت اسپندارمذ زن دهد و هر زن که شوی منیت اورمزد شوی دهد و اندر پنجاه و هفت ساله او شان را فرزند زیوشنی بود و آنمرد که هرگز زن نکرده ایستید و آن زن که هرگز شوی نکرده ایستید و پیش از آن فرزند زایشنی نبود و مرد و زن او را یکدیگر نشیبنند پس فرزند زایشنی نبود پس پهما کا هسپر بوند و چش از خورشن نه بید و کیهان آویژه بید و مردم اپنیار تا هما هما روشنش از وش بدهند و مینو خورشن کردند ۞

## از روایت کامه بهره

صفت زمان نه هزار سال مردم گیتی پنجاه و شصت بیش یا کم فرمان یافته باشند مهلت چون چهل سالان باشند همچون چهل سالگان شوند و درست پاکیزه و جوان قد نیکو و هرکس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دو ساله تا نزدیک هشت ساله هم فرمان یافته باشند پانزده سالان باشند و پاکیزه و نیکو و آن نیز بود که خواب بیند آب پشت بزیان آمده باشد همه پانزده ساله باشند این روئیها و برنجینها گداخته شده باشد و همه در آنجایگاه شود و دوجایگاه دوزخ انبارد تا زمین هامون شود و بعد از آن مردم نمیرند و برین صفت باشد و احوال نیت خدای تعالی ما را از آن عذابها و بلاها و آفتها بپرهیزد دارد و درین قیامت و آنکه مردمان برستاخیز چون زنده کنند از بهشتی و دوزخی و اندر دین دین به مازدیسنان چنین گوید که چون عالم بسر آید و نه هزار سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز کنند چون رستاخیز خواهد بودن ایزد عز و جل اسمه فرمان دهد مردگان را با خویشتن برانگیزد و در آن گاه که فرمان یافته باشند

چنانکه پیش ازین نوشته آمد واستخوان ورگ وپی بزمین سپرده است وخون وریم مانندهٔ این بآب سپرده
وموها بشجر ونبات سپرده است وجان بباد سپرده است تا قیامت تن پسین این امشاسفندان این چیزها
نگاه میدارد چون قیامت خواهد بودن ایزد تعالی فرمان دهد تا اینان هریکی این چیزها باز جایگاه آورند
وچون همه گرد آورده باشند بپایانی جمع کنند دادار اورمزد بگرز هر وسب آگاه خویش داند که این هریک
چیزی از تن کدامست وفرمان دهد تا هریکی جانها باز تن خویش شوند همچنانکه بوده باشد واوّل ازهمه کس کیومرث
برخیزد وپس ازآن مشیو ومشیانه برخیزند چون نیم شب باشد جمله برخیزند وچون بامداد شود همه با قوت وزور شوند و
چون نماز پیشین باشد جمله بنزدیک دادار اورمزد بایستند وخویشان جمله یکدیگر را شناسند پدر پسر را برادر خواهر را
وخواهر برادر را وشوی زن را وخویشاوندان جمله یکدیگر را شناسند وهمچنین خویشاوندان ونزدیکان وهم
نشینان وهمکاران وآشنایان جمله یکدیگر را شناسیده باشند وگر تا ندانند که تفسیرش چیست وچه معنی دارد نباید خواندن
وچون اگرخواهند گناه باشد پس شاپه تن پسین پیش دادار اورمزد بر همه کس را بشناسند وهرکس که گناهی باقی مانده
باشد نشانی متن آنکس پدیدار آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد بیکبار دیگرشس بدوزخ برند وسه شبان روز
روز رستخیز وبتر وگرانتر بود که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد وبر جان همه کس ببیند وآن شرمساری و
خجالت بتر بود مردمانرا از آن همه عقوبتها زیرا که همه کس می بیند واورا شرم می آید وهر دم شرم آوری می نمایند
وگویند چرا بدان گیتی چندین عقوبت وپادفراه بایدبردن وچون مردمان همه کس گرد آیند ویکدیگر را ببینند خویشاوندان
ونزدیکان یکدیگر را بشناسند آیا سهم وشوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر ببیند ومادر بر دختر ببیند که می کنند خویشاوندان
ببینند بر خویشان بدی می کنند از شرم یک دیگر وترسش اورمزد از هم پادفراه قیامت وگرمای گرم از هول
عقوبتها که می کنند ومردمان بیکبار بگریند که آسیا بگردد از آب چشم مردمان که بباید برچه زاری می کنند مردمان پشیمان
وبگریز میخورند چون دوزخیان آن سه شبانروز بگذارند چندان سختی ورنج که هرگز ندیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که
بمدت نه هزار سال که در دوزخ بوده باشند پس بانگ بردارند وفریاد کنند وگویند ای دادار اورمزد اگر این نه هزار سال

و آن شرمساری [illegible]
چون عقوبت [illegible] باشد

ما در گیتی بودیم و همه وقت بدی کردمانی پیش ازین رنج دپاده فراه و دستخواری که بدین سه روز که بما رسید بیشتر ازین نبودی
پس دادار اورمزد برایشان ببخشاید و رحمت کند و ایشانرا از آن عذاب و عقوبتها رها فرماید و آمرزش دهد و از دوزخ بدر آید
و پس کناهیتو آهرمن کجسته بسبب آنکه نه لشکر مانده باشد نی سلاح و نه هیچ چیز زمان بسر آمده باشد و نیست شود و ناپدیدار پس فرمان
ایزد عز و جل همه کانها و کوهها بگذارد و روی کداخته بر زمین جوجوی باشد خدای عز و جل مردمانرا فرمان دهد تا همه بدان رود کداخته
بدان رود گذر کنند آن رود کداخته بجوشش همچون شیر گرم بود و در وندان بدان رود بگذرد و دیگر دشواری و رنج بدیشان رسد بسبب
آن رود کداخته که صفت نشاید کردن آن آخرترین رنجها باشد که بمردم کناهکاران رسد و بعد ازان پاکیزه شود و پس ببخشاید و رحمت
کند دادار و افزون هرکس راکه اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدیدار شود و مردم همه پاکیزه و درست از
پیش دادار اورمزد بایستند اورمزد جمله مردم را همچون جامها که شب چهارم بر درون نهاده باشد اگر ابریشم اگر دیبا
اگر برده هم بدان کونه بدهد تا در پوشند آن کسانی که جامه بر درون ننهاده باشند برهنه باشند و از دیگران مردم شرمساری
باشند پس دادار اورمزد بخشایش کند ایشانرا نیز کونه کون مانند جامها گیتی و آنجا بدین جامها فرق دارد که آن کهنه نشود و نی
دَرَد و نی پوسد و آن درون نهاده بدست خویش بماند و هیچ درش نیاید و کربیشت کرده باشند جامها زرین سیمین دهند
با گوهرهای شاهوار جواهر باشد بعد ازآن که بیشت کرده باشند و جامهای سخاوتیان و رادان و نیکوتر آن بهتر باشد
خاصه که با اشوداد با رزانیان داده باشد پس ازیشان جامهای نیکوکرداران بهتر باشد و چون دادار اورمزد جمله مردمان
کرو ثمان شود و فراختر ازین که هست سه چندان زمین فراخته بباشد و مردمان جمله بر زمین باشند و یکدیگر چنان شناسند که اکنون
و همیشه شادمان و خرم می باشند و هرکس چنانکه شان مراد کام باشند همچنان بود و بعد ازآن که این همه بلاها و آفتها قیامت کذشته
باشند هیچ رنج دیگر نبود شان نبود سپری و درد و بیمار و غم و غضب و کرسنه و آز و حسد هیچ چیز نباشد و مردم با یکدیگر سازکار
و شادمان و خوشدل و باکام خویش باشند و همه بنزدیک دادار اورمزد و امشاسفندان نماز کنند سپاسداری انکارند و
وجملت مردمان دین به مازدیسنان دارند همه مردمان نیکوکوی و نیک اندیش و نیک کردار باشند دانا باشند که اورمزد و
امشاسفندانرا باید همیشه سیر باشند نه نان بکار باید و نه آب و نه هیچ که خورند همه کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و بی اندوه

وشادمان

وشادمان باشند و بی نیاز باشند و پس از قیامت چیز هر مردم که از دین به ماز دیسنان نگهدارد و بد و بلاهای اهرمن ازاد و
دارد و شرم مردم و سخره اهرمنی و دیوان دوری از یزدان در ما راه بیاداد چه این نیک و سخت و بدی و شادی و
رامش بکس نخواهد ماندن و کرنیک و کربد بود بکس بماند و بدان گیتی اند و حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد ما بیچاره
وضعیف همیشه توبه کار و استغفار می گذاریم از جهت گناهی که بدانشی و بی دانشی از ما در وجود آمده است او اخش
پشیمان پتت هم کنیم آنچه کرده و گفته و منیده ام و الفیت میخواهم که اورمزد و امشاسفندان بفریاد تن ما همی رسند
و از بلا آهرمنی دیوان نگاه همی دارند و بنور خداوندی و توانائی خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما درین ایام زمانی
که ما را درمیان بهتوم و جماعت زندگانی میبایدکردن و روزگار بسر بردن و دین نگاهداشتن و روان پرهیختن فریضه
است و روز و شب یزشن یزدان و امشاسفندان میبایدکردن تا ما را نگاه میدارند از آفتها و بلایها پیوسته
و رون و میزد و آفرینگان و پادیابی و پاکی از دست فرو نگذاشتن و براستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباید
بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن را ،، **ازکتاب اوستا زند** ،، یزدان به زرتشت گفت که
روان هفت روی دارد و بر هر روی سه چشم و هفت نام دارد یکی را نام [illegible] . دوم [illegible]
سوم [illegible] . چهارم [illegible] . پنجم [illegible] . ششم
[illegible] . هفتم [illegible] .

## از روایت کامه بهره

چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هر نیکی که این روان اندر تن می کند او
رامشی بماید و هر گناهی که بکند عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم بیشتر از آن باشد ،، اندر دین به ماز دیسنان
چنان گوید که اندر تن مردم پنج چیز مینو است یکی را جان خوانند یکی را روان خوانند یکی را اخو نام و یکی را بوی نام و یکی را
فروهر نام و این هر یکی را ایزد تعالی در تن مردم بکاری بگماشته است و چیزی نگاه میدارند و بوی را در تن
کار آنست که عقل و خرد و هوش و حفظ هر یکی بجایگاه خویش نگاه دارد تا هر کس بکار خویش مشغول باشند و کار

خویش ورزند و قوت باز تن بخشد و اعضا قوت یکدیگر دهند و فروهر را کار آنست که طعامی و چیزی که خورند قوت با تن
بخشد و هر اعضائی را نصیب خویش دهد و هرچه شغل و ثقل است برون افکند و هضم کند و می فروزد و آتش غریزی
قوت میدهند تا دافع علتها و دردهای تن می کنند و روان را کار آنست که از بدیها نگاه دارد و در وقت سخن گفتن رامیفرماید
که فلان چیز بگوی فلان چیز مگوی و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بدو نماید و
نیک کردن و بد ناکردن و هر چیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار آنست که تن میدارد و ذوق و تمیس و روش
و پایندگی و جنبیدن که مردم قوت و زور تن جمله می افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد تا دفع علتها و دردها می کند که در تن
مردم است و اخو را کار آنست که همیشه تن را و روان را و دیگر همکاران را نصیحت میکند که نیکی کنید و بدی مکنید و چون غضب
یا شهوت یا حقد یا حسد بر سرش غالب گردد او را در آن کوشد که آنچیز از تن آدمی باز کم کند و ایشان را دیگران بیاری
بیاری خویش میخواند تا تن را نصیحت میکند و میگوید تا فردا نا پدید خواهند شد و پیش بین شوید تا فردا ورزغم نباشد
و پشیمانی نخواهید خوردن و چون تن آن نصیحت ها و پندها ازوی نه بشنود و با ایشان که میگویند تا تن بدان کار رضا ندهد و فرمان
او نبرد ازیشان دور گردد و البته بدان راضی نباشد تا بتوانند کردن تن را از آن بدیها نگاه میدارد و آخرت رستاخیز
و تن پسین اندیشد و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان بفرسید و بدی کردن همداستان
شوند و آخر ازیشان دور شوند و اینجمله بیاری جائی در تن توانند بودن و چون جان از تن برود اینان هرچهار دیگر موافقت
کنند و با او بروند ولی جان در تن نتوانند بودن و چون بیرون آمدند جان با باد آمیخته شود و اخو با مینوان روان
بهشت شوند زیرا که او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فروهر هرسه یار با هم بیامیزند و حساب و شمار
بر ایشانست و گر نیک گفته باشد و نیکی کرده باشد بهشت رسند و گر بدی کرده و بدی گفته و بدی منیده باشد بدوزخ
شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پاداه فراهی و حسابی نیست و بر ایشان نباشد سبب آنرا که تن آلت روانست و آن کند
که آن فرماید و جان همچون بادی و بخاریست لطیف که از دل بر میخیزد و چون جملت از تن بیرون می آیند جان با باد
آمیخته شود و استخوان و رگ و پی و خون و ریم و گوشت بزمین آمیخته شود و موی با شجر و نبات آمیخته شود و تا تن پسین و قیامت

نگاه میدارند و پس بر ستاخیز خدای عز و جل این هر یکی را بدان که سپرده است باز خواهد و مردم را زنده کند بقدرت خویش حساب و شمار کردن چینود پول ،،

## از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

آنکه خواب دیدن معنیش چیست پاسخ اینکه خواب دیدن مردمان که چه سبب است در دین پیداست که دادار اورمزد آفرینش تن و روان مردمان بهشت بوجشن دادتن اندازهٔ خانه روان صاحب و خانه کیان نبدی اندر تن آتش که بوی خوانند فروهر آینه هم هیاراند مردمانی که در خواب شوند بوی آتش همانا و فروهر متن بیرون شوند بهر جای آیند و روند و بینند و دانند و گویند و شنوند باز اوی بتن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببی است ،،

## از روایت شاپور بروچی

این چنین گویند کش گیتی بیست و پنج بهره نهاده اند پنج به بخت پنج بکنش پنج بخوی پنج گوهر به اورمانند ،، زیوشش و زن و فرزند و خدایش و خواسته پنجت اثورنی از تیشتار و استریوش و گرفه و نیره بکنش و زنان سودمان کار و روزارن و خوردن و رفتن و خفتن بخوی مهر آزرم و رادش و راستش و ایرمنشی بگوهر تن و هاز و اوش و نیروی به اورمانند ،،

## از روایت بهمن پونجیه

| | | | |
|---|---|---|---|
| آذرباد مارسفند این بگفت | بدانگه که گشت او باندر خفت | که در روی گیهان قضا و قدر | بود بیست و پنج هر پنج در |
| بود پنج در اختر مردمان | کنش پنج دیگر همی تو بدان | همانا دگر پنج باشد بخوی | ز گوهر دگر پنج باشد بگوی |
| بماند اورمادر دگر پنج دان | که این بیست و پنجست با مردمان | خدائی و فرزند و زن هم عرض | همان زندگانی و صحت و مرض |
| مر این پنج یکسر ز اختر بود | کنش از همه پنج دیگر بود | اشوئی و دروندی از روزگار | اثورنان و دیگرش از تیشتار |
| دگر واستریوش که برزیگر است | کنشی بود این نه از اختر است | هر آن کارکان میکند مرد رای | ازین پنج آرایش آرد بجای |
| دگر پنج کان گفت دانا بخوی | بود خوردن و رفتن و راه گوی | چو بسیار شهوت ایا کم بزن | کنند دیگر خواب وقت آنچه من |
| دگر کار و کسب کم و بیش دان | مر اینها بجز نیست نه از زمان | دگر هیم و مهر و بهی راستی | ز رادی تو گوهر بیاراستی |
| مر این پنج از نسل گوهر بود | نه این پنج از راه اختر بود | هش و ویر و فن با خرد نیز فهم | مر این پنج دانا چنین زد رقم |

یقین دانی از شیر ما در بود — نکو تر اگر نیز بد تر بود — او رماند مادر ز اصل و نژاد — مرا این را چنین نام دانا نهاد

**از کتاب علماء اسلام** تن مردم هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی دیگر مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند اینست خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد را دو گوش و سپهر زبان که میسکرد و کوه چون استخوان و آب چون خون و نبات های چون موی و آسمان چون ناخن هرچه داد ار اورمزد در گیتی نمونی چنانکه یک شخص در گیتی هم خرد است گیتی در چم اورمزد خرد است ،،

**از مکتوب سورتیه ادهاروان** ،، و در باب کوه البرز ستون آسمان است و آفتاب و ماهتاب و ستارگان همش چرخ دولاب در گردش اند و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها پست میروند و چون طلوع می کنند بالای زمین می آیند ،،

## از روایت شاپور بروجی

دیگر آنکه دوازده برج که می گویند آن هریکی دوازده خانه است اما هر یک خانه شکلی دارند و در پهلوی فرموده است هورمزد که اندر آسمان و زمین روشنش بر هنید ستاران اختری آن چه نه اختری پس ماه پس خورشید چه گویم فردم سپهر بر هنید اجش ستاران اختری پدش گومار دهند ،، این دوازده برج نامهای پهلوی است ،،

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| بره | گاو | دو پیکر | خرچنگ | شیر | خوشه |
| به تازی حمل گویند | ثور گویند | جوزا می گویند | سرطان می گویند | بتازی اسد می خوانند | سنبله می گویند |
| ترازو | کژدم | نیماسپ | وهی | دول | ماهی |
| میزان گویند | عقرب میخوانند | قوس می گویند | جدی می خوانند | دلو می گویند | حوت می گویند |

دیگر کهکشان از بوندوالشن به بیست و هشت خرده هوشمارشنی نام او ستا این است که می نویسیم ،،

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اجش هر و پیسه ایونیشان کیتی منشن هوش کرد هد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

**از دیگر کتاب** ،، چون مینوان اهرمن را در دوزخ ببستند و دیوان هفت کانه بر سپهر ببستند نام دیوان اینست که ثبت شد زیچ بیرج دنا انگیش وترمد وخشم وسبیچ تیزر وهورفرد هر یکی از این هفت کانهٔ روشنی گرد آورده است و نام هورمزدی کرده قوا ستند گرد کیوان هورمزد وبهرام وشید وناهید وتیر وماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت وخورشید وستارکان برآمدن وفروشدن آغاز کردند وساعت وروز و شب وساعت وسال وماه پیدا شد ،، **ونام هفت ستارکان** ،، آفتاب ماه بهرام تیر اورمزد ناهید کیوان وراس راسری خوانند ،، **ونام هفت ستاره که چهار حد و است اینست که نوشته شد**

طرف مشرق

کیوان وناهید

طرف مشرق کیوان وناهید است ،، وطرف مغرب اورمزد و تیر است ،، وطرف جنوب بهرام وماه است ،، وطرف شمال آفتاب است تا دانند

**نام هفت بهشت اینست** ،، اول همستان که آنرا بادپایه نیز می گویند دوم ستر پایه سوم ماه پایه چهارم خورشید پایه پنجم گروثمان پایه ششم پشم اغوان هفتم انغر روشن ،، **از کتاب علماء اسلام** ،، یکی بادپایه یکی سپهر پایه یکی ستر پایه یکی ماه پایه یکی خورشید پایه یکی انغر روشنی یکی گروثمان ،،

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

بهشت تا فشوم اخن روشن گروثمان همچون فلک اندر فلک بالای یک دیگر است فلک ستارهٔ همستان فلک ماه بهشت اول فلک خورشید بهشت دوم همچون تا گروثمان گاه و پایهٔ اورمزد ،،

## از روایت دیگر ،،

از دنیا تا ستر پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ستر پایه تا ماه پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ماه پایه تا خورشید پایه سی و
سه هزار فرسنگ از خورشید پایه تا گروثمان پایه سی و سه هزار فرسنگ از گروثمان پایه تا پشوم اخوان سی و سه هزار فرسنگ
و از پشم اخوان تا سی و سه هزار فرسنگ و از اخوام تا آسمان سی و سه هزار فرسنگ و ستبری آسمان نهصد فرسنگ
و عرض طول خورشید چهار صد فرسنگ و عرض طول ماه دو صد فرسنگ و عرض طول ستارهٔ بزرگ سی و سه گز و
عرض طول ستارهٔ خورد پنج گز و آسمانی فرسنگ یکهزار و دو صد گز است و گز یک دست ،،

## از روایت شاپور بروجی

دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است فلک دوم ماه پایه است سی و چهار هزار
فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند بیضه و آسمان از الماس
است و ستبری آسمان نهصد فرسنگ عرض و طول خورشید چهار صد فرسنگ عرض و طول ماه دو صد فرسنگ
عرض و طول ستارهٔ بزرگ سی و سه فرسنگ و عرض و طول ستاره میانه پنج گز و عرض و طول ستارهٔ خورد بمقدار
سر کاو است و شمار فرسنگ آسمانی دوازده هزار گز است و آن گز بمقدار یک دست ،،

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

اینکه تخت اورمزد بر چکاز دایتی است در گروثمان ،، **از کتاب مینوخرد** ،، پرسید دانا از مینوخرد که
بهشت چون و چند و همستکان چون و چند و دوزخ چون و چند و اشوان اندر بهشت و ایشان چه نیکی از چه و دروندان
اندر دوزخ انائی پتیاره چه و ایشان که همستکان هند و ایشان چه و چند مینوخرد پاسخ کرد که بهشت فردم از ستر پایه
اندا ماه پایه و دود دیگر از ماه پایه اندا از خورشید پایه و سه دیگر از خورشید پایه اندا گروثمان که دادار اورمزد اورنشیند و بهشت
فردوم همته و دیگر هوخته و سه دیگر هورشته اشوان اندر بهشت ازمان و امرگ و ابیش و ابیم تر و اپتیاره هند و
هرگاه پر خره و هو بوی و خرم و پر رامش و پر نیکی هند و هر زمان شاد و هو بوی و بوی سیر بهان همانا و پدیره آید
و از هر خوشش خوشتر و از هو بوی سو بوی تر چه شان از بودن و به بهشت سیری نیست چه شان نشستن و روشن

و نیش و رامشن او و ایزدان و امشاسفندان و اشوان اندا همی و همی روشنی همستکا نزا پیدا کو ازا زمین و اندا ستر پایه بسر ما و گرما ایناشان لنسچه پتیاره نیست دوزخ فرودوم دشمته و دو دیگر دژهوخته و سه دیگر دژهورشته چهارم کام دروند مردم او آن تاریک تم دوزخ رسد وش فراز و نزدیک اهرمن دروند نیند و شش آهرمن و دیوان او سوس و ریاری پش کنند گت از هورمزد و امشاسفندان و از وهشت هو بوی هو رام چه مست اگر بود گیت او و نیش ایماد دوزخ تاریک اوی آسید گت ایما اناسی پش کنم و نیا مرزم و دیر زمان اناسی و نیند و شش پس پاده فراه و اناسی و کونه کون پدشش کنند و هست داناکو سردی ایدوم چون آن سرد تم یش سیه و فرو هست داناکو به گرمی ایدوم چون آن گرم توم و سوزاتم آتش و هست داناکو خراستر ایدوم خرانند چون استخوان و هست داناکو بکندی ایدوم کو بریزند و بوا دفتند و همواره شان تاریکی ایدوم همانا چون که بدست بشاید گرفتن ॥ **پرسید دانا از مینوخرد** کو هورمزد این دام ودهشش چون به چه آئین داد و شش امشاسفندان و مینوخرد چون به چه آئین تاشید و داد و اهرمن دروند دیوان و دروجان و اوزج و سودکان چون و سود دهند و هر نیکی و و تری او مردمان و اوزج دامان چون رسد و تش او بخت ایستید و رویندن شنایدایاد نی ॥ **مینوخرد پاسخ کرد** کو دادار اهورمزد این دام دهشن و امشاسفندان و مینوخرد از آن خویش روشنی و به آفرین زروان اکنار برهنید ایراچه زروان اکنار از زمان و امرگ و ادرد و اشوبشن و ابوشن و اپتیار و اندا همی روشنی هیچ کس استدن و از خوبشداری او او شاه کردن نتوان و آهرمن دروند و دروجان و اوزج و سودکان از کون مرز خویش و سود و شش نه هزار دستمان به زمان اکنار از اهورمزد پیمان کرد و اندا بن به بودن هیچ کس دردبیدن و و ترکردن نتوان کونه هزار سال بوند بود آهرمن به آسار بد و سر و شش اشو خشم به او زند مهر و زروان اکنار و مینوی ایشان که به هیچ کس نی ورو زیاند و بخت و بغو بخت هموا این دام دهشن آهرمن و به او دوم آنچ دیو به او زنند و بما دام دهشن هورمزد اپتیاره ایدوم او اج بهو چو آن یش به فرد و می بر بنید داد هر نیکی و و تری او مردمان و اوزج دامان رسد به هفتان و دوازدهان رسد آن دوازده اختر پدین دوازده سپاه و دوازکوست هورمزد گفته ایستید و آن هفت اوختر هفت سپاه و دوازکوست آهرمن گفته ایستید و هر وسث دام و دهشن اوی هفت او اختران شرد نیند و مرگی و اناسی و هر

او اسپرنده چون ایشان دوازده اختر بر مینا و راینا و کیهان هند هورمزد نیکی کام و هر کرچه انائی نی پذیردو
سپهید و آهرمن آن کام و نسیجه نیکی نه منیدو نی پذیرد هورمزد کش کامد په دام آهرمن و آهرمن چه هست کس
کامد په دام هورمزد و وردیندن توان به ایدوم توان در دیندن کو په فرجام کاری هورمزد زیان نی بهود چه په فرجام
فیروزی هورمزد خویش چه پیدا کو هورمزد جم فریدون کهوش اخوش داده هند و آهرمن ایدوم ورد دیند
چوم آشنا و آهرمن بیوراسپ و افراسیاک وار سنکر ایدوم سه هست کو انوشه هند اورمزدا و مهسودی
ایدوم وردسید چون آن پیدا ::

## از روایت شاپور بروجی

دیگر چینود پول بر دوزخ سه کام روان بهشتی راهست بالای آن هستکان معلق است تحت السماهست ::

**نام هفت کشور اینست** :: ارزه شوه فرددفش ویددفش وروبرست وروزرست
خنرث بامی و در خنرث بامی هفت اقلیم داخل است این است تازکان ایران مازندران روم توران
چینستان هند و این نیز گفته است که ایران کوچ کنکدژ و جمکرد و کشمیر و دیگر ملکها از آن هفت اقلیم
داخل خنرس بامی است ..

## از روایت شاپور بروجی

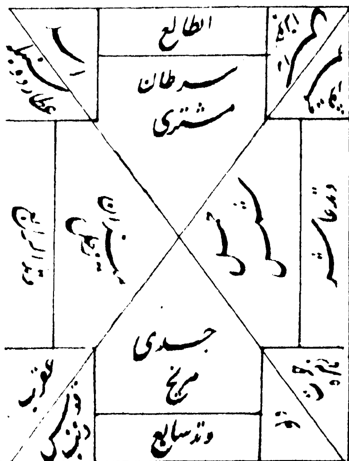
ارزه شوه فرودفش ویددفش وروبرست وروزرست این همه چهار چهار هزار
فرسنک اند و خنرث بامی دوازده هزار فرسنگ است تا دانند ::

طرف مشرق
فرددفش شوه وروزرست
خنرث بامی در
میان کشورها و
ویددفش وروبرست
۱۲۲۵
ارزه
طرف مغرب

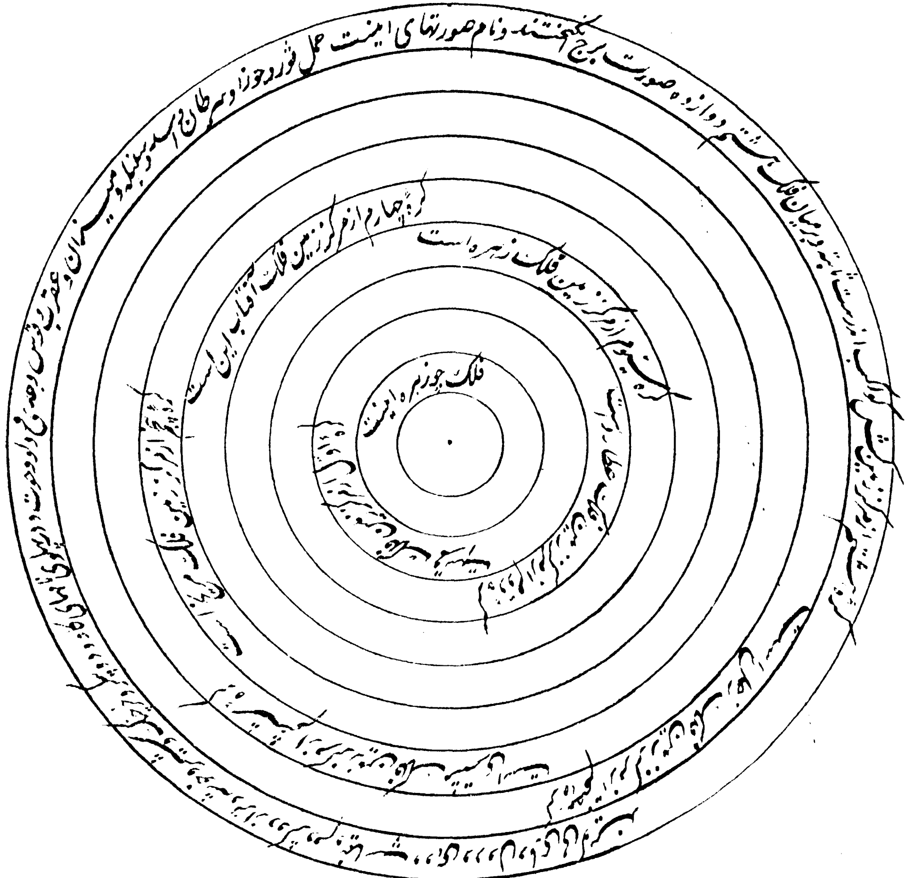
## از روایت دستور برزو

دیگر بدانند در آفرینش جهان و اختران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و نیکوئی و بدی که در جهان پیداست ولیک در
کتاب پهلوی جهانرا آفریده گویند و پیداست که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانرا هم گویند زمانه زمانه را کنار
پدید نیست و بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با اینهمه بزرگواری
که این بود کس نبود که وی را آفریدگار خواندی چون از یرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیافرید چون بهم رسانید
اورمزد موجود آمد زمان هم آفریدگار بود و هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد پاک و روشن و خوشبوی
و نیکوکردار بود و بر همه نیکوئیها توانا بود پس چون فرو شیب ترنگرید نهصد و شصت هزار فرسنگ اهرمن را دید سیاه و
گنده و پلید و بدکردار اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود اورمزد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از میان برباید
گرفت اندیشه کرد بچند و چه افزار همه باندیشید پس آفرینش آغاز کرد اورمزد هرچه کرد بیاری زمان کرد هر نیکی که با اورمزد باید
بداده بود زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد پس سپهر نقاش بر روی پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هر یکی
را هزار سال تربیت کرد باندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بود هر یک هزار سال پس
اهرمن بیاری زمان بروی ببالا افتاد تا با اورمزد جنگ کند لشکری دید ساخته و صف برکشیده با دوزخ دواریده از رستی
که در اورمزد دید سه هزار سال نیارست جنبید هم چندین تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بسرطان و اسد
و سنبله رسید در آفریدن گیتی نخست آسمان پیدا کرد باندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرد و شمان
برسید بو شدن بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پیدا کرد و بعد از
هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و حوا
پدید آمد چون تربیت بسرطان رسیده بود آدم و حوا پدید آمده بود چون سه هزار سال بگذشت و دیگر آفرینشها موجود
شد اهرمن دروند دیگر باره بجنبید و زمانه چنان ساخت که اهرمن جهانرا سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هرچه در گیتی
بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد نود شبان روز در گیتی بود جنگ کرد و سپهر بشکست و مینو بیاری گیتی

آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و از آن هفت دیو چهار دیو که بدتر بودند بگرفتند و بر فلک هشتم که آنرا فلک ثابتات خوانند به بند مینوی ببستند و [illegible] ستاره را مُوکّل آن چهار دیو کردند که بدی نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که نحس بزرگست بر فلک هفتم جای کردند ابین فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد بزرگست جای کردند و دیو دوّیم که مریخ است نحس اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلک هاست آفتاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را باو مقرر کردند و زحل و مریخ زیرا بر فلک بالاتر از فلک آفتاب جای کردند تا زهر و پلیدی که در جهان ریزند آن زهر و پلیدی از تابش خورشید گداخته شود و کمتر بر زمین رسد و در فلک سیّوم زهره را سعد اصغر است جای کردند و دیو سیّوم که عطارد است ممتزج بر فلک دوّیم مسکن کردند و او را بدست آفتاب بند کردند تا کار فلکی را برو دارد امّا از خورشید تنها نماند زیرا که فلکش فروتر فلک آفتابست و زهر و پلیدی که همه بجهان ریز و همه بجهان رسد او را از آن ممتزج گویند که بدی کردن مایلست چو در دست آفتاب گرفتارست بدی زیاده چنانکه خواهد نتواند کرد و مسکن او در میانه سعدان است لاعلاج چو با سعد بود نیکی کند و چون با نحس افتد بدی کند ازین سبب او را نحس نگویند ممتزج گویند و در فلک اوّل قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آنرا فلک جوزهره خوانند و ذنب و راس و کید اندران فلک اند چون ترتیب حمل و ثور و جوزا گذشته و آغاز ترتیب بسرطان رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را تشبیه کردند و هر کوکبی بدان دوازده برج که بجانه که شرف ایشان است قرار دادند بدین صورت که ثبت است تا آسانتر فهم شود ،، پس آهرمین هزار در دیر کیومرث نهاد تا گذشته شد و از وی چند چیزها در وجود آمد و از کاو هم چندگونه چیزها و حیوانات موجود شد پس آهرمین را بگرفتند و بدان سوراخ که بدنیا آمده بود بد و نوخ بردند و به بند مینوی ببستند و دو پرشته چون ارد بهشت امشاسفند و ورهرام



ایزد موکل او ایستاده اند چنان بیان کرده اند که اورمزد جهان را مثال گوی بیافرید و از فلک افلاک تا کرهٔ خاک بمثال بدیل



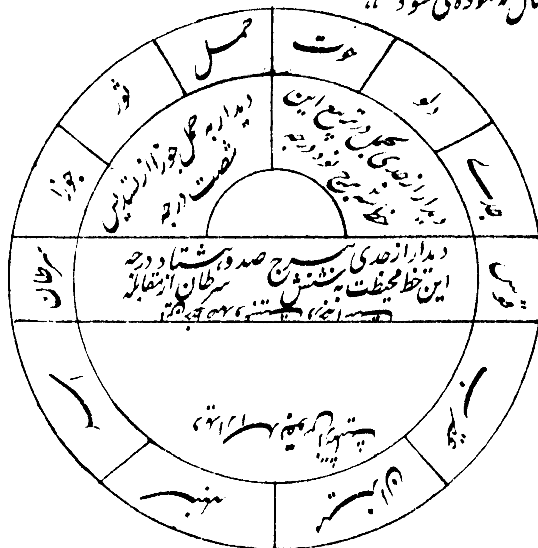

والبرز کوه را در میان جهان ساخت چنانکه سرش از فلک الافلاک زبرتر و بن از کرهٔ خاک زیرتر و آهرمن را در زیر البرز کوه

ببستند و از چندان هزار فرسنگ که گذشت برشدن بالا حامل افلاک تا بکرهٔ ثمان باشد تعیین معلوم است که هرچه از

روشنی صافی است از آن اورمزد است و هرچه از تاریکی و دژمنی است از آن آهرمن است چون اورمزد و [illegible]

بضد یکدیگر اند و هر دو از دایرهٔ جهان بیرون اند و مدارهای خوشی و ناخوشی و توانگری و درویشی و تندرستی و بیماری

از گردش چرخ اختران است اما سعادت و نحوست اختران چنین واضح است که دور فلک سیصد و شصت درجه است
و هر برجی سی درجه و هر درجه شصت دقیقه و دقیقه شصت ثانیه بدین مثال تا به عاشره شود و هر کوکبی را بدان دوازده
برج درجاتی باشد که چون بدان خانه آن درجه باشند نیک حال بوند شرف و سعادت بخشند و آن خانه است
و شرف و فرح و مثلثه و نیز هم درجاتی باشد که چون بدان موضع رسد بدحال گردند و ضعف و شقاوت رسانند
و آن وبال نزاع و هبوط و حضیض است و چون نحس و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد که بیک دیگر کنند و آن
چنان باشد که چون بتربیع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تسدیس رسند انغایت دوستی و سعادت
ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود ،،




پس از کواکبان چون باختر کسی که نحس شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است که ایزد سبحانه
و تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و سیار آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث اشیاء در عالم سفلی ساخت
و هر چیزی را سبب چیز دیگر گردانید هیچ شیئی بی سبب و واسطه سمت وجود خلعت هستی نیافته و هر صنفی که در عالم
کون و فساد بامر خدای تعالی جل و قدرت بظهور آید آن حال را از فاعلی و قابلی گریز نبود اما چون سبب الاسباب هر چیزی را

وسیلهٔ هر شئی را سببی فرموده است قبولات و خیر کردن و دادن واجبست شاید که وسیلهٔ باشد و آن ستاره از نحسی بگذرد وسعد شود و نیز از روزها هیچ روز نیست که بنام امشاسفندی نباشد و چون خیر کنند و ثواب اندیشند آن خیر بنام امشاسفندی بدرون و نیایش پذیرفته میشود و بکامهٔ اورمزد امشاسفندان میرسد توقع در آنست که اورمزد امشاسفندان یاری رسانند و آن ستاره که نحس شده باشد بسعادت گراید و چون خدای تعالی زرتشت را به پیغمبری فرستاد دین به از مازرن داشت و زرتشت بیست و یک نسک اوستا از گفته و فرمودهٔ اورمزد و آنچه امر خدای در آن بود آورد و عیان کرد و معنی وی بجهانیان بخشیده بودن با همت و هوخت و هورشت و دوری از دشمت و دزهوخت و دزهورشت و نیکی و بدی بما راه نمود که به نیکی گرائید و از بدی بپرهیزید ما از سبب فرمان و نافرمانی که کنیم در آنجهان مزد و پاداش بریم ؛؛ بیزدان کام باد پاسخ در کتاب بندهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد ستارهٔ اورمزدی است و اهرمنی است چون اورمزد با اهرمن [illegible] کرد که هر کس حصهٔ خود را [illegible] بگذرانند اورمزد دیگر و ثمان باشد و اهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هرچه از تندرستی و بیماری و منعمی و درویشی و چیزها که بمردم رسد از سبب گردش افلاک و ستارکانست و اشوی و دروندی بکنش مردمان است پس اگر شخصی را حادثه پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و یزشن کنند تا آن نحس از طالع بیرون رود چرا که نیکی از اورمزد امشاسفندانست و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ اهرمنی خیرات نباید کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگر نه پاسخ بدانند که اهرمن در تاریک تر دوزخ بزیر زمین ته تر دوزخهای دیگر است و در دوزخ بزیر چینود پول به بند مینوی بسته است ؛؛

## نام ده دیوان که فی البشر ند اینست

هیشم مغرور نیاز درویش آز حرص رشک حسد دیر کاهل خشم غصه ورن شهوت بوشیاسب خواب پدموز ناسپاس پس سخن چین نای بزدیوجان مردم می ستاند وزروش دیو بعد از وفات سه روز روانرا آزار میرساند ونسش دیو هر چیز را ریمن می کند وهر درج دیو دروغگوی و پیمان شکن وآشموغ دیو منافق

و سخن چینی می کند و افسوس دیو ناسپاسی می کند ؛؛

## از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ پرسش

دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند پاسخ در دهش و سپنا مینو رزق او رمندی بد برفته و گنامینو حرکت مندی ایشان رمنه است

## از روایت شاپور برو چی ؛؛ دیگر

و هان اشو و تران در روند گیتی آرای مردم پنج و مینو شوب مردم پنج روان گیسنه ور در وند روان شکاک در وند روان گیسنه ور را پل از در وندان تنگ تر بود و مشکل تر روان شکاک در وند را امید یوب منشن خوانند و ترمنش مغرور را گویند آنرا هم روان در وند مکار را افسوسگر گویند آنرا هم روان در وند اژگهن کاهلانرا گویند روانشان هم در وند دیگر فراهر و نی داداری او ارونی آهرمنی چار تخشا آچار خرسند دیگر کسی که درین جهان کور یا لنج می باشد یا بیمار رها کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پاداش آن را اورمزد داده او زونی بخشیده پول بدیشان بدهد و گر ناسپاسی کرده باشد در دو جهان درد و دشواری یابد دیگر اگر کسی بسفر رود و شمشیر با آلتی یا چوب هم بدست نگیرد او راچه گناه بود اندر دین پیداست که آنکس ریشن هرو سب دیوان کرده باشد یعنی همه دیوان را لیشته بود و یقین است در وی شک نیست ؛؛

## از روایت کاوس ماهیار ؛؛ پرسش

آنکه کسی که در سفر همیرود و بمیرد دو کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ اینکه بهدینانرا رخصت نیست که از چهار کس کمتر همراه بسفر روند و نسارا که واقع شود باید جائی برند که آبادانی و آب و اور دور باشد و گر سنگ درست نباشد خورده جمع کنند و بر بالاء سنگ خورده بگذارند و به پیوند سگ دید و گر سنگ نباشد جای بلند نهند

## از روایت کامه بهره ؛؛ دیگر آنکه

شما میدانید که کسی تنها بسفر رود و بمیرد نسای او را بسوزانند و در زمین پنهان کنند ریشن او نشاید کردن ؛؛

## از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه زند اوستا که از پیش دادار اورمزد زرتشت اسفنتمان آورده اند یا پیش زرتشت اوستا و زند بود یا نه ؛
پاسخ آنکه از زمان کیومرث تا آمدن زرتشت پیش وشتاسپ شاه اوستا و ستایش افسان اندکی بود و کشتی
داشتن بود و بیت و یک نسک اوستا و زند زرتشت آورد شایست و ناشایست و نیرنگ دینی و شکستن
کالبد دیوان از زمان زرتشت اسفنتمان بهنگام وشتاسپ شاه پیدا آمد ؛

## از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

اینکه اهرمن کی نیست خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بر دین معلوم شد چون هشیدر در سال نهصد و چهل و سه و چهار
در آن دو سال گفته اند که خواهند آمدن پرسش اینکه بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن در میانهٔ هند و چین
در آنجانب گفته اند و نشان زائیدن ایشان آنچه در دین معلوم شده ستاره باریدن آنچه در اینجانب معلوم شد نهصد و سه بار
سی از یزدجرد شهریار معلوم شد باقی غیب دان خداست ؛

## از روایت کامدین شاپور

نشان آنکه ؛ کی شاه باشد ز هند و ز چین ؛ ز تخم کیان اندران وقت کین ؛ مر او را یکی پور شایسته کام ؛ نهاده
بر آن پور بهرام نام ؛ نشان آنکه چون زاید اندر جهان ؛ ستاره فرو بارد از آسمان ؛ بهنگام آبان مه و روز باد
بزاید بهمان خسرو پاک زاد ؛

## از روایت بهمن پونجیه

دیگر در ضمیر منیر دستوران
و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن گردد که هزارهٔ اهرمنی آخر شده و هزارهٔ اورمزدی نزدیک شد امید
به دیدار ورجاوند شهی فیروزگر است و هشیدر و پشوتن بی شک و شبهه باشند و یقین و بی گمان که خوره ورجاوند دیده شود بیت
بدارند از حق همه کس امید ؛ که تا این شب تیره گردد سفید ؛ شب تار بگذشت و آمد سحر ؛ سحر هم بزودی نماید بسر ؛

## از روایت نریمان هوشنگ ؛ دیگر آنکه

در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و شتاسپیان و بهرام هاوند در دین چند نشانه گفته بود از جمله نشانهای یک نشانه تحقیق واقع
شده که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانهٔ او تاج سرخ بود و بدمذهب حق مد و فرماید تا زمین بابل رسد اکنون قبل

ازین تاریخ تا غایت نه سالست که با دولت وسعادت این پادشاه خروج کرده است و درباره این فقیران شفقت تمام امداد نموده ودر دین چنان مینماید که از ورجاوند از شهر تبت بیرون آید وگیتی کان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانه خطا وهند است التماس آنکه پیش آن عزیزان آنچه معلوم است نبشته باز نمایید ودیگر سخنان درباب این مهمات بود که نوشتن آن مصلحت ندید ،، ازمکتوب جاماسا ،، دیگر باز نمایند که غیر از گجرات بهدین جای دیگر هست در آن کتابت نوشته بودیم که شهر تبت با شهر دختران میانه هند وچین که ورجاوند بهرام آنجا خواهد آمد معلوم کرده البته باز نمایند وآنکه پرسیده بودید امید واری به هفصد وبیست دینی واقع است دیگر چند سخنان که پرسیده بودید در کتاب دیگر نبشته خواهد شد دولت پاینده باد امید وار هر پرسش که کنند این فقیر را یاد کنند نیز دادان کام ،،

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

درآمدن ورجاوند که هر گروهی او را بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر وسب آگاه خود میداند که کی ظهور خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته اند ونشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنانست که درین زودی ظهور خواهد کرد ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

شاه کیخسرو که رفته با چند اهوش شده اند با ایشان جواب آنچه معلوم است گیو گودرز وطوس نودر وگستهم نودر وتمام هزار ویک اهوش او مردی اند وآنچه همراه ایشان رفته این سته تا معلوم شده ،،

## از روایت دستور برزو جی ،، پاسخ

اینکه شاه کیخسرو واهوشست در کنگدژ است ومینوخورش است ،، از کتاب اوستا وزند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرفه پرورتارهست روان چون پدوما داورفرزندگرفه درگشادن اوی وهشت بای گرفه سردهماناهست اوی گروثمان

مان اورمزدکه مِه وه بِنیکترهسرکامی اناوستا گواهش پهادخت پیدا ازآنجا [illegible]

[illegible]

زانوبالا مرد بالاکر بالا ماه در [illegible]

پایسترپایه ماه پایه خورشید پایه آن انثورروشن خداد پیداگواین هسندگاه نیکش وجای اسوانرا یکرفه بسته ایستید

یکرفه اوی خود شایدکردن هموا ایمزدمان یکرفه اوی رسشن هورمزد وامشاسفندان شاید مهربه تن پسین انجمن ایشد

واستان که ازگرفه کرده ایستید مزدو پاداش دهند وناه را پادفراه نمایند وهیش کنند وهیش وه اشیم اشهی وه

## از روایت بهمن پونجیه ،، دیگر آنکه

خدای عزوجل مراغریث رایک پسری داده است مانند فرشته پاکتر است وهمیشه برکناره دریاست تن او ازکمر مانند کاو است واز سرتاکمر مانند مردم است ونام آنرا ایو دشاه می گویند اهوش است ،،

## از روایت دستور برزو ،، پاسخ

آنکه ایو پدشاه پسر اغریث است خدای تعالی اورا بمثل فرشته آفریده است سرتا میان مثل آدمست ومیان تا پا مثل کاو است درکناره زره پرشن میکند وفرشتکان با او هم هیارانداز آن سبب اهوش است ،،

## از روایت کامدین شاپور ،، در دین گوید

بهر روز مهر ماه هرکسی ؛ اگه خدا اورا فرزندکه پسرنرینه داده باشد هرپسری را تا سه سال بهر ایزد مهرماه بدبهیر روز مهر برینان

سر بتن دور کردن و روز به سری درون نهادن درون گوسفند نشستن بدری مهر بردن یکدست گوسفند بصاحب و
یکدست بدستوری که دارد دادن کردن بدایه دادن ‧‧ **از کتاب صد در نثر** در باب بیست و چهارم اینکه چون کودک
از مادر بزاید باید که هوم پشته بدان کودک دهند از بهر آنکه عقل و خرد و دانش بیشتر بوی رسد اگر در آن وقت پشته
نکنند اندک هوم بوی دهاون فراز گیرند و اشا اهو و یریو بخوانند و بکوبند و پاره آب در وی کنند و آنرا پراهوم
کنند و بکودک و بعد از آن شیر دادن ‧‧

## از روایت کامه بهره

چنین گویند که جمشید هورمیه اندر [illegible] شهرستان خانه ساخته بود و هفت چیز اندران خانه ساخته تا آنگاه که گجسته
اسکندر رومی با یران رسید آنرا منیت کرد یکی چراغی اندر نهاده بود که بی روغن همی سوخت و دیگر مرغی برابر خانه اندر ته
آسمان ایستاده که از خورشید سایه میکرد و گر یک کس برابر آن مرغ ایستادی بر آن کس سایه کردی و گر هزار کس ایستادی
بر هزار کس سایه کردی سه دیگر بربطی ساخته بود و دسته لاژوردی و چهار تار و اندر و بسته بود و چون باد بر وزدی
و آواز همچون بربط آمدی چهارم مکسان زرین ساخته بود که همی پریدندی و گر کسی زهر خورده بودی آواز پر مکسان بشنودی
زهر از وی بشدی اگر کسی تب لرزه داشتی آواز بربط بشنودی بشدی پنجم صراحی ساخته بود که اندر میزدی صد مرد بودی بنام
هر مردی شرابی از هر رنگی اندران صراحی کردی تا شراب بآن کس رسیدی هم آن رنگ که بنام آن کس اندر کرده
بودی هم آن فرود آمدی ششم رود آب بودی و اندر میان آب طاقی ستنفه بود و اندر طاق تختی نهاده و بر تخت تندیسه همچون مردی
ابر سان داور نشسته اگر دو کس با یکدیگر همی مالی داشتی پیش تندیسه دعوی کردی آن کس که دروغ گفتی زیر آب شدی
و آنکس که راست گفتی بر روی آب پیش داور شدی هفتم گنبدی ساخته بود نیمی ابیض و نیمی اسود تا اگر کسی از
گیتی گذران شدی و شب سه دیگر بام چهارم روان او بر آن گنبد پیدا آمدی اگر بر نیمه سفید بودی اشو بودی
یعنی بهشتی و گر بر نیمه سیاه بودی دروند بودی یعنی دوزخی اکنون چراغ که بی روغن همی سوخت [illegible]
[illegible] که او را هیچ چیز حاجت نیست و مرغ مانده [illegible] سخن پرسند جواب کند و گر واقع

پرسند جواب کند و گر نپرسند خاموش بود و آواز بربط که از وتب لرزه کم می شد دوست بود مردی بی پرغم دارد آواز
دوست نشنود غم از وی کم شد و آن آواز که او روزهر کم می باشد مانندهٔ آنست که مردی پرخشم و کین بود و دوست
او را سخن خوش گفتی خشم از وی کم شدی و صراحی که از هر گونه می مانده بود [illegible] بسیار آید
چون بیک جا رسند و اسرم [illegible] شناسند و او بر روی تخت مانندهٔ آنست [illegible]
[illegible]
[illegible] وآن گنبدی که نیمی سفید و نیمی سیاه
[illegible]
[illegible]

بنام ایزد مهربان دادگر

کتاب علمای اسلام

سپاس و ستایش مر خدای را که ما بندگان را بیافرید بخواست و قدرت خویش همچنانکه مردم و آفریدگاری بقدرت
و توانائی او بود و مرحمت و آمرزیداری برحمت و بخشایش او خواهد بودن و درود و آفرین بر روان آویژه اشو زرتشت
اسفنتمان و دین آگاهان و پاکان و نیکان باد تا رستخیز و در کتاب الایان چنین یافتم که اصل دین چهار مثله است
نوشته شد خدای تبارک تعالی آنچه سبب و نجات و آخرت و رستگاری بندگانست روزی کناد و ما را از
نادانی و گمراهی نگاه داراد ،، مؤبدان مؤبد گوید که دین بهی از روزگار شاه فریدون تا امروز در ایران شهر بوده است
و تا رستخیز خواهد بودن و معنی ایران و بهدینانست و تا این بوم و بر بوم و مند برجای باشد و این دین باقی
خواهد ماند و از روزگار شاه آفریدون تا روزگار گشتاسب شاه که زرتشتیان داشته اند آن یک صفت از
بهدینی است و از روزگار گشتاسب تا یزدگرد شهریار بن خسروان بدین دین آویژه بوده اند و مدت هزار سال پادشاهان
ایران بدین دین پادشاهی کرده اند و زرتشت اسفنتمان که نخستین پیمبر یزدان رسید با ایران ویژه بود و دیگر در آذرآبادگان

وآزادزآبادکان ببلخ آمد پیش تخت گشتاسپ شاه آمد و با صد و بیست مرد از حکیمان و خردمندان ایران زمین مناظره
کرد و ایشانرا الزام کرد در سخن و بعد از آن دعوی پیغمبری کرد و معجزات خواستند آتشکار انمود چنانچه تا رستخیز پوشیده
نخواهد بود پس شاهنشاه گشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن یزدان و امشاسفندان
واحوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بیدینی از ایران برافگندند و دین او مزد و داد زرتشت
آتشکار اکردند و اوستا و زند یاد گرفتند و مدت هزار سال این دین بهی بود و بماند و هرکه اختیار عجم را برخواند و
باطراف اقلیم سفر کند و کفایت خسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس
اینهمه جنگ و عداوت و گفتگوی و کشش و کوشش یک بدیگر و بیماری و تباهی که بمردم میرسد و ویرانی جهان و
مردم نیک که در بلا افتند و درویشی و بیچارگی و رخم و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و خونخواری
و بلاها که در جهان است از کیست و از کجا می آید اگر گویند که فعل ابلیس نیست بگویید که فعل کیست و این مخالفتی که در میان
مذهب هاست که کیست که ما بمردم بسیار چیز است که بمزد عظیم داریم و شما بگناه عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابلیس نیست
پس این فعل کیست و گر گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و گفتگوی میان مذهب ها و میان مردمان
میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از کریمی و رحیمی بود که میان مردم و مذهب چنین خلاف باشد ما پس
روا نداریم بر خدای تعالی این همه ظلم و ستمکاری و هرکه گوید که این همه از خدا است نشاید گفتن که خدای کریم
و رحیم است که میان مردم گفتگوی خیزد از کریمی و رحیمی نبود و بی شفقتی میان پدر و پسر و همه آنکه یاد کردیم از نارحیمی
بود نه از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه بفرمان و امر اوست و جمله مردم امید میدارند
که چون رستاخیز بود ایزد تعالی نیکانرا بهشت جایگاه دهد و بدکردارانرا عقوبت کند پس باید دانستن که ایزد
تعالی از جوهر خویش بنگردد و چون که از کون بکون آسی کردیم و تعلیم نیکی و بدی پذیریم پس از بیچارگی ایزد بد و بلا
میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند گردانیدن و جز آنکه اندازه ایزد تعالی است پس چون بی حکم او کار نمیتوانیم
کردن و بی تقدیر او هیچ چیزی نمی جنبد و بی تدبیر او بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی بهشت برد

ویکی به دوزخ پس ما را امید بچه است که بخویشتن هیچ نمیتوانیم کردن چون توانیم دانستن که ما را چه خواهد کرد پس اگر ایزد تعالی
فرموده که بد نکنید و نیکی کنید و بر دست شخص تقدیر بود و آن کس آن بدی چون با نیکی گرداند و گر بد را نتواند گردانیدن چرا بدان
سبب که شما میگویید که حکم تقدیر را نتوان گردانیدن و پس اگر کسی آن بد را کرد ایزد تعالی وی را بدوزخ عقوبت دهد آن
نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که رحیمی آن بود که بر بیچاره رحمت کند و گر گویند که همه بفرمان ایزد تعالی است هرچه
خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیک و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار میکند از نیک و بد همه بفرمان ایزد است و چون این
درست شود پیغمبر حاجت نباشد و گر گویند که خدای تعالی همه مردم را کام و آزاد آفریده و بد مردم کنند بی دستوری ایزد و پس
بی حکم خدای تعالی کار میتوان کردن چون بی حکم ایزد تعالی کار نیک و بد میتوان کردن پس بی تقدیر بود و در تابستان
باندک چیزی زندگی می توان کرد و در این جهان هم اگر خواهند باندک چیزی هم زندگانی می توان کرد فصل خزان مانند
کرده اند بمرگ چرا زیرا که اگر کسی برگ زمستان دارد خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد هم خرم باشد
فصل زمستان مانند کرده اند بآن جهان چرا که در زمستان اگر در تابستان برگ نهاده باشد آسان باشد و گر کسی
مزدی کرده باشد پس هم به دوزخ نبرند فصل بهار مانند کرده اند برستاخیز چرا زیرا که در بهار همه مردم خرم باشند و
سبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسیده بود و اگر کسی چیزی ندارد از رنج زمستان برسته باشد در رستخیز هم اگر
کسی مزدی کرده باشد پاداش یابد و گر کسی گناه کرده باشد از رنج دوزخ بر شده باشد و معنی دیگر مردم مانند کرده اند
بگیتی چرا زیرا که مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد
را دو گوش و سپهر را زبان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتها چون موی و آسمان
چون ناخن و هم چنین که گیتی و مردم را یاد کرده آمد او مرد را و گیتی را گفته است چه هرچه درا و رمز است در گیتی نمون
همچنانکه یک شخص در گیتی جسم خرد است گیتی در جسم او مرد خرد است و اینکه میگویند که هفت آسمان و هفت زمین درا و نشا
چنین گفته است یکی آب و یکی آسمان و یکی زمین و یکی نباتها و یکی گوسفند و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان دیگر یکی
باد پایه و یکی سپهر پایه و یکی ستر پایه و یکی ماه پایه و یکی خورشید پایه و یکی اثر روشنی و یکی گروثمان و الماس و گوهر و تن مردم

هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چند آتش که میگویند یکی آنست که بر بالاست
و هیچ چیز نخورد و دیگر در تن جانوران است او همه چیزها خورد و سه دیگر در نبات هاست آو خورد و هیچ دیگر نخورد و
چهارم آنست که در پیش ماست جز از آب همه چیزها خورد و پنجم آتش برق و سنگست دیگر آنکه پرسیدی که در رستاخیز
چون آتشی در تن ما باشد بی خورش چون تواند بود و جواب معلوم است که خورشید از همه آتشها گرمتر است و بی خورش است
معلوم است که خورشش دیو میخورد که گفته آمد که چند دیو در تن مردم ممتزج اند پرسید که چون خورش نباشد چون خوشی
باشد که چون آز و نیاز نباشد بخورش چه حاجت باشد چون درج گرما نباشد بسایه چه حاجت چون هیچ سرما نباشد
باتش چه حاجت چون ورن نباشد بزن چه حاجت و همه آنست که از درجی پناه بدرجی دیگر میبریم و آن درجات
بیشتر ضد یکدیگراند و یکدیگر را بزنند چه درج سرما گرما بزند و گرما سرما بزند دیگر خوشی آن خورش که هر چه پیش ما باشد پیش
باید نه چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که آرزوی خورش آنوقت بکار آید که گرسنه باشند و آن وقت
که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خوردن و چون از خوردنیها خرسند شوند دیگر نباید خورد و آن خوردنیها همه ناخوشی
شود و باز گردد و چون سرما باشد جامه تمام درپوشند بنزدیک آتش شوند بنشینند چون از اندازه درگذرد ناخوشی
باز گردد هم چنین چون ورن ترو بند اروی را رنجاند چون با زن گرد آید چون از اندازه درگذرد جای سخن گفتن نیست
و خوشی گیستی همه برین جملت بباشد و ناخوشش هم گذرنده است پس خوشی طلب باید کرد که هر چند بیش باشد بیش
باید نه هر چند بیش باشد کم باید و خوشی آنست که خدای را بشناسی و دینش قبول کنی و فرمانش بجای آوری
و روان را بپروری و بدانی که آفریدگار یکیست و دینش یکی نه آفریدگار باطل شود نه دینش را یکیست و بیراه بسیار و آفریدگار یکیست
و جوینده بسیار است هر گروهی بگونه دیگر خوانند اول از بهدینان باز گویم مر زرتشتیان یزدان را بزرگوار دانند و هست که
بچند نامش خوانند آفریدگار بدین حق که اگر یزدان و جمله امشاسفندان و جمله جهانیان گرد آیند بی زمانه یکدانه گاورس
در وجود نتوانند آوردن چه بروزگار در وجود آید و روزگار را به آن سبب نوشتیم که بسیار کس بود که ندانند که روزگار
زمانست و دین بروزگار توان آموخت و پیشه بروزگار توان آموخت و ادب بروزگار توان آموخت و زر

و باغ بروزگار دتوان ساخت و درخت بروزگار بروید و بروزگار بر دهد و صنعت هر روزگار توان ساخت و در وجود همه چیز
بروزگار راست شود و نتوان گفتن که آفرید کاری بود که روزگار نبود و گر کسی گوید که کار روزگار شب و روز است بباید دانستن
که بسیار بوده است که روز و شب نبوده است و زمان بوده است و آهرمن نیز گروهی بنامی خوانند و بدی از وی شناسند و
بی زمان هم چیزی نتواند کردن و شگفت کاریست که بدین کردار شما بدکردار می باشند و ناشایستست که وی را بدکردار خوانند
و عجب تر آنکه فرمان چنانست که بد می کنید که سوی آن بدی که می کنید قفاتان فرمایم و عقوبت روا نرا باشد و پیش از رستاخیز
در دیگر مذهب که گویند که کس که میرد ار گناهی دارد رنج کور می کشد تا قیامت و در قیامت چون بر انگیزند کسی که گناهی
دارد در دوزخ کنند و هر که مزدی کرده بود در بهشت کنند و هر گروهی گویند که بهشتی مائیم و دیگر گروهی می گویند هر چند وقت
آدمی دیگر باشند و یا قومی دیگر نه چنین است که شما با خویشتن نهاده اید که نفس از تن بر آید و در تن دیگر شود و رنج و آسایش
همه در این جهانست و آن جهان دور نزدیکیست و در هر سخن معنی گفته آید ما می بینیم که درین جهان چند جهانها با دیدار شاید کردن
و بر روی زمین از چند گونه جانوراست بخورش و پوشش و کوشش اندر آب می بینیم از چند گونه جانوریکی در آب زندگانی
تواند کردن و بر خشکی نتواند کردان و جانوراست که بر خشکی زندگانی تواند کردن و در آب نتواند کردن و جانور هست که در آب
و در خاک هر دو زندگانی تواند کرد و بر بالای ما ستاره و ماه و خورشید می بینیم که همه شکل دارند که هم درین جهانست
و بر بالای ترند و آنجهان بزرگوار جاییست و گروهی فانی خوانند و گروهی میگویند میانجی باید که باو بید که بگوید که کدام حقست
و کدام باطل و این سخن راستست بسبب آنکه کس کتابی در دست دارد و دو چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم وی کتاب میانجی
نباشد آن کتاب نشاید خواندن و میانجی روشنائیست بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن پس چون در کتاب
خواندن میانجی باید در مذهب و راه حق هم میانجی باید چون جهود گوید که میانجی ما الوفست و ترسا گوید میانجی ما کشاست
و مسلمان گوید میانجی ما امام است رفیضان گویند میانجی ما صحف زمانست و زراتشتیان گویند میانجی ما کسی باید
بخرد بزرگ و همت بلند و بروان روشن و از همه جهانیان بزور تر و در انصاف دادن از همه کس با نصاف تر
و در وقت میانجی گری آفرید کار را نگردد و پس با اینهمه همت بلندی و فرهی بوی بگروند و بهری نه چون دور آهرمن

در آید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان او باز دارند و کسی که انصاف خواهد دادن داند که چنین است که گفتیم
و تا پنجاه و هفت سال مانده که دامن قیامت چنین خواهد بود یعنی پنجاه و هفت سال برستخیز و در آن پنجاه و هفت سال آهرمن را
از مرگ کرداری چندان داشته بود که بگمراه کردن مردم نیز دارد و هم در آن کار سلاحش سوده شود و همه کس
از جور او برهند و درین معنی چهار فصل سال مانند کرده اند باین جهان چرا زیرا که اگر خواهند بتوانند کرد امروز گردش
زمانه و احوال دیگرگونه کرده است چه از موبدان خردمندان کمتر کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین به پیدا کردن
تا هر کسی سخن از جماعتی که نه بر دین باشند بشنود و این دوستی در دل او باطل نگردد و راه اشوئی بدرونی رها نکنند
و از خدای تعالی بر ستمکاری خواهد که این گیتی بپایه مند ناگاه خواهد گذشت ؛ موبدان موبد گفت که ایزدان
و امشاسفندان که میگویند نام همکاران است و نام خدای تعالی یزدان است و صفت هورمزد و اورمزد یزدان هیچکس
تغیر نتوان گفت اورمزد بی صفت است و آویژه و نیکی و روشنائی باشد که تا او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی
که مخالفان دین بهبند با ما درین مسئله خلاف می کنند و گویند نیکی و بدی از خداست و زنانشت اسفهمان دروغ
و خیانت و جهل و ستمکاری و مکر بر ذات خدای روا داشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت و گوئیم
چو ما را بر کتاب شما و شما را بر کتاب ما اعتقاد نیست و روشن کردن اصل دین بی جز دلیل و برهان معقول دست ندهد
شما را با ما دین و مسئله خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد جواب چون دنیا و هرچه در دنیا هست پذیرنده کون
و فسا داند و هر آینه معلول باشد و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای تعالی بینند و آفریدگار
آفریده تواند بودن و آفریده را از آفریدگاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفریدگاری باید موافقت
کند که آفریدگاری هست و آن آفریدگار یزدان است و پس ما بگوئیم که آفریدگار گیتی را که شما صانع عالم خوانید چیزی هست
که اسم شی بروی افتد یا نه اگر گویند که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را آفریدگاری هست و پس لازم
آید که گویند چون شیئی گفته شد گوئیم آن چه چیز است که شیئی است لا کالاشیا گوئیم که همه چیزها چنین است که حیوان مثل نبات
نبات جوهر نیست و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست اما هر یکی بذات خویش چیزی اند و گر گویند که آن چیز را

هیچ صفت و ذات نیست و شکل و نهاد نیست این سخن محال عقل باشد و خردمندان پسندند آنکه که خدای شناسی بعقل
توان کرد بروی محتجب شود و چون درست کردیم که آفریدکار گیتی شیٔ است و آن شیٔ هرآینه موصوف باشد و نیز نزدیک
علمای عالم درست است که صانع مجسم نشاید یعنی تنومند معلوم شد که این شیٔ که ببرهان معقول درست کرده ایم جسم
نیست و چون آن قسمت اجسام بیرون آمد بسیط تواند بود چنانکه جانست و عقلست و نوراست آنجا شیٔ درلاکالاشیا درست
میشود و بسبب آنکه نور مانندهٔ عقل نیست و نه عقل مانند جان و نه جان مانند خدای تعالی پس ذات خدای تبارک و
تعالی اگر موصوف نبودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد و چون موصوف باشد جسم نباشد
و هرآینه بسیطی تواند بود و ببرهان معقول درستست که از بسایط دو فعل لازم نیاید و اجتماع ضدین بر همه بسیطی محال بود
چنانکه آفتاب روشنی و تیرگی و از آتش گرمی و سردی و از آب تری و خشکی و پس صفت اورمزدی زرتشت گفته است
و درست شد و هیچ شبهتی نماند که چیست در اوّل این مسایل که برهان معقول فزیدی نیاورد و آن درست کردیم که صانع
عالم نشاید که از بسایط باشد و ما را نقدمهٔ دیگر اجسام می آید که قانون معقول آن آنست که بر محسوس حکم توان کرد و
نتوان گفت آن چه عجب است پس می بینیم بمعقول درستست مثلا دیواری از گل و خشت ظاهر امحال باشد که گویند
این دیوار از چوب سیماب ست یا زرین یا سیمین ببینند محال بود که گویند ابریشم است و ما یرای العین می بینیم که در
عالم روشنائی و تاریکی هر دو هست و نیکی و بدی و دروغ و راست و شکسته و درست و زندگانی و مرگ و همه
مخالفت این دیگراند چون درست کرده ایم که از یک جوهر بسیط دو فعل در وجود نتواند آمدن و جمله اوصاف نکوهیده و
افعال بد خصایل ناشنود و هیچ کس بر یزدان روا نداشته است و میباید که بدانیم که این که میکند از کجا می آید و اگر خصم گوید که
هر یکی بذات خویش پدید می آید با فریدکاری محتاج نیست آن از دو نوع خالی نبود تا هر یکی ازین پدید آمده کان خدای
باشد که بخواست خویش ظاهر میگردند و بارادت خویش پنهان میشوند و یا ملک خدای چنانست که بخواست و ارادت
او اقوال و افعال اشیاء پدید می آید و نیست میشود و این هر دو نوع محالست از بهر آنکه نشان عجب بر آفریدکار روا
نبود و این دلیل عجیبست و زرتشت اسفنتمان میگوید آهرمن است که ایزد تعالی هرچه بدی و نیستی و آوارونی با هتمام او باز

گذاشته است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند او نشانهٔ لعنت خواهد بودن و چون رستخیز آید آهرمن هلاک شود و بدیهای خویش نیست کرده و قیامت پیدا آید و بعد از آن مرگ و پیری و نیازمندی و دردمندی و خیانت دروغ در عالم نماند و پس علمای اسلام با ما درین مسائل خلاف کردند و میگویند چون حال برین جمله باشد بشما دو آفریدگار روا میدارید و ما میگوئیم که آفریدگار یزد است و آهرمن نیست کنند و باطل کنند و آفرینش از یزد است و آهرمن را آفریدگار نشاید خواندن و بنزدیک ما او آفریدگار نیست و ما برهان معقول درست کرده ایم که ایزد تبارک و تعالی جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیاید یعنی هستی و نیستی ؛؛ مسئله چهارم این طریق سؤال و جواب می افتد تا روشن شود و سؤال میکنند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع و دو صانع محال عقل باشد جواب ما را می باید که بدانیم که عقل چه چیز است جوهریست یا عرض و حدی دارد یا نه و این عقل همه کس دارند یا ندارند و گر گویند جوهریست جوهر بی عرض نتواند بود و یا نه عرض حاصل نباید و شخص تمام عمر یافته نشود و ما را تمام عمر یافته نشود و ما را در دنیا بشخص تمام عقل احتیاج افتد و گر گویند عرض است دل عرض لایق زاین گوئیم عرض با چیزی پاینده نیست و حاکمی را نشاید و در اخبار عجم آمده است که نوشیروان عادل از بوزرجمهر پرسید که حد عقل چیست بوزرجمهر گفت چیزی که با هیچ کس نیابیم و حد آن معلوم ندارم پس معلوم میشود که از هر عاقل عقلی کسی بالاتر نتواند بود و هر قومی براندازهٔ تمیز و قوت و رای خود سخن را فراهم آورده باشند و آنرا برهان معقول نام کرده حکم نشاید بباید اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نهاده اند و در جهان آشکارا کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بر آن ایستاده بدانکه بیهوده محال نتواند بود چنانکه افلاطون در عهد است تا بیان با یون گفته است چهار طبع است عیسی سه اقلیم گفته و جمله ترسا بر آن مذهب اند و زرادشت و یزدان و آهرمن را گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می نهاده اند و از زیور عقل عاقل بوده باشند و سخن ایشان از برهان معقول خالی نتواند بود و کنون بسر حکایت خویش آمدیم سؤال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گوییم نی دلیلی عجب باشد و گر گوییم تواند گویند چرا نمیکند سخنی است که با خویشتن فرا نهاده اند و از جواب اندیشه نکرده اند و جواب ما گوییم اگر صانع بد و نیک نیستی کند و فعلی کرده باشد و پیش ازین گفته آمد

که از یک جوهر بسیط دو فعل نیاید و گر صانع نیک و بدیستی و آوارونی و مرگ نیاید و گر صانع نیک و بدی کند و خصومت کند
و آوارونی کرده باشد و پس صانع شر رارها کرده است تا بدی خویش گرفتار شود و بدی او بدو رسیده بود و بدی
او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او بنماند و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و غم و رنج و عقوبت
و محنت که از صانع شر کم شود و ساز بدی و برگ او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که آهرمن نیست است چون بقیامت
نیست خواهد گشت که دست آلات او نمانده بود و چنان واجب کند که شر با نیک گردد و همه نیکی بود و در قیامت آهرمن
نیست و بعد از آن همه نیکی و کام یزدان بود و دگر هر که با وی سخن گوید باید که عقل باشد بجهت آنکه عقل دو عقل دارد
و جاهل یک پس دو از یکی قوی تر باشد و مردم عاقل روشن خرد و هوش و گوش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان
هم این معنی گویند عقل غریزی و عقل اکتسابی پس درست میشود که مردم عاقل دو خرد دارد و جاهل یکی و هر آینه بیت دو
از یکی قوی تر باشد پس بسر گفتن آنست که با هیچ جاهل البته مجارای نرود از بهر آنکه جهل و عقل او نقصانی است
اصلی و انصاف نتواند داد و سخن او حکمی نیفتند و خصومت اختیار کند ازین جهت گفته اند جواب بجاهل سکوت ایزد تبارک
و تعالی آنچه صلاح و هدایت همگنانست روزی کناد ما را از جمله رستگاران و استوار گرداناد و از کرم خویش و مرحمت این مسائل

## بنام ایزد بخشاینده مهربان دادگر
## علمای اسلام بدیگر روش

در عهد الدین بعد از ششصد از یزدجردی علمای اسلام یکی از دین آگاهی مثله چند خواست و درین معنی سخن گفته شد
و درین باب کتابی ساخته اند و نام این کتاب علما اسلام نهاده اند یعنی پیدا کننده چگونگی جهان و روح مردم از ازل
تا ابد پرسید که شما انگیزش را چه گویند و ایمان دارید یا نه موبدان موبد گفت که ما انگیزش را ایمان داریم و قیامت
خواهد بودن پس علماء اسلام گفت که جهان بوده است و خدای آفرینش مردم و نیستی و باز مردن و باز زنده کردن
درین چه مصلحت است و دین دستور آن ایام گفت که آنچه تو می پرسی بسوی انگیزش نخست بباید دانستن که آفریدن

چه بود و میرانیدن چیست و باز زنده کردن چراست بباید گفتن که جهان بوده است یا آفریدهٔ اول از جهان باز گویم و گویم
که جهان بوده است یا آفریده اگر گویند بود این سخن محال بود بسبب آنکه در جهان نو نو چیزها افزاید و هم در جهان می کاهد [illegible]
و می افزاید و نقصان میگیرد و باز زیادت میشود پس هرچه پذیرندهٔ کون و فساد بود و معلول بود خدا را انشاید پس درست شد که جهان نبوده
است و بیافریده اند پس آفریده را از آفریدگار چاره نیست و بباید دانستن که در دین بهلوی که زرتشتیان بدان مذهب اند
جهان را آفریده گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بباید گفتن که که آفرید و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید
در دین زرتشت چنین پیداست که جدا از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانست و زمان را کناره پدید نیست و
بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با این همه
بزرگواری که بود کسی نبود که وی را آفریدگار خواندی چرا زیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش را و آب را بیافرید
چون بهم رسانید اورمزد موجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم آفریدگار بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد
روشن و پاک و خوشبوی و نیکو کردار بود و بر همه نیکوییها توانا بود پس چون فرو شیب تر نگرید نود و شش هزار فرسنگ
آهرمن را دید سیاه و پلید و گنده و بدکردار و اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود و اورمزد چون آن خصم را دید اندیشید
که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند وجه افزار همه باندیشید و پس آغاز کرد و اورمزد هرچه کرد بیاری
زمان کرد و هر نیکی که در اورمزد بایست بداده بود و زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و بر اندازهٔ دوازده هزار سال
باشد و سپهر و نقاش و مینو در وی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر بسته است هر یک هزار سال تربیت کرد و
بر اندازهٔ سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بودند هر یک هزار سال برجی و پس آهرمن روی
ببالا نهاد تا با اورمزد جنگ کند و لشکری از دیو ساخته و صف کشیده با دوزخ دو اریده و پس از آن پلیدی و تاریکی و گندگی
که در وی بود لشکری ساخته کرد ممکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم هیچ بدست نداشت هم با دوزخ
دو اریده از راستی که در اورمزد دید سه هزار سال نیارست جنبیدن تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد تربیت
گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن گیتی نخست

آسمان پیدا کرد و بر اندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرد ثمان بر شده و بر روی آسمان
و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای
بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و هوا پیدا آمده بود و چون این سه هزار سال
که یاد کرده آمد مردم و جهان و دیگر آفرینش ها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر بار آهرمن در وند بجنبید و آسمان را و کوه را
و زمین را سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هرچه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و چون بارو جائی چیزی بدست
نداشت در گیتی نود شبان روز جنگ کرد و سپهر بشکست و مینوان بیاری گیتی آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند
و بر سپهر بردند و به بند مینوی ببستند و آهرمن هزار در دبر کیومرث نهاد تا کشته شد و از و چند چیزها در وجود آمد درین
معنی سخن بسیار است و از گاو هم چند چیزها و حیوانات موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس آهرمن را بگرفتند و
هم بدان سوراخ که در دنیا آمده بود با دوزخ بردند و به بند مینو ببستند پس دو فرشته چون اردیبهشت امشاسفند و بهرام
ایزد بموکل وی ایستاده اند و گر کسی گوید که چون اینهمه رنج از وی است چون بگرفتند او را چرا نکشتند باید دانستن
که کسی جانوری بکشد و گوید که فلان جانوری بکشتم و چون جانور بکشت آتش وی با آتش شد و آب او با آب شد و خاک
او با خاک شد و باد او با باد شد و در وقت انگیزش انگیخته شود و در میان چیست که کشته شود معلوم شد که هیچ
ازین که گفته آمد نیست و نشده است امّا هر یک چون از جوهر چهارگانه جدا شده اند پس آهرمن درین سطبری چون
کشته شود چیز چنین که می کشندش بساکتی و درنگ و بدی با نیکی آورند و تاریکی با روشنی و پلیدی با پاکی تا استادی
باشد نه کین و خصومت اگر گوید که چون اینهمه استادی داشت آهرمن خود چرا می دادما در اول گفته ایم که اورمزد و آهرمن هر دو
از زمان موجود شده اند و هر گروهی بر گونه دیگر میگویند قومی گویند که آهرمن را از آن داد تا اورمزد داند زمانه بر چیز تواناست
و گروهی میگویند که نبایست داد با اورمزد گفت که من چنین میتوانم کرد و اورمزد را و ما را در رنج نبایست انداخت
و دیگر گروهی گویند که زمانه را از بدی آهرمن و از نیکی اورمزد چه رنج یا راحت و گروهی گویند که اورمزد را و آهرمن را بداد تا نیکی
و بدی در هم آمیزد و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گروهی گویند که آهرمن فرشتهٔ مقرب بود و بسبب

نافرمانی که کرد نشانهٔ لعنت شد درین معنی سخن بسیار است اکنون با سر حکایت خویش شویم پس چون میوان آهرمن را در دوزخ ببستند
و دیوان هفت گانه بر سپهر بستند نام دیوان اینست که ثبت شد زریج تیرج و نانکیش و ترمد و خشم و سیج و بیشر و هورمزد
هر یکی را از هفت گانه روشنی کرد آورده است و نام اورمزدی کرده توانند کرد کیوان هورمزد و بهرام و شید و ناهید
و تیر و ماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت و خورشید و ستارگان برآمدن و فرو شدن آغاز کردند و ساعات و روز و شب و سال
و ماه پیدا شد و هفته کان پدید آمدند درین معنی سخن بسیار است و سه هزار سال مردم بودند و دیو نیز آشکارا بود و جنگ مردم
با دیوان بودی و در مردم چند چیز اورمزدیست و چند آهرمنی و در کالبد آتش است و آب و خاک و باد و دیگر روانست و هوشست
و بوی است و فروهر است و دیگر خواص پنجگانه چون بصر و سمع و ذوق و شم و لمس است و گرکسی گوید که این همه از روان است
نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که گنگ باشد و لنگ باشد یا اگر کسی گوید روان چون این همه ساز و برگ ها ندارد چه تواند کرد نه چنانست
که ما می بینیم که آتش دهن ندارد و خورش میخورد و پای ندارد چنانکه هیزم نهی از بوی هیزم برود و چشم ندارد و چشمها را روشنائی
دهد این سبب را گفته آمد تا دانیم که با این همه ساز و برگها که بما داده است بی نظر او چیزی نباشیم و با اینهمه که مردمی که با یکدیگر داریم چون
چیزها اورمزدی یاد کردیم و آهرمنی هم یاد کنند تا دانند و آز و نیاز و رشک و کین و ورن و دروغ و خشم است در دیوان
کالبد داشتند طبایع چهارگونه بودی بسبب آنکه قوت اهرمن بدان دیوان فلکی میرسد از آن ایشان را نوبندی جهان
میرسانند تا قوت آهرمنی نقصان می شود و بدی آهرمن بد و کم شود تا قیامت را همه بدی وی بکاهد و نیست شود و مردم
آن ایام براه راست میرفتند و دیوان میزدند تا آن وقت که پادشاهی جمشید رسید ششصد و شانزده سال و ششماه
پادشاهی کرد و خشم دیو بر وی راه یافت و بخدائی دعوی کرد و ده اع تازی ویرا بگرفت و بکشت و بدر پادشاهی به
نشست و هزار سال براند و دیو و مردم بهم برآمیخت بسیاری جادوئی در جهان بکرد تا آن وقت که فریدون آتقیان بیاید و او را
ببست ده اع یعنی ده عیب اکنون ضحاک میخوانند بعد از آن در میان مردمان جنگ پدید آمد زیرا که بهری با دیو آمیخته شده
بودند و بعضی گمراهی دیده بودند پس فریدون جهد میکرد تا مردمان را براه راست خوانم چون از نژاد وی افراسیاب پدید آمد آشوب
زیادت شد چون کیخسرو پدید آمد جهان را از بدان پاک کرد پس زرتشت اسفنتمان به پیغمبری آمد و اوستا و زند و پازند بیاورد

گشتاسب شاه قبول در جهان کرد و چهار یکی از جهان دین زرتشت قبول کردند و در جهان رواکرد و سیصد سال کار دینداران
هر روز بهتر بود تا اسکندر رومی بیامد دیگر باره گفتگوی زیادت شد بعد از آن اردشیر بابکان آن گفتگوی کم کرد تا پانصد
سال برآمد بعد از آن لشکر عرب بجنبید و عجم را زیر دست کرد و هر روز ضعیف ترمیشد تا وقت که بهرام هماوند آمد و آن تخت
ساسانیان مملکت بگیرد پس اوشیدربامی بیامد و اوستا و زند نیکی زیادت از آنکه زرتشت اسفنتمان آورده است
بیاورد و بهرام هماوند در جهان رواکند و آن سه بهره که در روزگار زرتشت نپذیرفته باشند سه بار داوشیدرماه یکی
زیادت کند و چهارصد سال زیادت روا باشند پس دیگر بار گفتگوی پدید آید درین معنی سخن بسیار است و دیگر باره اوشیدر
ماه آید و گفتگوی از میان بردارد و نیکی اوستا زیادت از آنکه اوشیدربامی بیاورد و در جهان رواکند از مردمان کی بی
دین باشند یک نیمهٔ دین به قبول کند دیگر باره زمانهٔ نیکی بگذرد و زمانهٔ بدی درآید و هم بگذرد بعد از آن سیاوشانی نیکی
اوستا زیادت از اوشیدرماه بیاورد و جهانیان همه دین به قبول کند و گفتگوی از جهان برخیزد و پنجاه و هفت
سال برآید رستاخیز باشد درین معنی هم سخن بسیار است کوتاه کرفتم تا خواننده را ملامت نیفزاید و آمدیم با سر حکایت
خویش آنکه میگویند که کسی بمردیا بکشند باد وی با باد پیوست و خاک وی با خاک و آب وی با آب و آتش وی با آتش پیوست
و روان و هوش و بوی هر سه یکی شوند و با فروهر پیوندند و همه یکی شود اگر گناه زیادت بود عقوبت دهند و کرفه زیادت
دارد بهشت رسانند پس دیوان که با این شخص بوده باشند همه فرسوده گشته باشند جهت عقوبت که کشیده بود دارد بهشت
امشاسفند میانجی عقوبت بود نگذارد که عقوبت زیادت از گناه دهندش و کر بهشتی بود بهشت و کر کروثمانی بود دیگر زن
و کر همستکانی بود به همستکان برندش تا رستخیز و دیوان بسوده بود و از بدی بنیست گشته بسبب آنکه مردم عقوبت کشند
و دیوان که با مردم اند بسوده بود بعد از آن بهشتی و دوزخی را کالبد برانگیزند هم از آن جوهر نخستین از مینوان از آتش آتش و از آب
آب و از خاک خاک و از باد باد جمع کنند و روان باز بتن آید و بدی که در تن مردم است آن زمان چون رستاخیز بود بدی
نماند و مردمان بی مرگ و پیری و نیاز باشند همچنین همیشه زنده باشند و چهارپای و مرغ و ماهی ایشانرا روان نبود و
مینو چهارگونه باز ایشان پیوندد بدان سبب ایشانرا شمار و حساب نیست که ایشان روان و فروهر ندارند و دلیل برین که

مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن گفتن بزبان و کار کردن بدست روانست و گرنه همه جانوران ازین چهار
طبایع بهره دارند پس مردم اینهمه زیادت دارند بسبب روان حساب و شمار مردم را بود و دیگر جانوران ندارند و آنچه گفته آمد
که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست بباید دانستن که آفریدن از سر رحمت و فضل
وی بود و میرانیدن بسبب آنست که ما چون امشاسفندان بودی که مردی آهرمن در ما نتوانستی گمیخت و بدی و تاریکی و پلیدی
و گنده وی همیشه بماندی چون ما در گمیخت ما میرنجاند و می کشود و می پندارد که ما را اینست میکند نمیداند که آن بدی خویش است
که بر می اندازد میرانیدن اینست و زنده باز کردن بر وی فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده ایم چه در گیتی
چه در مینو پس فریضه باشد از سر رحمت و کرم خویش که ما را زنده کند اگرچه که در میانه چیزی مرده نیست ولیکن پراگنده جمله
کند و شخص را برانگیزد و پاداش دهد از نیکوئیهای خویش و آن بیست و یک نسک اوستا که میگویند اوستا زبان او در مرد است فرزند
زفان ما و پازند آنکه هر کسی بداند که چه میگوید و این بیست و یک نسک را اوستا و زند و پازند اینست که پیدا کنیم و هفت
نسک را زند و پازند اینست که یاد کردیم و هفت نسک را زند و پازند اینست که شایست و ناشایست و کن و مکن و گوی
و مگوی و ستان و مستان و خور و مخور و پاک و پلید و پوش و مپوش و مانند این اگر همه یاد کنیم کتاب بنهایت رسد
کوتاه کرفتم و هفت نسک را زند و پازند طبیبی و نجوم است و درین معنی سخن بسیار است میگویند که خورشید گرد
زمین بر میگردد و بهر جا که خورشید میرود و چون اینجا که مائیم آسمان و ستارگان است و خواه در زیر زمین خواه در پهلوی
زمین نتواند بود که ما خود در زیر زمینیم و می گوئیم با بالای زمینیم و در اوستا و زند چنین می گوید که هر مردم که بودند و آنچه اند
و آنچه باشند همه بهشتی شوند و عقوبت روان را باشد پیش از رستخیز شگفت تر اینکه فرزند بد بیرستان میفرستیم و نیکی
شان می آموزیم و از بدی شان دور می کنیم چون بنگری هنوز بدی پیش دانند که نیکی و نیکی هم در پیش خدای نیکوست
و هم در پیش خلق بدی هم در پیش آفریدگار بد است هم در پیش مردم و در مردم نیکی و بدی است و در گیتی نیکی و بدی است
و در سپهر نیکی و بدی هست و در مینو بهشت و دوزخ است و ما آفریدهٔ آفریدگاریم و باز گشت همه بدوست و گر نه بایستی
آفریدگار نیافریدی و درین که بدی نمی باید و هست ستری هست یا خرد ما بدان نمیرسد پس چون چنین است کار خدا

بخدا می باید گذاشت و آنچه گفته است که می باید کرد می باید کرد و آنچه گفته است که نمی باید کرد نمی باید کرد و آنچه گفته است اندیش می اندیشد و آنچه گفته است که نمی باید اندیشید نمی باید اندیشید و آنچه گفته است که گوی میگوی و آنچه گفته است که مگوی نباید گفت و آنچه فرموده است خور میخورد و آنچه فرموده است که مخور نباید خورد و آنچه گفته است پوش می پوش و آنچه گفته است که مپوش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست که به بندگی مشغول باشیم و درود و آفرین بر پاکان و نیکان و رهنمایان با نیکی با داید و ان باد ؛؛ تمام شد کتاب علماء اسلام

## بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
## معنی زند وهمن یشت نویسم

این کتاب زند وهمن یشت خوانند بخط اوستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان تر باشد و همه کس بر ما دعا و سلام رسانند و آمرزش خدای از پس ؛؛ زراتشت از هورمزد وه افزونی گفت و اهوشی خواست اورمزد خرد هروسپ آگاهی بتن زراتشت نمود پس زراتشت بدید که درختی چهار شاخ داشت یکی زرین دیگر سیمین و سه دیگر پولادین و چهارم آهنین و زرتشت چنان دید در خواب می بیند و چنین خرد هروسپ آگاه از زرتشت و دگشت چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت اورمزد پرسید که چه دیدی زرتشت گفت که ای خدای گیتیان و مینوان و هست مهست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت اورمزد گفت که آن چهار شاخ چهار هنگام است که بر شما نمودم و شاه گشتاسب از شما دین قبول کند و کالبد دیوان جمله شکست و نهان گشتن و شاخ سیمین پادشاهی اردشیر کیان شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین هنگام دیوگشاده می باشند بجهت که هزاره تو سر بید و ای زرتشت دیگر باره در زند بهمن یشت و خورداد یشت پیداست که در هنگام انوشیروان خسرو قباد کجسته بدگوهر مزدک پیدار آید و بسیار آئین بد نهد و خسرو انوشه روان دستوری خویش دما وندبن شاپور و آذرا ورمزد دین دستوری آذربادکان و کادر فرایندار باد و آذرمهر بخت آفرین بخواند و با کجسته مزدک پیغام کند که اگر ایشان را جواب

بجانز.

بکند حق باشی و گرنه بکشتن ارزانی کند باشد چه پیمان کند و از کجسته مزدک ده سخن دینی بپرسد و یکی را جواب کردن نداند
پس خسرو انوشه روان او را بزودی نیست کند و جهان از پتیاره مندی پاک کند و اندر زند بهمن یشت پیداست ،،
و دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید و اهوش خواست که من در مرگ را بسته کن و همچنان که یعنی بر کوپت شاه بسته ایستید
و یود شاه و پشوتن و شتاسپان و چنانکه هیچ دشمن را بر من دست نیابد که تا مردمان ببینند و حقیقت دانند که من از تو
دین پذیرفتم و تا هیچ شک و گمان نباشد و بر ره آویژ بمانند و از راه گرد دور باشند و به درست و یگانه باشند و اهوشی
من معجزی باشد و پس دادار اورمزد گفت که ای زرتشت اگر ترا بیمرگ کنم پس تور براتروش بی مرگ شود و رستاخیز
تن پسین نشاید کردن زرا تشت را به منش دشوار آمد پس اورمزد خرد هروسپ آگاه خویش بمانند آب بر دست زرا تشت
نها د زرتشت را فرمود که باز خورد و خرد هروسپ آگاه به دید و بدید که اندر هفت بر زرتشت انگیخت و هفت شبان روز و چون اورمزد
هروسپ آگاه به دید و بدید که اندر هفت کشور زمین هر تنی در منش و گوشن و کنشن چه دارد و بدید که بر چهار پای و گاو گوسفند
چند موی است و رگ و پی و استخوان چنداست و بدید که بیخ گیاه و درختان و ریشه بر زمین چند دارد و چنداست و چنان گمان
بردی که سر می بیند و پس چون و آخر روز چون و خرد هروسپ آگاه از زرتشت جدا گشت زرتشت چنان دید که در خواب
خویش میدید پس هر دو دست بر روی مالید و گفت دیر زمانست که تا من خسبیدم هنوز سیر نگشتم از خواب خوش دادار
اورمزد از زرتشت پرسید که چه دیدی اندرین خرد هروسپ آگاه زرتشت گفت که ای دادار ده افزونی دیدم کسانی که ایشان
خواسته داشتند بگیتی و تن نکوهیده بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بسوخت و بسیار مردم درویش دیدم که در گیتی
گنه کار بودند روان ایشان در دوزخ بود و دل من بوی بسوخت و بخشایش آورد و بسیار درویش دیدم و بیچاره و زور
روان دوست و روان ایشان بهشت بود و من از آن شاد گشتم و دیدم که درویش بودند و فرزند داشتند و با فرزند
خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای نیکان بود و من خرم و شاد گشتم و دیدم توانگر بودند ولیکن فرزند
نداشتند آنها در دوزخ بودند و بسیاری غم و اندوه بدل من آمد و دیگر درختی را دیدم که هفت شاخ داشت یکی زرین دیگر
سیمین سه دیگر روئین چهارم برنجین پنجم ارزیزین ششم پولادین هفتم آهین کمیختین و ایستاد پس دادار اورمزد فرمود

که ای زرتشت از هنگام پیشین گویم که درختی که دیدی که چهار شاخ داشت وای تو خشست بدانکه آن درخت که تو دیدی آن گیتی است
و آن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت هنگام است و اوّل شاخ زرین که دیدی آنست که هم پرسه من سیدی و دین پذیرفتی
و گشتاسپ از تو دین بپذیرد و در جهان روا کند و کالبد دیوان بشکنند و نهان روش شوند و با کهد و گمان بتم کا تار
دوزخ دوارند و پرهیز آب و آتش و زمین پیدا آید و شاخ دوّم که دیدی که سیمین بود بپادشاهی اردشیر کیان شاه است
که بهمن اسفندیار خوانند که دیو از مردم جدا کند و از یکدیگر بپالاید و بجهان دین به روان کند و درج آشموغ از جهان باز
دارد و شاخ برنجین پادشاهی اشکانیان هست که رای ورستۀ درو ند پدید آورد و اسکندر کلیله شاه باشد و دین
بهی را تباه کند و خود از جهان گم پدیدار شود و آن شاخ رومین که دیدی پادشاهی اردشیر جهان آرا است شاپور شاه
که این جهان بیاراید و دین و داد راست در جهان روا پیدا کند و آذرباد مهراسفندان ای فیروز بخت دین ایستا
رود گداخت بر سینه ریزد که تا جد دینان شک و گمان از دل برگیرند و دین به راروا کنند و بی دلو ستا نزا با راه راست
آورد و شاخ ارزیزین پادشاهی بهرام گور و شاهنشاه است که مینوی روشن در جهان روا و پیدا کرد و اهرمن درو ند دیوان
در دوزخ دوارند و نزار شوند و شاخ پولادین پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند و در هنگام او گجسته
مزدک بدگهر پدیدار آید بسیار آئین بدی بنهد ولیکن زود هلاک شود و هفتم شاخ آهن گمیخت و هزارۀ تو سر آید ای اسپنتمان زرتشت
و دیو سیاه جامه گشاده می و با هاشم تخمه اندر جهان و ایران شهر دوارند پرسید زرتشت از اورمزد که نشان سر هزاره
چه بود اورمزد فرمود که روشن کنم و نشان هزارۀ تو بسر رود و اندران تیز هنگام که رسد و دیو گشاده می و سیه جامه
و هیشم تخمه از سوی خراسان و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه اندر ایران شهر دوارند و بر دارند زین سیاه و برگرفت
دارند و می گشاده و بر پشت دارند و کودک و بنده بزرگ نمایند و درویشان را بتر باشد و پیران را حرمت ندارند و
هیشم تخمه را قوت باشد و بجای دیو در ایران دوارند بسیار چیز بسوزند و مردمان را از خان و مان خود دور کنند و فرمان
و زینهار و ده دهشتر و رامش و دوستی همه دهشتی اورمزد از زین جهان بشود و دین نزار شود و تبه گردد و آتش و رهرام نهان
نشانند و بسیاری ناپیدا شود و خرده مردم ببزرگی رسند و بنده آزاد و آزاد بنده و بزرگ شهر روستا شود و بزرگ ده و دِه

نیست شود و ناپیدا شود و بناکامی و ستم یافتن و عاجزی ، و دُش پادشاهی که کند و ایران و آن اورمزد دادمن در دست
دیو گشاده دوارشنی فریفتار افتند و سیاه جامه و فریفتار که از نیکوئی آنکه گویند و کنند و عمل و پیمان و زینهار
بدروغ کنند و ننگ ندارند و زینهار و خواری فرخ و بزرگی انگارند و دست و پیمان که کنند و فانکنند و از بسیاری مکر
و فریب و دادستانی که کنند در ایران زمین ویرانی و خرابی بسیاری پدید آید و اندران شگفت ایام امّا همهٔ مردم
فریفتار شوند و بدی کنند و بر روی یکدیگر مهر ورزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آزرم و مهر
ورزیداری و امید از جهان برخیزد و مهر درج در جهان بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر پدر از پسر
برخیزد و جدائی پدید آرد و مهر برادر از برادر برخیزد و مهر دختر از مادر برخیزد و جد دینی پدید آید و زر و سیم با بدایلان
افتد دوستی با ایشان کنند پس چون سر هزاره تو باشد ای اسفنتمان زرتشت و خورشید تیزتر گذرد و سال و
ماه و روز کمتر بود و اسفندارمذ تنگتر بود و زمین بر کمتر دهد تخم خوردایان از ده پنج بکاهد و دو افزاید و آنکه افزاید سپیری
نکند و آنچه بیفزاید پاک نبود و نیز آنکه دو بود خوره و چاشنی و مزه ندارد و مردم که در آن زمانه زایند نیز و کمتر زایند
کاتر و فریفتارتر باشند مهر روان کمتر دارند و آزرم نان و نمک ندارند و گر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از
مهر روان داور را خوار دارند و آنکه بدکردار و بدفعل و بداندیشه و بدکنش او را دوست میدارند ای زرتشت مردم دینیار
واشود در آن هنگام و تر کار کرفه کمتر تواند کرد و کار ایزدی بر دست ایشان کمتر رود و جد کیش و دین دشمن
بسیار باشند و مردم دین دوست را رنج و سختی نمایند و همه جهان بدخواه ایشان باشند و نسازکان و نسا
پوشان و نسا شویان و نسا سوزان و نسا خواران باشند و نسا آب و آتش برند و بداد دارند و از نسا پرهیز
نکنند و بکرفه انگارند و بدی او اروانی در راه دوزخ ورزند هیشم خروی درویش و دیو گشاده می وای هشم تخم سیاه جامه
با ایران شهر پادشاهی کنند و مردم دینی که کشتی دارند و نیز رشن کنند پادیاب نباشد از یرا که مردم پای بهر جا که نهند
و نسامند و حذرمند بود و چون در کش برشنوم شوند و پای از مغ بیرون نهند نسا و نسامند و حذرمند باشند
و چون در خانه نیشت رود برسم برهنه هم بدست گیرند و درین نیزند روا باشد. و در آن هنگام بترمردم ستایند

و آنکه یشت کنند و از مردم دین اندک مایه مانده باشند و دین نزار گشت باشد و بدشواری و بیچارگی توانند کردن و از مردم
گیتی از صد هزار و بیور هزار یکی بر راه دین باشد و آنکه بر راه و رای دین باشد کار دین کمتر کنند و کار آتش ورهرام دشوار
شود و بانتظار رسد و صد آتش بیک جای برند و هیزم و بوی نبرند و آنچه برند واداب بود و گر مردی پیشی نکرده باشند
و درون نتوان یشت بشستن و بگرفه منشنی تنها برورزد و شاید و خواست که در زیر زمین نهان کرده باشند بجد دینان
رسند و چشم ایشان بخواست سیر نباشد و مرد و زن آزادگان و نیکوکرداران کرفه کمتر کنند و گشاده کشتی روند
و بد اصیلان و بدخواهان دخت آزادگان و بزرگان بزنی کنند و آزادگان و بزرگان بدرویشی رسند و بندگان
و خورد مردم ببزرگی و پادشاهی رسند و جرگوشن دینداران و راستان برنگیرند و گوشن افسونگران و دروغ زنان
و خردکان و راست دارند و باور کنند و دروغ گفتن بیش دارند و سوگند دروغ بسیار خورند و بر من که اورمزدم زور
دروغ بسیار گویند و هر کسی که نیکی کند و راستی ورزد اگر هیربد باشد اگر آدم که ستایش ایشان کنند نتوانند دید و بر وی
آهو گویند و هیربدان بر یکدیگر خواهند و هر کسی که آهو جوید کار او براه تر شود و کار آهرمن پتیاره دیوان بیشتر کنند و
ارمهست گناه و سه هیربدان و هوشتان بیشتر کنند که و هان دشمن باشند و یشت یزشن یزدان نیزند و نکنند و بیم از
دوزخ نبرند و ندارند و چون سر هزاره تو باشد سپنتمان زرتشت و همه مردم آز پرست بشوند و بسی ابرها بر آسمان بر آید دیگر
و باران نبارد و باد سرد و زیانکار بسیار آید و هنگام گرما بادهای گرم بسیار آید و تخم و برخوردان برد و باران هنگام
خویش نیاید و آنچه بار درخت بیشتر باشد و ستوران و گاوان کمتر زایند و باران کمتر شوند و خرد و کم گوشت تر باشند
و شیر و پشم کمتر بود و آنچه افزاید چربیش کم دارند و مردمان خایه کمتر کنند و افزایش نبود و گاو ورزا نیرو و کمتر باشد و اسپ
کارزاری بارکمت کشند و هنر کمتر دارند و مردم کم هنر باشند و اندران شگفت هنگام بهدینان که کشتی دارند از دست
بدکاران مرگ بحاجت خواهند و آیین و رامش از جهان برخیزد و جوانان از رامش و بازی از دل بر نیاید و رسم و آیین
پیشینگان انوشود و نوروز و فروردینگان کمتر کنند و یشت و یزشن یزدان جا جا کنند و آنچه کنند شک و گمان
باشد و گویند که خوب و روا نیست و مزد و آفرین خواهند تا اشوداد ندهند و مردی که یزشن فرماید داشن تمام ندهد و

و مردم پراشو کار کرفه کمتر کنند و آنچه کنند بروی زیان کنند و از کرفه کردن پشیمان شوند و مردم که بریشن مشیره و رسم و آئین یزدان
روند از دین خویش ننگ دارند و مردم دانا بزرگ شرم ازده و دیدهٔ خویش سفلیک شوند و به بیچارگی افتند و در جهان پراکنده
شوند نیازمند ناکسان و بی اصلان شوند و از ایشان چیزی بوام گیرند و درویشان و بی اصلان بزرگی رسند هرچه
در جهانست به بنیتی و دشواری رسد و زمین را اسفندارمد اسفند دهان بگشاید و بسیار گنج بدست ایران افتد
و مرگرزان کنان رسند و چون زر و سیم و ایو خشست ها بدست ایشان پیدا شود و چون توانگر شوند و پادشاهی از
دست یزدانی بتران رسد افتند و تا دیرگاه کخون ترکه خاسار و توفتید و آزارگی و چینی و کابلی و سجدی و
خرمائی و کاه همه این اندر ایران شهر دارند و پادشاهی دوال کشتی تازیان و خرمائی بدیشان رسد و ایشان
جهان وش پادشاهی باشند که کشتن ایشان بچشم ایشان چون کمتر باشند و در فارس و رودهائی که بدست گیرند زر
و سیم و خواسته چشم سیر نباشد و خواسته جهان در زیر زمین نهان کنند و هرچه مرزی و روسپی بارگی و کون
مرزی و دشتان مرزی در جهان آشکارا شود و زمی دشتان را پرهیز ندارند و در آن شکفت ایوم و اشب و روز
روشنتر باشد و خورشید و تیزتر رود و سال و ماه و روز کوچکتر باشد و جهان چنانکه سه یکی بکاهد و اسفندارمد و زمین
در هم آید و بسیج و مرگ و قحط و نیاز در جهان بیشتر باشد و تباهی و کام اهرمن بیشتر باشد و زود دیو و درج چیره تر باشند
ای زرتشت دین و اوستا و زند و پازند بهیربدان آموزنا کنند و مردمان را بیاموزند ایشان که از دین آگاهی ندارند آگاه
شوند و تا امید تن پسین باشند و بوختاری روان و در آن شکفت ایوم مردم دینی رنج و سختی بسیار بینند از جد و نیان بیشانرا
دشوار رسند و لیکن چون تن ایشان برنج و سختی باشد روان ایشان در بهشت فربه و کامکار باشد هر آنکس که تن نیاز دارد
در گیستی او در مینو و ان را نیاز دارد و نزار بود و در دوزخ بود ؞ پرسید زرتشت از اورمزد که در آن زمان کار که هر
کس یزدپرست باشد و کردار نیکو دارد و کشتی بر میان دارد و بر دین بد استوار باشد و خیتودث ورزد و درین
برسم یزد چگونه باشند پاسخ فرمود اورمزد که اشو باش ای اسفنتمان زرتشت که مردم اشو آن که در آن ایوم کشتی
بر میان دارند و درین برسم یزند و یک اشیم وهو بخوانند چنان باشد که بگاه وشتاسپ شاهی کرده باشند

وانا آذرمیدی و سه اشیم و هوچیان باشد که بهنگام گشتاسپ شاه دوازده هماست بزورگرده باشد و پیشی بروزگار گشتاسب
هما دین کرده باشند و کسی که خدیو دشت کند و بدیده رود اشو باشد و این   است ازین نه هزار سال مردم این
هنگام از آهن وروی سخت تر باشند و بسیار پتیاره تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام ضحّاک و افراسیاب
نیامده باشد بیش زخمتر بیش رنجتر باندران دشش پادشاهی و هفده شهر ویران کنند و سه هزارهٔ تو باشند و حملهٔ ایران
بسم اسپان ویران کنند و درفش تا بدشوارگر برسند و گاه دین پادشاهی ازو ببرند و آن بد اثر ازنش از آنجا پیشیت
بود که مردم بزشن اورمزد کنند تا ایشان را زور و نیرو کم شود ؛؛ دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید که ای مینو
وه اوزونی و دادار اشو باشد که دین وه را بیاراید و نو کند و این دیوها گشاده می سیه جامه نیست کند و زرتشت
گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن تا در آن هنگام بدگناه بیهوده نکنند و دیوان خویش سیاه ندارند و رای دوزخ
نورزند اورمزد دادار پاسخ داد که ای زرتشت نشان سیاه جامه کان و هشم تخمگان و نشانهای داهان ورج شید
سپی و کای سیاهی باوند گفت که خدمای باشند و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ زین و سرخ کلاه و سرخ درفش
باشند و نشان آن ایشان باشد که آسمان نظم گردد و آب از گیتی خویش بگردد و در خراسان نظم نجار بسیار بود و در
جهان نظم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آئین خویش بگردد و بر آسمان نشانهای گونه گون پدید آید
و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزلهٔ بسیار آید و قحط و نیاز و تنگی و دشوارگی در جهان باشد و چون باران نیاید
از آن منفعت و افزایش نبود و خرفستر از آب بیشتر بود و آذرگشسب از گاه خویش برگیرند نه زرکشسب پور چینی جست ر
ورهٔ کبرمان از روجین میدیوماه گفت که گزند بر تازیان بود و اندران زمان از هشم کشندکان در ایران و هان مردم کم مانند
مگر بدشوارگرد و کوه با نش و بسلاح و مقام سازند فکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودک خواهند
تباور دپیس اورمزد قوت گیرد و ناهید بی قوت شود و شیدسپی و کلی سیاهی و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه
اندر ایران دوارند و افراسیاب درگنش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب فرات و بشورستان رسند و آنجا که مردم
سوری مقام دارند و هشم تخمگان و سیاه جامه باز کردن درفش سیاه بسیار دارند و شیدسپی و گشاده می فرا

رسند و ایران و هان من اورمزد دادگر داز هر سه دشمن و روی بر روی بر ایران نهند و از ترک و تازی و رومی
چندان درفش باشد که ایران بسم ستوران با بیستد و ترک و دوالکشتی و خرمائی بیک جای بر یکدیگر رسند پس
جای جنگ و کارزار گران کنند و جنگ بزرگ سه بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بسترپایه رفت و دیگر ارجاسپ هشتم تخمه
بسبب دین جنگ کارزار کند سه دیگر بهزارهٔ تو باشد و آن هر سه لشکر در آنشب که ورجاوند زاید نشان آنست که بهمان
شب ستاره بر زمین از آسمان ببارد و ماه آبان روز اورمزد پدید آید و پرورندهٔ او بگنیکان شهر و پادشاهی آن شهرزنی باشد
و آن زن پرورد او را سپاهی از دشتر هندوان بیاید و بسیاری درفش دارند و از هندی و چینی بر تازیان تازند
تا بومی ده اشو دارشن ای زرتشت چو ستارهٔ هرمزد بالای راست و ناهید را بزیر خویش افکند و بلند ازد
و از سپاه دینی آراست درفش از پارس و خراسان و سیستان و بدشوارگر سپاه بیاراید و سه گونه درفش دارند
و لشکر بسیار بسیاری ایران آید و باشد که از عراق و کهستان و تبرستان کودکی نام خوانشاری پیدا بود که درفش آراست
و سپاه بسیار بدشوارگر آید و سپاه کرد بود کرد کرمان و خرم در و فش آنرا دهان تازند و بسیاری جنگ و کارزار باشد
و بسیاری کشته شود و از هیشم کشندکان و خارزمی و کرکی و فرنک و رومی و دوالکشتی سه بار جنگ بزرگ و کارزار
کنند گران یکی بسپید و یکی لاجورد و یکی بدست نشانی باشد کو بور سه تخمه باشد که اندر پارس باشد که بمورشیدان
بود که بپارس گفته است که از نیشت ایران بی اندازهٔ سپاهی از خراسان با درفش افراست دارند و درفش او ریوست دارند
و بجارسند و ترک و تازی و رومی و کفت بدست فشانه باشد و جملهٔ شهرهای ایران نظاره و تباه شود و زین لشکرها
آدرگشسب بدشوارگر برند و اندر آنجای اندکی مردم که بمانند مگر بدشوارگر بمانند و مگر آنکه بکوه مقام کنند و آنکه بسوراخ و دیگر بر زبانی
مانش و از بسیار رنج و سختی که بر ایشان آید ،، زرتشت گفت ای دادار ده اندران بدزمان مگر مرگ بهتر بود که بدند کان
ایشان همه کوتاه باشند تا این هم جور و ستم نه بینند و چندان رنج و سختی اورمزد فرمود که چون سر هزارهٔ زرتشتیان
باشد ای هیچ دروند از این هزاره در آن هزاره نشوند ،، پرسید زرتشت از اورمزد که ایشان بسیار باشند
و آزار بسیار دارند زمانهٔ ایشان چون بسر آید و شکست ایشان چون باشد و آخر کار ایشان چون باشد و کدامی

دین دهد فرمود اورمزد که ترک سیاه کلاه و هیشم تخمه پیدا این وبسوی خراسان بانشان سپا دارا ز زمانه زایند و اوشیدر
زرتشتیان پور فرزندان بود و اگر بزهرکان سپاد گفته است که برو ند مش بجد کابلستان و چون سی ساله شود بهمپرسهٔ
من اورمزد آید اندران زمانه اندر چینستان و هندوستان شاهی باشد از تخمهٔ کیان وصد سالگی وکام بزنانه شود و ازو فرزند
زاید بهرام ورجاوند خوانند وجایگاهی که شوند و تخمهای با خویشتن ببرند و بدانند مردمان را با یکدیگر پیوند کنند و پتیاره از
جهان بشود و بر زر و مال و خواسته مردمان درو کنند و گزند نتوان کردن و با اندک مایه روزگار جهان از مردم و چهار
پایان شود و آفرینش بجهان آید و از شیر یک گاو ده مردم سیر شوند و جهان پس آبادان شود و پس رسد اوشیدرماه
بهمپرسهٔ اورمزد شود و دین همه پذیرد و در جهان روا کند و بسر معجز او بیست شبان روز آفتابی درمیان آسمان
باز ایستد و روش ایستد و روش نکند و مردم جهان چون آن ببینند دو سه یک بدین استوان شوند و منش بر
دار دیزدان دارند و هرکه روزی خورش چند روز سیر باشند و از شیر یک گاو صد مرد سیر شوند و گوشت خوردن
از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و اوشیدرماه باقی درج آشموغ در روی جهان بشود درج پتیارهٔ آشموغ باماری
اژدها و سهمگین رسد چنان سطبر باشد و بسیاری مردم و چهارپای و دد دیده و تباه کنند و اوشیدرماه بورج ایزدی بدیدهٔ
آن اژدها شوند و اورا بفرو ورج ایزدی و نیرنگ اوستا بزنند و از جهان مردم باز دارند و جهان پاک کند و مردم
خویشتن زیوند و اندیشهٔ بدبود و دد و دام و دست با میان مردم آیند و گستاخ باشند و اوشیدرماه آنرا بزند و بعد از
آن هیچ خرفستر و گزنده نباشد و مگس و پشه و گزنده در جهان نباشد و نمانند مار و کژدم و هیچ گزنده بنمانند و درج
آشموغ و فریفتاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان و آرمیده بباشد و هیچ اندوه و
دلتنگی بمردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی اوشیدرماه گذشته شود پس زمانه ساسانش پرخوره باشد و رجاوند
بسی سالگی بهمپرسهٔ یزدان شود و دین چنان شود که زرتشت پذیرفت و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر
دین بهی استوان باشند و دین پذیرند و ساسان و دین اوشیدرماه در جهان افروخته کنند و همه روز و نیروی در
جان از جهان ببرد و جهان کند که هیچ پتیاره و دهش آهرمن در جهان نباشد و پیداست که در آن ایام درج سیرکه آذران

پیشی و پری خوانند بزمین آید و با ساشان بکوشد و ساشان برراه یزد و امشاسفندان بوبج ایزدی آن درج بزند و جهان
از همه بدی پاک شود و پیداست که خورشید در روزکار اوشیدر ده شبانروز در میان آسمان باز ایستد و اوشیدرماه
بیست شبانروز و ساشان سی شبانروز در میان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادار بی گمان شوند و در
پیش نماز برند و منش بیزدان درست دارند و مردم جهان سه بار بآنجایگاه شوند که دادار باین دهشن آفرید پس از آن
سالی بتیرست و شصت روز باشد و بهتیرست و شصت روز نخست خورده در رسد چنانکه اکنون که هر سالی پنجروز
و چهار یکی بازپس می آید آنزمان نباشد. و مردم را نیاز و بدی کردن نباشد و پیداست که در آنزمان ضحّاک از بند
بر پرد و آهرمن دوزخی هسرزه باشد یعنی از بندرهائی یابد و یک نیمروز اندر جهان پادشاهی کند و بسیار زیان و ویرانی
کند پس دادار وه افزونی فرماید تا سام نریمان از خواب بیدار شود و ساسان با سام نریمان آواز کند و گوید که
بپذیر دین وه مازدیسنان تا بی مرگ شوی و چون ما کفر شکرداریم و بفرمان ایزدی سام نریمان دین پذیرفتن شکوه باشد
و قبول نکند پس ساشان بوبج مینوی آوازش کند و سام همان زمان دین بپذیرد و با پذیرهٔ دهاک شود و گوید
پذیره وه دین مازدیسنان تا بیمرگ شوی و دهاک با سام گوید که ای برآ زبیا که من و تو هم پشت شویم و کامهٔ یزدان
نکنیم و کامهٔ اهرمن ورزیم دگر و ثمان از یزدان بستانیم و من و تو جهان میداریم پس سام او را گوید که شکسته باد اهرمن
با دیوان و شیزکان و دین وه را بپذیری وگرنه با این گرزگران چنان از تن تو جدا کنم من بکامهٔ دادار وه افزونی و هم
پس بحجت دهاک کشتن بردست سام نریمان و مردم جهان همه بر دین اورمزد باشند و همه درجان گنامینو از جهان بشود
و مردم چون امشاسفندان باشند و پاک بیشتر از این گوشت خوردن در باقی کنند و هیچ جانور نکشند و نخورند چنان باشد
که هر کس یکبار و نان خورد چند روز سیر شود و بعد از آن شیر خورند و شیر گاو ده مرد تمام سیر شوند و سالی سه برآید
خورش مردمان نخورند و ده سال آب خورشن باشد و پس مینوخورشش باشد و چون اورمزد امشاسفندان را
فرماید تا هرچه دارند از مردم باز آرند و تلی کنند و از با دمینوان روان مردم خواهند و از خورداد مینو خون و نم و
از امرداد مینو اورورد داشته و رگ و از خورشید پی مردم را و پس چون دادار فرمان دهد و این مینوان

هرکس و آنکه بپذیرفت بفرمان دادار پیش آرند و اورمزد فرمان دهد تا مردم تنومند و جان او میدشوند و برخیزد بفرمان دادار
هروسپ آگاه بداند که کدام جدا تنده است و بکالبد خویش و همه مردم زنده شوند و پیش یزد باز ایستند و نماز برند
و یکدیگر را شناسند پدر پسر و مادر دختر و برادر برادر و خویش و بیگانه شناسند و شمار تن پسین پیش دادار آمرزیدار
کنند و هر آنکس که او را گناهی مانده باشد او را بدوزخ برند و سه شبانروز بادوزخ بدارند و پاده فراه و دشواری
سخت ترکه اندران سه روز بر تن و روان مردم رسد و پس دادار اورمزد و اوزونی برآدم دهش خویش بخشند و
فرمان دهد تا همه مردم از دوزخ آزاد کنند و پس فرمان دهد تا ایوخشست زر و سیم و ارزیز و برنج و روی و سنگ
بگدازد چون رود گداخته شود بفرماید تا مردم از آن رود گداخته گذر کنند و اشو از چنان باشد که در میان شیر
میرود و دروندان را نشان گناهکاری بر تن ایشان پیدا بود و همه مردم دروند چندان گریند که آب چشم تا بپشت
پای رسد و گنهکاران از آن نشانی گنه کاری شرمسار شوند پس دادار و فرمان دهد همه مردم پاک و آویژه
شوند و نیز مردم را پوشش دهد پوششی که به آب تر نشود با آتش نسوزد و سوخته نشود و مردم پیر برداد چهل ساله باشند و مردم جوان
برداد پانزده ساله باشند و مردم بهشت کرده باشند جامۀ ایشان زرین و سیمین باشد و برای آزادگان و آراستگان نیز دهند
ایزد نیکوتر باشند و جهان همچون شود و چنانکه پاین دهشن و آفرید و پاک و آویژه چون بهشت و زمین سه چندین که اکنون
است بباشد و فراختر و بزرگتر بفرمان یزد و مانشش بر زمین باشد و یکدیگر را شناسند و مردم با یکدیگر رسند و جاودانه شاد
و خرم باشند پیش دادار آن گونه کنند که گویی یزد باشند و مردم را خورش نباشد و میخوردن چونکه اکنون است و مردم
آز و نیاز در آن وقت هیچ نباشد و در آن وقت آرزوی خوردن هیچ نباشد و در آن هنگام زن و رشک و دیگر در جهان
نباشد و مردمان همه همواره سیر و شاد و خرم باشند و مانند امشاسفندان و اهرمن دروند دوزخی بی قوت و کور و
پشیمان از دام اورمزد ناپیدا شود و کنشش بدو بشود و نیست شوند و دیوان و دروجان نمانند و هرکس را براندازۀ
کامه یزد باشند و بر زیادت باشند و فیروز باد خورۀ دین و آویژه مازدیسنان ۰۰

من دین بنده که پژین کردم رستم اسفندیار از اوستا درین خط نقل کردم

تا روات را استوارتر و همه که بتواند خواندن و بنده را درود فراوان رسانند
و بگویند خدا ابش بیامرزاد و نوشته شد اندر روز ارد یبهشت و فروردین ماه
قدیم سال سیصد و شصت و شش از یزدجرد شهریار که آمرزیده باد هما فروهر اشوان
و نیک کرداران و راست داوران تمام شد معنی زند وهمن یشت تمیم بالخیر

و دیگر سخن چند یاد کرده میشود که معلوم باشد بیاری اورمزد

چنان فرموده است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین برند و مهر دروج که در آن روزگار کنند و دیر بر سد و پتیاره بر تن مردم مهمان شود و از کردار و کنش بد پشیمان نشوند و مردم با قتو سکر دین ایستند و فیرایه دارند و در آن بد روزگار خانه بخانه چه باشند و خانه پر از سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد بنده و بنده آزاد شود و براه آزادان روند لیکن رود نیست شوند و مردم برناز و دپیر شوند و مردم که در آن روزگار زایند از آهن و روی سخت تر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشند و میان شهرها و دیه ها و روستاها جنگ و خصومت افتد و بر دست یکدیگر کشته شوند و از آن پس حد خراسان سپاه هم از ترکان و ایران شهرها اندک چیز بستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و بسیح گران در جهان پیدا شود و تا روم و شورستان بشود و مالی بسیار گرد آورند و در آن روزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهای بر آسمان پدیدار آید که هیچ کس ندیده باشد و این پادشاهی دیگیال پادشاهی کند و از آن پس هم از تخمه او یکی دیگر بپادشاهی بنشیند و جهان بگیرد و بسیاری قتل کند و پادشاهی باشد با سیاست تا روم و ترکستان بشود و مال بسیار گرد کند و لیکن برنخورد و همه پادشاهان از وی عاجز شوند و در روزگار وی مردم جهان اندکی با راه خدا آیند و اندیشه که سپاهی بی اندازه و با درفش سفید برد و دارند که هزار زن از خانه بیرون آیند که مردی ببینند در پایش بوسه دهند چون زمانه آن زمان بسر آید و چنان باشد که درختی پر از درخت برگ و بار که یکی باد زمستان برد و بکشت برزند و همه فرو ریزد و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دوارند و پیش از هشتم تخمگان و دیوان هشمی خروهی درخشش بیاری ایشان و دیو بستان و گشادگان آید و پس نیریوسنگ ایزد و سروش

اشوگکنگدز سیاوخش بامی بفرستد بنزد پشوتن و گشتاسپان گیاه خورشه و یزدان ستاره که فراخ سازد و ایران شهر باز ویرایند و پشوتن گشتاسپان
بیاید با صد و پنجاه اهوشش و هیربد بایران آید و دین به را بازوی آراید و پیشت ها دخت بیزد بزورد و دوازده همایست و آبان
فراج یزد و برسم پرشن یزدان در ایران رواکنند و درورزیدن دین و راه راست تخشا باشد و بر مینوده روند بهمت و هوخت
و هورشته و چون دیوان و دروجان آواز اوستا و زند و پیشت آب و آتش بشنوند و دین راست و دادستان
به بینند و زور نیرو و امشاسفندان به بینند بیرون دوارند و از ایران زمین راسه یکی از پتیاره مینت و پشوتن بامی فرماید تا
سیاه جامه بر دارند و بر دین من روند و آذران و آتشان را نیکو دارند و روی در سوی ایشان دارند و بدادگاه خویش بنشانند و
و آذرخرداد فیروزگر بزودی فراز سازند و بیزند و آتشش و دام دادار و خرداد و مرداد پیشتن به ریزنگ آستان فراخ سازند
و پشوتن بامی بیاری آذرخرداد و آذرگشسب و آذربرزین مهر و زور و نیرو یزدان و امشاسفندان و ایران آبادان کنند
در رسم و آئین نیکو بنهند و گنا مینو دروند هشیم خروی دروخش و دیگر دیوان و بدتخمگان با دوزخ دوارند و پس دادار اورمزد
بفرماید تا آبان امشاسفندان با امشاسفندان گوید و یاری پشوتن کنید. و مهر فراج کیوت و سروش اشو و رشن راست
و بهرام هماوند و آستاد ایزد فیروزگر و خوره دین وه مازدیسنان و فیروز یزدان بیاری پشوتن آیند تا پشوتن بامی ایشانرا
بزند پس گنا مینو روند با مهر فراج کیوت بانگ کند که براستی باش و مهر فراج کیوت بانگ کند که هزار ساله پیمان تا کنون
دهاک افراسیاب و اسکندر رومی و دوال کشتیان دیوکشاده مویون پیش از این پیمان هزار ساله دهش پادشاهی کرده اند و
گنا مینو چون بشنود سرد شود و مهر فراج کایوت هیشم خردی دروخش بزند و گنا مینو دروند و نیز تخمگان با دوزخ دوارند پس مهر فراج
کیوت با پشوتن بامی پیشت بازویرایت و ایران دهان پس و پشوتن بازویرایت و ایران دهان من اورمزد و داد و دین و پادشاهی
دروندان بشکنند و چون او را ببینند بترسند و دین وه آویژ پدیرند آذران آتشان بجای خویش بنشانند و برسم بدست گیرند و دوازده
ها ماست آبان بیزند و این نیز پیداست که چون اوشیدران پهمرشه اورمزد بباید فرمایند تا ده شبانروز خورشید بر نیمروز باز ایستند
و پس مهر ایزد بانگ کند از آسمان اوشیدر بامی فرستد و یزدان و امشاسفندان بفرمایند تا روند و بجائی که خورشید دارد طراقی
برآید و بر هفت کشور زمین برسد و اوشیدر فرمان دهد روز خورشید بفرمان ایزد برود آنجا که خورشید برود طراقی عظیم برآید

که هرکس که دل با یزد راست ندارد و زهرهٔ بترقد و بمیرد و دادار اندر دین گفته است که هر مردم که با یزد راست نباشد از هزارهٔ اوشیدر
نتوانند رسیدن پس از آن مردمان فرمانبردار اوشیدر باشند و آز و نیاز و بدی از جهان بشود و اوشیدر بامی گرگ تخمه از
جهان بکند و پیداست که جملهٔ گرگان و گرگ تخمگان با گرگی آید و سهمگین و تن بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کند با چهارپای
و مردم و دام دهش دادار اورمزد و در آن زمان سپاه لشکر اوشیدر به دستوری بدیرندهٔ آن گرگ روند و با آن گرگ بکوشند و از آن
کوه ستوه شود و چون خبر به اوشیدر رسد و آن مردمان را ملامت کند و اوشیدر یوزج و خورهٔ دادار اورمزد و نیرنگ دینی و یزشن و آن
گرگ را بکند و زور آن گرگ را بستانند و تن خویش بجنگ شود و درج گرگان و گرگ تخمگان از جهان باز دارد و پس از آن هیچ گرگ و دزد
و راهدار و گناه کاران در جهان نماند و جهان پاک شود و از دزد و گرگ و وفا و راستی مردم چنان خویشکار شوند که وجرد اور بکار نیاید و چون
بیست سال از زمانهٔ اوشیدر رشده باشد و زمانه ملکوس در آید زمستان ملکوس چنان باشد که از سرما و برف که باشد و مردم
کیهان از بیور یکی بماند و اوروها و درختان همه خشک شود و جهان پایان و پرنده و رونده و جهنده و چمنده همه پاک بمیرند پس
بفرمان ایزد از آن و جمکرد بشاید و مردم و چهارپای از آنجای بایران آرند و جهان دیگر باره آبادان کنند و هزارهٔ اوشیدران بن باشد
و زمانه روی به نیکوئی کند و ستارهٔ گرفه گر بالا گیرد و ستارهٔ کنه کار بنشیب رود و چون هرمز بخانهٔ کیوان و کیوان بخانهٔ بهرام و
پادشاهی اگر بمیرد و یا بکشندش و پس از آن سه کودک از برادران و فرزندان وی بپادشاهی بنشانند و هر یک اندکی پادشاهی کنند
پس از آن جهان دیگر باره برآشوبد و آشوب بگیرد و از حد خراسان و روم و دمشق و یمن در ایران شهر در آرند و شهرها بگیرند با اندک
چیزی بگیرند و آوازه بر ده بسیار کنند و انصاف مردم هیچ گونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حد روم سپاهی بایران آید و با دولتی
تمام از حد شورستان آنسو بیاید و در هر کاری عظیم بنشانند و خود بشورستان بنشینند و چند گاهی بگذرد بر دین تازیان آن قوم نباشد و بسیاری
فتنه کنند و عبادت گاه‌ها ایشان بسیاری ویران کنند و پس همه سوی خبر شود و روی بر رومیان نهند از نخست دین خود و از ترک و خراسان
و ایران شهری بایران و بدشوار گر چندان سپاه گرد آیند که حد و مر و شمار نشاید کردن و بر رومیان جنگ کنند و از دست تازیان لشکر بسیار بیاید
بیاید و چون بدانند که رومی بر دین ایشان نباشد و همه با هم یار شوند و در جنگ رومی روند و در کنارهٔ رود فرات جنگ کنند و چندان مردم
و چهارپای کشته شود که تا تنگ گاو اسبان بخون مردم باشند آب فرات سرخ شود و ابر آن آب بر دارد و بر آسمان برد و تگرگ سرخ در جهان

بیارد و آن نیز در دین گفته است که در هزارهٔ اوشیدر آن تگرگ سرخ از خون مردم بیارد و برف سیاه بارد در هزاره ساشان باشد که باران
عظیم دهمه خرفستر ها و زمینی ولپیدی بیالاید و برلب دریا کند و آن از زهر خرفستران و زمینی از جهان برزیانی نشود و آن آب سیاه از آن
آب باشد که در جهان بیارد و سبب آن باشد و روم میان جایگاه فرو گیرند اندکی پادشاهی کنند و پس از خد هندوستان پادشاهی پیدا آید
با فره ورج کیان شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران شهر بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف مردم دهد و با اندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و بسیاری
قلعه کنند تا کار ایشان روا شود تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم بروی گرد آیند و جنگهای عظیم کنند نخست دین و آخرین هماوند هزیمت شود
و پدشوارگر رود و در آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هرکسی جایگاه خویش گیرند و دش پادشاهی کنند و دادستان مردم از هیچگونه ندهند از جهت
انکه بر خویشتن ایمن نباشد و بعد از آن برکنارهٔ دریا پدشوارگر ایزد مردی بفرستد نزد ورجاوند که این چنین پادشاهی و مردم همه در رنج و
عذاب اند پادشاهی چنان کن که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از آن در پیش یزدان چه گوئی و برمردمان
دل و منش پاک کن و به نیکوئی با ایران درآی که یزدان یار تو باشد و کار بکامه تو باشد پس آمزد پیغام مهرایزد با ورجاوند گوید و ورجاوند
جواب باز دهد که من بهمین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه چونکه پادشاهی بی گنج توان کردن این مرد پیغامبر ورجاوند دیگرباره پیغام
ورجاوند بمهر ایزد رساند و مهرایزد گوید برو و گنج افراسیاب برگیر و بر سپاهش بخش و گنج باو نماید و گنج بگشاید و سپاه گران بروی جمع شوند
و دیگرباره ورجاوند شهرها باندک روز بگیرد و این لشکر دیگرباره با او جنگ کنند بر بوم پارس کارزار عظیم با ورجاوند کنند و چندان ایرانی
کشته شوند که مرد و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف بیکی پادشاهی افتد و ایران خورهٔ دین و مازدیسنان با همان شود و زمانه
روی فراهرونی نهد و ایمنی پدید آید گرگ ایام بشود و میش ایام درآید و باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نیریوسنگ
ایزد با پشوتن از گنگدژ پیغام دهد که دادار وه افزونی خورهٔ دین بشما داد و ارزانی داشته است اوبی مرگ و بی رنج تا آن فرهٔ
بجنگ کیان کرفه می کنند و بریزشن یزدان و آفرین دهمان آ و از گنگدژ بیاید با فره ورج کیانی و با جامهٔ سفید و نیکو و پاک
و آویژه و درفش کیانی دارند و بعد از آن بپارس آیند با صد و پنجاه اهوشان و یزشن کنند چون یزشن سر باشد زور ریزند در
همه آبها و آب زور قوت گیرد و سپاه انیران چندان کشته شود که مرد و شمار نباشد تمام شد بفرخی و فیروزمندی و نیکوئی
بروز شهریور و ماه فروردین قدیم سال هیصد و شصت و شش یزدجردی این از دفتر جمشید بن اسفندیار بن رستم بن شهریار بن رستم

و یخ باشد
و برف سیاه
اندک چیزی بستانند

بن دمهر بن شهریار بن کودرز هیربدان فرخ بوم شهریزدار بهر خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال کار فرمایند و پس از صد و پنجاه سالان از فرزندان نر اشوئی دین بردار و هر که خواند آفرین کند جادی من بیزدان و امشاسفندان کام باد ؛؛

تمة بالخیر ؛؛

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

## چند چیز و نشانهای که جاماسب حکیم فرموده است اینست که مینویسم

احکام جاماسپ که از دین به ماز دینان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسپ در ایام شاه وشتاسپ بوده است دموبدان موبد و دستور او بود و در آن روزگار بدانائی او کسی نبود روزی گشتاسپ شاه از جاماسپ حکیم پرسید که مرا می باید که بگوئی که این دانائی چگونه بتو رسیده است و از که آموخته برنج بدست آوردهٔ یا بالهام یزدی ما را از دانائی تو نصیبی باید و بهرهٔ توانائی دادیانه حکیم جاماسپ جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور زمین پادشاه باش این دانائی از اقبال و فرح تو و خره و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از دریای دانش انوشه روان زرتشت که چندین سال شاگردی وی کرده ام و دین حق بهرهٔ یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاد بنده را بزرگ فرمان دبد آنچه طاعت باشد از خدای در رسم و حاجت خواهم تا من بنده را توفیق دهد و بواجب و راستی جواب آن بگویم و خویشتن را از نیک بختان شناسم که یادگاری در جهان از من بماند که فایدهٔ آن بخاصه و عالم رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روزگار آنچه گویم روشن به بینند و خدا را ستایش و ثنا گویند و من بنده را درود دهند و مزد و فایده از آن جمله شاه را بود آنجهان و اینجهان شاهنشاه از آن سخن شاد گشت و او را آفرین کرد و ایزد عز و جل را نماز برد و گفت شکر و ستایش خدا را که مرا به این نیکی و فیروزی و ارزانی داشت پیغام بر حق و دین بر راست و دستوری چنین در ایام من در جهان پدید کرد که تا بقیامت مرا نام جاوید حاصل آمد و شر و فساد دیوان از جهان برداشته شد و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاد و دیر زمان حاجت خواست و شکرها بسیار کرد پس سر برداشت و جاماسب را گفت بیشتر میخواهم که بگوئی که بعد از چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بگوئی که بعد از من

بر هیچ کس بماند و بمرگ و بغیر رسند و بگوئی که این خوره و تخت و تاج و دیهیم از من بکه رسد و تا رستاخیز نام یک بیک میخواهم که بگوئی
که هر یک چه نام باشند و چند سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و سیرت ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد ؛؛
جاماسپ جواب داد که دیر زیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شما شهریاران بار دشیر اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند
صد و بیست سال پادشاهی کند همای چهر آزاد بیست سال داراب بن بهمن چهارده سال دارا بن داراب دوازده سال اسکندر
رومی چهارده سال اشک بن اشک و نوش و نیر یوشنک و خسرو دار دو ان همه کان دویست و هشتاد و پنجسال پادشاهی کند به
انصاف اردشیر بن بابکان جهان آباد کند و بسیاری خوشی و راحت بمردم رسد چهل و هشت سال شاپور بن اردشیر سی سال هرمز
بن شاپور پنجسال بهرام بن شاپور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شاپور بن یزدجرد سال یزدجرد بن شاپور سال
بهرام گور بن یزدجرد شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد سال یزدجرد بن بهرام نه سال پیروز بن یزدجرد سال نرسی بن
نوروز سال قباد فیروز چهل سال پادشاهی بعدل و انصاف در رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مزدک در ایام او پدید آید
و بسیاری خلل بدین رساند و رسمهای بد و آئینهای بد نهد و لیکن زود هلاک شود انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری چهل و هشت
سال پادشاهی کند و هر چه پسندیده تر و بهتر در جهان پدید آورد از انصاف هرمز بن خسرو دوازده سال پرویز بن هرمز سی و هشت
سال پادشاهی کند بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان روزگار بد نماید و رسم و آئین بد پدیدار آید که کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن
خسرو که شیرویه نیز خوانند هشت ماه پادشاهی کند بجور و ستم اردشیر بن قباد ارسنین دخت بن خسرو کشور با نو
مرد وار پادشاهی راند یزدجرد بن شهریار بیست سال پادشاهی کند و بعد از آن پادشاهی از تخمهٔ ایران و کیان بشود و خیر کی نیکان [illegible]
را بود و دین راستی ضعیف گردد و بسیاری رسمها و آئینهای بد در جهان پدید آید چه گویم که اینجهان و همه نیکوئیها و نعمتها با بدی و فساد آلوده
شود و نام پادشاهی تازیان و ترکان و رومیان میگویم که آنجا بجز جور و ستم و دلتنگی چیزی دیگر نمی بینم ؛؛ پرسید گشتاسب از
حکیم جاماسب که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری پدید آید و از ترکان لشکرها آیند و عرب قوت
گیرد و هاشم تخم پدیدار آید و فیروزی و پادشاهی ایشان را باشد بعد از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زودتر بر آید جهان بد و بتر و مردم را زندگانی دشوار
تر و شر و فساد و دزدی و دروغ بیشتر بود و شرم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خویشتن راه دهند

و راه خداوند و اندیشهٔ راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشهٔ دین کند بر رنج و سختی و دشواری و نومیدی رسد و دین و راستی چنان ضعیف کرده که چه مسکوئی و بی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوب کار را بد مرد و بدکردار خوانند و بد مرد و بدکردار را نیک کردار خوانند و حکم از داوری شرح چنان بیرون آرند که ایشان را راستتر آید و همه بهرهٔ اینجهان جویند و بهره و اندیشهٔ آنجهان کمتر کنند و آنکه کنند بروی کنند و مردم را بر گناه کردن دلیری کنند و از دین حکم چنان کنند که دل ایشان خواهد و دوروی و منافقی و دروغ گفتن و افسوس کردن بسیار شود و مسخره گیرند و شرم نفس از اینجهان برود و چنان شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نود و نه یک نیک باشند باقی همه بد باشند و اندیشهٔ آن کمتر کنند و چنان سخن گویند بر کار ایشان راستتر آید و نیکی از بدی پیدا نبود و جهان خوشنام دین نباشد و حق و حرمت از میان مردم برخیزد و شب با یکدیگر دوستی کنند و دیگر روز بر خون یکدیگر گواهی دهند و جمله این ایران زمین که چنین آباد است بدست بدان به پستی و بی جائی رسد و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواستهٔ بسیار گرد کنند که در هر دو جهان از آن برنخورند و در زیر زمین پنهان بماند و در هر دو جهان بی بهره شود و در آنجهان در دوزخ پادفراه کشند و پشیمانی خورند و دیگر باره در اینجهان نتوانند آمد که کردار نیکو کنند و اند آنزمان مردم درویش توانگر را ستایند و مدح کنند درویش منظور و سفیر دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید توانند بود و آزادگان و بزرگان بزندگانی به نیزه رسند و بمرگ حاجت خواهند و مادر دختر خویشتن بکاوین بدهد و پدر پسر در زندگانی از خانه بیرون کند و کدخدائی برادر کهتر کند و برادر مهتر را زنند و دشنام دهد و بد و حسد برد و گواهی بدروغ دهند و مردمان جهان بیشتر حسود شوند و از آز و نیاز بیراه گردند و گواهی بدروغ دهند و از راه خدای براه دیوان ایستند و در آن بد ایام بادهای سرد و بادهای گرم بسیار جهد و شب باران زیانکار آید و زمستان سردتر و تابستان گرمتر و زمستان از تابستان پیدا نبود و مردی که او را فرزند است بچشم خوار دارند و آنکس را که فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری ابرها برآید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بدفعلی و ناراستی بر مردم چیره گشتن شیطان بر مردم باران و ابر نشود و زمینها بر ندهد و گرد و آفتهای هوای بزیان آورد و افسوسها که در آنزمانه کنند کار بکنند و زمین و آب نبات بکار نیفتد و در آن بد ایام قدر و جاه بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان باستحقاق مال نبخشند و مردم خسیس و بی اهل و بی اصل و مفسد را کار فرمایند و سخن ایشان برگیرند و بهتر بکار دارند و مردم اصلی را قبول نباشد و اعتماد بر قول ایشان نکنند بزندگانی تلخ رسند و مرگ بحاجت

خواهند و بنومیدی و نیاز سختی گران رسند و هیچ کار بمراد ایشان نرود و از هر دو جهان بی بهره باشند و در کار خویشتن عاجز و درمانده باشند
و خانمان و آزادکان و بزرکان ویران و خراب کنند بی اصیلان خانهای مهتران بدست فرو گیرند و زن و فرزند ایشان بزنی خواهند
از حکم ضرورت و بیچارکی بزرکت آزادکان با بی اصیلان پیوند کنند و ستم بر مهتران خویشتن کنند و دشنام دهند و بناهای بزرک که مهتران کرده باشند
خراب کنند و بخواهند که نام ایشان درجهان نماند و عیب کنند برسم و آئین ایشان تا بیفکنند و پسند نکنند و رسم و آئین بنهند بدان فخر
دارند و بر همه کس بد اندیشند و بد کویند و بد کنند و آزاد بنده دارند و بنده با آزاد بندکان بر راه و آئین آزادان نروند و لیکن همه کس
داند که با اصل کیست و بی اصل کیست و ایشان را بسی بقا نبود و سوار پیاده کردد و پیاده سوار کردد و جهان سر دم و دم سر دبیا شند یعنی زیر
و زبر مثالش چنانکه کویند چون رمه باز کردد بز لنک پیشتر باشد و لیکن زود باز افتند و مردم از کردار بد خویش پشیمان نشوند و دیکر
بار سر کناه کاری شوند نیز شبها و خیرات کمتر کنند و نفرمایند و بی قول و بی وفائی درجهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز نخوانند
و اندک چیزی باز نخوانند برسم دیکر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را خرمی نبود و نشاط و طرب از دل بر نیاید و آنچه کنند
بروی تکلف بکنند و با و بیمار بها کران باشد و مردم شهرها و روستاها و دیها با یکدیکر جنک کنند و کارزار و خصومت و خلاف کنند
و مردم بغربت و با نیاز افتند و زندکانی نیک مردم دشوار شود و مردم نیک و دانا را بدیوانه دارند و مردم شوخ و بی شرم و دروغ زن را
نیکوکار و نیک مرد دانند و ستایش او کنند و ناپاکی در آب و آتش افکنند و بسوزند و خورند چون سک و کربه آنچه بدین مانند و بی
قول و بی وفائی درجهان بسیار شود و آما مهر دیر زود در رسد و باشد که در روز یا در ماه یا در سال در رسد البته در سال در رسد و چنان تیز
رود و این کناهها که آب از بالای نشیب رود پس چون سر هزاره بود بسیاری آب چشمهای خشک شود و بسیاری کمتر شود و زمین بر
کمتر دهد و تخم و حیوانها از ده هشت بکاهد و دو بیفزاید و آن دو خرسندی نکند و بر درختان آن آفتهای هوائی خلل کنند و شکوفهای که
بیرون کنند از صد نود بکاهد و آن ده که بماند خرم و مزه و چاشنی ندارد همه مردم آز پرست شوند و خواستاری دین نباشند و باران
بهنکام خویش نیاید و آنچه خرفستر و حشرات آورد و ستوران کمتر زایند و خورد تر شوند و شیر و کوشت و پشم کمتر دارند و مرغان بتانکه تر
کنند و کاو و بز را نیرو کمتر دانند و هیچ کارزاری بارکم کشد و مردم بی هنر تر باشند و جاها بر زمین کمتر شوند پس چون نشانهای دیدی چون قطرهٔ باران
در ریک بیابان از حد خراسان کوتاه مردی با لشکر بسیار در ایران شهر در آرد و از بسیاری بدی که کند نیست شود و بسیاری رنج

وسختی پدید آید خنک آن روان که در کالبد نیاید و از مادر نزاید و گر زاید بمیرد تا نه بیند. و آن سهمگین روزگار و ویرانی که در شهر ایران باشد
و بیند آن دشمنان بر خاندانهای بزرگ چیره شوند چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بینند و کام بد فعلان بر نیک
مردان ببیند و تاج و تخت و پادشاهی سرنگون شود و بد فعلی و بی قولی و کشتن و خونها که به بیداد بریزند و نه بینند و باهماو بیماریها و ویرانی
و قحط و نیاز و مرگی که در آن زمان باشد که مردم اندر ایران شهر از ده بهره بهری نمانند که از همه سختی آلودگی زمانه بمرگ رسند و دیو
چهرکان و کافر و خشم تخمکان و مرند و ائیران و پیران در ایران آیند و خون بسیار کنند و بیدادی بسیار کنند و برینکان جور و ستم بسیار کنند
پس فرشته زمین بنالد و گوید که بر نتوانم این سختی و دشواری زیر بالا باشم و مهر ایزد داور بفریاد رسد یعنی زمانه از بدی و
ستمکاری اندک بهتر شود و درین میانه اندکی عدل و انصاف پدید آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین به باشد و عدل و انصاف
در جهان آورند و کوشند و با این زمانه ناپارسایان تا پدید آید و بیسکن نماند و تمام نشود و دیگر باره بجید و بیشمار ترکان در ایران شهر
دوارند یعنی بدی در آیند و این ایران شهر را ویران کنند و از بسیاری خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود
زمین ایران ،، پرسید گشتاسب از حکیم جاماسب که وباء گران چند بار باشد و قحط و نیاز گران چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه چند بار باشد و تگرگ سرخ چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب که انوشه باد و دیر زی که
وباء گران چهار بار باشد یکی در پادشاهی ضحاک و دیگر در پادشاهی شاپور نرسی و سیوم در پادشاهی بهرام هماوند یعنی هزاره اوشیدر و چهارم
نزدیک اوشیدر آخری و که قیامت خواهد بود و قحط و نیاز گران سه بار یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاوس که
با سمان شد که جادوان او را از راه ببردند و یکبار در قیامت یعنی رستاخیز و کارزار بزرگ سه بار یکبار در پادشاهی کاوس و یکبار در پادشاهی
اوشیدر بامی و یکبار که شما شهریاران کردی و برف سیاه و تگرگ سرخ چهار بار باشد یکی در پادشاهی داراب شاه و یکی در پادشاهی
منوچهر شاه و یکی در پادشاهی یزدجرد به آفرید و یکی در هزاره اوشیدر و آنچنان بود که لشکر ترک و تازی و رومی بر کنار فرات بهرسه
لشکر گرد شوند و جنگ کنند و پادشاهی دین بیرون آید و دین بقوت دهد ،، پرسید گشتاسب از جاماسب که پیش از ما چند
پادشاه بوده اند و هر یکی پادشاهی دین چند کرده اند پاسخ داد جاماسب حکیم که اول پادشاهی بکیومرث رسید یعنی آدم بود و نزاد
سی سال پادشاهی اند در پادشاهی او مردم فزودند و بعد از کیومرث پادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال پادشاهی اند و در روزگار

[illegible]

و آتش سیاه چند بار باشد و طوفان چند بار باشد

او مردم نمردند و مرگ هم نبود و پیری و بیماری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از هوشنگ بطهمورث رسید سی سال پادشاهی
راند و اهرمن را چنان در فرمان خود داشت که اسپی عاجز هیچ بدفعلی نمی تواند کرد و مردم همه بکامها و کامکاری بودند و از طهمورث
بجمشید هفتصد سال پادشاهی راند بورج و بنور و خره و در روزگار او ششصد سال مرگ نبود و فرمود تا استودانها ساختند
و از جم پادشاهی بضحاک عربی رسید و هزار سال پادشاهی راند و از اثر بجور و ستم پس خدای عز و جل برحمت و نور خویش آفریدون
بن آتبین پدیدار آورد تا او را بگرفته بدماوندکوه ببست و پانصد سال پادشاهی راند و از آفریدون بسام نریمان و از سام نریمان
افراسیاب ترک پنجاه سال پادشاهی به بیداد و ظلم راند پس منوچهر صد و بیست سال پادشاهی راند پس کیقباد صد سال
پادشاهی کرد پس کیکاوس صد و پنجاه سال پادشاهی کرد پس کیخسرو و سیاوخش شصت و پنجسال پادشاهی کرد پس کی لهراسب
صد و بیست سال پادشاهی کرد و در پادشاهی او بیماری نبود و دارو و درمان بکار نبایست داشت و مردم بشادی و خرمی جهان
می گذراندند و از ایشان این تاج و تخت و دیهیم کیان بشمار رسید که جاویدمانا و پادشاهی شمار بهفت کشور زمین ،، پس گشتاسب
از جاماسب پرسید که اینجهان و هرچه اندر و هست که مردمانرا فایده مردم و حیوانات را در کدام وقت و بچه هنگام از
آلودگی روزگار برهند و روشنائی پدید آید و نشان آنکه جهان آراسته کنند و فرزندان چه باشند و اوشیدر و اوشیدرماه
و ساوسوشش بر چه گه رسند و رستاخیز یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویژه بود و هم کی و ضعیفی و بیماری و بی پیری
شوند که فنا نبود جواب حکیم جاماسب که شاه انوشه باشش جاویدزی که چون پرسید بیاری عز و جل و راستی دین بگویم تا شاه
فرزندان آگاه شوند آیا شاه بباید دانستن که بر زمانه سهمگین تر روزگار آن بود که گرگ چهرکان ترکستان در ایرانشهر دوارند یعنی بسوی
در آیند و دین غایت بضعیفی بزاری رسند آنچه آزرم و سنگی از نیک مردی بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند و
مردم و هرچه در جهانست نگیرند که زندگانی بتیره رسند با پادشاه ترکان چند سال و ماه و روز بر دارد بجور و ظلمکاری و چیرگی پس پادشاه با کودکان
افتد پس روزگار رندانند و در روزگار ایشان بدی پدیدار آید و یازده ماه شاهی کنند و جور و ظلم و ستمکاری و بعد از آن ترک و تازی
و رومی برکنار رود فرات و دجله شورستان جنگ کنند و در آنزمان این پادشاه دین برسد و رجاوندها و ندخوانند و در پیش خدای
عز و جل حاجت وی مستجاب کرد و بعد از آن لشکر ترک و تازی و رومی در یکدیگر افتند و بیحد و بیشمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه تا

زین اسبان ایشان خون مردم باشد آنچه گفتم در هزاره اوشیدر و تگرگ سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات
سرخ شود و ابر آب برگیرد و در جهان تگرگ سرخ بارد و آنچه در آن بوسعیدی که نشان و علامت و شمار و فرزندان ورجاوند بهاوند
وجه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر گفتم دیگر علامتهای چون از دین پیداست که یگیک یاد کنم ا اوّل آنکه شب روشنتر باشد
ب دیگر بنات النعش یعنی هفت ورنگ بمیان آسمان آید و جایگاه خویشتن رها کند و سر سوی خراسان کنند :: ج نیکمردان و دستوران
بسختی و بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان کمتر رود :: د آنکه بر نیکان افسوس کنند و خیرات و فرد نکنند :: ه آنکه با مردم
با یک دیگر کین و عداوت و حسد برند :: آنکه گرگان و ددان گناه بیشتر کنند :: و آنکه نشانهای آسمان پدیدار آید یعنی ستارگان
گناهکار از بند رسته شوند و علامات دیگر :: ز آنکه مرد جوانان بیماریها و نکبتها و آفتها بر چه آفریده است ایزد عز و اسمه بیشتر بد
رسد :: ح آنکه بدگوهران و چاپکتر و کامکارتر باشند :: ط آنکه پیران با نیکان هیچ نیکی نکنند و هم بدان نفرمایند تا آنکه مال
خواسته ایرانست و آنچه در زمین پنهان کرده باشند پیدا شود و بدست بدان و گنهکاران رسند :: ی آنکه کودکان که در آن
روزگار زایند زیرک و تیزفهم تر و زود مرگ تر باشند :: یب آنکه مردم که خیرات کنند و فرمایند نپسندند و دادکام اهرمنی روا کنند
ب و تابستان و زمستان کم پیدا باشد ا مردجهان و گمراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند چنان دوستتر دارند که بدروغ و
حیلت و مکر کنند و بر آید بدان فخر آورند مردم نیک کردار و نیکونیت برخلاف دین روند و بدکردار شود و غلامبارگی کنند یعنی
مرد بر مرد و زن بر زن بسیار کنند بر آنکه وباء و مرگی و پیری در جهان زیادت شود :: س آنکه هرچه ایزد آفریده است از
جهنده و چرنده و رونده و پرنده کافی بهره رسند و مرگی را بحاجت خواهند و آب و آتش و بوم اسفندارمد بسیاری
ریمنی کنند و هرچه از زمین بروید با ناپاکی و شبهتی آمیخته شود و تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا
پشوتن از گنگدژ بیاید بیاری ایران شهر و بدی و گمراهی از جهان برخیزد و دین راستی روا شود و در مدت کم و بیش
یکسال اوشیدرماه بیاید و دین روا بکند و مردم جهان چون نور و خره او ببینند بیشتر حق را گردن نهند و بر دین
بی گمان شوند چنین گویند که جماعتی از و معجز خواهند و او دعا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد سر بالا
کند چون مردم جهان آن معجز ببینند و بر دین حق بیگمان شوند پس خورشید بر دو طراقی عظیم آید که آنجا آفتاب است

که هر کس که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره بترقد بمیرد جهان از گناهکاران صافی شوند اوشیدر با می صد و پنجاه سال
بماند و هزارهٔ او پانصد سال باشد بدتخمکان و بدفعلان از جهان نیست شود دیگر باره هزارهٔ اوشیدر بآخر رسند زمستان
ملکوس باشد و سه سال زمستان باشد و زان سرمای سخت و باد و مه باران‌ها پیوسته که آید جهان ویران شود و
مردم و جانوران بیشتر بمیرند و گرگ سرده در ایام او هزارهٔ اوشیدر دزدان و راه داران ناپدیدار شوند و نیکی زیادت
شود و بدی نقصان پذیرد و از آن زمستان ملکوس مردم و چهارپای و پرنده و دار و درخت و تخمها نیست شود و از و
جمکرد دیگر باره مردم بیرون آیند و چهارپای و تخمهای درختان بیرون آورند و جهان آبادان باز کنند و پس
هزارهٔ اوشیدرماه اندر آید و مار و جمنده و کژدم و آنچه بدین ماند و بدفعلی و منافقی از جهان ناپدیدار شود و دروغ
و خیانت و معبونی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد چون ع عام
از پادشاهی اوشیدر رفته بود و ساد سیوش منور از فرمان خدای تعالی در گیتی پدید آید و دین زرتشت و اوشیدر
و اوشیدرماه را تازه باز کند و روا کند و زور و قوت دیوان از جهان بشود و گیهان پاک و آویژه گردد و صافی گنند و چنین
گویند که در روزگار اوشیدرماه ط روز در روزگار سوسیوش ل روز خورشید در میان آسمان بایستد و درین دفعت
خورشید با جایگاه خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر حمل تا سر حمل رسند چنانکه اکنون
چهار یک شبانروز بازپس می افتد آن زمان نباشد کبیسه نکند و ایدون گویند که ضحاک از بند رسته شود و بروزی و نیم
بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکند پس بفرمان خدای عز و جل سام نریمان از خاک برخیزد و از سیاوسیوشی دین قبول
کند و در پیش دجال آیند یعنی ضحاک اندر و گوید بیا تا یار شویم و از بدی توبه کن و دین به قبول کن و بی گمان باش سه بار گوید
ضحاک بداصل گوید بیا تا یار شویم و جهان بگیریم سام گوید اگر دین می پذیری نیک و گرنه سرت را باین گرز نرم کنم ضحاک
از ترس او دین به قبول کند و بدفعلی و خیانت و ناراستی از جهان برخیزد و پیری و مرگی بنود و مردم جهان عادت
گوشت خوردن رها کنند و گاو و گوسفند را نکشند و نان خوردن چنان شود که مردی یکتای نان که بخورند ده روز سیر شوند
و شیر یک گاو بده مرد تمام شوند که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و میوه بعد از آن میوه خوردن

در باقی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خوردن در باقی کنند و مینو خورش شوند یعنی هیچ نخورند همچون فرشتگان بعد از آن رستاخیز و تن پسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند و مردم پاک و بی پیری و بی ضعیفی و بی مرگی باشند و چنان صاف شوند که آینه که چهرهٔ خویش در روی یکدیگر بتوان دیدن و ایزد عز و جل ایشان را جامه دهد که از آتش نسوزد و از آب نمیت نشود و باقی جمله خواست و فرمان ایزد سبحانه تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند والعلم الغیب عند الله تعالی

## سخن چند دیگر از احکام جاماسپ نوشته می شود

که درین زمانه که ائیم هم کیفیت است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین و عداوت برند و مهر درج که در آخر روزگار کنند زود تر برسد و پتیاره بر ما تن ما همان شود و از کردار بد خویش پشیمان نشوند و مردم بیشتر با فسوس کردند و اندیشهٔ بد پیرانه دارند و ددان روزگار بد که و بکه چه بود چه ایوان و سوار پیاده شود و پیاده سوار آزاد بنده شود و بندهٔ آزاد و بندهٔ براه آزادگان باشند و لیکن زود بیفتند و مردم و رنا زود پیر شود و مردم که در آخر روزگار آیند از آهن و روی سخت تر باشند اگر چه از گوشت و خون باشند و میان مردم شهرها و دهها و روستاها جنگ و حرب و خصومت باشد و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از خد خراسان پادشاهی هم از ترک سیرت و دانش و ایران شهرها بدنگ چیز بستاند و جنگ ها صعب کند و بسیاری مردم هلاک شوند و قحط و نیاز گران پدید آید و تا روم و سورستان بشود و مال بسیار گرد آورد و در آخر روزگار خاندان و زنان پادشاهی کنند و نشانها بر سما پیدا شود هیچ کس ندیده بود و این پادشاه دیگر پس پادشاهی کند پس از آن تخمهٔ او که دیگر پادشاهی بنشیند و جهان بگیرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست و تا روم و ترکستان بشود و بسیاری مال گرد کند و لیکن بر نخورد و همهٔ پادشاهان از وی عاجز آیند و بی نیرو شوند و در روزگار روی مردم جهان اندک با خدا آیند و اندیشهٔ کار آنجهان کنند و هزارهٔ اوشیدران بن باشد و زمانه روی با نیکی کند و ستارهٔ گرفه کن بالا گیرد و ستارهٔ گناهکار بنشیب رود چون هرمزد بخانهٔ کیوان و بخانهٔ بهرام کوژ مریخ بخانهٔ بهرام

این پادشاه یا امیر دیا کشته شود از آن پس دو سه کودک از فرزندان و برادران وی بپادشاهی بنشینند و هریکی اندکی پادشاهی
کنند پس از آن جهان دیگر باره بر آشوبد و از حدّ خراسان و روم و دمشق و ایمن از هر جانب در ایران و پارس لشکرهای عظیم گرد
آیند و شهرها باندک چیز بستانند و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم هیچگونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند
پس از حدّ روم پادشاهی بیرون آید بدولتی تمام و بر حدّ شورستان و آنسو بیاید و از کناری سپاهی عظیم بفرستد و خود
بشورستان بنشیند و جنگهای صعب کند و بر دین تازیان و آنقوم نباشند و بسیاری قتل کند و عبادتگاه ایشان
بسیاری ویران کنند و پس راه همه سو چون این سخن بشنوند و روی بر رومیان نهند نخست دین از ترک و خراسان
و ایران شهری و بدشوارگری چندان سپاه در ایران گرد آیند که مردم شمار نتوان کردن و داشتن و با رومیان جنگهای
عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آیند چون بدانند که رومیان در دین ایشان نه اند ترکان و
تازیان و ایران شهر بایکدیگر یار شوند و کنار فرات روند و با رومیان جنگها کنند و چندان مردم و چهارپای کشته شوند
که مر و شمار نباشد و رومیان جایگاه فره گیرند و باندک پادشاهی کنند پس از آن از حدّ هندوستان پادشاهی پدید آید
با فر و ورج کیان و شهرها از ایشان بستانند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف دهد و باندک لشکر
بیاید و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری فتنه کند تا او را کردن نهند و تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم بر وی گرد آیند
و جنگهای عظیم کنند و نخست دین و برآخرین ورجاوند بهیمت شود تا پدشوارگر شود و آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و بهری
جایگاهی بدست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و داد ستان مردم ندهند از بهر آنکه مردم بر خویشتن ایمن نباشد
پس از آن بر کنار دریای پدشوارگر مردی مهرایزد بفرستد و نزد ورجاوند آمزدانیمرد را بگوید چرا این پادشاهی چنین
میکنی و چنان نکنی که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم با این عذاب و دژمی بگذاری پیش یزدان چه عذر آوری
و با مردمان دل و منش پاک کن و نیکوئی بیرون آی که یزدان یار تو باشد دکار بکام باشد این مردم پیغام مهرایزد
باورجاوند بگوید جواب دهد ورجاوند که من هم درین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه و پادشاهی بگنج
رواست ایمرد دیگر باره پیغام بگذارد پس مهرایزد گنج افراسیاب او را نماید ورجاوند گنج افراسیاب بر گیرد و بسپاه

بجنبند و لشکر بروی گرد آیند و از پدشوارگر بیرون آید و دیگر باره ورجاوند شهرها بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند و مرغ شیدان بر زمین پارس کارزار با این ورجاوند پادشاه شود چندان بدان و کنه کار کشته شوند که مر و شمار نباشد و جهان از طوایف بابک پادشاه افتد و ایران خوره و کیان خوره و خورهٔ دین مازدیسنان بر آن شهرها همان شود و زمانه روی بافراهروی نهد با ایمنی ایام در آید و گرگ ایام بشود و میش ایام باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نیریوسنگ ایزد پشوتن را در گنگدژ پیغام دهد که دادار و افزونی خورهٔ دین بشما داد و ارزانی داشته است و بیمرگ و بی‌آزار زمان آفریده و گنگدژ کیان پرورده دانا آن می‌کنند بر پرستش یزدان و آفرین دهمان او را از گنگدژ برآگه بود با صد و پنجاه مرد با فر و ورج کیان با جامهای سفید و سیاه بیرون آیند و همه و درفش کیان دارند او سپیده فرزند بپارس آیند و ترشف کنند چون بدست باشد زور آب برند و همه آبها و رودها و الله اعلم

بالصواب تمام شد حکایت جاماسپی

تمیم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

احکام جاماسپ حکیم

بجای آوردم و یاد کردم از روز کار از دست که پیغمبر ماست تا آن وقت که جهان آب گیرد چنانکه یا ولی بود پانصد و چهل و چهار سال نهادم و طالع آن قران که زرتشت بیرون آمد و آنچه از پس یکدیگر بیرون آیند آن پادشاهان و پیغمبران و دهر آینده را یاد کردم که سخن دراز کرد دپس خاص کردم زمین ایران را و بعضی از زنگستان و بهری از توران و بهری از روم که پادشاهی از گشتاسپ است و بهر قران جداگانه یاد کردم و بعضی یاد نکردم پس فایده ندیدم از گفتار بسیار و آنچه یاد کردم پادشاهی که ملک نباشد و بهتر ملک ما بگیرد و پوشیده یاد کردم تا هر ناسزای بدان راه نبرد مرتبهٔ دانا کسی که دانا باشد چون بدان قران برسد که من یاد کردم بدان که چه خواهند بودن خدای عز و جل آسمانها بیافرید و زمینها میان

او داشت بی ستون و آسمان بگرد اندر آورد و گرد آن کرد و بیافرید هفت ستاره روان و بر ایشان بانگ کردانید و آفتاب
و ماه را پنج ستارهٔ دیگر را متحیر و بیچاره او گرد و آسمانرا بدوازده قسمت کرد این ستاره را روندگرد چنانکه خواست و ایشانرا
بگرد آمدن و قسمت تقدیر کرد و بهر گرد آمدن و پراکندن چیزی نو پدید کرد بزرگا و حکیما و قادرا و خداوندا و پادشاها
از همه ناشایستگی و بی نیاز از همه چیز و هر ستاره را بدوازده برج اندر قسمت کرد و خانها داد تا چون آنجا رسد چیزی
نو پدید آید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگوییم سخن دراز گردد پس آنچه واجب دیدم بگفتم چنانکه پیشینگان
گفتند تا مثل چنین یاد کرد هفت اختر اند اول کیوان است و او را زحل خوانند و بر فلک هفتم است و بهر سی سال همه فلکها
بگردد و سرد و خشک است و نحس و نر است و او را شش دست است بیکدست خرطوم پیل دارد و بیکدست
تاج دارد و بیکدست سر مردم دارد و بیکدست کارد دارد و بیکدست بیل گران دارد این نشان شده است که گفتیم
تا خردمندان بدانند که هر اختری بدین زمینها چه فعل کند بهر زمانی و از هر دستی و بهر خانه که درا و بود باندازهٔ آنخانه کار کند
اگر بخانهٔ آتشی دست و تاج سوی مشتری دارد ناچاره تنگی کند و پادشاهی بیداد و دروغزن بیرون آید و گر بخانهٔ آبی
بود و دست و تاج سوی مشتری دارد هم تنگی بود ولیکن نه بجهت کشت بلکه بجهت یکی حیوان و ناخیر گشتن چهارپایان و پادشاهی
بیرون آید دادگر و راستگوی ولیکن دیر نماند و گر در خاکی بود از روی کشاورزان بیرون آرد و گر بخانهٔ بادی بود
طوفان و جوشش آب بود تا بکدام خانه بود و بگاه گرد آمدن بود باندازهٔ آنخانه فعل کند و باندازهٔ نیروی آن ستاره
قوت و اثر بما پدید آید ایشان بما درست شود و گر چگونگی هر دستی بهر وقتی بگوییم دراز شود و چون راه بازیافتی باید که پسنده
بود پس مختصر کردم آنچه هستی آید بگوییم باندازهٔ هر اختر مشتریست و او گرم و نر است و روشن و همه فرخی و همایونی
آن اوست و او را چهار دست است بیکدست تاج دارد و بیکدست کتاب دارد و بیکدست شمشیر و بیکدست گوهر دارد
و بیک هر دستی که دارد نو کند چنانکه گفتیم و از پس یکدیگر بوقت بیرون آمدن مردمان آنچه از حکم ایشان بگوییم و دیگر ستاره
مریخ است گرم و خشک است و نحس چون نخواست او بغایت رسد سعد است و او را دو دست هست بیک
دست شمشیر دارد و بیکدست آتش دارد و بیکدست سر بریده دارد دیگر اختر آفتاب است و او ملک است و رونده است

وتمام کاراست وتمام کننده است ونحس است با سعد وسعد است با نحس وقوت تمام دارد وهرچه درزیر اوست نور
از وی پذیرفته است وهرچیزی که برزیر اوست نور از وی پذیرفته است وهرچیز که برزبر اوست قوت از و تواند گرفت
وفعل کردن واورا شش دست است بیکدست خاک دارد بیکدست گوهر وبیکدست تاج دارد وبیکدست آتش
وبیکدست کتاب دارد وبیکدست کتاب وقلم ودوات دارد وبهردستی دو خانه گرفته است بهرگونه که رود روی دستهای
خود با خود برد وچون با کیوان گرد آید کیوان را بسوزد وبسیار عیبها پدید آید ودیگر اختر زهره است واو سرد وتر است
وسعد است بتمامت سعدی لیکن بندهٔ آفتابست وقوت از وی پذیرد ولهو وستاری وطرب او از قوت آفتاب است
وپیکر وی با عطارد وجرب دستی وخوشش آوازی وهنرهاء گوناگون گرفته واورا چهار دست است بیکدست گوهر دارد و
بیکی تاج وبیکدست جامهٔ زنان دارد وبیکدست شمشیر دارد وبهردستی که از جانبی برارد چیزی نو پدید آید لیکن یاد نکردیم از
درازی ودیگر اختر عطارد است وسرد وخشک ونحس وضعیف است از زیر آفتاب دورتر نتواند شد ودر خانهای دیگر
با نحس نحس است وبا سعد سعد واو را دوروییست تا بکدام خانه نگرد وچگونه نگرد ودودیگر اختر ماه است سرد وتر است
وقوت پذیرنده است از آفتاب وبفضل بیرون آرنده وزود رواست وتدبیر کننده است وخبر آرنده است به
آفتاب وتا یکبار کیوان بگردد دیگر دآسمان او سیصد وشصت بار بگردد وبهرجای تدبیر کرده وخبر برنده وآرنده باشد وبیشتر
سخن بدو اندر است واورا شش رویست وبهر روی با اختر دیدار کند ولیکن نامهربانست ودوستی او ناپدیدار است
وکارش ناتمام است ومیل او بخداوند است مگر بازدارنده بود که او را از مراد باز دارد واگرنه آنچه کند از آمیزشها وعالم بدوست
وکار دولت بروست ونزدیک اختران بنشان است واو نشان ماست از اختران تا بدانیم کارها ونشان هریک وبه
سبب او را دریابیم وهرستارهٔ را اندر آسمان دو خانه است مگر آفتاب وماه را که ایشانرا هریکی را خانه است مر غم وشادی را
وگر چگونگی هر برجی بگوییم سخن دراز گردد واز مراد شاه بازمانم بازگشتم بدانچه شاه مرا فرموده است جاوید باد وپاینده از
روزگار باد که پیغمبر ماست آگاه باش ای شاه که بر دین زرتشت آییم وتاریخ طوفان از وقت شاه آفریدون هزار و
سیصد از تاریخ شاه آفریدون وصورت قرانات پدید کردم اندر برج سرطان بود وطالع دلو یافتم بیست وپنج درجه و

چهار دقیقه وخداوند او زحل با مشتری به بیست و پنج درجه وچهار دقیقه آفتاب بحمل با فیم سیزده درجه وسی وچهار دقیقه وزهره بخانهٔ
آفتاب شانزده درجه ومریخ بعقرب بسیزده درجه وچهل وشش دقیقه وعطارد بجوزا بسه درجه وپنجاه وچهار دقیقه وماه بمیزان
به پنج درجه وبیست دقیقه ودست زحل که خرطوم فیل دارد بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دارد سوی
آفتاب و دست خورشید که تاج دارد سوی زهره و دست زهره که جامه دارد سوی عطارد نگرنده و ماه بخانهٔ خویش
نگرنده واز زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم دوم از کوهی بر کرانه مردی مجهوله و بتن قوی و دلاور
و دعوت کند خلق را بیرون دین خویش بگردن اهل زمانه کند و دین او اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و
عمرش سه قران بود کم از ده روز و مرگش بزمین تخارستان بود و ستورش بر آن کوه خطا کند و دعوت او تا
سی وچهار قران بردارد و باز گرد آمدن ستارگان بدو برج بادی که ویرا میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن بحوت
باشد و آفتاب و عطارد آنجا بود و عطارد بشرق بود و ماه بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش و مریخ بجوزا بود دلیل
کند که مردی بیرون آید بپادشاهی از اقلیم پنجم با تمام و خویشتن را بزرگ روی نماید و اندر دین زرتشت زیادتی کند
و بنام مزدکی بود در آنوقت پادشاهی بیرون آید از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان افتد آخر
بیرنجی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه ملک بکام خویش بد و سپارد بهرام نام بود و آن بیگانهٔ مزدکی بود
سیاه چرده و سرخ بمشتری دارد و دست بپشیر که کتاب دارد سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد سوی آفتاب
و دست خورشید که تاج دارد سوی ناهید است و دست ناهید که جامه دارد سوی عطارد و عطارد سوی خورشید
دارد و مریخ نگرنده بوی دلیل کند که مردی بیرون آید بر تمامی و درازی روزگار او و رسیدن دعوت او بهمه جایها
و پیروزی بر مخالفان و ماندن دین او چهل و سه قران بود که هیچ سستی در نیاید اندر آن و نه کسی بیرون آید اگر چند
دعویها مخالف آرند هیچ اثر نکند و گر مملکت او بدست بیگانگان افتد واجب نکند که یکباره نیست گردد و چون
چهل و سه قران بگذرد گرد آمدن بود اختران را بخانهٔ اقراب در مثلثهٔ آتشی اندر هم از خانهٔ ملل زرتشت بطالع قوس و آفتاب
اندر طالع ماه و مریخ اندر عقرب و زحل مشتری اندر اسد و زهره در میزان و عطارد در جدی و دست کتاب مشتری سوی

بهرام و دست سر بریدهٔ بهرام سوی خورشید و دست قلم دوات سوی خورشید سوی ناهید که گوهر دارد سوی عطارد و عطارد
نگرندهٔ بخداوند طالع و ماه بخانهٔ مریخ آن مریخ درگذشته و بزحل و مشتری نگران دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم سوم
موسی علیه السلام آن گوهی مردی بلند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سرخ شبان با آهو دارد و دعوت کند با قلیم چهارم
و پنجم و بهری ششم برسد دعوت آورد پیش از بیرون آمدن او دو علامت بیرون آید یکی آن بود که زن از تخمهٔ کیان پادشاه
بود دوم آن بود که مردی بزنان آن کرانه روم بیاید از نژاد کیان و ملک ایران بگیرد و آن زن از خویشتن از پادشاهی بیرون
کند و بدو سپارد و دیگر علامت که رودلاخ خشک آن شهرها و روستاها ویران شود و آب زمین تلخ گردد و
بیابان هامون گردد و آب گیرد چنانکه گویند که هیچ جانوری در او مسکن نکند چون این علامت بدیدی بدانکه وقت
سرخ شبان با آهو دار باشد بیرون آید و دینی آرد قوی و دین خویش بگردن مردم اندر کند و برهان بحجت دارد
و بماند دولت دین این سی و پنج گرد آمدن اختران در آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان
خویش و کیان برود و بگیرد و مردی برون آید بسال اندک و بخرد بزرگ و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم کیان بود و از
مادر رومیان ولادت او بزمین سرخ بود برلب آب تلخ و پرورش او بروم بود و طالع او بسرطان زحل بحوت و
مشتری و زهره بجوزا و مریخ بخانهٔ زهره بود و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مریخ و دست
سر بریدهٔ مریخ آب و دست کتاب آفتاب سوی و دست تاج زهره سوی عطارد و عطارد روی بمریخ دارد و ماه
با خداوند خویش سکجای دلیل کند که مرد بزنا بود بسال که از قران گذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بگیرد ملوک را قهر
کند و دین نو آرد و آتشخانها همه ویران کند و محراب همه دیگر کند و هرکجا که رسد خواهد که از خود یاد کند و هرکجا که رسد
خواهد که از خود یادکاری کند آنجا بگذارد و ده شهر کند و رود و در و انرا آنجا بیکار کند آخر مرگش بغربت بود بشهر دامغان و ملک
بدست بگردن افتد از خویشان او نه از تخت مردی بیرون آید ببالای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابروی و بر
پشت علامت دارد بدل میل سوی دین زرتشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کیس و کلیساها آبادان کند و
بیست و پنج کس از تخمهٔ او بپادشاهی بنشینند و هرکس از یکدیگر بتر و رسم بد بنهند تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد هلاک شود

وشانزده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال برنا بخرد و بزرگ و ملک بگیرد و آن بوقتی بود که آفتاب بسنبله
بود قران کند قوت طالع زرتشت از آنکه او پادشاه اقلیم چهارم    طالع بره طالع قران بیرون آمدن بخانهٔ خویش بود و ماه باوی
عطارد و زهره بجوزا و مشتری و زحل بسنبله و مریخ بحمل از دانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد و دین زرتشتی را باز تازه کند و
رسمهای رفته را باز آرد و سال او از گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه قران بود از گردآمدن اختران بماه مهر بپادشاهی بنشیند ببالا
بلند بود و نیکوروی باشد و کشیده ریش و نام او درخور دیدار باشد و بر روی علامت واز دوازده و آنرا او کشد و دین زرتشت
را زنده گرداند و دیگر دین خراب کند و پنهان کند تنجابها و ردان و موبدان باز عزیز شوند و ملک باز بتخمهٔ کیان باز رسد از آنکه
طالع میزان متفق باشد و عطارد بطبع اختران و چون کیوان و مشتری اندر طالع جوزا باشد و خداوندی بخانهٔ دیگر بهرام بحوت
باشد و عطارد بخانهٔ آفتاب و ماه بسرطان و دست زحل که کارد و کرو سوی مشتری دارد و دست تاج مشتری سوی مریخ و دست
آتش مریخ مهر و دست شمشیر زهره سوی ماه بود و عطارد روی سوی مشتری دلیران راه آفتاب نگرنده بود دلیل کند آید از تخمه تا تمام
پادشاهی بگیرد همه ملکان را قهر کند و ناچیز کند و دین سرخ شبان با آهو دار خراب کند و ایران و فارس بگیرد و اندامش میش بود و سیاه
رنگ بود و یکدستش مبیت و بی حرکت بود و زندگانی وی یکقران و نیم بود آخر هلاک شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید
بخانهٔ مشتری که حوت است و زهره بخانهٔ بزرگواری خویش باشد و انیم دپیش هلاک شود و آن جمع او پراکنده شود و کسی نماند وبر
جایگاه وی از قبل وی کس نماند بر جایگاه باز گرد آمدن اختران شد زهره بود و ناهید و ریش بود بخانهٔ دشمنان و
چون با آفتاب گرد آید فعل آن کند که وی را هلاک کند و نسل وی پراکنده کند چون روی بآخرت آرد از پس وی چهار تن بر
ملت وی بنشیند ولیکن بسی پایدار نباشد که بر وی بیشتر حکم واجب کند انگاه گرد آمدن اختران را بخانه که قوس خوانیم
بخانهٔ مشتری و دست تاج زحل بسوی مشتری دست گوهر مشتری بسوی مریخ و دست مریخ سوی آفتاب و دست کتاب
خورشید سوی مشتری دارد و ماه روی بخداوند خویش دارد و عطارد در سوی زحل دارد و نگرنده باشد و آنوقت جدی
باشد دلیل پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم از کرانهٔ دریا و دعوت کند خلق را و اجابت کنند و از فرزندان وی مردی بیرون
آید بردار گوش نشیند میش از بیرون آمدن وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد بر زمین شیراز گرمی پدید آید بزرگتر از

پیلی واو را پرستش گیرند و از هند وستان سپاه آید و خانهٔ آن گشتاسب ویران کند ببلخ و چون این علامتها پدید آید بزرگتر وقت برون
آمدن آمرز بود که ویرا روح الله عیسی علیه السلام خوانند و مردم بدین وی درآیند و بلطیفهای کار راست شود و روی تنگ و پس
بلند یالا و پشمینه پوشش بدیچهان رغبت نکند و دعوت قوی باشد و هر گاه که دعوت کند همه ویرا اجابت کنند و برهان تمام دارد
و شهرهای روم جمله مذهب وی گیرند و هر کجا رسد او را تیغ پدید آید کلیساها آبادان کند و امر فرماید چوبک زدن و آن آفتاب فرت
تمام دارد و تا آنجاکه مرده زنده کند عمر او دو قران باشد و چهار یکی از گرد آمدن اختران در برج قوس و بر دارد و دعوت
او سی و چهار گرد آمدن اختران از وی و مشتری و زحل نیرو دهند او را مهر بخانهٔ کیوان بجدی رسد که رسم خانه طالع بود
یا مریخ دلیل کند که مردمان سرخ شبان با آهو دار بیایند و ویرا بر دار کنند بر کرانهٔ آبی و از پس وی دین بسیار بماند و میان
روم بود دعوت وی بشهر ایران رسد و دین وی عظیم بزرگ شود و بسیاری کلیساها برانداز و تخلیط کنند و خانهٔ دشمنان ویران
شود و دین زرتشت از سبب ایشان خراب شود و در میان ایشان جنگها بود و از هر دو گروه بسیاری کشته شوند و پادشاهی
از ایشان با ایران آید و ملک بگیرد او را باشد تا آن وقت ارکان از نحوست بیرون آید بحمل آید شاه ایران بیاید ملک روم بگیرد
و خلق از ایشان بکشد و آن مردی بود بتن لاغر هم آن پدر و هم آن مادر ملک زاده بود ملک را بگیرد تا وقتی که اختران بمیزان قران
کنند و دست تازیان بی سر کند و بر جمله چیره گردد و در روزگار وی بسیاری عجایبها پدید آید در اقلیم چهارم و پنجم باز قران کنند
اختران ببرج عقرب بخانهٔ بهرام و بهرام بخانه بود و ماه با وی و خورشید برسید و مشتری و زحل بعقرب باشد و طالع قران سرطان
بود که بسیاری عجایبها پدید آید چهارم و پنجم مردی بیرون آید که خلق را دعوت کند و خلق ویرا گردن نهند و دعوت او بچین و
ماچین برسد و رسم سرخ شبان آهو دار را و آن دراز گوش روح الله باطل کند و نیکو روی باشد و دین خویش بتقادیر به
مردمان نماید تا مردمان را بخویشتن فریفته کند آخر خویشتن را ناپدید کند و بسیاری قوم ماند او را و دعوت کنند و دعوت بسیاری
برداشت کند پنجاه و سه گرد آمدن اختران آنگاه کم شوند و از ایشان کشوری و بسیاری ملک جهان ولیکن بر کسی قرار نگردد و کسانی
که از تخم ایشان بیست و پنج کس بملک بنشینند از پس یکدیگر و هر یکی را رسم دیگرگون بود آنگاه اختران گرد آمدن بود و بخانهٔ عطارد
وا و در جوزا بود و طالع آن وقت ثور باشد و آفتاب بحمل بود و مریخ بمیزان بمقابله و طالع قران و عطارد بیک جای بود درجت

و دست تاج زحل سوی مشتری و دست کتاب مشتری سوی مریخ و دست شمشیر مریخ بسوی مهر و دست تاج مهر سوی زهره و دست
گوهر زهره سوی عطارد و عطارد با ماه بود خویش نگرنده بزحل دلیر مردی بیرون آید از اقلیم زاد و ملک بگیرد و رسم نیکو نهد و دشت
تازیان بدست خویش گیرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود که ملک از دست این ملک برود و باز برنج بدست وی
باز آید گرد آمدن اختران بخانهٔ عطارد و ماه با زهره بود بحمل و آفتاب بجدی بود و عطارد بقوس دلیل کند مردی بیرون آید از کرانهٔ
هندوستان و بعضی شهرها بگیرد بکار و بر دین و بر همه بود از فرزندان کسواد از تخمهٔ عامان پس ایزد تعالی او را هلاک کند بر دست
بهرام گور و اندران پنج پادشاه بیرون آید از گونه دیگر و ملک نگیرد و ضعف اندر آید چون چراغ که در او روغن نماند هر یکی را هر روزی قدر
و قیمت کمتر شود و دشمنان بیشتر و موبدان با خیانت تر باشند و دین ترسائی بسیار شود و کلیسیاها کنند و اندک مایه دین پهلوی را
نقصان افتد و درین میان چندان جاه جویان بدید آیند با قدر و بزرگ ولیکن با کس قرار نگیرد و کارش تمام نشود پس ستارگان
گرد آیند بخانهٔ زهره و آفتاب با بهرام بخانهٔ عطارد و دست تاج کیوان بسوی مشترک و دست تاج مشتری سوی بهرام و دست سر بریده مریخ
سوی ناهید و دست دنان زهره سوی عطارد و ماه نگرنده و از زحل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از
اقلیم روم از کوهی بر کرانه مردی مجهول بتن قوی و دلاور و موار درا دعوت کند خلق را بزور بخویش دین در کردن اهل زمانه
در کند و دین او تا باقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمر او سه قران بود کم ده روز و مرگش بزمین خواستاری
بود و دستورش بر آن گونه خطا کند و دعوت اوسی و چهار قران بود و است تا آن گرد آمدن ستارگان را برجی بادی
که وی را که میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن باشد و آفتاب و عطارد بود بشرف بود بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش
و مریخ بجوزا بود دلیل که مردی پادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خویشتن را بزرگترین روی نماید و اندر دین زرتشت
خرابی زیادت کند و بنام مزدک بود در آنوقت پادشاهی از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان
افتد آخر بی رنجی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه بکام خویش ملک بدو سپارد و آن بیگانه مزدکی و سیاه چرده
بود و سرخ چشم و کشیده ابرو و دراز گوش از آن قبل که دست خرطوم زحل سوی مشتری دارد و دست گوهر مشتری
سوی مریخ و دست شمشیر مریخ سوی آفتاب و دست خاک که مهر دارد سوی ناهید و دست پیرایهٔ ناهید سوی

عطارد نگرشش سوی زحل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطارد دیدار کنند و باشد و مریخ پیوسته دلیل کند
بر تمامی کار نیکوئی روزکار و برون آمدن پادشاه عالم عادل منصف از اقلیم چهارم و پنجم تا آدین تا تمام دارد و در عصر
وی مردی از تازیان بیرون آید که مملکت او زیر و زبر کند چون دو قران بگذرد و گرد آمدن اختران بود اندر میزان و این
قران در خانهٔ بادی بود و طالع قران اسد و کیوان دست خونین سوی مشتری دارد و مشتری دست گوهر سوی
بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست کتاب سوی ناهید دارد و تیر روی سوی کیوان دارد
و با ناهید گرد آمده بود و ماه و مشتری بیک جا باشد دلیل کند بر تمامی و نیکوئی روزکار و برون آید مردی از دشت
تازیان از عین میانهٔ عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مردی متوسط بود نه دراز و نه کوتاه گندم گون
نه سفید و نه سیاه خوبروی و جعد موی و خوشبوی از آدم عالم بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان
او به تیغ و سخن بود و خداوند عالم بوی سخن فرستد یعنی قرآن کلام الله و برغبت خود دین خود در کردن اهل زمانهٔ خود کند
و برسد شریعت وی بهفت کشور عالم و او بزنان میل دارد و خفت و خاست بازنان عظیم دوست دارد و لیکن بنکاح
حلال از آنکه صاحب طالع وی زهره بود و فرزند کم بود و گر بود دختر بود از آنکه دست گوهر مشتری سوی بهرام بود و قوت
زهره را بود و هر روز دولتش زیادت شود و قوی تر بود و بستاند پادشاهی از آنجا که وی باشد یعنی مکه و مدینه و قبایل عرب
و شام و یمن بگیرد و چهار ده ملک که بدین وی در نیایند هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکند تا فرمان یزدان نبود و
پادشاهی از تخمهٔ پهلویان و از تخمهای دیگر بستاند و بجای تاج عمامه نهد بر سر و بجای آتشخانها مسجدها بنا کنند
و بجای چوبک زدن بر بلندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمی و راهی که او آورد
اگر خواهیم که بگویم سخن دراز شود و بپای نرسد حاصل اینست که دین زرتشت را هیچ کس باز نتواند کرد مگر دین
مرد پاک دین آتشکدها ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویان بر اندازد و هیچ اندیشه بادین
زرتشت آن نکند که وی کند همه دولت و پیروزی ویرا بود تا سی و سه گردک قران اختران دولت وی زیادت شود
که هیچ نقصان نپذیرد و خردمندان که چون طالع و طالع آن و خارج آن دانسته‌اند طلب کنند آنچه پریشان آسان

بود خاصه احکام دستهای ستارگان که علمت جوینده را اگر بجوید وگر این مردی که بیان کردم صاحب قران باشد و عمرش سه
قرن بود شش یکی و طالع مولود او تراز و بود و خداوند طالع به پنجم خانه عاقبت جدی و خداوندا و زحل دلیل کند که از پس وی
در دین وی خلل آید و قوم او بفر زندان او بیرون آیند و میگویند ما بوی ایمان میداریم و فرزندان و خویشان وی را
می کشند بدان سبب که دست و دست کو بر کتاب و دست روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت
دین مسلمانی را از پس وی زود دست باز دارند و از مسلمانی بنام پسند کنند و فرزندان او کشند و آن فرزندان نیشند
وزیران و نبیره و فرزندان او را نقصان کنند اگرچه فرزندان و وزیران مهرآزادی ناقص نباشند و پیش آمدن وی
پنج نشان بود یکی آنکه هر آتشی که در آتشکدها بود از آنقوم زرتشت همه بمیرد و آتشکدها که خاصهٔ زرتشت بوده باشد
در آنجای نیز آتش نماند دیگر چنان می نماید که از میان خویشان وی خصومت برخیزد دیگر پیش از وی برادر برادر را
و پدر فرزند را بکشد از بهر مال دنیا وی و چون بیرون آید دولت از همه جهانیان بر باید دین وی را باید کرد اگر خواهی
یا نخواهی باز کرد آمدن افتد اختر ازا در خانهٔ که خانهٔ جدی خوانند خداوند طالع را قران باشد نباهید و صاحب قران
زحل و ماه بخانهٔ هشتم بود و نیز از و بود دلیل کند که از پس پیغمبر قوم وی بر جای مانند و آنچه وی کرده است وی را خلاف
کنند و با یکدیگر جنگ کنند سخت و با هیبت و دین را بملک بدل کنند و از دین بنام پسنده کنند و با داماد و نبیرگان
وی جنگ افتد و حق از فرزندان و تخمهٔ وی بستانند و بملک به نشینند بناحق بکشند و سری فتنهٔ ایشان مردی بود موی
ناک و پیوسته ابرو و پیر و لاغر و بدل مکار و بیشتر از عمر وی گذشته بود اوّل که با دامادش حرب کند وی بود بکوشد
بناحق معاویت تا آن پاک را زیر و زبر کند و بسیاری بدی کند در آز و زکار خداوند طالع کیوان بود دلیل کند که هر که خواهد
تا دین را یاری کند هلاک شود و پیرکان و مردانیان دین مهرآزمای پاک تن را خلل کنند          وزن و فرزندان
او را منقطع کردانند از زمین و لیکن نتوانند بهر حال که بود از دین قوت را تمام برد و بر همه دینها ترجیح تمام دارد و بسیار
بردار د این دین و از فرزندان مهرآزمای در هیچ قرن نبود که نباشد تا طوفان آخرین که باز علم آب کیرد چنانکه یزدان
خواهد و کیش زرتشت و همه کیشهای دیگر ضعیف شود و نماند از کیش پهلوی مگر اندک و ملک باز بدست عرابیان

افتد و بنشینند از فرزندان جادچکدری یعنی نوشیروان یزدپرست بیست و چهار تن و اختر بدیشان یاری کند و بسیاری
محنت پدید آید از جنگ و آشوب و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک
استخوان کم بود و طالع وی حوت بود و قامتش کوتاه بود عاقبت بکشندش و ملک از خاندان خسروان بریده شود
و بدست عرابیان افتد و چون چهار بار قران تمام شود اندر قران پنجم دلیل کند که مردی بیرون آید معیوب یعنی
شاهزاده و بسیار خلق تباه کند آخر خود را نیز بکارد هلاک کند و از نسل وی طایفه که تبع وی باشند هیچ کس نماند هم
درین قران مردی بیرون آید برسم شاهزاده ولیکن پدید نبود و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و
قوت از مردیکی را باشد که از هندوستان پدید آید یعنی بسر هند و کار و بار وی سخت بزرگ شود جهان را بپاکی و شادی
بگیرد و عاقبت بدست یکی از فرزندان مهرآزمای پاک تن هلاک شود و درین میانه ترکی بیرون آید با سپاه بسیار و رنج
و عذاب نماید خلق خدای را و خوشترین روزگار هلاک شود و هم در آن قران بدبختی در سغد سمرقند و مردی دیگر بیرون آید
و دعوی ملک کند در سند و هم در آن روز هلاک شود هیچ مقصود نادیده و بیست مرد دیگر بیرون آیند هم در سند با فعال چون افعال
ستارگان و رستهای ایشان هرکرا دانش بود داند که معنی این سخن چیست یعنی یکی را کارد بود و یکی را نیزه دیگی را تیر و یکی را
خنجر بود و مانند این اگر من هر آینده یاد کنم سخن دراز شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنیم اما هر مردی دین نو آرد و ملک
نو بگیرد آنرا بگفتم و از دیگرها دست بدادم که حالهای عالم بتمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قران کند در قوس و
طالع قران جوزا بود خداوند روی با مهر بود و از سوختن اندر گذشته بود و مهر در خانهٔ بهرام در خانهٔ خویش بود و ماه روی
ناهید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست
بیک گران سوی راوش دارد و ماه بمهر نگرنده بدوستی دلیل کند که مردی بیرون آید از جای کشاورزان یعنی ابومسلم
مروزی و در اصل وی هیچ کس ملک نبوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی بود میانه بالا فریده و موی ناکت
چنانکه همه اندامش موی بود و فراخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد بیرون آید
از خراسان از شهر ریگ یعنی از مرو شاه جان و ملک بگیرد نبیرگان مصطفی علیه السلام که در آنوقت کیتم فرزندان وی

دست ظلم دران کرده باشند و ایشان را از منصب دور کرده بوند ابو مسلم رحمة الله علیه گوید که من برای ایشان میکوشم
تا ملک بمستحق باز رسانم که بعد آن مهآزادای پاکتن از آن فرزندان وبیست اینها بستم ناحق نشسته اند و بملک نشانم فرزندان
وی را این همه کوشش بکند و آخر حق بمستحق نرسد و ملک بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آمرزد گوید من خویش
مهآزادای یکیتم جمله اندامش پیش بود در آن روی بود لقب وی خون دین بود یزدان پاک همه بدبها بوی ارزانی داشته
بود یعنی ابو العباس سفاح چون ملک بستاند نخستین خون پدر خویش بریزد و با اهل بیت خود بدبها کند و جمله اقربای
خود را خیانت کند و شهسوار سید پاکیزه از فرزندان مهآزادای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت یزدان پاک اندیشه نکند
و از حق مهآزادای پاک یاد نیاورد و او بدبخت ابدی شود و ملک فانی را برخود راست کند تا ناگاه آفتی بوی رسد
و در بلای طاعون آن ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهآزادای پاکتن بدی کند هرآینه در بدبختی هلاک شود تا خود
بدبخت نباشد کسی که با خاندان پاک بدی اندیشد و بنشیند از تخمهٔ آن سیه روی بی مرد از پس یکدیگر بیرون آیند بملک
و آن پیشین با همه بدی از این پیشینان بتر بود تا آخر از ایشان یکی از ایشان بنشیند بملک که کنگ بود زبانش و سرش
شوره بود و بر روی علامات دارد و ریش وی میگون بود و چشم زرد بود بطالع سنبله بود و در آن زمان مردمان از
برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین نبود ملک طلبیدن را بیمار گشته بوند و آن لذت بسیار باقی مانده
و بقران دیگر در خانهٔ آتشی که آن را قوس خوانند گرد آمدن بود اختر از او ماه نگرنده بجدا و نظر طالع دلیل کند که هفت مرد
بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگرگونه کنند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید بلند بالا و بر سر وی
موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر هر هشت بهفت درکه دوزخ روند تا آن مردی بیرون آید یک چشم بی پاک هول
بود یعنی سماک بود ماهی فروش و پادشاه بکشند و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون آید بطالع در زمین نجران یعنی
بسعد سمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و او مردی بود یک چشم مادرزاد و بر روی مقنعه دارد یعنی معجز او را در آن
وقت مقنع خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی با قلیم سیوم کند و آن بخت تیره روز بسیار خون ناحق ریزد
و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهآزادای پاکتن راه یابد یعنی مردم کشته شوند و خویشتن آخر بسوزد

در سیماب و ناچیز شود بلخ بسبب آن شوربخت ویران شود و او را مردمان بیرون از جاروی هاشم گویند و مکرهای وی بر بر
کوهها بود و خویشتن را بصورتهای عجایب بنماید و مردمان را برخود گرد آرد بدین صورت نمایها و هرچه کند نتواند که آن یک چشم
خود را بینا کند از آنکه این مکر و دستانهای وی از فعل ستارگان باشد که ستارگان بر دست این فعل افعال
می نماید و بآخر دستانها که مقنع را بود از پای درآید که هیچ کس دست نگیردش آخر مردی بیرون آید از هندوستان
و ملک بگیرد و او را ساسو گویند و روزگار در آن ملک در دست وی بماند ولیکن هیچ بدی از وی بمردمان نرسد آن ساسو
عاقبت ملک باطاهریان افتد گروهی با بد اصل و چون اختران گرد آیند بخانهٔ آتشی که آنرا حمل گویند و آفتاب بسرطان بود
و بپشت با نان طالع ایستاده بود یعنی او تا قایم بود دلیل کند که بسیار عجایب پدید آید بعضی در بیرون آمدن لشکرها از روم
و هند و خراسان برگران رومی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کند که بسیار حربها شود و از پس آن مردی بیرون
آید یک چشم سیاه رنگ وران بالا عمروی میانه بود امیر گردد و ملک ها بگیرد و بسیار ملک بگیرد و بسیار مردمان ملک
جوی بیرون آیند ولیکن برکسی نماند و از ساسانیان و دیلمان کس نماند در این قران جز سامانیان هیچ کس را ملک نماند
و بنشینند و سامانیان هشت ملک در صد و بیست سال اول ایشان هرچه ویرانی است در ایران آبادان کنند و
آخر ایشان هرچه آبادانی است ویران کنند و نوحه باید کرد بر اهل ایران آخر دولت سامانیان و آخر ایشان مردی
بود میانه بالا سفید روی از فرزندان سامانیان آخر قران دهم هم بر دست ترکی هم از جایگاه ایشان هلاک شود
و آن ترک از تخمهٔ خاقان باشد از اصل بزرگ بود وارهٔ زندهٔ تخت و پادشاهی آراسته بمردی و مردی از پسر
سبکتکین یعنی سلطان محمود غازی رحمة الله علیه و او مردی بود سبز رنگ و گشاده دندان و بر بازوی چپ خالی دارد
سیاه مردی عظیم هوشیار بود و با خبر بود از کار آخرت و از وی درین عالم نشانهای مانده و باز چون دست کارزد کیوان سوی
راوش بود و مشتری دست جامهٔ زنان سوی بهرام دارد و ناهید دست کتاب سوی تیر و تیر با مهر یکجا بود دلیل کند
از خراسان از بیابان سپاه ترکان بیرون آیند و دعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان سنجر بود و جهان بیشتر بگیرد
و موی سرش دراز بود و زود خشم و فراخ پهلو بود و بیوفا بود و ملک ایران تمام بگیرد و خراسان و عراق از دست بزرگ

تن فیل دارد بیرون کشد یعنی مسعود بن محمود و پیلداران بزمین کابل گریزند و ملک از دست ایشان روزی چند برود بسبب
ترک فراخ پهلو یعنی طغرل باز به ایشان باز آید کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان کربه چشم بیوفا جهان از ظلم او ویران
شود و علم و حکمت را مقدار نماند و شفقت ها و رحم آن دلها برخیزد و زنان و کودکان زمانه بی شرم شوند در
آنزمانه بجای گل خار و خاشاک پدید آید و بیداری آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا و سمرقند
دریغا جهان از خرمی نماند و در دست ترکان مردار خوار و ستمکار افتد و ویران شود باز گرد آمدن آفتاب اختران
را اندرین کوهی و دست کیوان که ذنب موش دارد سوی مشتری آرد مشتری دست رود سوی بهرام
آرد و تیر روی بکیوان آرد و ناهید با رلوش یکجا بود و صاحب قران زحل بود دلیل کند که مردی مردانه از
کوهی بیرون آید که آمرزید یزدان پاک را دوست دارد و مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراخ چشم
بود و پهن پیشانی بود و برکن دست خالی دارد سیاه و بر ران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر مروارید
گون و بر ساقها موی بسیار دارد و نام وی مهرآزمای پاکتن بود دادگر و از تن کیان باشد یعنی پهلوی نژاد و
طالع او قوس بود و آفتاب آنجا بود و تیر با شد و مشتری بمیزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهید بخداوند
طالع بدوستی و کیوان در ششم اندر مثلث خویش فعل آن کند که او را بزمین خویش بر د بزمین هندوستان
و او را در آنزمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کس باشد که با مهره زانو در بهشتی بکوه روند
و آن کوه را زرین خوانند و دران دران کوه درنگ سازند و بیرون آیند و دو بار هر دو باز گردند و مهر زانو هر
شهری که نزدیک باشد جمع او کنند و آب آن زمین را بگرداند و هر روز لشکر جمع می سازد و بهر طرف میفرستد
کارش میانه بود از میان خانهٔ وی یکتن که تخمهٔ بد بود و ویرا خیانت کند و هلاک شود آن بدبخت فرومایه و خشکانج مهوش
سخنهای بددلان گوید و خواهد که مهرآزمای بترساند او گوید از این سخنهای بدمگوی پیش دوست خدای بنام خداوند بردن
رفتم تخنک دشمنان خدای تا هلاک شوم یا بکام دل برسم بلطف خدای مهره زانو امید بر حضرت یزدان پاک دارد
از برای آنکه صادق بود در روی بجانک نهد و خواهش کند و دین مهرآزمای پاکتن از خدای عزوجل تعلق محمد لک بخش خواهد عوی

کوه زرین ۱

او مستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و لشکرهای او بیرون شدن گیرند و گویندگان خوانندگان او در زمین بسیار شوند
و نام نیکوی او در جهان بگسترند تا گردآمدن اختران بود در برج جدی و صاحب قران کیوان باشد پس او مهرآزمای
سبزپوش قوت گیرد چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوش بهشتی که در جهان داد کند چهار نشان
بود یکی آنکه بدریا باز آب کم شود چنانکه بر لب دریا کشت کنند و شعر نو بود و دیگر نشان که ترکی بگرد ارباد بقبیلهٔ
زردشت بگرانه آب سنج رود و چنان تصور کنند که خراسان را گرفتم و عالم از من شد ناگاه گرفتار آید در بدبختی و شوم نشان
آنکه در عراق و خراسان باغی شوند و سرکشی آغاز نهند و ناگاه در یکی موضع گذشت خانهای سرخ شبان آبهود آ
را ویران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمروز خلاف پدید آید چنانکه در آسمان علامتی بینند که پیش از
آن ندیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از مرد باشد جهان بگیرد و دستان بندد و تاج نهد و رسمهای نیکو
آرد و صد گنج کنانه از دشت و کوه بردارد و جهان ویران آباد کند از میان هند و ان خشکاریخ کیک را و فرزندان
سرخ گربه چشم بیوفا را اندر میان درختان هلاک کند بعضی را به تیغ بکشد و بعضی را با آتش بسوزد جهان از کلهداران
پاک شود و در خراسان و در عراق کله دار دنماید هیچکس را زهره نباشد که کلاه بر سر نهد مگر خوار گشته و فرمایه ده
ملک مقهور کند و او مردی باشد تمام بالا گندمگون و جعدموی و نیازمند از فرزندان مهرآزمای پاکتن در خلافت
نشاند و خلیفهٔ سیاه پوش را معزول گرداند و بجنوب رود و آبادانیها کند و باز گردد دیزد شناس پسر خود را بخراسان
بنشاند و کو        را از راه کوه بتوران فرستد و فرزندان خشکاریخ مهوش و نغل اندام و با مخدره زیرکت و سراماس
جنیت و با جاروی معقل از راه کوه سمرقند بتوران روند و با پیروزی باز گردند و مخدره و حورای و خشکاریخ و جادو را
بچهار گوشهٔ عالم فرستد و نسب خویش بمیانهٔ زمین ایران کند و بعدل او جهان خرم شود و کوه و دشت پر
مردم و حیوان شود جهان دیگر باره تازه شود چون عروس آراسته و حرب و آشوب از جهان برخیزد چنانکه کس را پیش
یا د سلاح نیاید اگر صفت گنم ای شاه جهاندار که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از عهده را نو تلخ کرده
این زندگانی که یاد دو نیم شاها خوشدل باش که جهان کهنه است چون ما بسیار دیده است و نیز ببیند کارش تنگ مگیر

و خوش گذار و نیکوکار باش و با جهان بیوفا بساز اگر با تو نسازد غم مخور که هیچ سود ندارد و دل یکبارگی در جهان فریبنده مبند که کلک پوشیده
تکیه بر دار نباشد و با همه خرمی که بود در زمان مهره زانو بدیشان نیز نماند و بعد از آن که مردم و جهان خرم و آبادان شود مهره زانوی سبز پوش
بیزدان بنالد و زاری نماید و او بر درگاه یزدان زاری نماید و زاری نیک با آبروی باشد و اندر جهان گذرنده نیکویی جهان پاینده نگیرد
،، چون جاماسب پیش گشتاسپ سخن بدینجا رسید دهانش پر از گوهر کرد گفت شاها بدین سخنی چند دهان من پر از گوهر کردی و شاد شدی
و غمناک مباش ای شاه که هر که نزاد هر آینه بمیرد تا بآن قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد زن ترک بست بالا پهن روی
مهره زانوی دادگر را زهر دهد چنانکه خون براندازد و هلاک شود دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزندان خشکانج بر سر خاک او از
غم هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد پس از مهره زانوی ایزدشناس خونها ریزند و جدوئی حورائی خواهد که صلح کند
میان ایشان پسران مهره زانوی بقول وی صلح نکنند پس حورائی بر سر خاک بنشیند دادگر بسیار بگرید و از درد سر هلاک شود و مخدره
و جادو از جهان بیوفا روی بگردانند و بر سر خاک مهره زانو همدران روزی چند هلاک شوند و از یاران و دوستان مهره زانو
هیچ نمانند برادران یزدشناس کشته شوند و ایزدشناس دوم را در دین مهرآزمای پاکتن دارد و بنشینند و از تخمهٔ ایزدشناس در دویست و
چهلسال پانزده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود و رسمهای نیکو نهد و کارش بزرگ
شود و از اهل دین و پسرکان هاشم و آل کیسو بجای باشند و ایشان را هیچ سستی نیاید و باز چون قران افتد اختران در برج بادی و طالع
قران اقرب بود دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم و دعوی بزرگ کند و گوید من یزدانم و از ریش کندهٔ خود شرم ندارد
و کارش در میان احمقان آن زمانه بزرگ شود و آخر کشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهرآزمای پاکتن یعنی بر دست یکی از خانه داد
سیادت و نام کشام بود و نام و آوازه بزرگ شود ولیکن پایدار نبود از آنکه نیک را سرای فانی نگذارند و از بیرون آمدن تا هلاک شدن
سه قران بود و چون قران افتد اختران اندر برج جوزا و چهار قران گذشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید سرخ رنگ کوچک چشم
کوتاه موی و نام وی سمندان بود انبوه موی ولیکن کوتاه بالا و پای چپ بلنگد و با چنین طلعت بد دعوی کند که من آفریدگار و عالم
بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او بهفت کشور پیروزی یابد بگردشت تازیان یعنی مکه و مدینه
و بجهار آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند یزدان دادگر هلاکش کند و از پس او هفتاد کس بیرون آیند بزمین ایران بر سر هر قومی

آیند

آشوب اندر افتد بزمین ایران و دین روح الله دراز گوشه نشین قوت گیرد یعنی عیسی علیه السلام بر امت مهآزمای نیادی گردن
گیرد ناگاه از فرزندان مهآزمای پاکتن که نامش الآن بود بطالع اسد بیرون آید و جهان بگیرد و گبدخانها آبادان کند
یعنی مسجدها بوقت عبادت بانگ نماز خوانند بشناسد که کیست و از کجاست و از کدام تخمه است آزانکه دلیش
روشن بود و عمر وی سی و سه سال بیش نبود و لیکن بنشینند از تخمهٔ وی هفتاد مرد بر رسم پدر و از وی بسیار عجایب
پدیدار آید و بماند پادشاهی اندر تخمهٔ او پنجاه سال هر که از دولت الآن فرمانبرداری نکند شوُ هلاک شود که ایشان
از فرزندان مهآزمای پاکتن اند یعنی از فرزندان مصطفی علیه السلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد و مهر
آنجا بود دلیل کند که پادشاهی الانیان بدست کرد کودکی افتد خرد نام او سمندان شاه بود و حکم بدست
زنان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در جهان دشمنان سر برکنند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد
و ظالمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار کشته شوند و آن هندوستان سپاه آید و ملک ایران یکبار بگیرند
و زمین کرمان و اعمان و حلیان بگیرند و چون از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از مشتری
بهره بود مردی بود کوتهٔ وی مسکون خوب روی میگون موی بود و میانه بالا بود و نیکو روی بود و از کوهی بیرون آید
که نزدیک سفد سمرقند بود و تن سلیم نبود نام وی سندان بود و زود ملک بگیرد و رسم و آئین نو آرد و ملکان مقهور
کند و پادشاهی بر هفت کشور بگیرد و بسیار خرابی کند و بر اهل دین بیدادی کند و از فرزندان مهآزمای پاکتن چهل کس
بکشد و بنشیند و از فرزندان سندان یازده تن بملک و لیکن بیشتر با همه به از پسینان بود ملک صد و پنجاه سال
برداشت کند و خلق مرگ را آرزو جویند تا هفتم گرد آمدن اختران در خانهٔ گژدم و خداوند وی در حوت بود با مقابلهٔ
طالع قران و تیر و ماه هم آنجا بوند و زهره در برده بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور وحشی و ملک
بگیرد و دین مهآزمای پاکتن قوت دهد یعنی دین تازی را و امت و فرزندان او را قوی یاری کند و گر یاد کنم چه عجایبها
پدید آید و چند پادشاه بیرون آیند هزار شکل دیگر سخن من بپایان نرسد و آنچه ثواب باشد بگویم و ترکی بیاید اند
این نام وی سیسار از بیت مقدس با سپاه بسیار و حرب کند و او مردی بود زرد روی لاغر یکی از فرزندان مهآزمای

پاکتن آن ترک را دعوت کند با ایمان و آن ترک ایمان آرد و دین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانایان را هلاک کند
در آن وقت و ملک ایران بدست ترکان بماند سی و سه کرد آمدن اختران و بنشینند بسیار ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند
و هر یک رسم دیگر نهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق برخیزد و شفقت نماند و ایرانیان بدست ترکان
عاجز آیند و مرگ آرزو جویند تا باز قران افتد اختران را ترازو و خداوندی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند
که مردی بیرون آید نام وی یزدشناس و پدر و مادر وی از کیان و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان
مسخر وی شوند و دین و رسم وی پذیرند و دینهای دیگر نهان کنند و او جمله تاریخهای پیشینیان یاد دارد و نیکوروی
بود و مقبول و بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و او برسم و کیش زرتشت بود و مردم را بدان کیش باز برد مگر دشت
تازیان و زمین ایشان او را مخالف باشند دیگر یکسر همه کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سلیمان
خورشیدکیش بود و پیش آمدن وی نشان آن بود که شهر سرشک بزمین فرو رود و آن شهر در حدّ مشام است چون
حال پدید آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش و رسم زرتشت زنده کند نه[1] به تیغ ولی بدانائی و بماند پادشاهی
در تخمهٔ سلیمان خورشیدکیش و همه ویرانها که بروزگار ترکان شده بود همه آبادان کرد و روزگار بروز قوی تر گردد
تا باز قران افتد اختران را در خانهٔ آتش که آنرا حمل خوانند و ناهید آنجا بود و مهر بقوس بود و ماه با ناهید نگرنده بود
با خداوند خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تازیان از فرزندان مه‌آزمای پاکتن نام وی پروردهٔ یزدان
ابن محمد صاحب الزمان و او مردی پاک بود و بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و بر دین پدر و جدّ خویش
باشد و سپاه بسیار دارد و روی با ایران نهد و رسم و کیش سلیمان خورشیدکیش تمامی براندازد و هر چه ویرانی
بود آبادان کند و همه عالم باز بدین مه‌آزمای پاکتن باز رود و حرب و آشوب از میان خلق برخیزد تا آن قران
افتد اختران را مثلثهٔ خاکی ناهید آنجا بود و مهر در ترازو بود و بهرام در کژدم بود دلیل کند که از پس این مرد
مردی بیرون آید یک چشم دراز بالا از گروه عرب یعنی دجّال لعین از ناحیهٔ سپاهان با سپاه بیحد بیاید و دعوت
کند که من یزدانم و آن دروغگوی بدبخت بسیار خرابی کند و خلق را هلاک کند و آن تخمهٔ دین داران کس نماند جمله را

[1] [illegible]

بخشند و دین عربی یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد که از آن بازپست تر نباشد و مکرهای عجب نماید و هر کجا در
زمین بود دجله بردار دایزد تعالی یاد منمانا را و فرزندان ما را و پادشاهی هفت کشور بگیرد و چون از دنیا بیرون رود بدید بختی و
فرزندان او بر سم او بنشینند پنجاه و شش ناکس و بدبها و ظلمها و افسونها بسیار کنند که از پدر ناپاکیزه خود یافته باشند
یعنی دجال و هزار و پانصد ظالم کور از نسل او بیرون آیند درین هشتصد سال و هیچکس با قوت بدان بدبختان بس نیاید
مگر یزدان پاک تا باز قران افتد اختر انرا در برج ماهی و طالع آن قران خرچنگ بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب
در کمان بود و ماه با زحل پیوسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از ویژگان مهتر آزمای پاک دین
خوبروی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار دان بود و جهان بگیرد و شر و ستم از عالم پاک گرداند و عالم خراب را آبادان کند
و داد مظلومان بدهد ناگاه قضای اجل او در رسد و از تخت شاهی بر بایدش بعد از رفتن آن پاک زاده آشوب و حرب
در جهان بگیرد چنانکه آسیا بخون کشتگان بگردد هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس قحطی پدید آید و مردم نماند مگر
اندکی و کس را از کیش یاد نیاید و گوئی در جهان کسی نمانده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود چون قحط بپایان
رسد مردم از هزار یکی نمانده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که مانده باشند کس را غم مسلمانی نباشد این
علامتها پدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نمانده عالم سپری شود تا گرد آمدن اختران بود در خرچنگ بدین صفت
که دست بریده کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتش سوی خورشید دارد و آفتاب جامهٔ زنان
سوی ناهید و ناهید دست تاج سوی تیر دارد و عطارد روی با آفتاب دارد با زهره و بیک جای واو تا دبا تابع بوند
دلیل کند که بگرداند زمین را چنانکه با اول بروزگار نوح علیه السلام و آفریدون و شهرهای توران و ایران و مازندران
و نیمروز و مکران و ملتان ولتبان و گرکان همه آب گیرد و همه خلق هلاک شوند و عالم منتهی شود چنانکه خالق خواهد نه سخن ماند و نه سخنگوی
نه جای ماند و نه جای جوی همه نیست شوند جز ذات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بجود او هست بودند در آن روزگار
وای بر آن کسی که در شراب غفلت مست بود شاها برکیت و بزرکیت همواره بر زیادت باد ایزد تعالی ملک و پادشاهی
داده است و زندگانی بدان ای پادشاه جهان دار که حکم کرده م از زمان دولت      از آن مشتری که یزدان پاک مرا

رسیده است جمله نه هزار و چهار صد سال باشد و آنچه واجب بود یاد کردم بطاقت و توانائی ولی بدلیل ستاره شناس آنچه دریافتم شمار آنکاه کردم چنانکه هر من حکیم و دانایان پیش گفتند و رفتند ما باندازهٔ عقل خویش گفتم و رفتم العلم عند الله لا یعلم الغیب الا الله منت تمام شد احکام جاماسپ حکیم پهلوی تمیم بالخیر

## بنام یزد بخشایندهٔ مهربان دادگر

## از روایت کامه بهره

که از دود کبود هفت گردون گردون بیافرید و نجوم ثوابت را بر فلک هشتم چون نقطهای سیم بر دیباچهٔ لوح مینا ثابت گردانید و عنان کیوان در ادراج ابراج ایوان هفتم بازکشید مشتری را چون قرص انگشتری بچرخ ششم بسعادت درخشانید و بهرام بد رام را حسام انتقام از نیام مرام فلک پنجم برکشید آفتاب را در طارم چهارم شادروان ضیا بگسترانید و زهره را چون لولو لالا بر سطح سیوم بخرامانید و دل عطارد دانا چون بیضهٔ بیضا بر گردون دوم بر مهر گردانید و ماه را گاه چون نعل زرین و گاه چون سپر سیمین بر وجنات سموات بدوانید و صد هزاران هزار [illegible]
[illegible] ۱۳ شرح و ترجمهٔ اوستا که نقل کرده اند از زبان دینی با پارسی تا آن آسانتر در توان یافت خسرو شاه همینه پیروزین بختیار خدایش بیامرزاد
اینا اهو ویریو - اثاریوشش - اشادچید - هچا ونگهوش - دزدا منگهو - شیاوتننام - انگهیش مزدای حسپس - مچا اهرای - آئیم - دریگوبیو ددت - واستارم - همیگوید که از جمله کرفها آنچه رضای ایزد تعالی اندران است آنرا واجب بکردن و دستوری بدین است و کرفه خود آن بود که رضای یزد عز و جل اندران بود و معنی این لفظ کرفه اینست کار نغز یعنی آن کار که برضای بخشنده است و به عاقبت مزد و ثواب و مرتبت که بهمین را داده اند آنکس را دهند که هرچه کنند رضای ایزد اندران بجوید و این خود از یاری نمودن بهمن بود که نور خود بروی تابد تا او در دین چنان روشن روان شود که از هرچه همی کند خبر دارد و همیداند که نیکست یابد و نعمت و پادشاهی خود بفرمان و رضای ایزد همی دارد و از نعمت وی

نفع خلق یزدان موجود همی شود آن کس که یاری دهد مر ضعیفان را و مبتلایان را و کس نیز آنرا نیز بیاموزد تا یاری درویشان کند بخورش و پرورش ؛ اکنون بباید دانستن که الفاظ اثیا اهو ویریو بیت و یکی اند و بشش قسمت است و هر یکی از قسمت های علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته است که اول و بالاتر همه علومند و ازین دانسته شود که جمله علوم دینی در صفت اثیا اهو ویریو حاصل است بدین نسق از وی اول قسم صفت هستی ایزد است که هرچه آفرید یعنی آفرید و سببی را آفرید که آن سبب بیشتر از پدید آمدن خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی و یرانه چنانست که پیش از هستی سببی را هست شده است که او خود پیشتر از سبب است و بزرگتر از آنکه سببی را پدیدار شود چه خود از هستی خود هست شده است و در اثیا اهو ویریو ستا ذکر این معنی در لفظ دوم است اهو که زندگی خواست یعنی هورمزدای که با اول همه علمها علم شناختن یزد هستی و یکانگی فریضه تراست بدینگونه بباید دانستن که هستی ایزد را چهار حد است که بدین چهار چیز معلوم گردد یکی از وی آن حد است که مبین بچشم سر دیده آید و این مر دیدن مر داشواست که بهره دار داز علم آلهی که مردم بدانش حقیقی بخدای تعالی مانده گردد بقد و توانائی و بشروی بایزد ماننده تراست نه بشکل و دیدار و جسد و اندامهای تن بلکه بحکمت و تمیز و نیز بپادشاهی و برتری که هست ویرا بخلایق عالم و نیز بدانکه روان وی با قیمت و چشم وی از چشم دیگران تمامتر و نیکوتر و کارگین تر و با عتدال تراست یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد و بخردمندی و همتائی بنود و در کرد عالم و بپاسبانی کردن خلایق توانا بود بقدر آنکه مردم حفظ عالم تواند کردن • ایزد جل ذکره در کلام خویش در یعنی اوستا گوید مر زرتشت را هزاران درود که اگر خواهی که مرا بگیری یا به بینی در عالم سفلی نگاه کن مردی دانا تر و بزرگوارتر پیش شود و از خردمندی و بزرگی وی اندازه گیرد و مرا برابر وی مکن بلکه در قدر و قدرت ذی عجب بمان از قدرت های من و بدانکه وی از جملت خلایق من است تا علم وی از نشانی برهان من است اگر چنین کنی من یاری ده باشم ترا و حاجت که از وی خواهی منت بدهم دوم آنکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هر یکی یعنی طبعی نه بزبان که در نیت بایزد محتاج گردند و امید بوی دارند و در رحمت از وی رستگاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز دادار و دستوران طبع خالق خویش و نیز گشتنده خویش را شناسند و ازین سبب گاهی امید دارند و گاهی بیم و گهی شادمان باشند و گاهی دژم و بیشتر از رسیدن دانی امیدی

که امید یزدی است و ذات بسبب بسیم کا هرمینی است و نیز در وقتی یا در جائی که آب خشکی و راه کذر نیابند و امید دارند که
راه ایشان کشاده کردانند و ایشان بمراد خویش رسانند و همچنین بهر سوی بالا کنید فی خبر چه جهری در ایشان سرشته
باشد سیوم آنکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم چه فراوان کس که بودند و هستند و نیز خواهند بودن معتقد بهستی ایزد
آنکه بیاموخته اند و بشنوده اند از کو یا چه هر وقت که دعائی کنیم تا حاجتی خواهیم بیابیم و کر اندیشه کنیم درست کردد و کر
در بیمی باشیم خلاص یابیم و سعادتی را که بوی امید نداریم و با میدی کار نکرده باشیم و بیابیم و بحث همی رانیم که بسبب
حالهای نوآئین پیدا همی شود و خوابها بینیم و چیزها دانیم که راست باشد از ین دانسته شود بدرستی و هستی ایزد پیدا
کنندهٔ اینهمه حالها برآنکه خرد وی را پیوسته کردانند و بوی بکرود آنکه هر بار که عالم متفصل را بیند و محدث و ناپایدار درست
کند و اعتقاد به بند دیر آنکه ایزد هستی هست و فاعل است مثال چنانکه اکر دری بلبیند یا خانهٔ یا آنچه از فعل پیدا
کرده اند بداند که وی را فاعلی در و دکر یا بنا یا صانعی بوده است و هست و چون خلق عالم ببیند که نیازمند و نکاه دارند
و بداند که ویرا حافظی است که همیشه بود و نیز خواهد بودن که این عالم را از ین اضداد مختلف که هرکز از کوشش و مخالفی
فارغ نیستند و بپرهیزند چنانکه نکذارد که بسبب ایشان تباه شود که این رکن چهار کانه است یعنی کرم و سرد و خشک و تر
چون تومندان زنده را بیند که بتواند بودن و اهل عالم را به بندکی بتوانند ایستادن و نوع وی به بندکی از نوع همی آرایند بداند که
قادری حکیم است که اینهمه از وی و تو بسبب و چون کسی را بیند که انجام و کنارهٔ وی دراز است بداند که فاعل وی بی
کناره و بی انجام است و که کناره و انجام کیستی را بدید آرکرد و چون جنسی بیند از اجناس عالم به لونی و صورتی از آن دیکر
جدا بینه نزید بداند که فاعل وی بیک کونه است و خالق وی یکی است که ویرا مرکز نیست تا از وی شایسته شد و این همه الوان
و اجناس پدید آمدن چون جسم یار و از اروان ببیند بداند که وی را روان کنندهٔ است ،، و کسری انوشیروان خسرو
بن قباد کفت که از هستی ایزد هیچ چیز معروف تر نیست و در ین هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این درخواستند
کفت هر متفصلی را فاعلی باشد و هر خالقی را خالقی هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد ،،
اکنون واجب آید نامهای اورمزد مختصری از نامهای خاص آنچه انوشیروان آذرخراد بن فرخزاد آن وهودینان و پیشوا مزدیا

ورنج بردم باشیم

دین یا داز افستا و زند تفسیر کرده است بالقب فارسی صد و یک نام برین نسق ؛

ایزد یعنی مستوجب القدس وهروسپ توان یعنی قادر بهمه چیزی هروسپ آگاه یعنی عالم بر اسرار
هروسب خدا یعنی خداوند همه آبده یعنی بی آغاز آبه انجام یعنی بی عاقبت نبیشته یعنی آغازی که آغاز با بوی بستند
فراخشته یعنی انجامی که انجامها بوی باز گردند جمع یعنی شریف شریفان که این تم مرتبت سیم است و در بزرگواری
که هیچ درجه ازین درجه بالاتر نیست پرجه تره یعنی در همه چیزی برتر است مثال چنانکه ایزد را واجب نکند گفتن که بزرگوار
عالم که عالمتر و بزرگوارتر شایسته نام و تکبیر وی است چه عالم و بزرگوار مردم را گویند که عالم و شرف یکی است که همه از
وی اند گوهر تومه افچه یعنی بیک گونه بپاکی چنانکه هیچ و هیچ شری از و نیست ابرقند یعنی هیچ چیز بر دامن وی
بر نتواند آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پروندا یعنی پیوند همه چیزی بوی است و وی پیرامن همه چیزی است و چیزی که بچیزی
پیوند دوی بتواند ان ایافه هیچ چیز وی را در نتوان یافت همه ایاف یعنی وی همه چیزی خوار بیابد و هر که طلب پیوند وی
کند باز بوی توان رسیدن آدرو یعنی که از وی هیچ راه گزشت پیدا نشود گیرا یعنی همه بخود تواند داشتن چنانکه تا عاقبت
در دام بیچاره گرفتار نباشد آچم یعنی وی را سبب پدید آمدن نیست و هیچ گونه زفان چرائی بروی دار از نشود ؛
چمنا یعنی که معنی هر چیز پدید آورد و هر چیز را سببی را آفرید سفنا یعنی پدیدار کننده ناشا یعنی اعتدال برنده
وساز کار کننده پرورا یعنی پرورنده یانه یعنی حافظ آئین آئینه یعنی هر گز از ذات خود بنه گردد آن آئینه
یعنی هیچ چیزی شکل و صورت وی پیدا نکند چه هیچ چیز نماند خروشیدتم یعنی جهندی که بروی هیچ محتاج و
راحت و آسایش نگردد مینوتم یعنی پاینده تر است از فرشتگان غیب واشتنا یعنی معروف هروستون
یعنی هر چیزی بوی ایستاده اند هوسپاس یعنی همه شکر بوی پیوندد هرهمید یعنی همه را امید بویست هر یسک
فره یعنی خداوند خداوندان بشترنا یعنی دافع آزار تروتیش یعنی ستوده کننده آنچه حیوان طلب وی نکند انوشک
یعنی باقی کننده روانها فرشکت یعنی کاری که مبدا کرد تمام کند و درست دارد پروه یدهه یعنی آفریدگار
خلایق نیکوکار افخشیا یعنی رحیم بخشایش گر خوافر یعنی رحیم ابرزا یعنی آمرزنده استوه یعنی که ستوده نشود

رخوه یعنی مستغنی راحت دانا دافع شود وروَن یعنی بازدارندهٔ تباهیها را افریفه یعنی فریفته نکند کسی را به بفریفته
هرکه او را بفریبد خود فریفته شود ادوی بیگاه پرستی از حال کسی پرسد کام رد یعنی که مراد ثوابست فرمان کام
یعنی آنچه خواستهٔ خود بود بفرماید راست آلختن بی سخت آفرموش یعنی هرگز ازیاد خلق عالم نشود همازانا
یعنی بگرفه وگناه مردم حساب فرماید شناپا یعنی مستوجب عظمت را بزرگوار کند آترس یعنی از ضدی نترسد
چنانکه هرکسی که در مصاف بترسد از دشمن ابیش یعنی کس را نیازارد و خود آزار نپذیرد افرازدم یعنی خلق
خویش را صنعت خود کرداند هم بون یعنی که همه جای و گرد همه چیز نیست مینوسته کر یعنی عیب پیدا کننده
ستهٔ امینوکر یعنی کالبد پیدا و روان ناپیدا کرداند مینونخ یعنی کالبد پیدا کننده و کالبد با خویشتن پدیرنده ،،
آذرباد کر یعنی بعلت حرارت آذرنمکر یعنی آتش هوا که آمزا وازشت خوانند که بیاری وی باران آید بادادرکر یعنی
بوقت احتراق بخار دخانی آنکه ابر گویند بادنمکر یعنی باران بوقت سرما بادگلکر بادگردتم ادرکر کبریت تم
با دکر جای باد بوقت سرما و صافی شدن آب تم کرکر گل ادرکر سوختن آتشها از زمین گل وادکر پدید آمدن رود
ازمیان خاک خشک گل نمکر کوکر در زرد کراکر آفریننده مردم و کارکیر کراکرکر آفرید کار مردم و گوسفند
اکراکر آفرید کار ارکان اکراکرکر پیدا کنندهٔ ارکان که از دو کارگران آیند الکمان بی شبهت انزمان بی
آزمایش اخوا ناخفته و بیدار آمست هشیار یعنی هیچ چیز را وی هلاک نکند په مانی یعنی معتدل چیر یعنی
برتر زیردستان پیروزکر یعنی بامید عاقبت کار کن بسوی آنکه با دل معلوم کرد که چگونه خواهد بودن چون فرجام بدانست
پس خلق را آفرید خداوند یعنی پرشکوه بسوی آنکه عادلست و ظالم از وی بترسند اورمزد یعنی خدای و دستور
و داناتر ابرین کهن توان یعنی توانا است بقدیم کردن آفریده و چنانکه وی را دیرینگی دارد و بعد از و نیز همچنان دیگری
از دنبال یکدیگر ابرین نو توان یعنی قادر است بمحدث گرداندن عالم چنانکه اگر یکی ناپدیدار شود دیگری با دیدار آورد
وسپان یعنی فریادرس همهٔ خلقست وسپار یعنی سودمند کننده همه چیزی و بزرگ عظیم آنچه بدین باند و تعظیم ایزد
عز و جل را شایسته باشد و این فصل به بیند و یکی از از نامهای خاص مر ایزد را سبحانه تعالی تالیف کرد آذرخرادین

فروخراد

فروخزاد ترجمه کردم هر یکی را خسرو شاه همیشه فیروز بن بختیار ،، قسمت دوم مراد ایزد است که همه کردارها با وی راست کرده‌اند
تا هرچه کرده شود از کارها همه بفرمان ایزد بود و در اشا اهو ویریو صفت این لفظ سیوم است و یریو که زند ش و یر است
یعنی کامه ای که بعد از شناختن ایزد را مراد هست چه کار بوی پیداست و کار از یک گوهر و دو گونه شاید بودن با
طبعی آنکه بر یک گونه بود و بمراد از یک بسیار گونه باشد و ایزد کار بمراد کند و چه کارهای وی از بسیار گونه است و یرا مراد هست
که کار بمراد کند و مراد وی نیکوئیست چه دهنده و پاسبان و پرورنده خلقت و مراد وی بیودن و نا بودن چیزها نهایت است
چه هرچه شاید بودن که شاید و هرچه نشاید خواست که بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بیودن وی ارادت کرد و آزانکه مراد وی همه
خیر و نهی است پیدا شود که مراد وی را گناه هست و مراد ایزد بقوت ازلی هست و نخواست چیزهای محدث و خواست وی عدلست
و چه فرزانه و حکیم است و هرچه خواست فرزانگان بدان بود آن معنی دار بود معنی بیشتر است از خواست چه تا معنی حاصل نیاید
خواست خود نبود آزانکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود جزوی هیچ فعل نبود چه فعلهای وی همه بخواستست و
از آنکه فعل از خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی بود ازلی است و مراد وی با فرمان سزاوار هست چه هر دو ثواب است
و در معرفت مراد ایزد فریضه است بسوی آنکه کار آزموده وی کنند و آزانکه مراد وی اندران نبود بپرهیزند مراد
آن خداست که جنبشی بکند تا بجنبانندش بسوی باز بستن چیزها و از آن سبب خدائیه تر است خواست از کام که کام بیشتر از خواست
هست اما خاصیت مراد ایزد چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن جملگی و یکی قدرت جملگی و یکی آنکه معنی کارها
از وی است و دستور بکارها کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها را آهنگ بوی است ،، قسمت سیوم صفت
دین است که مراد ایزدی از وی دانسته شود و در اشا اهو ویریو صفت این لفظ پنجم است رتش که زندش داست دستوران
دین که ردما است ای که بعد از شناختن مراد ایزد ذات دین بدانستن از وی و این چیز معلوم کردن واجب است و باید
دانستن که دین مراد ایزد است و مراد ایزد دین است بجز آزانکه ایشانرا دو نام هست و گرنه درمیان ایشان مفارقتی
نیست و نیز باید دانست که یکی اند و نیست و شرح این اینجا یاد نتوان کرد که طویل کردد یعنی دراز شود و هر کس که از فعل
وی باز ماند اما هر کس که خواهد بهتر دین بداند کتاب دین کرد که تالیف کرده اند دین دستوران و پیشینگان نیز انوشیروان

آذرباد مهرسفند دین اشوهست و هدینیان در سال ترست یزدجرد شهریار بعضی از اسرار دین آنچه فریضه تراست بآموختن جمع
کرد و از وی این کتاب ساخت نه هزار بار بباید خواندن تا معلوم گردد بمقصود رسد که بچشم جان درین آئینهٔ روشن نگرد جملهٔ عالم
را ببیند انشاء الله بباید دانستن که لفظ ایشا اهو وریو که زندش اید و نست پیوند سخن را در میان این معنی گفته است ،،
چهارم صفت آنچه بباید دانستن و گفتن و کردن آنچه از وی بباید پرهیختن کاین ازدین دانسته اند بکردن آن و پرپایا
ایزد راست کرده شود و دو صفت همعنی در ایشا اهو وریو ششم اشا که زندش اشایه است یعنی دانش و پرهیزکاری
ای که بعد از دانستن ذات دین از وی سر علیا باید دانستن که چه چیز است که از و بباید پرهیختن که در کردن و ناکردن آن کارها
که ویرا بباید کردن و چه چیز است
برا دایزد پیوند سخن را درین معنی گفته است اما لفظ هفتم و هشتم که زندش حکامی واح است آن بباید دانستن که آنچه سوی آن
گفته است در میان سخن تا اشایه نمز پیوند دو حکامی یعنی لحمه آنکه تا گروه و پرهیزکاری تمام کنند آنکه به پیرامن ایشان بر آید و گزذکر
شان بباید تا تمام کنند اشان اینجا واجب آید و شرح کردن شان آنکه کنش و پرهیزکاری در دین ما چون فرموده است
بباید دانستن که کار آنست که جنبش پیدا شود که آن جنبش قوت ازمراد بود و بعضی اندرنیت و بعضی بدست و بعضی اندر زفان و کنش
آنست که واجب آید بکردن آن خویشکاری است و آن خویشکاری آن بود که ما را اندران سود خویش آن بود و سود
خویش آن پسندیده تراست که کسی را از آن زیانی نبود و پرهیز آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه خواست وی را
قوت ندهد نه درنیت و نه در زفان و نه بدست و پرهیزش آن است که کردن آن بتوان نیست و هرچه واجب نبود کردن
ناخویشکاری است و ناخویشکاری آن بود که ما را اندران سودی نبود و کار که ما را در آن سودی نیست آن آنست که کسان را
دروی زیانست و هرچه در آن سود خود بود زیان هیچ کس نبود و آن کرفه است و از جملهٔ آن کارها است که کردن آن واجب
بود و هرچه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود آن گناه است و از جملت آن کارها است که کردن آن واجب نباید و در
مردم سبب کرفه خواست آنکه بتازی نفس عاقله گویند و وی آن روانست که بکار خویش مشغول بود یعنی علم آموختن که کار
وی آن است و غذای وی همین است و بدین روشن تواند شدن تا بدین روشنی بعالم غیب تواند رسیدن و بعد از وی سبب
کرفه عقل طبیعی است و بعد از وی همت صافی است و بعد از وی علم اکتسابی است و آداب چون در اعمالها پسندیده و پیوند گونه

یعنی آفریننده که علم چگونه وی همه غیب واست کرفه از آن فرد می آید که خواست وی با ثواب بود امّا سبب
کناه آنست یعنی روان کاهلان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لاجرم نابینا کردند و بی خبر شوند از حالهای هر دو عالم و بعد
از وی سبب کناه همت ناپاکی است و بدخواه و بعد از وی ادب های بد است و فرمان جاهلان و پیوند کناه بکناه مینواسکت
یعنی البیس که نقصان کنندهٔ جهان است وی را بعقل در نتوان یافتن و اصل کرفه که مراد ایزد است بدروی نیک
خواهی مردم است و نیّت درست و زبان راست کوی و دست خوبکار و اصل کناه مراد اهرمن است و بدروی بد
خواهی و دیو و مردمان بنیت و تشویش و زفان ناراستکوی و دست بدکردار هر بار که مردم عالم بحمله کرفه کار شوند جهان
پاک شود و مردم اشوکردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکوکار و خلایق بیزد که در پتیاره کرفتارند امّا سبب
کناه اهرمن است امّا جزوهای آنست که خلایق هر دو عالم یکدیگر را یاری دهند و هم باز کردند امّا هر بار که خلایق جهان
بکناه کردند جهان آلوده و مردم و دیوها بند شوند یعنی بتاریکی جهل همچون دیو کردند و کار اهرمنی آشکارا شود و جزوهای
وی آنست که خلایق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی با یکدیگر کوشش کنند تا بعضی از آن میانه کرفتار شوند و کناه خود از
بدخواهی مردم خیزد ترجمه و شرح هر دو درین کفته است و از اینجا معلوم کردد
امّا کرفه که بیشتر و بزرگوارتر است سخاوت ایزد است در آفرید کار جهان و کرفه کر اولین همه اوست نهایت کرفه
بعظمت ایشان است که مستوجب تمجید اند و اورمزد امشاسفندان مقربین وحقیر کردن ایشان
که مستحق خواری اند یعنی اهرمن و دیوان و حد کناه نیز بر خلایق این جمله است بمختصر کرفهٔ خود اندازه است و پایهٔ وی همت و
هوخت و هورشت و پیش همه کرفهارادی و راستی و سپاس من کذاردن است و کناه برخلاف این رود و کرفه
آنچه از مردم آید و مراد مردم آید بدلالت یزدان و منداوی اخو کنند که فرجام ملس و از خواست بود کردد و نیّت و
زبان بیفزاید و بعقل تمام شود و در آنوقت پیدا شود و هرکه این کرفه کند سپاس باید و از وی این منّت دارند و هرکه این
کناه کند پاداش باید و کناه برخلاف این کرفه که بیشتر باید کردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سودمندتر بود
اکر نه کرفه که بزرگوارتر است پرستش یزدان کردن و شرح کرفهای فریضه و آنکه فریضه نبود در باب ذات دین و سیبهای

روان دین و فرمان دین گفته ایم و کرفهٔ فریضه آن بود که اگر وی را بکنند مزد بود و گر نکنند گناه بود و آنچه فریضه نیست آنست
که اگر بکنند و گر نکنند گناهی نبود و بدین از گناه بباید پرهیختن و هر گناهی که پیش آیدش و کرده شود عقوبت باید کشیدن
و تا روان آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و گر چنان بود که گناه نشناسد نیز عقوبت رسدش بسوی آنکه فریضه
طلب علم و آداب نکرد و از گناه و مزد آگاه نبود باید که چون گناه کرد پتت بکند و توبت کند و از گناه پشیمان شود تا اگر کسی
وی را ببیند از گناه بترسد تا وی در آن ثواب باشد اما گناه بر سه وجه است یکی کردن ذات گناه و یکی ناکردن کرفهٔ
فریضه و یکی کاهلی در کرفها و سر گناهها سه اند یکی گشادن راه توانائی در خطا که این ناخویش کاری است و یکی بسته کردن
راه توانش بر ثواب که این بخیلی است و یکی خرسند شدن بخرد و بجهل کارها کردن که این خودرائی است و نابیوشندنی
سامان اینست که اندر وی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان نبود و شرح این کرفه اینست شدن مردمان اندر میان
کارزار و بسر آوردن زمانه و تابیدن خورشید و سوختن آتش و روانی آب و باریدن باران و پدید آمدن گوسفند و موجود
شدن مردم و آرزو طعام و شهوت باعتدال و آنچه بدین ماند که در وی بسبب آمیزش ناهموار و زیان کنی دیدار کردن
نیز آنکه همت تا سه سه. همه سه راست دارند و همین را در نفس خویش مضم کنند و ارادت همه را در اشایه کنند و صابر
و ساکن گردند و فضل طلبند و شفقت ورزند و آنچه بدین ماند که سببهای کرفه است و از نور ایزد بمردم پیوسته است و اندر وی
بسبب پتیاره و کوشش وی بدین عالم جسمانیان خون آمیخته گردد و بعد از ویژگی زیانی پدیدار شود و نیز آنکه تمام اخو باشد
و فرمان دستور سیری گردانند و شکوه و حشمت پادشاه عادل کنند و گناه کاران مالش دهند و اینزا یعنی ایشان که در
پادشاهان عاصی باشند و بفرمان وی سر بر آرند و زیر دستی وی نکنند و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند
و داوری راست کنند و بمرتبت هر یکی از خداوندان مرتبت سخت کوشند و به نگاه داشتن و راست گفتن خو کنند و صله
بمستحقان دهند و صدقات و بفریضه دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکاری و بجائی خود مشغول کنند و آنچه رضای ایزد
در آن باب باشد و خود در شرط مردمی باشد و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و سامان و گناه بر
خلاف این باشد اما آنکه این همه کرفه بسوی ایشان شود این سه اندازی یعنی طاعت داشتن و آئینهای و نیک رامش و نشاط

انگه همه گناهای بایشان قوی گردد این سه اندامیزی و اینها بد و غم و هرکه گروه خواهد کردن باید که اگرچه قادر بود دیگر دادن کارها بدان
جهد کنند که بدان ثواب بود و از خطا پرهیز کنند و آسان و بی کار نشیند پایه گناه دو است سه اقسمه و سه سروش چهره
نام فرمان اگرفت آوا ایراست ار دشن خو بازایات تنا فره گروه هم بدین پایه باشد و گناه از دو گونه باشد یکی بود دیو و رشت
گویند یعنی منفد او یکی گو دیو و رشت گویند یعنی آنکه از رستکاری آید و هیچ کار که کنند از گروه با از گناه خالی نباشد در آئینه
روشن بدین باز دبستان ایزدان پیداست که بدید آمدن گروه از آن بود که مردم بخردمندی ساکن باشند و خویشتن را فداع
فرمان استادان کنند و پیوند و گروه و نگاه دارنده وی رادی و راستی است و گناه از تاریکی و سیاهی پدیدار آید و بنا زعبت
پیوسته گردد و بچنینی نگاه داشته آید و بهری که مردم را بهنجار کند مردم دوستی است و ابهوی که گناه را زشت کند مردم
دشمنی است و بند گناه سه را زشت کند مردم دشمنی است و بند گناه سه است شرم ایزد داشتن و از پادشاه شکوهیدن
و از عذاب دوزخ ترسیدن و آن که مردم بگروه جهید این سه است درست کردن چگونگی عقبی و امید و ستایش و
نام دنیا و با تن مردوی پرستش و پرورش گناه فرزند دیوان است و ذات عیب و قوت دوزخ است و اول وی
گرفتاری است و آخر وی عقوبت و خود راه داری است در تن مردم و بدر و عنت و تخم بدبختی است و تباه کن دمی
امسا مقدم وی و دست و پای وی شهوت است و هر بار که شهوت را ستوه کنیم چنانکه باز اعتدال آوریم از تن
ما دور گردد و نیز بدان دفع گناه توان کردن که در خویشتن بدانیم که نزد عالم الاسرار است و هرچه ما همی کنیم میداند و عذاب
دوزخ بسیار است و بهشت روشن و خوش است و در وی مرتبهای بزرگوار و بی اندازه است اگر ما گناهی کنیم اگرچه
جای پنهان باشیم نفس می بیند و گواه باشد و خود او خود بیند و از این سبب عقوبت نبینیم بگاه و زبانم بسته ماند و در
سخن گفتن بر سیاه شوم و نیز رنگ روی من نگردد ناپیدا کند و حرمت و آبرویم بشود و از هر دو جهان برهنه مانم
و دیوان را که مراد ستور بوده باشند برین نشاط کردند و مرا بدوزخ کشند و از فرشتگان و بهشت دور باشم
و نیز باید دانستن که گروه فرزند یزدانست و ذات هنر و قوت روانست و اصل وی عدل است و رستکاری سپاس و
فرع وی ستایش و نام بزرگوار و چون که خدائی است در تن مردم و بدر نشاط و تخم سعادت و اثبات کننده انسانیه و در

پادشاهی مردکی ره همه هنرهاست یعنی دستور ایشانست و بیفزاید پادشاه گردد و احتشام پایه بدان روان گردد که مردم در
خویشتن اعتقاد بندد بران که کرفه پسندیدهٔ ایزد است و بر و بزرگواری مقابل فرشتگانست و از خلق عالم بزرگوارتر است
و در دنیا بزرگ نام‌تر است و بعاقبت معذور دیو از وی و زیان و نابکاری و در بهشت نیکبخت و بدیدار فرشتگان شادمان
و نیز همه فرشتگان پاسبان وی و فرزندان باشد و مردم نیک و بد وی را دوست دارند و ازین سپاه فراوان
بروی گرد آیند تا کارها خوارتر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوندد و نام وی باقی ماند تا بحقیقت چنان شود
که واجب آید وی را هوشش خواندن که همچون در زندگانی بنام و به پیوند در جهان مانده شود و نیز باید دانستن که خاصیت
راستی گفتن اینست که باول باندامهای تن پیدا شود که زبان را گشاده و فصیح گرداند و قول گویا مقبول کند و مراد
خود را انبساط کند بسوی آنکه چون گفتار وی را باور دارند در وی رامشنی رسد هرچه تمامتر پس اندامها را که از آن پدید آید
فرهمندی و روزی مند بود و قوی و روشن روان و پسندیده بود و خاصیت دروغ گفتن جزین بود و مرگ و نابکاری
و گناه از آن بود که گناهکار خود بکردهٔ گناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان خورد و توبت گوید و پتت کند پیش روان
شاگرد و ارتا زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کنند و از وی باز نیاید و پنهان دارد و پاده فراه وی
نکشد یا آنچه بروی لازم آید و تاوانها بجای نیاورد و یا دیگرباره بسر آن گناه شود یا چون کسی بر گناه مشورت با وی آورد
رضا دهد بیاری قومی یا مهتری کند یا بمذهب گناهکاران برود و هرکه بدین صفت است هر گناهی که در هفت کشور ایشان
که هم بدان اعتقاد باشند بکنند وی با ایشان هم نصیب بود و این بزرگ گناهی گفته است که بسبب [illegible] بسیاری مردم بدوزخ
شوند برای همت و اعتقاد بد و ایمان بی راه و کرفه و گناه هرچه در تنت رود و در اندیشهٔ بد بر مثال راو گذریان اما هرچه در تنت
بکرده باشند مزد و عذاب ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در همت گفته باشد که فلان کرفه یا فلان گناه بخواهم کرد
در وقت مزد و عذاب پیدا کنند و بعاقبت بوی رسند چه البته آنچه در همه کرفه بکند یا بفرماید ناکرده نماند و کرفه بکنند و از کردن
آن پشیمان شوند هیچ مزد نیابند و یا از دین خود یا از فرمان دستور بیرون شوند همه کرفه از وی مبرا گردد و کرفه که باعتقاد درست
کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد بگذارد هر سالی هم چندان کرفه زیادت می شود خاصه چون یزدان دوست مردم

دوست

دوست بود که ویرا از همه کرفها که در عالم رود نصیبی باشد تا بدین مرتبت فرشتکان رسد و از دیوان خالص کردد و نیز کفته است که
کناه کاران آن بود که هرچه خویشتن را پسند د با مردمان نکند و از طاعت مهتر خویش بیرون آید و دین مازدیسنان و فرمان دین و
دستوران نبرد و بجود رائی رود و کوشش بر دیوان و بدکاران پیوندد و پیوند راه بریده کرداند و خرابی جهان کند و هیچ
ثواب جهد نکند که این کناه کاران را در دین مرکرزان کفته است و مستوجب القتل و بعد از وی ناسپاس و بخیل و دروغزن
و مردم دشمنی و بدکرداران ستای و دیو بازکه این کناهکاران بزندکی لولومند کویند یعنی مستوجب عقوبت و نیز مردم
کش و آشموئی و منافق که مردم را از راه دین برد و غلامباره و ساحر و راه دارو ده که مرزبان ایرانیان وا و ناپیداکن و غارت
فرمای و دروغ داور و دروغ آموز و ستر شکن یعنی که ناپیداکنام مردم آن و بدخواه و آنکه قتیبامه بی سالار کند و آنکه کواهی بدروغ
دهد و آنکه مرکرزانرا در کریزاند و آنکه زینهاری بدشمن سپارد و آنکه آتش بهرام را کشد و آنکه نسای مردکان بآب با آتش برد و ببرد
و یا خورد و آنکه تنها مرده کشد و آنکه نسا در زیر زمین دفن کند و آنکه روسبی بارکی کند و آنکه با زن دشتان آمیزش
کند که این کناهکار را مرکرزانی است که بفرمان پادشاه و دستور واجب آید کشتن و بعد از آن سکان کشتن خاصه آن آبی
دزدی کردن و سیم و صله بنا ارزانیان دادن و غمزه کردن و کسانرا فریفتن و پلیدیها خوردن و یا چیزهای ناکوار یا درخوردن
سخن کفتن و آزمای کمیز کردن و سخنهای بیهوده کفتن که آبرو و بها ببرد که نزد دیکر اندرین کناهکاران بدان مرکرزان باشند ،،
اما کرفه سه فریضه تراست یکی طاعت بزرکان کردن و یکی بدین معتقد بودن و یکی پرستش کردن کهنبار ساختن و شستن
و خوردن و اهل خیر را عزیز کردن و بزرک داشتن و خرفستران کشتن و دیوان زدن و بدکرداران را مالش دادن و در کرفه
این بزرکوارتر و نیکوتر خاصتی کفته است که کرفه کوچک که مردم ناتوان کند وی را کرفه بزرک بود که مرد توانکر کند و پنجم
صفت مزد و جزای کردارها بسوی آنکه همه کس را طلب شود و از زیانها پرهیز کردن طبعی اندر سرشته است با امید
سود آهنک کند فاعل بکردن مراد خدای و در اشا اهو و یریو صفت این جملت لفظ نهم است و دهم و یازدهم و دوازدهم
و سیزدهم و چهاردهم و نکهیش و زدا منکهوسیا و نام انکهیش مزدای که زندش این جملت است آتش بهمن دشمن
که اندر اخوان کنش او او مزد یعنی آن مزد و پاداش که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه کند رضای ایزد اندران بازجوید

ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بباید دانستن ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا بامید مزد و ثواب و رامش و جاودانه
بکرفه کردن جهد کند و بیم راه صراط و عذاب دوزخ را از کناه بپرهیزد جان خود را تادیب کنند تا در طلب سود کند و بسوی
سود آهنک کند و از زیان بپرهیزد و باز پس شود و بباید دانستن که مزد آسایش کن و عقاب آشفتکی نمی است و هر دو ثمرهٔ
کردار مردم یعنی سبب انصاف و ناراستی است و مزد و عذاب هر دو بمینوان بفرمان اورمزد مزد از رادان و از عقوبت
از دوران که بفرمان یزدان کار کیرند و بر روانها رسد و بکیتی همچنین از دین اورمزد اند پادشاهان و دستوران که به
فرمان دین اورمزد اند بتنها رسد مزد خویشکاران و عقوبت ناخویشتن کاران و هر دو بتنومند بر چشم مردم یزدان و بتنها رسد
و بر ایشان واجب آید و وعدهٔ مزد آنست که آهنک مردم بکرفه جهد کردن بدان بسبب وی است و وعدهٔ عذاب بسوی
آنکه مردم از کناه بپرهیزند و از آلودکی بشویند و از دام تپیاره بره باز بسنده است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرداد و
امرداد که اول ساز کار کنندهٔ همه نعمتها اند و ذات و عذاب و تشنکی و کرسنکی است که غذای عالم را آشفتکی از آنست و
مزد و کرفه این سه اند است طهار انعام و بزرکواری مراتب فزایش و رامش و شکلهای عذاب این سه اند و همیشکی در ویش
و برتری جایکاه بکون و زیادت غم و کناهکاران را رامش و کرفه کران را غم بیهوده چه قسم کناهکار غم است و آن مزد کار نشاط اکر جز این
بود از کوشش و کزند اهرمن ظالم بود یعنی پادشاه داور بیدادکر اما در آن عالم بسوی آنکه داور ناراست راه نیست و مزد و عذاب
بدان رسند که مستوجب آن بود و هر دو باعتدال بود در خورد کردارها و مزد نیرومندتر است چه مزد اکر در دنیا بیابد باخرت
هیچ کم نکردد و نبود و همیشه می افزاید و درخشش میکند و عقوبت چون بدنیا بکشد باخرت رستکاری بود و کناه نیست کردد
و هیچ نیفزاید و مزد و عذاب هر دو در آن وقت بود که روان از تن جدا شود و بفرشکرد هنکام اینجا و آنجا دکرباره هر دو را بمایه
و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کرفه است و نهایت عذاب کناه چندانکه بود اما مزد بسوی آنکه نیست شود به
خواست بی نهایت است و تمامت مزد راحت باقیست و نهایت عقوبت یا آلوده شدن و کناهکاران از کناه و عاقبت
عقوبت قیامت تن پسین و در زند اوستا میکوید که هیچ آن اقدم مازدنس به فرازشویش فرازشوند که آهن کداخت یعنی
که بندکان اورمزد در آن وقت فالوده شوند از کناه که در روی کداخته بکذرند و رمزی است از جملهٔ رمزهای دین که شرح وی دراز است

وگفته است در دین که گرد تا هفت سال را و مرد م او ید یعنی نابینا را چشم جان چیزی نه بیند که چشم روانست واین چنین مردم دیوانه
گویند که مزد در حساب بود و عقوبت نه امّا دیوانرا معنی دام وایندا ران وایشان که زیان نقصان خلق را یزدکنند هم از مردمان
عقوبت هست امّا ثواب نه و مردم که بجا برنا رسید یعنی پرمردی ای که بپایهٔ مردان رسد بروی ثواب و عذاب هردو واجب
آید و ثواب و عذاب را نویسند که سبب تباهی چشم جانست در بینائی و هرکه را چشم جان نیست که وید خوانند آنکه او را
نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب همه چیز بیند و مزد و ثواب و عذاب و عقاب هرکسی را و هرکار را دائم
و نیز باید دانستن که مینوان خیره یاری ده روان اند و مینوان شتر تیاره بروان اند و گرفه که مردم کند بقوت مینوان خیره رسد
و گناه بمینوان شتر رسد و چون روان از تن جدا شود اگر مینوی بازوی قوت یافته بود در روان و برا یاری دهد و از خصم دوزخ
رسته گرداند و متحرک ببالا برند با آلوده و پاک و اگر بمینوان شتر ازوی قوت یافته بود در روان وی را بدوزخ کشند و ضعیف
و ناتوان و تاریک و بسته و راه گردانده و هردو را چون از قوی قوت یافته باشند هردو وی را درمیان بدارند بجای همیشه
کان یعنی از فلک زمهریر تا فلک اثیر آنکه در دین آثر وشته گویند وانغر نیز گویند و به مختصر نیز گروثمان گویند تا به وزرستاخیز
و هیچ کار و پرهیز از مزد عقوبت خالی نیست و بکیستی عقوبت درست که گناه بهر دپت گفتن است و توبه کردن پتتی درست چنانکه
با سر آن گناه نشود   وانک الیتهت بودن آن بود که دستور بروی چیزی لازم آرد و پادشاه ازوی بستاند و وی اضرورت بدهد
امّا گناه خود پیدا نکند و اقرار نیاورد و پت نگوید و مزد درست آن بود که کارفرمایند کان مزدور آنرا دهند و آن شکران بود که
پادشاهان فرزندان و خدمتکاران دهند بسوی آنکه پدر ایشان خدمتکار پدروی بوده باشد و حرمت ایشان
نگاه دارند اما مزدی که خود مزدی شاید بودن مزد وی است که جایگاهش همیشه کان بود مردی که بآزادی پیوندد   آنست
که یزدان در بهشت روانها را دهد و در دین گوید نیکوتر گرفه آنست که بسبب وی اگرچه کم مایه بود روان مرد بهشت رسد
و بتر گناهی آن بود که اگر کوچک بود بسبب وی روان مرد به دوزخ رسد ازجایگاه همیستکان و بکیستی اندازهٔ خوشکاری است و چنانکه
مرآن کاروی را سزاوار بود وی بدان بماند و عقوبت گناه چند آنکه مرآن کاروی از بیم وی دیگران از گناه بترسند
و وی خود دیگر باره بگناه کردن ارادت نکند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هردو مشروح در دین بگوید بمینو مزد از سه

کونه باشد یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی و بی پتیارهٔ بهشت و نیز در مقابل وی در کیستی بتن پسین و دیگر شکر اشوان را یک یک
باندازهٔ کردار چنانکه در دین صفت کوید و یکی رحمت خالق بر خلق خویش نیز عقوبت و گناه از سه نوع است یکی بندش حساب
کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همیدون یکی زیاده فراه دوزخ زبرتری و تاریکی و جایگاه تنگ و گنده
و دشخواری و یکی پادشاه شدن دیوان در قدر گناه کاران بر روانها و در دین کوید که بزرگان مهتران را فریضه تراست کرفه کردن
تا کهتران و نیز دستان از وی بیاموزند و هر بار که چنین بود همه مردم کرفه کنند و همه جهان آبادان شود مثال تا جان
قوی بود اندامهای تن همه درست و کارگر بوند و خانه که کدخدای وی همه دانا و هشیار بود آبادان بود و کشوری که پادشاه
عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فریضه است بکرفه بخشش کردن تا طاقتست تا آنچه بعد از ما آیند از ما بیاموزند
و از این کرفه کرفه بیفزاید و نیز واجبست همواره پژوهش کردن در گناهها و بدانستن که کدام صواب است و کدام خطا و از
وی پرهیختن تا بگناهی که ایشان کنند که بدان اعتقاد برند گرفتار نشویم و نیز بعاقبت عذاب روانها ما گرانتر نبود و بسوی
آنکه کودکان از ما اندازه کرفه باشد که مزد یدوستی را بود که بعد از کرفه اخوی است که اصل کرفها آنکه یاد کردیم و هم از این
آتش داشتن که تعلق باشوهشت دارد موکل همه روشنائیهای روانهاست و چشم همه را نور از وی است که بدان چشم راه
بیند و به بهشت رسد بعد از وی ورزیدن زمین از وی ثمره بصله به مستحقان دادن و بعد از وی طلب کردن نام خود بدلی پیدا کردن که
این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و بعد از وی کاهان و سرودن یعنی یشت کردن تا ویراسته شود و روان
وی بدانش چنانکه ویراسته است آسمان بستاره و بعد از این طاعت سالاران و پادشاهان که بدین اورمزد فرمان کرایند و
بفریضه داشتن که این غایت همه نعمتها است و در دین کوید که پیروزگر آن بود که بر ستکاری کردن روان خویش از دوزخ که کاهان
بیشتر سرآید بسوی آنکه علم دین بکلی در وی مختصر یاد کرده است و بیست و یک نسک از وی خالی نیست و به پنج قسمت است هر یکی را
نامی جداگانه یکی اهنوداخو بر مندکی تعلق بتن مردم دارد و هرچه اندر وی است و سیاست خدای و سپاه و سالاری در وی
گفته است و یکی اشتود یعنی نیک اومند و تعلق بشکم و پستان دارد و یکی سفند یعنی فضل کردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی
وهوخشتر و خدانه تعلق بشاهنشاه و بسر دارد و یکی وهیشتوهشت پشتمه یعنی شرف و تعلق بموبدان موبد دارد و بچیز مردم دارد

وهرکه داد این کاهان معلوم از همه علمی آگاه شود بسوی آنکه این کاهان بهشتی فریضه تراست و دین پیشتر بزد و صله باز ازنیان بیشتر دهد و نیز
گویند که راه گذربری و مرگ بسته کرده بر آنکس که بر بسم نیزد وحرمت وی را بعد از ستوه شدن وستوه و هزیمت درج نگاه دارد مثال
آنکه هر کسی که بعد از فتح یا فتن در مصاف دشمن و صلاحها بگنجور بسپارد تا اگر دشمن باز آیند و در خزینه سلاحهای وی بیند برنشسته وباز
گردند و نیز گویند که راه بهشت مرخویشتن را فراخ و آسان همی کنند آنکه خواهند کانرا بسوی خویشتن راه دهند و روان خویشتن را
آسوده همی کنند و آنکه رنجوران را از رنج برهانند و درگروثمان جایگاه خویشتن را بزرگوارتر همی کنند و آنکه روان کردن اصل دین بخود
پذیرد مشوهای دهقان آن کند که وی بهر دو جهان مشوهای تراست بجایگاه فاضل شود و هرکه با مردد انا سخاوت کند
خویشتن را پیرایه روشنی همیسازد و هرکه خوید بودث کند چه یزدان بوی نزدیکتر باشد و بهره خویش را از زراعت بآنجهان پیدا
همی کند و آنکه بردبار همی بود طعام خوش و باقی یابد و دفع وشهوتهای واسرار ناساز کار کند نرم و حرب بود و هرکه راوری راست کند
دکارهای مردمان تمام بگذارد و ثواب چابک وا ریابد و هرکه شکر نعمت فراموش نکند همه مرادی برسد و هرکه همواده سیر بود یعنی خرسندی
کند در را خویشتن خوار نکند و هرکه معتدل بود چنانکه استری او د که گاه وی بزرگوارتر است بدو جهان پادوه فراه گران آن گناه را
واجبست که بعد از اغی است یعنی بکار روان مشغول ناشدن و این آزار و غم نمودن مردمان است و بعد از وی رنجور کردن
آتش و بعد ازین از گناه پتت ناگفتن و بعد ازین زمین خراب کردن و بعد ازین پدید آوردن نو آئین بلکه بسبب وی از نوشی
روزی علت وان وی زیادت همی شود و در دین گوید که درمیان نعمت و دشخواری زرمست وی گرفتار آید و هرکه فرزند خویش را ادب
نکند این غایت همه تلخیهاست ولباس سیاه و زشت در پوشد هرکه منافقی کند در دمندان شود و پادشاهی که ظالم بود بوقت
برتیش در دنیا ذلیل و بمینوبشتابش دوانند و هرکه بخیل بود در خواهند کانرا بسوی خود راه ندهد بغایت رنجور باشد و هرکه در کرفه تقصیر
کند بژرف دوزخ رسد و هرکه آئین بد را پیدا کند تا روان گردد و بعد از وی مردمان بسبب وی گرفتار شوند وی را نکوهش کنند
برهنه ماند در از سرما رنجور شود و هرکه غلامبارگی کند چه دیوان بروی گرد آمده باشند و عذاب دوزخ بجمله بیابد و هرکه دین بحقیر دارد
وایزد را فراموش کند زهرها و پلیدیها خورد و هرکه او حرام خورد به جایگاه درشت بدارندش و هرکه داوری دروغ گوید زشت
روی و پلید جامه شود و هرکه شکر نعمت نگذارد هرگز به مقصود خود نرسد و هرکه حریص بود در راه گذر نیابد و هرکه بدکرداران را پرورد

ناتوان و دست تنگ درونده باشد بباید دانستن که سود و مزد و کرفه و عقوبت و گناه اینست عمارت جهان و رستکاری
روان و مایهٔ این هر دو جهانست و آنچه اندرو بیست و ششم صفت اینکه همه کارها تمام شود چون اینهمه حاصل شود و تمام رستگار
شوند و آنچه در دام پتیاره گرفتار آمده اند و در اینها اهو و یریو وصفت این معنی و لفظ پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هجدهم
و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم خدایش او او رمزد که اوی درویشان دمید و ایش یعنی پادشاهی خرد بمراد ایزدیهی
دارد و بمدام فرمان ایزدیهی کند آنکه درویشانرا دستگیری کند و پرورد شان بخورش و پرورش ای که بعد از معرفت
مزد و ثواب و عذاب و عقاب فریضه است بدانستن احوال رستخیز و معلوم کردن که فرشکرد خواهد بودن که مزد و نفع همه
کردارهای خوبست و عاقبت رنج خلق یزدانست و یزد تعالی بفرزانگی خویش چنین ساخت که چون با پتیاره کوشش کنیم
و اورا هزیمت کنیم عاقبت از بندوی خلاص شویم و اوکم و نابکار شود که این خود بزرگوارتر راحت و آسانی و سودمند پرورش
است مر درویشانرا که برین تربیت خویشتن را فدای فرمان ایزد کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا امن کرد از
کوشش و رنج و دشواری بعاقبت سود یابد اکنون بباید دانستن که عاقبت کار بمراد یزدان و رستخیز تن پسین باشد
و که پرورش درویشانست چه درویش مردم به آنکه در دست پتیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم برستکاری
است از دام پتیاره و باز زنده شدن و انوشه بودن یعنی باقی چه ایزد روان مردم را جدا نگاه کرد اندازیاران
بد که در تن مردم اند تا از بد ایشان مینت نشوند و مایه و بدر جسمانیان یعنی آتش و هوا و آب و خاک نگذارد که بکاهیا نیست
شود و نگاه دارد تو منداان پدران که از ایشان آیند و خلق پراکنده و باز هم در آورد که از پدران و فرزندان
آورد چه خوارتر از آنکه پدیدار بایست آوردن و گفته است که نشانهای رستاخیز در تن مردم بسیار است و پیداست یکی
از شهوت مرد فرزند پدید آمدن و به پیوند باقی رسیدن یعنی تا رستاخیز و تنهای ضعیف باز قوی شدن و بیماریهارا
شفا پدید آمدن و پیر صد ساله را شهوت باز پدید آمدن مقدار کم شدن از وی که نود سال بود دیگی آنکه مهر دوستی پدر
بر پیوند طبعی آهنگ فراپیش کند و به پس باز پیوند چه پدر بر فرزندان مهربان و فرزندان بر پدر نه که وی نیز فرزند خویش
دوستتر دارد بسوی آنکه پدران امید فراپیش دارند که فرزندان ایشان تا برستخیز پیوند دو نامهای پدران در دنیا

بماند و روانهاء پدران بآخرت بامید نیکوکاری فرزند و بسیاری صداد و صدقات که از پس وی فرستند و بر صراط بگذرد و مهر ورشن و
هر کرفه که بعد از وی فرزندانش کنند وی را هم نصیب کنند و بر حساب وی کرد بدان بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگرچه سرست
همیدانند که نخواهند و مردمان طبیعتی قبول نکند و در خویشتن چنان داند که تا همیشه زنده خواهد بودن و سبب این آنست
که بودن رستخیز در تنهاء طبیعتی سرشته است و امید دارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد یکی آنکه تدبیر ساخته است ایزد آنکه
دین مازدیسنان بمردم فرستاد تا بروز کار دراز با مردم همه عالم بوی بگروند و فرمان وی کنند تا صافی کردند از دیوان و بدی و
یکی آنکه در گاهان گوید هازی و نکهیش و نکهی و یتا اکریتیس که زندش اینست چه آن اندر اخوان پیدا از وه کرداری که روشن
گردانده اند که تن پسین خواهد بودن و نیز دریغ گوید پس اندر اخوان آن کردار چاشت بید که اندران اخوانش و دهش دهیدای که
تن پسین همکیت آنکس که آن چیز و زردگی در آن از بری بازبهی گردد و بیاد دانستن که هنگام چون بگردد از بدی با بهی گردد یا از
بهی با بدی و هرچه بهره از حال خود بگردد واجب چنان کند که بجمله بگردد چون این گردیدن بفرمان ایزد است شاید بودن که آنکه باز آن
جانب کردد آن گونه شود که بوی خلایق را پایندگی ممکن باشد که اثبات خلق بهی است و آن کرتکرد و دکار وی را خلایق را مرگ
بود که این بدی است پس آن بهره بهی گردد گواهی دهد بر آنکه بجمله بگردد و بازبهی این فرشکرد خوانند یکی آنکه البته بر اول را
آخری باشد و هرچه مبداء وی بدیدار بود و نیز عاقبت وی بدیدار شود چنانکه از این چاره نیست و هرچه هوف فرجام بود آن بود که
ستیری نگردد و باید باشد که این آنست که آنچه در آنوقت که کار یسیری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشند ایزد
بسوی آنکه عاقبت کار خویش سپری گردد و بر انگیزد و باز زنده کند و یکی آنکه از جهان فراپیش همیرود و بآنجا همیرود که با اول وی را
بر آن راه داشته اند و این راه را سامان دیدار است و آنکه رهنمای این راه هست داناست یعنی ایزد دانای رهنمون راهگذاران
بجای نیکو همیرود و هر یکی را اندازهٔ رفتن دیدار است و چون راه بسر برند بر آن نعمت رسند که اول بامید وی در راه ایستاده اند که
از این دانسته تنهای مردم نمود از رستخیز است یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این مانندهٔ مرده زنده شدن است و دیگر
باره از خواب باز بیدار گردد و برخیزد که این مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه از ماه دیدار است آنکه پانزده یوم می افزاید مثال
کودک برنا و ۱۵ یوم می فرساید بر مثال برنائی که پیر شود و بعد از آن ناپیدا شود بر مثال پیری که بمیرد و در شش پنجه این

افزایش و کاهش و پایداری تمام کند که مانندهٔ آن خلق ایزد شمش اند و دیگرباره از دیدار آید و مانندهٔ آنکه رستخیز بود و یکی از خورشید پدید
آمدن وی از مشرق که مانندهٔ زایش است و ناپدید شدن وی بمغرب که مانندهٔ مرگست و دیگرباره از مشرق پدید آمدن که مانندهٔ
رستخیز است یکی از درختان آنکه برآیند و بروئیند که این مانندهٔ زایش است و بیفزایند و بارآورند که این مانندهٔ برنا شدن است و بعد
از آن خشک شوند و بارگم کنند که این مانندهٔ پیری و مرگست و قوت تخمهای ایشان درختها نوجهد که باز آیند و بارآرند که این مانندهٔ
رستخیز است و یکی از فصل چهارگانه چون بهار که مانندهٔ برنائی است و تابستان که مانندهٔ جوانی است و خریف که مانندهٔ پیریست
و شتا که مانندهٔ مرگست و دیگرباره که باز بهار آید که مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه بس عجب نیست این رستخیز است و از حکمت
قدرتهای ایزدیه در اراده سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از اقرار آورده اند از جملهٔ انبیا و علماء دین و همداستان
شده اند بر آنکه رستخیز خواهد بودن و در آن وقت همه خلق از دیو رستگاری خواهند شدن و بنشاط باقی خواهند رسیدن و دهش
سپری خواهد شدن و آفریدن را عاقبت و کار ایزد تمام خواهد بودن و نام پدری خلق بر ایزد تمام خواهد شدن و مراد وی
تمام و پادشاهی بی عیب و نگاهداری وی درخورد آفریدگار و در دین گوید که بر رستخیز نزد است یعنی پتیاره را خو باشد چه اول وی
پیداست و تر و ترست یعنی هزارهٔ زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند مرزد نمست
یعنی وقت اورمزد و ابیکه و اوشهن و یاون و رجمن بودن در روزگار سوسیوش و خاصیت رستخیز اینست که بعاقبت
فیروزگر شدن اورمزد و نخرج شدن و عناهای خلق و ویژه شدن و نعمت و باقی بودن رامش بود سپاس و ستایش هر
ایزد دانا را نوشه روان پاک زرتشت اسفنتمان باد تمت تمیم بالخیر

تمام شد

[illegible]

## این کتابت از کرمان زمین بهدین بهمن سورتیه آورده است

در سایهٔ سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت دو جهانی تا جاودانی چون دستوران و دینداران و
دین پروران دین چاشتیداران و دین آموزکاران و دین سرایندار و خوب همان پاکیزه اسرار و نیایش کرداران و پت
گفتار و خوب نیتان نیکوکار و راست داوران و بهدین نیک جهتان چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان
و ریش سفیدان و پیشوایان و مقدمان و معظمان و محترمان و اثورنان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان پیشه ور
زیداران و فراوان هیتشنان و فراوان کوشنان و فراوان کنشنان و بهدین استوان دین مازدیسنان چون جماعت
قصبهٔ نوساری را تمامی خصوصاً دستور شاپور دستور هوشنگ و دستور ویکجی و دستور کیقباد و دستور برزو و دستور
قوام الدین و دستور نوشیروان و دستور آسدین و دستور مهرنوش و دستور کیقباد و دستور بهمن و دستور بهرام
و دستور سهراب و دستور بهرام و دستور مهرجی و دستور اورمزدیار و دستوران و دستورزادگان تمامی را جماعت
بهدینان چون سیت کوکه و رئیس بهرام و جماعتان را تمامی و دیگر جماعتان ساکن سورت چون دستور اسفندیار و دستور
بهمن و دستور نوشیروان و دستور خورشید و داراب هیرا و دستور پشوتن خورشید و دستور آسا و دستور فرامرز و دستور
بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار نریوسنگ و بهدین کامدین و بهدین مهربان و بهدین نانا و بهدین
رام و بهدین واچا و بهدین نریوسنگ و بهدین مهرجی و بهدین خورشید و بهدین رستم بن کامدین و بهدین نوشیروان
و بهدین شهریار را با جماعتهای ساکن بروچ را تمامی چون دستور قوام الدین و دستور پدم و دستور بهرام و دستور اردشیر
و بهدین آسا بن جمشید و جماعتان تمامی دستوران و هیربدان و هیربدزادگان و اهل خانهای و نیت بخیران ساکن آنجا در
ولایت هند و توابع ساکن اند جمع تا جمیع جهان تا کهان نیک نیتان و نیک اندیشان را تمامی درود و دعا و ستایش و نیایش
و نیایش و ثنای بی نهایت جهان تا جهان و هر روز هر روز زیادت بر زیادت رسانیده شد و در پناه اورمزد و امشاسفندان

ویکجهتان دین بهی بوده باشند و بکرم و شفقت ازینجانبان قبول فرمایند وقت ملاقات زود باد و آنجانب و اینجانب تامی خلق و دام او مزد بدیدار صاحب زمان یعنی پیغمبر که درین ولا پدیدار خواهد آمد با مریزدان که خورشید جهان تا ساز مغرب باز خواهد گشت و از معجزات آن معجز یزد که ده شبان روز در میان آسمان خواهد بودن تا تمامی خلایق حقیقت درست دانند و بعد از آن بروش قدیم سیر خواهد کرد و بهدید اردیده شود و تمامی خلقان بشفقت و مرحمت و انصاف و راه حق بلطف حق بوده باشند چون دستوران مقدم یزد سؤال و جواب چند نوشته اند این فقیران غیر آن نمیدانیم و در ولایت موضع دارالامان کرمان کتاب وشتاسف یشت و وسفر جهت آنجانبان فرستادیم تا دستوران و دستورزادگان آنجانب مسوده بردا شته و نوشته شد که اگر دیگر مسوده قلمی شده اگر ضرورت دارند فرستاده شود احیانا آنجانب که مسوده اضافه باشد جهت این جماعت بفرستند که منت قبول داریم و بمزد و کرفه همبهر اند تمامی بهدینان و التماس فقیران این جانب آنست که گوشهٔ خاطر از بهمن بن اسفندیار دریغ نفرمایند و همه روز او را حرمت داشته که پسند ایزد است و بسیار تکلیف ایشان بهدین بهمن کردیم قبول بودن این جانب نکرد و در آنجانب که می آید بچشم قبول تمامی مردم اینجانب است که چون بهدین بهمن بدین یک جهت است او را ملاحظه نمایند که منت عظیم است زیاده گستاخی نرفت

## بنام یزد مهربان

| | | | |
|---|---|---|---|
| بنام جهان آفرین از نخست | که از قول او هست هر زند وست | همه وست از گفتهٔ او بود | خنک آنکسی کاین سخن بشنود |
| بیاموز داو گفتهٔ دین حق | که تا در دو عالم برد او سبق | بود بی گمان بره داد و دین | که آید ز حق روز و شب آفرین |
| یدا و زراتشت و دین خدا | بشو بی شک و جان خود کن فدا | بده سر مده دین به راز دست | خدا را شب و روز دایم پرست |
| سراسر اوستا اشم خوان و پس | که از راستی میتوان زد نفس | اشم جو سر هر اوستا راست | همین دین درستست و قول خداست |
| بلطف حق و خسرهٔ دین به | یکی نظم گویم دو گوشت بنه | بایران کنون شاه عباس بود | همیشه ابر پشت افراس بود |
| نه آرام بودش نه خورد و نه خواب | برزم عدو می نمودی شتاب | نه یک روز بنشست با عیش و بزم | همه روز میرفتی او سوی رزم |
| ستد بره از چنگ گرگ نژند | نیامت بجان رعیت گزند | همه رعیت از عدل او شاد بود | سراسر ز جور و غم آزاد بود |

شب و روز بودند با عیش و ناز ز دور شهنشاه گردنفراز
ز دورش بهی شهر آباد شد دل رعیتان خرم و شاد شد
الا ای شهنشه نبیند شکست چراکو بود شاه یزدان پرست
دل گرگ ترسنده از میش بود همان باز و طوطی بهم خویش بود
بدور شهنشاه با عدل و داد برامش همه رعیتان بود شاد
وطن بود ما را به کرمان زمین بدم بهجت برره داد و دین
نشسته بدم من بر خان خویش بدم مشیک اندر ره دین کیش
همه روز بودیم در کار دین که این دین به است و رهِ یقین
همه شب بخواندیم یشت و ونید که از حق بیابیم کام و امید
بروزی که خوانیش مهر اسفند بُدی ماه خورداد ای هوشمند
برفتم ابر و سفر چاشت گاه بخواندم بسر بردم آنرا براه
چو بر خانهٔ خویش رفتم فراز بدیدم یکی مرد با برگ و ساز
درخانه ما نیز بنشسته بود دو دستش بآب زر او شسته بود
همیخواند آن مرد واج سروش چو آواز آن مرد آمد بگوش
بگفتم ترا چیست نام نکو وطن از کجا داری ای نیک خو
جوابم چنین داد آن نامدار زهند آمدستیم تا این دیار
منم مرد بهدین و بهمن بنام بود بابم اسفندیار بکام
شناسم کنون راه دین بهی دلم دور باشد از این گمرهی
همانجا بایستاد با صدق دل بخواندش اوستا گمشتا و جل
چو دیدم که دارد ز دین اختیار بسی راز جستم از او آشکار
هر آنچش که پرسیدم او باز گفت هم از دین به او بسی باز گفت
پس آنگه مرا گفت فرداد گاه بهندوستان بیروم کرده راه
چو دیدم که دارد برفتن شتاب میسر نشد تا نویسم کتاب
بهندوستان میفرستم پیام بشاپور هوشنگ دستور نام
که دستور مهتر بهند او بود به پیش همه کس پسند او بود
که او هست افضل بعلم و هنر بدین بهی است او با خبر
انوشیروان پور آن آذین درود و دعا باد و هم آفرین
همان و یکی بهمن کیقباد برادرش قوام دین باد شاد
بدستور برزوی قوام دین زما باد بر وی هزار آفرین
که او هست همواره قایم بدین نکوروی و خوشخوی با داد و دین
دگر مهرنوش پور آن کیقباد چو اسفندیار ابن بهمن نژاد
با آسای خورشید و اورمزد هم بجمشید خورشید آن محترم
دگر پور خورشید نوشیروان که دایم ورا باد دولت جوان
همان بهمن پور آسا دگر فرامرز بهمن ایا نامور
بداراب هیرا هزاران دعا بماند همو یادگار رسا
پشوتن دگر پور خورشید هست که جامیش باد دایم بدست
دگر نیز دستورهای دگر که هستند از دین به باخبر
بده شان درود و دعا بیشمار بمانند با دین به استوار

بدارند از حق همه کس امید / که تا این شب تیره گردد سفید
که خورشید هر کس نظاره کند / ز راه بد و کژ کناره کند
همان قایم دین که هست کدخدا / نگهدار باد اش از بد خدا
دگر هر که دارند از دین خبر / که هستند از دین به با خبر
بمانند بهدین بعیش و نشاط / بباشند شادان بعالم رباط
شهنشاه عباس سال دویست / بماند که او دوستدار بهیست
پلنگ نر از بره ترسنده گشت / هراس پیش رعیت همه بنده گشت
شهنشه بود دوستدار بهان / ندارد پسند او بد و گمرهان
زمین هفت کشور بکامش بود / چو جم شهریاران غلامش بود
بدورش شهنشاه مرد دین / شده ستند افزون بروی زمین
همه نام دستور بار اعیان / که در یزد باشند گویم بر آن
که باشد مه و هم بشنوم کر / ابر جمله دستورها است سر
آذرباد پورش بود مهربان / ز دستور رستم دو بود از ان
چو بگذشت شد رستم شهریار / از ایشان سیاوخش بد یادگار
آذرباد دستور از شرف باد / بهشتی شده ماند زو یک نهاد
مهین خسرو که جو هرمزدیار / کهین بود بهرام ای هوشیار
ز پور زراتشت نوشیروان / پسر دو بد و هیربد نوجوان
کجا نام جاماسب رستم بود / دگر رستمی یار و همدم بود
دو پورش از و ماند اندر جهان / گذشته شده مهربان سخنجان

شب تار بگذشت و آمد سحر / سحر هم بزودی بباید بسر
درودی باسفندیار رئیس / نیریوسنگ بابب ورامینویس
بمانند یکسر همه شادمان / بداد زراتشت اسفنتمان
الا ای که ناپاک گردند گم / دل بدسگالان بود پر ز غم
همه دشمن دین به گور باد / دل مرد دیندار پر نور باد
بدور شهنشاه با عدل و داد / همه مرد بهدین شده ستند شاد
ز عدل شهنشاه با زور و فر / ندارند دروند بیدین هنر
نه بیند شهنشاه هرگز زیان / بدولت بماند بسی سالیان
همیشه شاه با چشم بد دور باد / تن دشمنش جمله رنجور باد
کنم نام بهدینها ابتدا / بهندوستان میفرستم دعا
مهین است بهرام بن اردشیر / ماونداد پورش بود دلپذیر
دگر هست بهرام بن مهربان / آذرباد دیگر برادرش دان
ماونداد مه بود و نوشیروان / کهین بود از باب روشنروان
دگر مهربان پور بهرام بود / که بهرام پورش آنام بود
فریدون کجا پور او بود مه / ازین تخم دان بود فرزند به
ز خسرو دو پور بتازی و کام / آذرباد مه که چو شهمرد نام
چو خسرو که مهترین اردشیر / ز رستم برادرش نیک بد دلیر
که بد پور کیخسرو آن پاکدین / خرد سیاوخش دستور دین
پسر دارد او نام او اردشیر / ز جاماسب هم دو پسر یادگیر

فریدون که دمه چو بخت آفرید
کیومرث ماونداد شد زین دیار
به محمود آباد ای خوب چهر
ز برزک امید دو پوس یاد داد
دگر آنکه بهدین اند دیار
چو برزین بهرام یوزداگر
فریدون بهرد وارد دو پور
برادرم دستور نوشیروان
مهین رستم و کهترین مرزبان
مهین شاه مردان که مرزبان
یکی رستم و دیگری اردشیر
مهین رستم و شاه مردان که است
منوچهر و جاماسپ از موبدان
موبد شه فریدون بدار دو پسر
دو پورش یزدیار و بهرام شاه
بنوشیروان پور باشد چهار
دو پورند اورا ایا نامور
بر شنوم کرهست نوشیروان
ز بهرام شاه مانده دو پسر

ز رستم دو فرزند آید پدید
از ایشان چو خسرو بداو یادگار
همان شهریار ست و بوذرجمهر
سیاوخش مه کهترین شهریار
چهار صد نفر بود باد و هزار
فریدون و به مرد باشد دگر
چو بهرام و رستم ابا جشن سور
فریدون مراخوانده ای مرزبان
چو خسرو پدر خواندش یزدان
ماونداد یا سه برادر بدان
چهار از فریدون پسر یادگیر
دو پور از فریدون شه مرد دوست
منوچهر را پور رستم بخوان
خراسانیانرا بدان سر بسر
فرخزاد کیخسرو نیک خوا
کهین رستم و مهتر اسفندیار
که بهرام شاه است و دیگر پسر
ز کرمانیان او سرست انیران
انوشیروان که آذرباد س

مهین شاه موبد ماونداد که
پسر پاک دستور دین بود هم
بشهراندزان بد برش سپید
ماونداد را پور هوشنگ نام
چو آذریزد دیگر بشتی امردین
ز برزین دو پور بارای و کام
دگر بود دستور مه مرزبان
چو بهرام کهتر برادر بود
ز رستم ز راتشت پور گزین
فریدون دهندار و خسرو دگر
ز هندار یک پور باشد پسند
یکی شاه مردان و رستم دگر
موبد شاه رستم ز ساسانیان
ز کرمانیان نام بشیرن بود
چو گشتاسپ آذر ز کیخسرو ند
بهنیار و دیگر چو آن خسرو ند
فرخزاد را بشیرن و آذر هست
بود پور نوشیروان مهربان
ز نوشیروان هست فرزند نه

ز هوشنگ سه پور بد هر سه به
چو بهرام و رستم چو مهر دمه
ماونداد هوشنگ و برزک امید
بدین جمله دستور بارای و کام
بگو نام دستور کرمان زمین
فریدون که دمه چو بهرام نام
موبد شاه مه بود و که مهربان
سه فرزند مهتر برادر بود
ز بهرام دو پور با آفرین
ماونداد دارد دگر دو پسر
ز شهمرد بهرام دو پور هند
کرشهمرد دارد کنون یک پسر
که باشد لقب شان خراسانیان
شده نیز فرتوت و اکمن بود
فراخزاد را هم دو پور نوند
ز بهرام بشنو سخن ارجمند
انوشیروان آذرادمه سرست
یزدیار را پور بشیرن بخوان
کجاماسپ بودش بود نیز هم

برش خسرو و مهربان که بود    آذرباد رایک پسر مه بود
دگر هست نوشیروان آذری    سه فرزند دارد از و نکذری
نه به مرد بهرام شه دو پسر    یکی مهربان است و صندل دگر
فریدون دگر نو آمد پدید    ز بهمرد و بهرام پس بشنوید
برادرش رستم بد و پور هست    مهینش فریدون و دیگر که هست
بود رستم پور بن شهریار    فریدون پورش زمن یاد دار
دگر رستم مهربان مهترست    یزدیار زو نیز هم کهترست
دگر بود به مرد بهرام شاه    که در سیستان ساخته جایگاه
مهینش منوچهر نوشیروان    تو بهرام اسفندیار هم بدان
دگر جمع دستور چون گفته شد    ز بهدین کسانی که بذرفته شد
که دارند هر کس ره و پیشه    ز کارنیاکان بر اندیشه
بفر و دین بیروست شاه جهان    سه صد مرد بهدین در آنجا روان
دو چشمان براه و دل اندر امید    که تا این شب تیره گردد سفید
خلایق تمامی کنند اتفاق    شفقت برند از میانه نفاق
مه تیر بد روز اردیبهشت    که در نظم این قصه یکسر نوشت
تو بنویس تا او چو در سفته است    بسی پند و اندرزها گفته است
که این را فریدون بن مرزبان    بگفت از پی نیکوئی بر زبان
کسی چون ندیده کسی را همان    بهر دل خرایید و تا شد عیان
چو دشوارتر مردم از یکدگر    جدا کردن از هیم و نیک و تبر

دگر رستم پور بن اردشیر    بود پنج پورش ابا فهم و ویر
یک اسفندیار و دگر رستم    سیوم آذرش خوان ایا محترم
ز تخم زراسپ منوچهر هم    مهین بد منوچهر و که رستم
چو بهرام را ریش گشته سفید    پسر نامد از وی بگیتی پدید
ز شهیار بهرام آذر نیاب    ز نسل همو نیز میکن حساب
تو بهرام پور برادرش خوان    هم از شهریار ند این هردوان
منوچهر بهرام شاه یک پسر    تو بهرام شه نام او می شمر
دگر اردشیر هست همراه او    پسر دارد او پنج ای نیک خو
دگر بود بهرام شه کهترین    دگر شهریار است با آفرین
ز کرمانیان و خراسانیان    بود پنج با نصد ز ساسانیان
بملک خراسان دگر پنج صد    که هستند از دین یزدان بجد
همه بر ره دین به استوان    شک و شبه شان نیست اندر گمان
پیمبر بیاید بزودی ندید    که باشند مر خلق را دلپذیر
ز تاریخ شه یزدگرد شهریار    سه یک سال کم هست اندر هزار
تو ای رستم پور نوشیروان    تو نظم عموبیت کن اینجا عیان
که تا مردم مرز هندوستان    بدانند سررشته دوستان
بدارید معذوری ای برتران    مباشید از گفته من گران
که داند که مهتر کدامست و به    جز ایزد نداند کمان را زمه
چو روشنتر از جمله بجر و بیر    اشائی به است از همه سربسر

چو تاریکتر از متاع جهان      درو عشرت درو ندی گمرهان
چنین گفت دانا که هر کس منش      بدین چار پیشه کند پرورش
چو گلفار و خرّات گر کارزا      چهارم بود کار آهنگرا
چو گلکار گر پوست از گرد خاک      بشوید کند پاک و نایدش باک
ترا داشت باید تن خویش نیم      کنی روشن و پاک نایدش کم
چو خرات کو چوب را کج و راست      کند آنچنان کو دلش را هواست
براه فراوان نیت راست دار      تو راه کژ و دیو را کاست دار
چو کازر کجا جامه از جرم پاک      بشوید کند صافی از گرد خاک
ز بیم بد و هر گناهی گران      منش نیست دور از بدان
چو آهنگری کوره آهن بتافت      که صافی شد و گرم گردنش یافت
همین گو ز مردم کوشش منش      سوی مزد و کرفه بدارد کنش
اگر گیتی ور انراخود از سر نوشت      از آن به نیابند روی بهشت
هر آنکس بگیتی که هر کار کرد      روان را همان کار همواره کرد
و گر نیک نیکی ببیند روان      اگر بد بدی باشدش جاودان
هزاران ز مردان ملکین مرد      تنا نبذیکت بدبدان هر د کرد
که از کرده خویش پیش آیدش      بمینو روان تیز پیش آیدش
هر آنکس که می خورد از بیچ چیز      اثر سر کنا هم بدان شخص نیز
ورا مایه نیک نامی بود      بمینو روانش گرامی بود
بود دور او دل ز گبر و دنی      بکرد ذه گثر را دا آهرمنی
کسی کز مرا او را کند صد عذاب      تحمل کند از برای ثواب
دوم داد و همین بدارد نگاه      بهر کس نشیند بود نیک خواه
سیوم با بهان دوستیها کند      به پیمان کجا کرد او نشکند
چهارم که بهره با رزانیان      رساند ز مال که اندوخت آن
به پنجم و کس چون عداوت کنند      بمال و عرض اندر آید گزند
بکوشد سوی آشتی جاودان      بمینو ورا شاد باشد روان
اشوئی مر این پنج را دخشته نه      کجا اینچنین گفت در دین به
کجا پنج دخشه چو پیدا شود      بهر روندی آن عیش و بد شود
نخست از سوی جنگ رای آورد      مر آن عیش و عشرت بپای آورد
دوم ترمنشی که هم بد است      بهر کس کجا نی بود کار زدا
نداند که بد کرد و گوید که کرد      مر او را ز دانا نباید شمرد
سیوم آنکه با بهتران دشمنی      کند یازد او سوی کم و بیش نی
چهارم که باشد بدل خشمناک      ز پند عزیزان نباشدش باک
ترش روی باشد بشیرین سخن      بیازرد هر آنکس که باشدش تن
به پنجم که چیزی نبخشد بکس      بمردم نستاند طعام از هوس
نه خود میخورد مال نه با کسی      نبخشد فریبنده باشد بسی
در خانه خویش بگشاده دار      که مهمان رسنده بخوان استوار
چو مهمان بخانه رسید تو فراز      کنی کار سازی تو ای کارساز
گر اشا سفندان و زمینوان      بشادی بجان تو آید بدان

تو دین بهی را بفرهنگ دان ‌ ‌ فزاینده نام از ننگ دان
چو هم تن خویش پیراستی ‌ ‌ خرد بر تو پیداست چو خواستی
پدیدار آید خرد پیش تو ‌ ‌ بیاراست دین از ره کیش تو
چو دین بر تن تو شود میهمان ‌ ‌ نیابد روانت گناه کردگان
هر آنکو نکرده بگیتی گناه ‌ ‌ بگیتی و مینو نگردد تباه
کجا گر بخواهی ز گیتی ثواب ‌ ‌ بمینو تو فرهش بجوی و بیاب
بروی و ریای خلایق مکن ‌ ‌ ز گیتی مجو مزد آن را ازین
بگیتی مر آن شخص دانا بود ‌ ‌ که هر روز در علم فانا بود
که امروز تن را روانرا شمار ‌ ‌ چو کردم چو خوردم که خورده کند
چو کردم کنشش از کجا آمدم ‌ ‌ کی آن روز آمد کی آن من شدم
چو در سوی مینو شوم چون شوم ‌ ‌ شدن را ندانم که ایدون شوم
بجود در نگر از ره اختیار ‌ ‌ بهر روز بر خود نگر تو سه بار
بدان که یا ایزدی یا ز دیو ‌ ‌ چو ایزد ترا یاد باشی تو نیو
اگر ایزدی باشدت کار و بار ‌ ‌ شود با همان بر تنت استوار
وگر دیو اندر تنت راه کرد ‌ ‌ پشیمان شو از راه دیوان بگرد
چنین گفت دانا که مردی بکوه ‌ ‌ نگه کرد مردی که دور از گروه
بدان کو بشسته و دم بجود ‌ ‌ فرو برده شسته دل از نیک و بد
بپرسید آن مرد از مرد کوه ‌ ‌ چه نامی چه کاری چه باشی ستوه
مرا گوی پاسخ که خوردن چه بیت ‌ ‌ ز ابلیس داری و یا ز ایزدیست
چنین پاسخ منم روز ستور ‌ ‌ با مرخداشب گذارم بروز
خورش از گیاه و بر از بهر درخت ‌ ‌ مرا خورد زیر برگ درختست سخت
ندانم دگر کار ای مرد راه ‌ ‌ جز این کار گزین نکردم گناه
چنین پاسخ آورد باز انجوان ‌ ‌ که نیکت بود کار و نام روان
بگیتی ترا نیک باشد خورش ‌ ‌ نتابد ستد از تو کس پرورش
بود پنج چیز از همه بهترین ‌ ‌ بود هیم اوّل خرد دیگرین
دگر آشتی نیز پیمان دگر ‌ ‌ به پنجم که دین بهی ویژه تر
بدان هیم اوّل که کس را فریب ‌ ‌ نبدهد که نابدروانرا نهیب
دوم عقل آن کو ز راه خرد ‌ ‌ نتابد کسی کو فریبش دهد
سیوم آشتی آنکه او تا توان ‌ ‌ بگیتی کند آشتی با روان
چهارم که پیمان خورد خورد را ‌ ‌ به پیمان خورشنی پذیرد صفا
هر آنچ آن ذخیره کند زان همی ‌ ‌ به نیکان دهد از ره مردمی
به پنجم که باشد بدین خدا ‌ ‌ روان پرور و ساز داوتن خدا
آذرباد ماراسفندان بگفت ‌ ‌ بدانکه که گشت او بباید زجفت
که در روی گیهان قضا و قدر ‌ ‌ بود بیست و پنج هر پنج در
بود پنج دد اختر مردمان ‌ ‌ کنش پنج دیگر همی تو بدان
همانا دگر پنج باشد بجوی ‌ ‌ ز کو بهر دگر پنج باشد بگوی
اور مانند مادر دگر پنج دان ‌ ‌ که این بیست و پنجیست با مردمان
خدائی و فرزند و زن خواسته ‌ ‌ همان زندگانی آراسته

مراین پنج یکسر ز اخشر بود
دگر واستریوش که برزیگر یست
دگر پنج کان گفت دانا بجوی
درکار د کسب کم و بیش دان
مراین پنج از نسل گوهر بود
یقین دانی از نشیمادر بود
بدستور و بهدین هندوستان
خدایا قبول افتند بر بهان
ز ما چون نویسی و خوانی بسیار
دعا میفرستند ز دل با زبان
بهدین پاکان هندوستان
که شاید قبول افتند بر بهان
ز را انشت رستم رساند دعا

گنش از همه پنج دیگر بود
گنشنی بود این نه از اخشر یست
بود خوردن و رفتن و راه گوی
مرا ینها بجو نیست نه از زمان
نه این پنج از راه اخشر بود
نکوتر که پنج نه بدتر بود
درود و دعا بر همه دوستان
که باشند بهدین کیهان و مهان
تو با بهمن پور اسفندیار
به نیکان فریدون بن مرزبان
دعا شد فرستاده از دوستان
درود آفرین از جهان تا جهان
بپاکان بهدین ابا مدعا
ز گستاخی این جماعت ردان

اشوئی و دروندی از روزگار
هر آن کار کان میکند مرد رای
چو بسیار شهوة ایا کم بزن
دگر هیم و مهر و بهی راستی
هش و ویر و فن با خرد نیز فهم
او ر ماند ما در ز اصل و نژاد
هزاران هزاران هزاران هزار
چو خوانند نسخه نویسند زو
که یزدان از آن شخص راضی بود
دعا رستم ابن نوشیروان
ز نوشیروان پور بن مرزبان
ز بهرام بن مرزبان آفرین
درود و دعا آفرین بی شمار
ببخشند از لطف خود موبدان

اثورنان و دیگرش ارتیشتار
از این پنج از آرایش آید بجای
کنند دیگر خواب وقت انجمن
ز رادی تو گوهر بیاراستی
مراین پنج دانا چنین زد رقم
مراین را چنین نام دانا نهاد
فرستاده شد آفرین بی شمار
هزار آفرین بر بهان و نیکو
ابر پاک رایان بنازی تو بد
فرستند بهوش و دل و از توان
فزونتر دعا میفرستند ز جان
فرستاد بهمن بپاکان دین
به نیکان و پاکان هندی دیار

نوشته شد این رقعه نامه بروز آذر نهم ماه قدیم بهمن یازدهم ماه الهی سنه ۹۹۶ یزدجرد بن شهریار سنه ۱۰۳۶ من الهجریه ، بندهٔ

کمینه فریدون بن مرزبان و رستم ابن دستور نوشیروان بن مرزبان دستور ،

تمت تمام شد

م م م

م

# این کتابت از ترکاباد است

[illegible]

بنام یزد و دستوران دینداران دین چاشیداران دین آموزکاران دین یوزداثرینداران هوهیمان و دین سراینداران نیایش گرداران و پتت گفتاران و پاکیزه اسراران چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان و مقدمان و معظمان و محترمان انجمنان و ارشتاران و واستریوشان و هتخشان و بهدینان و استوانان دین مازدیسنان چون قصبهٔ نوساری دستور شاپور دستور هوشنگ دستور نوشیروان دستور آسدین دستور یحیی دستور کیقباد دستور قوام الدین دستور کیقباد دستور بهزاد دستور قوام الدین دستور مهرنوش دستور کیقباد دستور بهمن بهرام و دستور سهراب بهرام و دستور مهرجی و دستور یزدیار و بهدین سیت گوگا و بیرام فریدون دیگر از شهر سورت چون اسفندیار بهمن و دستور خورشید اورمزدیار و دستور نوشیروان دستور خورشید و دستور بهرام آسا و دستور داراب و دستور کوکا و بهدین اسفندیار بن نرسنگ و بهدین قیامدین مهروان و بهدین نانابن رام و بهدین مهرجی خورشید و دیگر از شهر بروچ چون دستور قیامدین دستور پدم و دستور بهرام بن اردشیر و بهدین آسا جمشید را تمامی جمع دستوران و دستورزادها از شهرها تا بشهرها از ولایت تا ولایت از قصبه تا قصبه از محله تا محلها از کوچه تا کوچها از خانه تا خانها از کشور هندوستان درود فراوان و تحیات بی پایان و نیاز مندی جید و اشتیاق بشمار و دعاگوئی بسیار از جانب دستوران و موبدان و هیربدان و پیشوایان و سرهنگان بهدینان از کشور ایران که هریک اسم شان در ضمن قلمی خواهد گشت میرسانند قبول مطالع فرمایند و یافت ملاقات شان بخیه خوبی روزی باد اورمزد و امشاسفندان بسیار و پادار پشت و پناه ما و شما و بان و بستهٔ کستیان هفت کشور زمین باد اید ون باد اید ون ترج باد به یزدان و امشاسفندان کام باد و معلوم دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان کشور هندوستان بوده باشند که بهدین بهمن بن اسفندیار در ایران شهر در ولایت ترکاباد تشریف آورده و چند روزی بخدمت بود و چون براه کشتی و تران دریا آمده بود و اورا

توجشن لازم بود و آنچه قاعدهٔ دین زرتشتی بود او را توجشن فرمودیم قبول کرده تمام بجای رسانده او را برشنوم کردیم و نه شوه
داشت و خدمت آب و آتش با و آتش ورهرام آنچه قاعدهٔ دین بود کرده تا واضح بوده باشد و دیگر معلوم بوده باشد که خدمت
خاتون بانو بارس که زیارت کاهست هم کرده و آنچه که قاعده بود در هر باب کرده و دیگر معلوم دانند که در باب شایست
و ناشایست دین که چند چیز پرسیده بیان شد :: اوّل آنکه در آنجانب میگویید هر کس برشنوم کرد اگر او را شیطان
بازی می دهد که در نقطه دین بوشاسپ میگویید برشنوم دیگر باره برشنوم میکند که درین ولایت چنین نیست اگر کسی را
شیطان بازی دهد می باید که پیش از آفتاب برآمدن پادیاب باو دهند که خود را و جامهٔ ناپاک بشوید و بعد از آن طعام
بخورد اگر سه شب گذشته باشد او را پادیاب و آب هر دو باید داد در شب ششم و نهم همچنین است و دیگر شبها پادیاب
نباید شست و گر کسی را باد کند و در زیر بدر رود او طعام باقی مانده نخورد و هر چه در دهان دارد بیرون کند و فرو نبرد که او را برشنوم
درست است و گر چیزی بر زمین مثل موی آدم یا چیزی از خرفستران در میان خوردنی باشد آن برشنوم ثابت نمیانده برشنوم
نباید کرد و دیگر آنکه میگویند که آتش ورهرام هر کسی در می بیند نمی شاید میباید که دستور و هیربد که نوزود شده باشد آتش
ورهرام را پنام بسته در نظر ببیند دیگر کسی در نظر نمی بیند که قاعدهٔ دین بهست و دیگر مو که دختر کوچک ده ساله و سه ساله
بشوهری دهند خوب نیست قاعدهٔ دین چنین است که دختر و پسر بالغ شوند یعنی چهارده ساله یا دوازده ساله که شده
نباشد پس ایشان را زن و شوی رواست و دیگر گرگ در آنجانب نسا میدانند هر کس با و داخل شد برشنوم می کنند
واجب نیست هر کس داخل گرگ مرده شده باشد او جامه خود را پادیاب و آب که می شوید پاکست و او را
برشنوم نمیباید کرد و دیگر خرگوش کشتن او گناه مرگرزانست امّا اگر کشته همه چیز او همچون گوسفند است میتوان
خورد و پلید نیست تا دانسته باشند و دیگر گرگ کشتن ثواب بسیار است اگر بجامه رسید پادیاب و آب میباید شست
و دیگر معلوم بوده باشند که اسم بهدینان در ینجانب قایم دین نیست اگر در آنجانب هم برطرف کنند خوب باشد و دیگر
در ضمیر منیر دستوران و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن کرده که هزارهٔ آهرمنی آخر شده و هزارهٔ اورمزدی
نزدیک شده امید به دیدار ورجاوند شهی فیروزگر است و بهشیدر و پشوتن بی شک و بی شبهه باشند و یقین و بی گمان

که خورهٔ درجا و ند دیده شود دیگر بهدین را گناهی جسته یا بدست یا بزبان واقع شود او را پتت باید داد بقدر گناه توجش فرمودن
باید فرمود اگر زیاده از گناه توجش میفرمایند دستور گناه کار میشود درین ملاحظهٔ بسیار میباید تا روان در عذاب نباشد
و دیگر در افستا چنان ظاهر است که ده یک دستوری دستور دستوران هر کس میباید داد تا روان در عذاب نباشد
که بس کرفه او در پیش مهر ایزد و سروش ایزد و رشن ایزد و درست و راست است درین مدت هیچ اثر نشد اختیار ایشان
دارید چون قاعدهٔ دین چنین است در حروف قلمی شد دیگر در سایهٔ اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و این نامه در
روز شهریور و ماه فروردین سنه ۹۹۶ یزدجردی نوشته شد بیزدان و امشاسفندان کام باد ایدون باد ایدون تر ج
باد فیروز باد خره آویژه دین مازدیسنان معلوم دستوران و هیربدان و موبدان بوده باشد که یک کتاب وندیداد
فرستاده شد بدست بهدین بهمن میباید که هر جا که کتاب وندیداد نداشته باشند ضرورت داشته باشند با ایشان رجوع
کنند دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم نذر کرده و قیمت نگرفته ایم تا واضح بوده باشند و می باید که
بهدین بهمن را خوب دارند و آزار و ستمی بمشارالیه نرسانند چرا که راه و روش دین زرتشتی بعمل آورد اگر کسی ستمی به او
میرساند درد او ر مهر ایزد و تشتر و سروش ایزد و رشن ایزد هیمال آنکس خواهم بود تا واضح بوده باشد ::

## بنام دادار پاک

بنام خداوند هر دو جهان / که بر ما دهد فهم و رسم روان
که یک نامه من ابر رسم خویش / رسانم بمردان پاکیزه کیش
هزاران درود و دعای گران / رسانم بدستور یا موبدان
ز بهدینها سر بسر همچنان / رسانم درود از گران تا گران
بدستور هندوستان آفرین / که دارد بداد زراتشت دین
بدستور مهتر کنم التماس / که از بهر من آن برد دین شناس
که از کشور هند خورد و بزرگ / ز بهدین هر آنکس که باشد سترگ
ز بهر مر اشان بپرسد بسی / رساند درود و دعا هر کسی
همه پادشان پاک دادار باد / سر دشمنان شان ابر دار باد
همیشه بر نزد بوستا بوند / بداد زراتشت بر نگذرند
همیشه اوستا بروز و شبان / بخوانند و باشند زان شادمان
برشن سروش اشو روز و شب / ابر آفرین بر گشایند لب
هزار آفرین باد زان موبدان / ز بهدین ابر بخردان و ردان
که باشد همیشه برشن کارشان / بر د پاک ایزد نگهدارشان

قلم داد ام اندر مرکب چو رنگ
مرین نسخه از روز پاک ارشتونک
نوشتم که باشد مرا یادگار
ببخشد مرا پاک پروردگار
بهندوستانش فرستم مرین
ابر خدمت مردم پاک دین
ولیکن مرا التماسی چنان
بود اندران بخردان و ردان
که نویسند سهوش بروی صفا
غلطها ببخشند راه خدا
که من چون غلط کرده ام اندر سخن
تمنا کنم اندران انجمن
که برخوانندش این درست آورند
بخوبی ورا دی ورا بشمرند
بتاریخ دی روز و دی ماه بود
سنه نهصد از یزدگرد شاه بود
نود بر ویش پنج بی چون و چند
که بگذشت تاریخ آن ارجمند
که بهدین از راه هندوستان
بیزد آمد از دیدن دوستان
بیامد چو در ترک آباد زین
ابر خدمت پیشوایان دین
زمین بوسه داد و ثناها بخواند
بدستورها آفرین گستراند
چو پرسیده شد نام آن نامدار
ابر خدمت موبدان کامکار
ثنا خواند پس نام خود باز گفت
که او را ز خود پیش با برشگفت
پدرش نام او بهمن نوجوان
که باشد بدولت دلش شادمان
ورا با پدر نامش اسفندیار
همیشه سرافراز در روزگار
اگر نام کاتب بخواهی بگیر
حروفی حسابش کن و در پذیر
ز میم و الف بگذر و واو بین
بنون و به دال و الف همچنین
پس از دال آخر نویسی بنام
بدین حرف شد نام کاتب تمام
اگر نام بابم بخواهی ببین
که دستور بهرام باشد یقین
نیائی مرا نام بد اردشیر
بخوبی بدستوریش در پذیر
چهارم نیا بود همنام من
که دستور بود دست و با سخن
برشنوم گر بود این دین پذیر
ابر راه دین بود این بی نظیر
ز پنجم بدستور رستم رسد
که او دور بوده ز هر کار بد
به نیکی گرآیند او روز و شب
همیشه بده او براه ادب
بدو او وستا و زند استوار
شب و روز خوانده ستا و نیشمار
سر انجمن بود و دستور دین
همه آفرین است بروی یقین
چو گستاخی ار کرده ام من مرا
در آن انجمن عفو سازی شما

آرزومند دیدار دستوران و بهدینان ایران شهر بدین اسامی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام دستور مهربان و دستور ماونداد دستور رستم دستور نوشیروان دستور رستم و دستور بهرام دستور مهربان دستور بهرام دستور ماونداد و دستور بهرام دستور هوشنگ دستور ماونداد و دستور جاماسپ دستور خسرو و دستور فریدون دستور آذرباد و دستور موبدشاه دستور رستم دستور کیخسرو و دستور خسرو و دستور فریدون دستور ماونداد دستور رستم دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم دستور جاماسپ و دستور اردشیر دستور انوشیروان دستور بزرگ آمد

دستور سیاوخش ویراف دستور شهریار دستور زاده سیاوخش دستور ماوندا و دستور هوشنگ دستور ماوندا و دستور
شهریار دستور بوذرجمهر رئیس اسفندیار مهربان عاشق ساکن کوچه سوراک رئیس بهرام بندار ساکن محله حلق جان نعلی رئیس اسفندیار
رستم ساکن یغما باد رئیس سر اندا جشور ساکن موضع هنوراک بهدین گشتاسپ اسفندیار ساکن محمود آباد بهدین نوشیروان
مهربان ساکن محلهٔ امین بهدین مهربان رستم ساکن محلهٔ یزد بهدین اسفندیار خسرو جمشید ساکن محلهٔ یزد بهدین جمشید خسرو
و بهدین زنده بندار بهدین اردشیر رستم فروران بهدین کاوس داراب بهدین سرخاب ماوندا و بهدین اسفندیار احمد
آبادی بهدین فرامرز جاماسپ یغما بادی بهدین ویراف ملا گشتاسپ مهربان و بهرام و کیقباد بهدین کاوس بهرام و
بهدین جمشید الوند بهدین اسفندیار داراب بهدین شهریار به زادراوری ،، **ه۱۱۵۱ یهد ۱۱۲۵**

تمام شد اسامی دستوران و رئیسان و بهدینان ،،

## بنام یزد مهربان دادگر

اول نام خدا آغاز کن — وانگهی این نامه را سر باز کن

در سایهٔ اورمزد و زندگانی و شادمانی و دولت دو جهانی در خدمت دستوران دینداران و دین آموزکاران و دستور اویژه
شاپور دستور هوشنگ و دستور ونیکجی و دستور برزو را با تمام دستوران هندوستان درود فراوان و تحیات
بی پایان رسانیده امید که قبول فرمایند و در سایهٔ اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و بعد از دعاگوئی معلوم آن
دستوران مقدم بوده باشند که بهدین بهمن بهدین اسفندیار بر این فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجانب سدآب بنیت
حالی فقیر اندکی جهت آنجانب فرستاده که بگاهنبار بآتش کنند و بر درون گاهنبار بگذارند و چاشنی کنند چون گاهنبار
ارجمند است و هرسال چه شش گهنبار است چون این گهنبار را جمشید نهاده است و دادار اورمزد این گهنبار و گرفه بجمشید
نمود از بهر آن بود که جمشید را رسم چنان بودی که هر بیگانه یعنی غریب که از راه در آمدی او را به مطبخ فرستادی تا خوردنی
بخوردی و برفتی یک روز دیوی خویشتن را صورت درویش گردانید و بدرگاه جمشید شاه آمد و خوردنی خواست که بخورد جمشید
بر عادت خویش او را به مطبخ فرستاد او هرچه در مطبخ شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام و مرا از طعام سیر گردانید

مطبخی رفت و جمشید را خبر باز داد جمشید گفت که گلهٔ گاوان و گوسفندان چندانکه بتواند خورد خوردنی بسازید تا او سیر
گردد مطبخی هرچند همه بیشتر بود و داده بیشتر خواست تا مطبخی عاجز شد و نزدیک جمشید آمد و احوال باز نمود و جمشید عاجز
و گفت عیبی بزرگ باشد که گویند در مطبخ جمشید چندان خوردنی نبود که یک مرد سیر توانستی کردن و مطبخی را گفت
برو و گلهٔ گاوان و گوسفندان کاه چندانکه خواهد بکش و بخورد او می ده تا سیر گردد و مطبخی برفت و همچنین کرد تا آنگاه
که بی طاقت ماند و نزدیک جمشید آمد و فریاد کرد و جمشید بر دادار اورمزد بنالید و دادار اورمزد بهمن امشاسفند
فرستاد و گفت برو گاو زرد فراگیر و بنام ایزد بکش و در میان سرکهٔ کهنه بفرمای تا او بپزند و سیر و سداب
درش کنند و پس بنام ایزد از دیگ برآورند و در پیش او بنه تا بخورد همچنان کردند و چون لقمهٔ اول بخورد دیو از
آنجا بگریخت و نیست شد پس از آن روزگار گهنبار بنهادند و هر وقتی که قحط و تنگی پیش آمدی همچنان گاوی بکشتندی و سیر
و سداب بپختندی و بخوردندی قحط و تنگی زایل شدی نیز زرتشت اسپنتمان گهنبار را بمردم نمود پس فریضه است
و کرفه بزرگست گهنبار ساختن جهد بکنید که خوبست چون چنین است سداب با سیر داخل شود با آتش گهنبار فرض
میباید کرد که چاشنی کنند چون چنین است بر ایشان ظاهر باشد که این سداب است که بدست بهمن فرستادیم دیگر چون کسی
از عالم برفت روز سیوم سداب فرض میباید که یک دانه میان سیر بپزند دیگر آن دستور معذور دارند از گستاخی فقیر
زیاده عمر باد　هرکه ما را کند به نیکی یاد　نام او در جهان به نیکی باد　غرض که بهدینان گفت سیر و سرکه در آنجانب هست اما
سداب نیست حالی اندکی سداب فرستاده شد از کم خدمتی معذور دارند نوشته شد به روز آذر تیر ماه قدیم سنه یکهزار و سی و
شش یزدجردی نهصد و نود و شش آرزومند دیدار دستور نوشیروان دستور مرزبان با برادران دستور
فریدون و بهرام مرزبان کرمانی　محب المشتاق رستم دستور نوشیروان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام
رستم بندار شهمردان　المشتاق خسرو دستور بهرام ॥ تمام شد ॥ کاتب دستور رستم نوشیروان
مرزبان ॥ تمیم بالخیر ॥

م م م

## بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

## آغاز کتاب وصف امشاسفندان از زند جددیوداد که دادار اورمزد بزرتشت فرموده است

بنام خداوند روزی رسان | که هست آگه اندر دل بندگان
توانا و دانا بود کردگار | بدانش بود گردش روزگار
بباید خلایق بروز و شبان | بگویند نام خدای جهان
که دانا و بینا و یکتا بود | زنورش بسی صنع پیدا بود
بزرگست و داننده رازها | بکرد آفرینش همه چیزها
زمین و زمان او بود پادشا | به نیکی همه خلق را رهنما
بعرشش فلک دارد او تختگاه | به صنعش روان انجم و مهر و ماه
خدایا توئی در جهان غرقه نور | بتابد ز نور تو گردنده نور
جهان پر ز نور تو ای رهنما | ندارد کسی تاب رویت خدا
توئی غرقه نور ای جهان آفرین | بخورشید یک شمه دادی یقین
بنور تو می تابد اندر جهان | چگویم پس از نورت ای غیبدان
همه خوبی از تست ای بی نیاز | که بر کار خلقان توئی چاره ساز
بنظم آورم قصه نو از بنا | بتقدیر دارندهٔ رهنما
بفضلت مرا رهنمای خدا | مرا یار و یاور شو ای رهنما
بده عقل و دانش مرا کردگار | که این قصه را من کنم آشکار
چو نام تو اندر زبانم بود | ز لطفت همه کام آسان شود
که نثر است کس این نکرده درست | ز لطف خدا نظم کردم نخست
جهان آفرین شکر تو بر سرم | که این نثر زیبا بنظم آورم
خدایا بکرم بده مهلتی | میاور به پیشم غم و محنتی
کنم نظم امشاسفندان تمام | هم از سایهٔ لطف آن نیکنام
شنیدم که یکروز نوشیروان | بمن نثر برخواند و گفتا بدان
که هست اندرین گفته حرفی بسی | که نشنید این حرف را هر کسی
یکی مرد دانا بد اندر جهان | که با من بگفت این سخنها چنان
بدین گفتها سر بسر بنگرید | ابر روی هر زند و پازند دید
نداند کسی راز آن جز خدا | ندادست شرحش بهر بندها
ولی این سخنها بتعمیر کار | رسان یافت از لطف پروردگار
بمن گفت دستور نوشیروان | هر آنچه بگویم یکایک بدان
زبان را تو بگشا بنام خدا | که او دستگیر است هر دو سرا
بنام خداوند هر دو جهان | تو بر گو سراسر همین داستان
بگو اول از دادگر اورمزد | که در دو جهان یابی از وی تو مزد
زسی و سه امشاسفندان فراز

### در صفت هورمزد روز

نخستین بکن نام او ابتدا

برم نام پاک اول از کردگار | کنم قصه را در جهان یادگار
بگویم ز دادار خداوند پاک | که از نور او هست خور تابناک

نخست آفریدش جهان سربسر
چو آدم درو جمله دادش دگر

همه چیز اندر جهان آفرید
بر و گرد و سر دارا آدم پدید

چگویم ز سر تو ای بی نیاز
بزرگی و اندر جهان سرفراز

ثنا ها سزای تو هر گز که گفت
تویی پاک معبود بی یار و جفت

بدادی تو هفت آسمان و زمین
تو دانی چنین صنع کردن گزین

تویی شاه بی باک بی جور و غم
چگویم ز لطف تو از بیش و کم

از اول ز روز و همه روزها
بگویم که هست آن همه رهنما

بخوانم ز هورمزد روز این زمان
که دانا بود خلق را این بیان

جهان زا بدان روز داد آن خدا
دگر آفریداست او بندها

خوشش آید و خوش را که خلق آفرید
ابر بندگان خودش برگزید

ز پوشش ز رخت و لباس نکو
همه داد بر بندهٔ خوبرو

ز حیوان و مرو نخلها که داد
شدند عاجز و منت خلقان قباد

ز هر چیزهای خوش و دلپذیر
همه حرفهای نکو یادگیر

بسی چیزهای نکو در جهان
همه داد یزدان ابر بندگان

همه میوهٔ خوب خوش رنگ و بو
روان کرد اندر جهان او نکو

بدادش به آدم همه فهم کار
که بر فضل گری شوند استوار

چنین ساخت بر کارها رنگ رنگ
ز صنعش زر آرند بیرون ز سنگ

همه بنده ها را چنین اوج داد
ز خیلش جهان گشت خندان و شاد

عزیزاند اندر برش بندگان
نگهدار شانست روز و شبان

بدانید داد همان کردگار
که او هست بر بندگان استوار

به از دوستی در جهان هیچ نیست
که از دوستی کارهای بهیست

هر آنکس کند مردمان دوستی
گزیده بود جای خوب و بهی

ابر گاه پایه بهشت برین
گزین کرد برگاه تخت زرین

اگر دوست دارد کسی بنده را
گزیده چنین تخت بهری و را

هر آنکس بمردم کند دشمنی
نه بیند بجز جور آهرمنی

چنین گفت آن داور غیبدان
که بشنو ز زرتشت اسفنتمان

بدنیا چو خواهی شد این برگزین
بمردم بگو این سخنها یقین

بگوشان که بشنیدم این از خدا
سپارش همی کرد این گفته را

هر آنکس که با بنده آزار داد
همانست کو در دلم غم نهاد

بگفتش که ای پور اسفنتمان
بگویم سخنها ترا من بدان

بدارم چو سی و سه امشاسفند
که من کرده ام اوج ایشان بلند

سپردم بیکایک ز کار جهان
بگیتی و مینو من او را همان

ز اول گزیدم یک امشاسفند
بکردم من او را بسی ارجمند

## در صفت بهمن امشاسفند و ضد آن از فرگرد نوزدهم

بود بهمن امشاسفندش بنام
بسی داده ام من بدو اوج و کام

سپردم بدو گاو و هم گوسپند
ز حیوان و هم از چرند و پرند

ز موروان و ز بلبل مست زار
چه وحشی که بر دامن کوهسار

ببهمن سپردم سراسر همه
که او چون شبانست و ایشان رمه

سپردم بروی جهانش بدست / که تا ناید ابر دام بهمن شکست
گزیده منش کردم اندر جهان / که کوشد به نیکی ابر بندگان

چو بهمن هر آنکس که یاری کند / خرد بر تنش کامکاری کند
چو زرتشت بر گو بمردم یقین / که بهمن منش کرده ام خود گزین

بگو سر بسر جمله خلق مرا / که گر دوست دارد مرا بندها
بدارد بدل بهمن امشاسفند / که دارم منش در جهان ارجمند

که او خود بخلقان چو یاری کند / که نیکی ابر بندها بفگند
که شیطان وارونه بدگمان / که دیوی بدوزخ فرستد روان

اکومن بود نام آن دیو زشت / برد مردم از راه و دور از بهشت
دل خلق را میکند پر ز غم / بکوشد بمکر و بجور و ستم

که خلقان ببیند از او جمعیتی / کند خلق را کار بر هم همتی
براه کژی می برد مردمان / کند شان بجان و بدل ناتوان

ز راه خدا هر که بیرون برد / بدوزخ برد باز شادی کند
هر آنکس که بر کار شیطان رود / روانش پر از غم بدوزخ شود

پس آن به که از داد آن کردگار / نه پیچید و باشد بداد استوار
چنین گفت دادار جان و خرد / که بشنو تو ای پاکدین راد مرد

چو بهمن از و کرده اندر جهان / که کوشد به نیکی ابا بندگان
کند سر بسر شادمانی ورا / بیارد همه آشتی بنده را

بجائی که جنگ است صلح آورد / همه کار بر کام یزدان کند
چنین گفت آن قادر پاکدان / که بشنو تو زرتشت اسفنتمان

روان که از تن رود چون روان / نیارد بروی جهان نیز جان
ز چارم شبی چونکه در بامداد / همان مهر خورشید خندان و شاد

ستاده ابر پایه البرز کوه / با مشاسفندان همه همگروه
بروز چهارم ابر چینود / روان اشو چون بدانجا رود

همان بهمن امشاسفند گزین / بروان آید آندم ز گاه زرین
روانرا چو او دید گر نکو / بیاید بنزد و فروهر اشو

مرا او را برد سوی گاه زرین / دهد خویش دلها بر و بر یقین
بگوید که دادار افزون توئی / روان اشو آمد از فرسپی

چو بشنید گفتار بهمن خدای / نثارش بفرمود آن رهنمای
چو دیدند لطف خدای جهان / نمود آن نثاری ز بهر روان

همه سر بسر سی و سه امشاسفند / فروهر اشوان پاک ارجمند
برایشان چو بکنند یکیک نثار / بگاه زرین بر دلش کامکار

هر آنکس نداند ز گفتار ما / بسوی وی نیاید دیدن ورا
چو نوشیروان کش منش خوب بود / بفرگرد هجده مرا رهنمود

چو گفتار بهمن بپایان رسید / ز اردیبهشت گفتن آمد پدید

## در صفت اردیبهشت امشاسفند و ضدان از فرگرد هجدهم

بر حق عزیز است اردیبهشت / که گر دوستی را پاسبان بهشت
که این دادار دیبهشت بدان / دهد راستی در دل مردمان

پس آن یه که گوش شنید بر رهی — همانا بگویند کم کاستی
کنم خواست اندر برت کردگار — که هستی توانا و پروردگار
بگفتا بهست از همه راستی — نخواهم ز خلقان کم و کاستی
سر راستی دادم از کرفها — ز را دبهشت برین است جا
همان آتش سرخ سوزای را — منش کرده ام در دو عالم روا
بنودی اگر آتش اندر جهان — بدی در عذاب و ستم مردمان
بنودی اگر آتش روشنی — تبه بیشدی سر بسر آدمی
خرد روشن از نور آتش بدان — بدان ای خردمند روشن روان
چنین گفت دادار پروردگار — بزرتشت پیغمبر روزگار
تو خلق جهان را فرینه بگو — کند کار همچون که باشد نکو
بباید سه شب آتش افروختن — در آنجا که هست جان سوختن
بیایندش از سوی دوزخ روان — نمد ابشش نماید بر آن روان
دگر گویمت این سخنها بدان — که شیطان دارونه بدگمان
فرستد مر او را بروی جهان — که سازد فریب از بر مردمان
همه کار کژی پدید آورد — دل خلق را پر زغم میکند
برد سوی شیطان شادی کند — ابر آه و آوخ روان بسپرد
که زرتشت گفتم سراسر ترا — که برگو تو این راز با بندها
هر آنکس که کژ رفت شد با دمش — بدوزخ سپارم روان ویش
که سی و سه راهست اندر بهشت — گشاید مر آن را در بهشت

چنین گفت زرتشت سفیتمان — که ای داد دادار غیب دان
بگفتا چه چیز است خوب و بهی — هر آنچه که دانی تو فرمان دهی
جهان را بروزی که بنهاده ام — ابر راستی این جهان داده ام
بدادم ابر دبهشت روشنی — شکسته کند دیو آهرمنی
بسی خرد و نور داده بدو — سپردم بدو کارهای نکو
رساندی اگر نه عظیم گران — که شیطان دارون بروی جهان
ز آتش همه خلق را زندگیست — به از آتش اندر جهان هیچ نیست
بی آتش همی هیچ کار جهان — نگردد روان این نکوتر بدان
هر آنکس که بسپرد جان از تن — برون رفت او را چو جان از بدن
چو مرده سپارند بر دادگار — بگوشان که اینست حکم اله
که شیطان دروند دارونه کار — ز دوزخ فرستند دیوان هزار
چو آتش در آنجا فروزان بود — همه دیو و شیطان گریزان شود
یکی دیو اندر بود او بنام — بزرگ است بر دیوها او تمام
کند مردمان را همه تنگدل — بیارد ابر جنگ و سازد خجل
چو بر کام خود کارگر دانرمان — برد سوی دوزخ مر او را روان
پس آیند از در بهشت کارها — بدادش بگوشند خلق خدا
دو راهست از نیک و بد در جهان — اول راستی برگزیدم بدان
هر آنکس که باشد بدل صاف راد — بمینوی و مینو بیابد مراد
روانش که خواهد شدن در بهشت — که راضی بدارد ش از در بهشت

نتاندر وود بهشت برین
چو آزر دار بهشت گزین

گشاده بود سی و سه راه را
هم از بهر داد و هم نیک خواه

بمن گفت دستور نوشیروان
که گویم سخنها یکایک بدان

کسی گر که خواهد سخن راست راه
بفرکرد پیچیده کند او نگاه

## در صفت شهریور امشاسفند و ضد آن

بگفتم ز اردیبهشت بلند
بگویم ز شهریور امشاسفند

دگر گفت دادار مس وه و به
که کوشت بگفتار ما تو بنه

تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان
سخن گومت یک بیک زین نشان

شوی چون تو فرد ابروی جهان
ز گفتار من گو تو با مردمان

یکایک سخنها نکو یاد گیر
بگو خلق را پی کنه دلپذیر

که دادم چو شهریور امشاسفند
سپردم زر و سیم زوار جمند

همه مال و سیم و زر و خواسته
همه گنج و دینار آراسته

ز طلا و ز نقره و سیم خام
سپردم که او پاسبانست مدام

مس و روی و ارزیز و آهن دگر
سپردم بدستش همه سر بسر

ز لولو و از لعل و دُرّ و گهر
عقیق و زبرجد و هم سیم و زر

سپردم که تا باشدش پاسبان
بگردد ازینها مدا جهان

نه دادم اگر سیم و زر در جهان
روان کی بدی کار اینم دمان

پس آن به که دار و خوب و نکو
من اینها که گفتم به خلقان بگو

نبگذاریش تا بگیردش زنگ
بدارند پاکیزه اش بیدرنگ

دگر بر تن پادشاهان هم
چو او راه یابد بتن شان مقام

بگو شد بعدل و بداد و بهی
سراسر بیابند از و فرهی

دگر آنکه شهریور پر خرد
شب و روز با پادشه غم خورد

دگر آنکه خواهد ز بنده چنان
کند هر کسی قوم خود شادمان

که بر قوم دارش نیت نکو
عزیز است اندر برش آبرو

که من دوست دارم همه بنده راه
پس آن به باشند همه نیک خواه

بهم خویش قومان چو صلح آورند
بدوزخ روان شان یکی بسپرند

دگر گفت دادار هورمزد را
که بشنو تو زرتشت گفته مرا

که اهرمن بدرگ بدنژاد
که نام و نشانش بگیتی مباد

فرستد بگیتی یکی دیو را
که پیچد هم از راه خلق خدا

کنون نام آن دیو سادل بود
بدین کار اندر جهان میرود

بگوید بخلقان کمین اکنید
بدزدی بکوشید و راها زنید

بر دار ز تن پادشاهان خرد
بدیشان چنین کار را بشمرد

که کوشند در راه ظلم و ستم
دل خلق عالم کند پر ز غم

کند خون ناحق بعالم بسی
کند جان پراگنده از هر کسی

درین کار دل جمع چون کر شود
کند شادمانی به دوزخ برد

بگو آنکه چون جمله خلق خدا
بکوشند بشهریور از کارها

ز شهریور این گفت گفته تمام
که خوانند خلقان بشادی مدام

کنون از سفندار گویم دگر
بفرمان دارنده دادگر

## در صفت اسفندارمد امشاسفند

چنین گفت دادار هر دو جهان
سفندارمد را بکردم گزین
زمین شد برومند هر میوه را
زمین از همه چیزها برتر است
پلیدی و هر رو همه زمینی
سفندارمد اندوه روزگار
که از دست مردم جفا می کشد
تو بشنو سخنها و گفتار من
که نانیکو هست نام آن دیو د
چو مال کسی ببیند اندر جهان
نه فرمان شاه و نه استاد را
بکوشد ابر روی جنگ و جدل
بیاید چو ناسکوئی زشتکار
بر اهرمن زود بسپاردش
هر آنکس که دارد بگیتی خرد
سفندارمد هست بنده منش
فرودم کمین بنده مرد فقیر
که دستور نوشیروان پرخرد
بیان گفت مرزند پازند را

سپردم بدستش سراسر زمین
عزیزش بسی کرده ام من ورا
که پر میوه و طفل بار آور است
زکاری که شیطان کند دشمنی
کشد جور از مردم نابکار
بسی رنج و دشوار او می برد
دگر بار بشنو ز من این سخن
که کوشد همیشه ابر راه بد
خورد حسرت و مال اندر نهان
گذارد همه حرف ایشان بجا
دهد زشت دشنامها هر محل
برد آن روان جا پاک و استوار
درون دوزخ تار می آردش
بباید ره اهرمن بسپرد
بخوبی و رادی بود آکنش
بگویم یکی داستان دلپذیر
بسوی وهیدا چون نگرد
بگویم من از زندگی گفته را

که اندر زمین کار آبادیست
زمین گر نبد کشت کاری نبود
زمین کو جفای خلایق کشد
بروی جهان آید اینها فزون
خودیش داد فرماید آن کردگار
چنین گفت دارنده رهنمای
که اهرمن بدرگ بدگمان
بود آنکه مردم تکبر کند
نه فرمان دستور و مام و پدر
کند شان همه بی رضا از نبی
کند کار بر سوی دیو نژند
برد سوی آن دوزخ پر زبیم
هر آنچت که گفتم بگو مردمان
پس آن به که در کام دادار پاک
ز داد سفندارمد گفته شد
بتقدیر دادار هر دو سرا
نگاهی کند هرچه یاری دین
من از داد خرداد و مرداد را

کر بشنو ز زراتشت اسفنتمان
جهان از زمین خرم و شادیست
همه کار زو کرده ام من فزون
بد و چند گونه جفا میرسد
ز آهنگ شیطان و از ترس و سوز
حرامش کند پاک پروردگار
بر زشتی پیغمبر پاک رای
بداده یکی دیو اندر جهان
ابر مال مردم چو حسرت خورد
ز گفتار ایشان بتابند سر
سخن گوید از روی کبر و منی
چو وقتی که جان در جهان بسپرد
ز هیبت روانش کند بر دو نیم
که دانند خلقان نکو از نهان
بکوشند تا خود نگردد هلاک
بر خلق گفتش پذیرفته شد
بگویم شب و روز ذکر خدا
بگوید که بتوانش گفتش یقین
بگویم بتقدیر و لطف خدا

شنیدم که دادار پاک نکو · · · بزرتشت گفتا که مرداشو

## در صفت خورداد و امرداد امشاسفند و ضد آن

بگو خلق را سر بسر همچنان · · · که دانند خلقان عیان و نهان
که خرداد و مرداد آن هر دوان · · · عزیزند پیش من آن نیکوان
سپردم بخورداد آب روان · · · هم از چشمهٔ آب و رود روان
هم آب زمین و هم از آسمان · · · سپردم بدو گردش پاسبان
بمرداد اورور سپردم دگر · · · درخت و گیاه جهان سر بسر
همه اوروران بید و بیشمار · · · سپردم که تا باشد او کوشدار
خورشهای خوش نیکوی خوش لطاف · · · بخرداد و مرداد آید زطاف
که بوی خوش و نغز اندر جهان · · · زخرداد و مرداد باشد بدان
گل و سنبل و نسترن یاسمن · · · گلی رنگ رنگی که هست از چمن
همه میوهٔ نغز خوش رنگ و بو · · · همه خوردنیهای نغز و نکو
زخرداد و مرداد آید پدید · · · خورد خلق عالم شوند آرمید
از ایشان جهان هست آباد و شاد · · · همه خلق یابند زیشان مراد
ندارد اگر اورور آب نیز · · · نبودی بعالم دگر هیچ چیز
بدادم چو آن آب و اورور اگر · · · بپاییست عالم از و سر بسر
از ایشان جهان شاد و خندان شوند · · · خلایق پر از شوق نازان شوند
بگرد دست زیشان همه کار و بار · · · شدند خلق با کارها استوار
بروزی که کردم جهانرا بنا · · · اول دادم اندر جهان آب را
ابر آب شد روی عالم بنا · · · دگر سبز شد اورور هم گیاه
سپارش کن از جملهٔ بندگان · · · نشیند چو بر خوردن آب و نان
بگوشان نباید بکردن سخن · · · که اینکار بر دین نشاید بدن
هر آنکس خورد نان و حرفی زند · · · همانست شیطان سخن میکند
دهم جای او در بر اهرمن · · · که دیوان عذابش دهند آن بتن
بدنیا هر آن شخص کاین کار کرد · · · سپارم روانش برنج و بدرد
نخواهد نه بنده مر این دل سیاه · · · سخن را بگوید که باشد گناه
سخن گفتن اندر سر آب و نان · · · بود بس گناهی عظیم و گران
نخواهم دگر چیزی از بندها · · · بجز ذکر نام سپاس خدا
سپاسم چو هر کس کند در جهان · · · گذارانمش از بلای گران
هر آنکس که دارد بگیتی سپاس · · · چنان دان که باشد همان حق شناس
بداند همه داد خرداد را · · · دگر گویم از داد امرداد را
که از داد امرداد باشد جهان · · · نباید کنم کارها را نهان
که هر کار خواهد بنا ساختن · · · بخواهد بهر کار پرداختن
بباید که بیند همه مشورد · · · روو پیش هر موبدی پر خرد
بپرسد پس آنگه کند کارها · · · که با مشورت کرد که دو ورا
دگر گفت جان آفرین کردگار · · · بزرتشت پاکیزهٔ نیک کار
دو دیوند کاید ز دوزخ روان · · · که شیطان فرستد بدینکارشان
که هست طارخ و ظارخ از نامشان · · · بدینکار آیند اندر جهان

چه هر چیز خوبی که من داده‌ام / خورشها به بنده فرستاده‌ام — نشینند و نوشند چو خوردنی / بیایند دو دیو اهرمنی
که باشد اگر خوردنی چون نبات / بود پروریده به آب حیات — کنندش پیش خلقان همانند زهر / میان آورندش کینه و خشم و قهر
بر ایشان شود تلخ آن خوردنی / کند طارخ و طارخ این دشمنی — هر آنکس که بر کارشان بنگرد / روانش همانا بدوزخ برد
زراتشت کردم ترا من اشو / که رادی و صافی و مرد نکو — خلایق همه را بده آگهی / کند تن خود از کار دیوان تهی
هر آنکس که بر کامشان کار کرد / برند سوی دوزخ روان پر ز درد — دو آن را که گفتم ز دیو لعین / همان طارخ و طارخ ناگزین
روانی که دارد بسی آن گناه / ابر دوزخش چو بندد جایگاه — برد شان درون دوزخ تنگ و تار / اول آورد شربت زهر مار
بگویند چون آمدی راه دور / بخور این که تا یابدت دل سرور — نشانند در دوزخ سهمناک / دهندش بسی هیبت ترسناک
بگویند چو فرمان ما برده‌ای / روانت بر ما چو بسپرده‌ای — بیاریم آخون دا از زمین / بفرمان شیطان و دیو لعین
دهندش بگویند کاین خورش / دهیمت چنین روز و شب پرورش — دهدشان بسی هیبت و ترس و بیم / بخواهد کنند آن روان بر دو نیم
روان گوید آنکه بزاری و زار / نخواهم خورشها چنین ناگوار — چو گفت این روان خاک ره شد نژاد / همی کرد فریاد و حق کرد یاد
نخواهم من این چو روان در غم / نخواهم ز باد آتش دیوان ستم — روان را چو دیدند کاینها نخورد / اول طارخ از وی بسی جور برد
بیاید همان طارخ بدگمان / ابر دست او بر عمودی گران — بدست دگر تیغ زهر آبدار / برآرد ابر آن روان بس دمار
چو طارخ به بیند روان را چنین / ابر وی برآرد عمود آهنین — دمادم بر آن هر دو آشوفتن / همی بر سر و مغز او کوفتن
زنندش که بر خاک انبار شد / بدیشان بناکام همراز شد — چنین گفت سازنده کارها / بزرتشت پیغمبر نیک رای
بروزی که دادم جهان سر بسر / چو سی و سه امشاسفندان دگر — مدان تو زراتشت پاکیزه دین / که خرداد امشاسفند است یقین
شناسد هر آنکس که خرداد او / همانا که بشناخت آنکس مرا — چنین گفت زرتشت کای بی نیاز / بگو تا بدانم من حال راز
چنین داد پاسخ جهان آفرین / که خرداد را کرده‌ام من گزین

## اندر صفت خرداد روز و فروردین ماه

ابر روز خرداد دادم جهان / مه فروردین بود ای ایزدان — که عالم سراسر همه ساختم / دگر کارها آنچه پرداختم
بدان روز عالم بدادم وجود / کیومرث آن روز آمد وجود — همان روز گو روز خرداد بود / مه فروردین قدیمی نمود

بدادم همان روز من آدمی — که باشد ز آدم همه خرمی
همه کارهائی که بر عالم است — سراسر ابر جسم آن آدم است
که دنیا ز آدم همی زیب یافت — بخاصه بمردا شوخره یافت
بخرداد روز و مه فروردین — همی مشی و مشیانه رست از زمین
بخرداد طهمورث دیوبند — منش دادم و کردمش ارجمند
بدادم بدو خره و ورج و نور — بدادم دل و قوتش نیز زور
بکردم جهان من تنش ارجمند — زبون بود دیوان به پیشش نژند
که در پیش او بود همچون حمار — نهادی بدو زین و میشد سوار
تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان — که برگو تو این با بر مردمان
ابر روز خورداد جمشید را — بدادم که بد مثل خورشید را
بدادم منش همچنان نورمند — بدادم بدو اوج و نور بلند
ابر روز خورداد آمد برم — بدو خواستم دین بنظم آورم
بگفتم بدو من سر راه دین — بگفتم که جمشید دین برگزین
بنالید و گفتا که ای کردگار — نخواهم کنی تو مرا شهریار
زمن خواست او تخت و مهر و کلاه — منش کردم اندر جهان پادشاه
نپذرفت دین و شد اندر جهان — برآمد بالبرز کوهی گران
چو کردند خلقان بگردون نگاه — عجایب بدیدند آن روز راه
بگردون بدیدند دو خور بنود — که هر دو ابر کوه چهره نمود
چو جمشید آمد بروی زمین — بماندند حیران خلایق بر این
ستایش گرفتند پیش خدای — بنازیم صنع تو ای رهنمای
چنین کردی این بنده را خوب چهر — که باشد بتابندگی همچو مهر
دگر گفت زان پس جهان آفرین — که زرتشت پیغمبر پاک دین
سخنها بگویم که دانی دگر — پیامم چنین نزد خلقان ببر
که بر روز خورداد جمشید جم — دل اهرمن کرد او پر ز غم
بر آن روز را روز نوروز کرد — یکی جشن بس به دلفروز کرد
در دوزخ آن روز جمشید بست — بیامد بگیتی بشادی نشست
نبد مرگ و درد و گزند و زیان — نبد کینه و کبرشان در میان
چو بر سال هفتصد گذشته چنان — که شیطان رهی یافت اندر روان
بیامد چو در پیش جمشید شاه — خرد از تنش برد آن اهرمن راه
بجمشید کرد آن زمان دشمنی — که او کرد بسیار کبر و منی
پس آنگاه ضحاک آمد پدید — بکینه میانش باره برید
چو ضحاک شد در جهان شهریار — برآورد از جان خلقان دمار
به بیداد کوشید و جور و ستم — فتاده همه خلق با درد و غم
بکوشید بر خون ناحق بسی — نمیخواستند شاهیش هر کسی
سرآمد هزاره ز اهرمنی — بدادم یکی شاه دل روشنی
بخورداد روز او ز مادر بزاد — فریدون بد و نام مادر نهاد
فرستادم آنگه سروش اشو — نگه داشت آن طفل را بس نکو
چو نه ساله شد کودکی شیرخوار — بحکم سروش آن زمان شد سوار

بیامد ابر سوی اروند رود
بدانجا رسید و بیامدش زود

درآمد طلب کرد کشتی زآن
بگفتا که ترسم ز شاه جهان

که فرمود ضحاک تازی بجا
که بر آب کشتی میفکن فرا

فریدون چو بشنید این گفته را
لب شد تند و بر لشکرش زد ندا

ستایش همه پیش یزدان کنید
همه امر یزدان بجای آورید

بگفت این و بنهاد سر بر زمین
بنالید در پیش جان آفرین

باروندرود آنگهی رخ نهاد
سپاهش بدنبال رفته چو باد

بشد سوی دریای ژرف اندرون
بهر جای بودم منش رهنمون

بحکم من آن آب را بر دو بخش
نیامد گزندی ابر او و رخش

ز دریا برون تاخت با لشکران
نیامد بر ایشان گزند و زیان

بشادی همه سوی خشکی شدند
خلایق از آن شاه راضی شدند

بخرداد روز آفریدون شاه
رسانیدم اورا ابر تخت گاه

بخرداد ضحاک کردش تبه
که او ماند بر چاه دل مستمند

دگر روز خورداد هم کیقباد
بکردم منش شاه با عدل و داد

سیاوخش کاوس کی را دگر
بخرداد دادم من آن نامور

منش پاک کردم روان بیگناه
جدا گو شد از دست دشمن تباه

شب جشن خردادی پاک و راد
که کیخسرو از پاک مادر بزاد

بخرداد کیخسرو از زمان
بشده وی بفیروزی کرد دشمنان

بلهراسپ شاهی بخرداد داد
ز عدلش جهان گشت آباد و شاد

بخرداد کین پدر باز خواست
ز افراسیاب او جهان کرد راست

زمین زابتری رست زان درد و تاب
جهان را ستد باز از افراسیاب

مه فروردین و بخرداد روز
بایران زمین از ره درد و سوز

پشوتن بیاید هم از گنگدژ
روا می کند در جهان دین ورژ

بخورداد روز و در آن ماه پاک
زند سام نیرم همی اژدهاک

چنین گفت دادار علم و خرد
که بشنو ز من گفتش از نیک و بد

ابر روز خورداد همچون بدان
بدادم تو زرتشت اسفنتمان

بخورداد نزدیک من آمدی
بهمپرسگی محرم من شدی

پذیرفت دینم بخرداد روز
که زین دین شدی نامور دلفروز

روی چون بنزدیک گشتاسپ شاه
بخرداد داد تو گردد گواه

بگو هستند خلقان ابر راه دین
پذیرند دینم همه بر یقین

هزاره چو از من بیاید بسر
که چون بگذرد یک هزاری دگر

زمانه شود آن زمان تنگ و تار
که خلقان ابر دل شوند بیقرار

هزاره بدینا که چون بگذرد
یکی مرد پاکیزه پیدا شود

که بهرام خوانند او را بنام
از او خلق عالم شود شاد کام

## پرسیدن زرتشت از آشکارا شدن دین در آخر زمان و پاسخ دادن اورمزد با زرتشت

ابر روز خورداد آید پدید
پی دیو و ارونه خواهد برید

تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان
که گفتم بتو راز فاش و نهان

ز زراتشت پرسید کای کردگار
توانا و دانا و پروردگار

بزرگ و گشاینده کارها
یکی خواست دارم به پیشت خدا

که خواهد شدن دین آشکار
که گیرد دگر باره این دین قرار

جوابش چنین داد دادار راد
بر زرتشت پیغمبر پاک زاد

تو بشنو که گویم دگر حال را
دگر باز چون بشنود دین روا

که اندر نژادند شخصی دگر
بگویم بدو دین به سر بسر

که اوشیدرست نام آمرزدین
در آن روز کارش کنم من گزین

بخورداد روز آید اندر وجود
کمر بسته در راه دین خواهد بود

بدو من بسی ارجمندی دهم
بجان تو برا دلبندی دهم

بیاید به پیشم هم از بهر دین
که از وی شدن راه این دین یقین

کند روز خورداد این دین روا
که خلقان پذیرند آئین ورا

دگر آنکه خواهد شدن رستخیز
بدیوان و شیطان کنم من ستیز

پی دیو دروند را بر کنم
جهان را ز دیوان چو خالی کنم

روان که کرده سپاس خدا
برآرم من او را ز جور و جفا

هر آنکس که کوشید اندر گنا
دهم من ابر رستخیزش جزا

بخورداد روز و مه فروردین
شود در رستخیز اندر آن دم یقین

عزیزاست خورداد پیشم بدان
که روز عزیزاست زیبا جهان

چو اینها که گفتم ترا ای اشو
بدان پس و زکردم من اینرا نکو

ز خرداد و مرداد گفتم تمام
بود نام حق بر زفانم مدام

## فرمودن اورمزد با زرتشت در صفت دیپادر ایزد

کنم دیپادر سخن را روا
ز دادش نکوشند خلق خدا

که آن دیپادر عزیزست برم
ابر جان شیرین توئی خوشترم

ابر دادی خلق را باز گو
به پیشم عزیزاست و با آب روی

هر آنکس ابر ذکر من بر بود
پرستش مرا چون بخواهد کند

ندارد بدل هیچ آن شک مدام
گروثمان دهم جایگاهش مقام

عزیزست آن بنده اندر برم
ز هر بندگان باشد او خوشترم

بدو میدهم جای از تخت زر
کنم جامه زرین مر او را ببر

بدارم بشادی و نازش نگاه
دهم در گروثمان ورا جایگاه

و گرچون پرستم هر آنکس کند
اگر چون شکی بر دلش آورد

بداند هستم بیاری سر
که دادم و دل بندها را خبر

دگر گو بدل نا ورد شک بتن
بهشتش دهم من مقام وطن

نخواهد دگر کس پرستش کند
نباید بمال و بزر بنگرد

اگر کوشد از بهرهٔ مال و زر
بدانم منش بنده آنا دگر

روانش بهشتی چو باشد اگر
که بی بهره گردد همو سربسر

ز همت مکانش دهم من مقام
که باشد تن آن جایگاهش مقام

هر آنکس که بر دل چو شک آورد
بخواهد پرستش مرا او کند

بگوید که افسانه است این سخن
دروغست نی راست سر تا بن

دهم جای او دوزخ تنگ و تار
که دیوان کنندش روان خوار و زار

عذابش دهد دیو آهرمنی ‌ ‌ بجوردش دهد روهم زمنی ‌ ‌ بتر زین دگر در جهان هیچ نیست ‌ ‌ همانست کو دین من دشمنیست

همی داد آن دیو پا در بود ‌ ‌ اگر براستی سر بسر بنگرد

## اندر صفت آذر ایزد فیروزگر میفرماید

ز راتشت پرسید کای کردگار ‌ ‌ بمن داد آذر یکی آشکار ‌ ‌ چنین پاسخش داد جان آفرین ‌ ‌ که من آذر پاک کردم گزین

بود آذر پاک از نور من ‌ ‌ که هست او خره ناک روشن بدن ‌ ‌ از و روشنائی بود در جهان ‌ ‌ کز و نور یابد بدن در نهان

که باشد ز آذر همه روشنی ‌ ‌ بسوزد از و بیخ آهرمنی ‌ ‌ خرد از تن او شهریاری دهد ‌ ‌ که در دو جهان کامکاری دهد

بروزی که کاوس اندر هوا ‌ ‌ بیامد که او جنگ سازد هما ‌ ‌ بد و خشم کردم نماید زیان ‌ ‌ فرود آوریدمش از آسمان

از و بستدم خره و رج و نور ‌ ‌ نه عقلش بد و دانش و فر و زور ‌ ‌ بدی چند روزی نه خوش کار و بار ‌ ‌ نه بر شاهیش بود و اختیار

ز بهر سیاوخش بخشیدمش ‌ ‌ دگرباره از نو چو بگزیدمش ‌ ‌ با آذرخوره من بگفتم دگر ‌ ‌ که دادش بد و خره و رج و فر

چو کیخسرو از پاک مادر بزاد ‌ ‌ بگردم منش شاه با عدل و داد ‌ ‌ بایران چو بر پادشاهی نشست ‌ ‌ در خشم ایزد روی عالم ببست

بشد طوس در پیش کاوس شاه ‌ ‌ نخواهیم کیخسرو بر تخت گاه ‌ ‌ فریبرز بر پادشاهی نشان ‌ ‌ که هست او ز تخم تور دشمن روان

چنین گفت کاوس کای پرخرد ‌ ‌ دلم هر دو با هم یکی بشمرد ‌ ‌ یکی ملک باشد ز جادوگران ‌ ‌ همه پر فسوند زان ملک و مان

دژ بهمن آن ملک نامش بود ‌ ‌ تواند کسی کاندر آنجا رود ‌ ‌ هر آنکس که گیرد همان ملک را ‌ ‌ دهم من ورا تخت و تاج و کلاه

فریبرز شد با سپاهی گران ‌ ‌ نه بگرفت آن ملک جادوگران ‌ ‌ چو باز آمد آن با سپه خسته دل ‌ ‌ بد او ناتوان خوار و زار و خجل

بفرمود کاوس بار دگر ‌ ‌ به کیخسرو آن شاه نو نامور ‌ ‌ بگفتا ببر خود سپاهی گران ‌ ‌ گرفتی اگر ملک جادوگران

کنم من بایران ترا پادشاه ‌ ‌ سپارم بتو سر بسر ملک را ‌ ‌ بشد شاه کیخسرو تاجدار ‌ ‌ بهمراه برد او سپه بیشمار

همانگه چو نزدیک آن دژ رسید ‌ ‌ دو چشمش یکی خورده نور دید ‌ ‌ چو مرغی فرود آمد اندر هوا ‌ ‌ نشست او ابر گوش شبرنگ را

ابر خوره نور آذرگشسب ‌ ‌ که بنشسته بود او ابر گوش اسپ ‌ ‌ دژ بهمن از خورهٔ او گرفت ‌ ‌ که خلق جهان ماند زو در شگفت

چو باز آمد از خره و رج و نور ‌ ‌ ز تابنده کی چهره مانند حور ‌ ‌ بشاهی نشست از بر تختگاه ‌ ‌ بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

از آن شه جهان گشت خندان و شاد ‌ ‌ همه خلق را جور و غم شد ز یاد ‌ ‌ چو دستور جاماسپ دانا درا ‌ ‌ که از نور آذر که بهره دی فتاد

ازو یافت بس دانش و عقل و هوش ‌ ‌ که از دانشش خلق بد در خموش
و بد خره و ورج دستور را ‌ ‌ و بد نور فر دری ابر پادشا
چو شاهی کند خره آدرست ‌ ‌ جهانی ز عدلش خوش و خوشترست
هر آنکس که خواهد مراد دلش ‌ ‌ گشاده شود آن غم و مشکلش
بباید که این را بدل آورد ‌ ‌ که خیرات در روز آذر کند
بآذر چو خیرات کردی رواست ‌ ‌ چرا کاندران نور هر دو سراست
به آذر خره گفته شد گفتنم ‌ ‌ خرد داده خدایا روان و تنم
زبان برگشایم بآبان دگر ‌ ‌ هم از پاک لطف تو ای دادگر

## در صفت آبان روز میفرماید

زراتشت بنهاد سر بر زمین ‌ ‌ بنالید در پیش جان آفرین
بگفتا که ای داور داد دین ‌ ‌ بهر دو جهان پادشاهی یقین
ز لطفت کنم خواسته و زی سان ‌ ‌ تو دانندهٔ خود عیان و نهان
ز گستاخیم حق تو معذور دار ‌ ‌ که پرسم ز تو راز دل بیشمار
تو هستی در بستها را کلید ‌ ‌ دو عالم تو از لطف کردی پدید
بپرسم ز تو راز فاش و نهان ‌ ‌ که گویم یکایک بخلق جهان
کریم و توانا توئی پاک دان ‌ ‌ بکن روز آبان ز داد عیان
چنین گفت یزدان علیم و خرد ‌ ‌ که بشنو تو زرتشت از نیک و بد
که آبان خودش آب باشد بدان ‌ ‌ که او هست بر روی هر دو جهان
که بی او دو عالم ندارد قرار ‌ ‌ هم از خود این دشمن کرده ام آشکار
که برود بر سوی مشرق بود ‌ ‌ که در جهان سیم دنیا شود
که ارد ز دست بمغرب روان ‌ ‌ که آید ابر سیم دنیا بدان
دگر جا رصد رود چون مرد روست ‌ ‌ که آبادی ملک و دامان ازوست
همه چشمهٔ آب و رود روان ‌ ‌ که آبان بود خود ز فاش و نهان
هر آبی که باشد ز گاه زمین ‌ ‌ دگر آب آن زندگانی یقین
همه اندران آب آبان بود ‌ ‌ خلایق ازو شاد و خندان بود
هر آنکس که بر آب آزار داد ‌ ‌ همانست که شادی مرا شد باد

## در صفت خورشید ایزد میگوید

سراسر همه مردمان را نکو ‌ ‌ که آبان بدارند خوب و نکو
دگر باستان گویم از روز خیر ‌ ‌ بده علم از گفتنش دلپذیر
کریم و بزرگ و توانا توئی ‌ ‌ خردمند و بینا و دانا توئی
تو خود بر دل من دهی آگهی ‌ ‌ ز لطف خودت عقل و هوشم بهی
که گویم سخنها ز جود جهان ‌ ‌ سراسر پسندند خلق جهان
زراتشت پرسید کای رهنما ‌ ‌ دگر خواستارم به پیشت خدا
بپرسم سخنهای از داد و خیر ‌ ‌ که باشند خلقان زمین با دگر
چنین گفت دادار کو خور بود ‌ ‌ ز نورش جهان شاد و روشن شود
بدادم بده و خوره و ورج و نور ‌ ‌ بر آید چو بر کوه تابنده هور
چو نورش بتابد بروی جهان ‌ ‌ خلایق شوند اندران شادمان
بر آید چو آن مهرهٔ روشنی ‌ ‌ بسوزد بر و بیخ اهرمنی

چو در عرش گردون که روشن شود ز بازار اهرمنان بشکند
ز گردون نشیند چو برگاه هور ازو هر دو گیهان شود پر ز نور
بشب در چو دیو و دروج ازتن فشانند ناپاکی اندر جهان
بسازند جمله جهان را پلید شوند آن بتاریکی اندر پدید
سحرگه که خور می برآید ز کوه ز نورش بگریزند دیوان ستوه
گریزند از نورشان دردمند دوارند ایشان بدوزخ دمند
زمین و چه و چشمه و رودها بر و بحر و دریا و کان کوهها
شود پاک از نور خور این همه رود دور ناپاکی آن از رمه
شه عالم آن آفتاب روان بود قبله از نور حق در جهان
نتابد اگر نور خود بیگمان شود جمله زیر و زبر این جهان
ز خورشید هر دو جهان روشن است بدیوان و اهرمنان دشمن است
همه بندهٔ انس و جن این جهان هم از نور خور میشود شادمان
گیاهی که روید همی بر زمین همان نور خورشید خواهد یقین
نبیند ازو اندر جهان نور هور همه خلق گردد دل بی صبور
همه کشت و رز و درختان دار چو نورش نباشد نیاید ببار
چو خورشید تابد بر آسمان شود تنگ و تاریک روی جهان
چو خورشید از کار و بار مدار بگو خلق باشند زین استوار
بکن راز بر خلق این آشکار ستایش بخواهند روزی سه بار
فریضه همین است اندر جهان ستایش بخورشید کردن بدان
هر آنکس نخواهد نیایش اگر سپارم روانش بنار سقر
بهر دم بگو تا بدانند همه که این گفته و حرف رانند همه
سپردم بخورشید هر دو سرا که تا روشنائی دهد خلق را
دگر باره پرسید زرتشت دین که ای پادشاه زمان و زمین

## در صفت ماه روز می فرماید

بمن برگشا راز آن ماه را که او در چه کار است از امر خدا
چنین گفت دادار دانای راز بر زرتشت پیغمبر دلنواز
که شیطان چنین کرد کار زیان که شب او پدید آورد از جهان
کند بندهٔ دام من را تباه بدادم من از عرش گردنده ماه
بنودی اگر ماه بر آسمان تبه میشدی جمله خلق جهان
بتابد که اندر جهان نور او شود دیوها نیست از زور او
که اهرمن زشت وارونه راه بخواهد کند بندها را تباه
چو دیدند دیوان خره نور ماه بدوزخ دوارندشان و سیاه
بخلقان تو برگو که ماهی سه بار درین کار گوشند دل استوار
که در پیش آن مه نیایش کنند بصدق تمامش ستایش کنند
مرادی که خواهد همه بندگان بیابند از ماه روشن روان
دهد زود کام دل خلق را امیدی بخواهند گیرند روا
چو گفته شد ماه آمد بسر سخنهای از تیر گویم دگر

## در صفت تیر ایزد میفرماید

دگر باره پرسید زرتشت دین / ز دانای هفت آسمان و زمین
دگر کار آن تیر با من بگوی / که گویم بخلق جهان جمله اوی
جوابش چنین داد آن رهنمای / که با دست تیر است اینکارها
که آن تیر هم بر تشتر بود / که از ابر بارندگی ها شود
بدادم بدان ابر من اختیار / که خلقان کنند شاد امیدوار
فرود آید اندر زمین از هوا / نخواهد برد در فلک آب را
رود در فراز اندر او روان / از آنجای بردارد آب گران
چو بادی برآید ابر آسمان / فرو باشد آن آب اندر جهان
بسی در جهان رحم و رحمت کند / بخلق جهان شادمانی دهد
نبارد اگر آب بارندگی / نبودی یکی آدمی زندگی
ز بارندگی عالم آباد هست / توانند خلقان بشادی نشست
ز بارندگی مایهٔ عالم است / از او خلق شاد و دل بی غم است
ز بارندگی سرسبز این جهان / همه خلق شادند و روشن روان
ز بارندگی آید اینها وجود / وز او در جهان است بسیار سود
همه کار تشتر برادی بود / گر او سرسبز شوق شادی بود
از آن چشمهٔ آب دهی روان / زیادت شود سرسبز در جهان
ز سالی که بارندگی شد بدان / خلایق بود سربسر شادمان
ستاره که باشد بنامش ونند / سهیلی که خلقان نظاره کنند
همان هفتورنگ را هم دگر / سپردم بدانها بدان نامور
ستاره که من دادم از آسمان / سپردم ابر تیر روز و شبان
که عمر کسی چون ز تن بگسلد / که شیطان بد و دشمنی ها کند
به خلقان بگو تا به تشتر دعا / بخوانند تا حاجت آید روا
که من اختیار همه مردمان / بتشتر بدادم هم از بهر جان
که عمر خلایق بدستش بود / ستاند گهی عمر و گاهی دهد
ز عالم کسی چونکه بیجان شود / کند خواست تا عمرش افزون بود
بنالند بر تیر امشاسفند / که تا عمر آنکس کند او بلند
در آن روز خیرات کردن رواست / مرادی بخواهند خواندن سزاست
بگو خلق تا خیر خیرات را / کنند روز تیر و بخوانند دعا
که از تیرشان کام حاصل شود / که او عمر خلقان زیاده کند
ابر دست تیر است اینکارها / سپردم بدو عمر هر بنده ها

## در صفت گوش ایزدی فرماید

دگر باره زرتشت گفت ای خدا / همه کار آن گوش نیکم نما
بگفتا که زرتشت و پاک اشو / سراسر همه چارپا را بجو
همه دام آن بهمن امشاسفند / سپردم بدان گوش نیک بلند
ز انس و ز جنبش و ز مرغ و نخچگان / بکردم مر او را همه پاسبان
شب و روز اندر جهان هستبار / بگردد بودشان گوشدار
که ناید از ایشان گزند و زیان / نگهبانشان هست روز و شبان
که شیطان وارونه پرگناه / بسازد همه دام بهمن تباه

بنمود

نبیود گر او چنین پاسبان / ز هیوان نبیودی یک در جهان || ز جنگ پلنگ و نهنگ و ز گرگ / ز دست ددان گران و سترگ
کز آن گوش زنکش چنین است کار / کند یاوری با همه شهریار || بروزی که جمشید شاه جهان / ابا جنگ دیوان بشد ناگهان
دد و دیو و شیطان بگردش تباه / دو رود واص بد یاور پادشاه || دو رود واص با یاری او رسید / که از جنگ شیطان او فتح دید
همه کار شیطان بهم بشکست / بر آمد در دوزخ آنگاه بست || هم از همت گوش زنک نکو / چو شاه فریدون بلی نیک خو
بالبرز کوه کرد ضحاک بند / بدیش یار گوش ایزد ارجمند || که شاه فریدون با فر و نور / جهان را گرفت او بفرهنگ و زور
بیاریش گوش ایزد آمد فراز / که بگرفت روی جهان سرفراز || رسیده دگر باره با یاریش / که ضحاک را بردماوند کش
به بند گرانش چنان سخت بست / همه جسم و جانش بهم بشکست || در آن چاه تاریکش آویختن / همیخواستش خون او ریختن
بفرمود گوش ایزد نیکدان / ابا میل فریدون شاه جهان || که بگذار در تنگ تاریک چاه / که بی بهره باشد ز خورشید و ماه
که از کرده خود عقوبت کشد / درین چاه او رنج و سختی برد || سپردن در آن چاه ضحاک را / برنج شرمسار و روان پرگناه
بیامد فریدون بشاهی نشست / در عمر بروی خلایق ببست || بروزی که کیخسرو پاک زاد / رخ خود ابر سوی کینه نهاد
بشد چون بر جنگ افراسیاب / که گیرد مر آن بدرگ اندر شتاب || ابا گرد و چاره ز پیشش گریخت / برفت او بر غار کوهی نشست
چو گوش آمد بیاری دگر / بگفتا بکیخسروی نامور || بگفتا تنش گیرم از بند دین / بیارم بنزد تو شاه گزین
بشد تا بر بدرگ بی هنر / در افگند کشتی بروی خزر || سر بدرگان آمد اندر ببند / کشانش بیاورد خوار و نژند
بر شاه کیخسرو او را ببرد / مر آن بدگمان را بدستش سپرد || ابر خون اغریرث پاک و راد / که او بود مردی ابا رای و داد
دگر نیز از بهر خون پدرش / سپرد آن زمانش بدست پسرش || بسی داشت او کین افراسیاب / سرش را ببرید و هم اندر شتاب
بیاری گوش ایزد ارجمند / در افتاد آنجا ددی ناپسند || ز گوش ایزدش این همه تهنیت / که از نور او این چنین رحمت است
که یاری رساند بخلق خدا / چنین دستگیر دو بهر دو سرا || اگر گوش گفتست این کارها / بپایان رسانیدم این گفتها
دگر گویم از وصف آن دیبهر / بفرمان دادار عرش و سپهر

## در صفت دیبهر ایزد میگوید

دگر گفت زرتشت پاکیزه رای / که ای کردگار جهان رهنمای || تو بر گو مرا زان دیبهر / که اندر چه کار است آن خوب چهر

جوابش چنین داد جان آفرین ‌‌ ‌ که زرتشت کردم ترا من گزین
تو اینها یکایک بمردم بگو ‌ ‌ که اندر چه کارست آن دی نکو

خلایق چو افتد بجور و ستم ‌ ‌ چو آید ابر خلق آن جور و غم
چو بیچاره گردند در کارشان ‌ ‌ که افتد بدرد و بلای گران

زبیچارگی چون بمانند زکار ‌ ‌ بخواهد همان دی بیاری یار
رهاند مر آنرا هم از جور و غم ‌ ‌ زجور و جفا و بدی و ستم

همان دی بخلقان چو یاری کند ‌ ‌ دل خلق از غم به بیرون برد
که امیدی که خواهی تو از وی بخواه ‌ ‌ که گردد همه حاجت زود روا

درعالم بدادم کهنبار را ‌ ‌ بزرگست اینکار و این کردها
کهنبار را من بکردم عزیز ‌ ‌ که دارد ابر دیو و شیطان گریز

ابا جمله خلقان سراسر بگو ‌ ‌ تو زرتشت دیندار پاک و اشو
بسوی کهنبار هر کس رود ‌ ‌ بدیها ازو جملگی بگذرد

ندارد بدل آنشک و شبهتی ‌ ‌ بگو شد براه درست و بهی
کنم جای او در بهشت برین ‌ ‌ دهم مزد و کرفه بدو بس یقین

کسی کو بجنگست صلح آورد ‌ ‌ هم از آشتی رای پیدا کند
روانش نشانم بگاه زرین ‌ ‌ گروثمان دهم جایگاهش گزین

کسی کو بکوشد ابر جنگ و کین ‌ ‌ که تا خلق من را کند دل غمین
بیارد بسی کین و جنگ از میان ‌ ‌ شود شاد اهرمن بدگمان

چو بنده درین گاه پرغم شود ‌ ‌ دل من ازین هجر پرغم شود
بجای تماشا و عیش و نشاط ‌ ‌ نباید که باشد بدل بد رباط

هم از داد و انصاف آن دی سپهر ‌ ‌ زراتشت گفتم ترا خوب چهر

## در صفت مهر ایزد میگوید

بپرسید زرتشت دین بهی ‌ ‌ بباید که یزدان تو پاسخ دهی
بپرسم هم از داد آن مهر را ‌ ‌ تو این راز را نیز بر من گشا

که آن مهر ایزد بود در چه کار ‌ ‌ بفرمانت ای داور کردگار
جوابش چنین داد دادار راد ‌ ‌ که مهر ایزد واستاند ریکار شاد

نشسته ابر تخت زر با شکوه ‌ ‌ مقامش بود تا بالبرز کوه
همه داوری داد بینو بدوی ‌ ‌ سپردم سراسر گروها کروی

بدادم بسی مهر من خود بدو ‌ ‌ که تا بند خلقان بدارد نکو
دل مهر ایزد بود پر ز مهر ‌ ‌ که تابد بروی زمین و سپهر

کسی کو زعالم چو جان بسپرد ‌ ‌ روانش ز قالب چو بیرون شود
بود تا بچارم در آنجا روان ‌ ‌ بود نیز و آن جانب خود روان

چو روز چهارم بیاید روان ‌ ‌ رسد چون بالبرز کوه گران
بایستد در آنجا بسی ترسناک ‌ ‌ که ناگاه گردد روانش هلاک

همان مهر فرماید از صدق دل ‌ ‌ که آید به پیشش نماند خجل
ببالای کوه آید آندم روان ‌ ‌ بایستد در آنجا دل ناتوان

همان مهر ایزد بود مهر دار ‌ ‌ نخواهد روا نزاکند خوار و زار
دو دیده گشاید همان دم روان ‌ ‌ نظاره کند چینود پل گران

بترسد بدانجا ز بیم و جفا — که ناگاه گردد روان بی نوا
بیایند امشاسفندان فراز — به پیش همان مهر گیتی نواز
نشسته همان مهر ایزد و بتخت — روان گر بهشتی بود و نیکبخت
بگویید روا زآنکه آید به پیش — شمارد مرآن کرده از کم و بیش
روان چون بیاید بدانجایگاه — ستادند امشاسفندان بپا
برد در گروثمان و رای گزند — همه شاد و خندان دل ارجمند
چو شیطان وارونه زشت کار — یکی دیو دادوست بس نابکار
که اندر سر پل نگهبان بود — که او موکل مر روانان بود
دل مهر ایزد کند داوری — بدارد بسی داور نیکوئی
چو آسموغ دروند باشد اگر — بخواهد روانش رود در سقر
چو بینند آنکار از حد گذشت — همه داور از راه یزدان بگشت
بیاید همان دیو وارونه راه — کشانش برد آن روان پرگناه
برد شان ابر دوزخش بسپرد — هم از دست دیوان سیاست برد
به پرسید زرتشت اسفنتمان — که ای داور داوران عمیدان
چو پرسیم ازین گفته برمن گشا — ز مهر دروج راز برمن نما
که هست آن گناهی عظیم و گران — بمن باز گو ای خدای جهان
جوابش چنین داد آن کردگار — یکایک کنم در برت آشکار
چو فرداروی سوی گیتی سرا — بباید که آگه کنی خلق را
گنه باشد از مهردروجی گران — گزان یابد اهرمن بدگمان
اول آنکه گویند حرفی اگر — کند کار اظهار با خود دگر
نگردند آن حرف از حد گذشت — با قرار آنکس درستی نگشت
سه صد سال در دوزخش جایگاست — ز پیمان شکن جایگهش این سزاست
روانش دهم دوزخ تنگ تار — ابر دست دیوان بی زینهار
دوم آنکه دستی بدستی زنند — ابا یک دگر لفظ پیمان کنند
ز پیمان هر آنکس که نارد بجا — روانش کشند پیش درد و جفا
دو سیصد شماریم شان در سقر — ابا اهرمن هر دمش او بتر
عقوبت کشد در بر اهرمن — کنند آن دژ جها عقوبت بتن
سوم تا بگو مردمان بشنوند — دهد باز چون گوسفندی خرند
خریده و دهد باز آن را بدو — ز احوال آن کس بگویم بتو
بهفتصد ز سالش بدوزخ رود — بجزا و عقوبت با ایشان دهند
چهارم کسی گو خرد چارپا — زگاو و خر و استر و اسب را
چو اقرار انکار کرده چنان — ز اقرار خود باز گردد همان
دو ره چارصد بیم دوزخ برد — کسی کاین سخن گوش او نشنود
اگر نشنود او نترسد ازین — شود او ابا اهرمن هم نشین
روانش ابر سال هفصد فزون — سپارم به اهرمن پرفسون
به پنجم کسی گو بوصلت رود — ستاند اگر دختری یا دهم
چو او گفت از گفته اش برگذشت — همانست شیطان چو پیمان شکست
که مهر است پیوند مرد در جهان — که خلقان ستاده به پیوند زان

هر آنکس که بر مهر پیمان شکست / یقین دان که او نزد شیطان نشست
روانش ابر سال نهصد فزون / سپارم با هرمن پر فسون
چو شاکرد گوید باستاد سرد / دگر لفظ نغلست بر وی برد
روانش ابر سال نهصد از آن / سپارم با هرمن بدگمان
ششم گومیت تا بدانی کمر / زمینی که چون کس ستاند اگر
ستاند زمین را و پس واد هد / روانش خود اندر سقر میبرد
اگر خانهٔ ملک ده باشد آن / چو بشکست پیمان تو ایزدان
هزارش نه سال آنزدان بیم را / بود پیش اهرمن نابکار
جوانی که من دادم اندر جهان / گر و زندگانی کند بدگمان
مدار جهان اندر و داده ام / من از دست خود آب بگشاده ام
هر آنکس کند شرط از بهر آب / ز جا هم همیشه ستان آب ناب
کسی کو دهد آب و شاک آورد / نخواهد که او لفظ خود بشکند
ز نهصد فزون سال از بیم تار / نیابد ابر دوزخ او رستگار
چو اقرار نو زو دگر دند کس / از آن هر دوان هر که شد باز پس
بد و دوزخ هم و سال نهصد جفا / کشد زین گنه پیش اهرمنا
هر آنکس که او لفظ پیمان شکست / یقین دان که او نزد شیطان نشست
تو بر گو زراتشت اسفنتمان / بخلق جهان تا بدانند شان
که خود را بپرهیزد از این گناه / بنازد روان خود از غم تباه
وسیله چنین کو همی ساختم / که مهر از دلش ویژه بنداختم
همان مهر من دادم از دل بمهر / خلایق نیز دش کنم خوب چهر
که داور بهی دارد از راستی / نخواهد بکس کژی و کاستی
چو بیند روانی که دارد گناه / سپارم بناکام او را بجا
یکی گرز زیبا بدو ساختم / بدان گرز نوعی بپرداختم
بدادم بدان گرز بس درج و نور / برنگی که دارد چو تابنده هور
که تابد بدو خوره و روشنی / که سوزد بدو بیخ اهرمنی
منش دادم و گفتم ای مهر من / بسوزان تو بیخ و بن اهرمن
بفرمود پس تا بروزی سه بار / همین گرز بر سوی دوزخ بدار
که جمله روانان نگردد تباه / اگر چونکه هستند شان بر گناه
بمهر ایزد اینکار فرموده ام / بسی مهر با او بپیموده ام
من این گفته از مهر ایزد تمام / سروش اشو را بگویم بکام

## در صفت سروش اشو میگوید

که او درچه کاست اندر جهان / بفرمان دارندهٔ غیبدان
زراتشت گفتا که پروردگار / بزرگ و توانا و هم کردگار
کنم خواست از لطفهای بی نیاز / که پرسم دگر باره احوال راز
سروش اشو را سپردی چه کار / بمن بر گشا زود پروردگار
بگفتا که دادم سروش اشو / که تا جمله خلقان بدارد نکو
سپردم بدو سر بسر آنچنان / سراسر همه جملگی بندگان
نگهدار باشد همه بنده راه / بدارد خلایق ز هر بد نگاه

که بنده

که بنده بود همچو طفلی بشیر | نگهبان بنده بود دلپذیر
بفرمودمش تا شبی هفت بار | بگرد و بگردد جهان استوار
زراتشت برگو تو با بندگان | که باشد درین فکر روز و شبان
که از بنده خواهد سروش اشو | بهر شب سروش یشت خواند نکو
بهر خانهٔ چون بخوانند اگر | سروش یشت این دستای پسر
گر زندی نه بیند در آن خاندان | شود سود شان دور گرد و زیان
تو برگو زراتشت اسفنتمان | ابا جمله خلقان روی جهان
کسی چو بخواید بخواب گران | به بیند بشب اهرمن بدگمان
فرستد یکی دیو اندر جهان | فریبد درون خواب آمرزدان
بیاید ابر صورت خوب و شاد | رباید دل مردم از دین و داد
بیاید ابر چشم خندان کنان | رباید دل جمله خلق جهان
به چهرهٔ زنان نمایان شود | بر خلق شادان و خندان بود
چو خواهد سراسر همه بندگان | که آن دیو وارونهٔ بدگمان
بخواهد رباید همه بنده را | کند شعر از جسم آدم جدا
ابا آب زر داغ نیلوار را | بشوید زمین بر نهد دست را
اوستا اگر خواند از زبان | بیاید ز من پور روشن روان
بروزی که آید همان رستخیز | که آید ابر جان شیطان ستیز
پی او یکی پور آرم پدید | شود جسم و جانش بد و آرمید
نخواند اگر چون اوستای خواب | باندر روانش بجور و عذاب
همانست که یک دیو ناگهان | یکی بچه آرد ز نو در جهان
بردن آرد آن دیو بچه همان | نگهداردش بچه همچون روان
یکی دیو بچه به پیشش رسد | که گوئی جهان را بدم در کشد
روان چو رسد بر سر چینود | دوان آید آن دیو مانند دد
روانرا بگیرد بسهم او ز راه | که فرزند ام پدر جای خواه
پدر چونکه بر سوی فرزند دید | بترسید و بر جای خود ننگرید
سر خود فرو کرد یک دم نگاه | کشیدش همان دیو بر جایگاه
زراتشت با بندگان گوی راه | که تا دور باشند ازین گناه
پس آنگاه گر خواب افتد کسی | اوستا بخواند گرا خوب بس
پس از شستن داغ اندام خویش | بشوید کند پاک ایمر د کیش
دگر بار بشنو ز گفتار نو | که باشد خلایق ازین خوب رو
یکی مرغ را آفریدم نکو | که باشد ابر چهرهٔ خوب رو
ابر پای عرشش بود جای آن | که مرغ سروش بخوانند شان
شب تیره چون آید اندر جهان | که تا در فریبد همه بندگان
زند دوزخ در آیند دیوان هزار | که نفریبد این مردمان را زکار
چو شب آنگهی بر دو بهره شود | اوشیهن که آن مرغ بدیده آورد
خروسیست در پای عرشم چو ماه | بخوبی توان کرد در وی نگاه
بیاید سروش اشو در زمان | زند دست بر پشت او در نهان
چو از خواب بیدار گردد خروس | گشاید همان دیدهٔ آبنوس

زند بال بر هم ابر نام من
خروشان سراسر همه تن بتن

خروس آنگهی بانگ چون بر زند
همه کار اهرمنان بشکند

خروسان که هستند اندر جهان
همه ارجمندند و روشن روان

درآیند فریاد گفتش گذار
همی اوست خوانند یکنوع یار

همه کار شیطان شکسته شود
دم دیو بدرای بسته شود

بد و دوزخ دوارند دیوان همه
ابر روی عالم نگردن کنه

خروسیست اندر برم در گزین
که مرغ اشوهست بنگر یقین

هرآنکس که قصد خروسی کند
بخواهد که او سر خروسی برد

همانست کشت او یکی مرد راه
روانش کنم همچنان من تباه

سپارم ابر دوزخش جاودان
ابر بیم دوزخ ورا بیکران

ابر دست اهرمن نابکار
کشد جور و رنج و جفا بیشمار

بزرتشت گفتا حدیثی دگر
بگویم بخلقان بپای سپر

بگوشان گزین کار ره بگذرند
مبادا که آید بدل برگزند

زن کس که او بیند از خواب خویش
بچربی اگر آورند او بپیش

فریبد او را بگرد زبان
بسا زند پیوندش از جسم و جان

ز هر بار با او که جمع شود
بسی شوم و ناپاک و بدرگ بود

که چو جمع گردند با یک دگر
بلرزد زمان و زمین سر بسر

که طفلی گر آید از ایشان وجود
بعالم بخواهد پدید بد بود

به پیشم چنین است پاک ای اشو
که گویم ترا من بخلقان بگو

چو فرزند ایشان ببارش رسد
بگویم که باده فره چون کشد

همانست که فرزند نو خواسته
که باشد نکو او بپرداخته

بود سال آنمزد تا پنج بیست
بصد سالش اندر جهان کس نشست

همین است این نوع چو فرزند را
بسوزد درارد بهشتش ورا

همانست کو خود بر آتش نهاد
بسوزد ورا برد در آب داد

که چندانش باده فرست آنکنام
که گردد روانش بدوزخ تباه

دهم جای او دوزخ تنگ و تار
که تا جاودان کی شود رستگار

ز زرتشت بر گو تو با نیکان
که پرهیزد از این گناه گران

که شیطان وارونه نابکار
یکی دیو داد ست پتیاره وار

که هیشم بود نام آن دیو زشت
بخواهد کند خلق دور از بهشت

سراسر بگردد بگرد جهان
فریبد ز راه بهی مردمان

همان هیشم بدرگ نابکار
بعالم بگردد شبی هفت بار

دهد مردمان را همه چیز کی
برد با کنه کردنش چیز کی

هر آن کارگزوی نباشد بتر
بگوید که خلقان کنند زودتر

بود شان بد زدی و کار بدی
به بیداد کوشند و نابخردی

دهد شان دلیری و یاری کند
بپیچد روان شان ز راه خرد

هر آنکس بفرمان او کار کرد
سپرد او روانش ابا رنج و درد

بناگاه آید اجل بر سرش
رباید همی جان از آن پیکرش

دهد جان و آید روانش برون
برد قالبش سوی دوزخ درون

بیام چهارم بیاید روان   بر چینود پل بایستد چنان
چو مهر و خورشید خشنده دان   فره و هراشوان بدل شادمان
چو امشاسفندان ببیند روان   نماید پشت و کند رخ نهان
ستاده روان همچنان شرمسار   پر از ترس و بیم و دل بی قرار
همانگاه بهیشم بیاید دوان   ابا چند دیوان پتیارگان
یکی دیو مانند دیوی سیاه   برشتی توان کرد بروی نگاه
سرش برگذشته ابر آسمان   چو پهناش گیرد دو نیمی جهان
دو شاخش بلندست چون دو چنار   همه نیش او هست هم رنگ دار
برون دود با آید از وی دهان   که ترسد هم از هیبتش آزوان
همه چنگها تیز همچون پلنگ   بنفرید و آید بسان نهنگ
زبان کرده بیرون همه از دهن   به تندی دوان همچو یک اهرمن
بنزد روان چونکه بهیشم رسید   بزد دست و بگرفت پیشش کشید
روانش فرو میبرد خوار و زار   بلرزد بخواهد روان زینهار
کمندی برافکند بر گردنش   بدوزخ سپارم مر آن بدکنش
بهمراه او دیوهای بی شمار   فزونتر تو گفتی بود از هزار
روان چو ابر دست دیوان فتاد   زبانرا بفریاد و زاری نهاد
همه شاد باشند بینندگان   یکی گرز میزد بضرب گران
یکی مشت و یک کس لگد میزند   یکی خواهد او را بدم درکشد
چو نزدیکی قعر دوزخ رسید   یکی تاره و تاریکی آید پدید
همی خوار و غمگین و دل بارمند   کشانش ببردند خوار و نژند
ابا سهم دوزخ نگونسار و خوار   ببرده روانرا چنان خوار و زار
روان چو بر تار دوزخ رسید   کسی را ابر یاری خود ندید
روانرا برآهرمن چو برند   بفرمود گفتا که زهرش دهند
تو برگو زراتشت با بندگان   هر آنکس که شد یار پتیارگان
عذابش چنین است جایش چنین   بود نزد پتیارگان همقرین
پس آن به که کوشی بکار بهی   برش آوری گر فره و بهی
که خواهم همین گر فره از بندگان   که تا باشد از جان و دل شادمان
ز داد سروش این بپایان رسید   وگر رشن گویم حدیث امید
زراتشت پرسید کای غیبدان   بزرگ و توانا و هم مهربان

## در صفت رشن راست گوید

بمن برگشا راز آن رشن را   که اندر چه کار است ای رهنما
جوابش چنین داد یزدان بدو   که بشنو زراتشت ای راد شو
سپردم من اینکار با رشن راد   که بر راستی کوشد او کار داد
بود منزل او با لب البرز کوه   ابا چند امشاسفندان گروه
چو خورشید و مهر و سروش اشو   ز آستاد پاکیزهٔ نیک خو
روانی کسی چونکه در بامداد   رسد اندر آنجا بصدق و مراد
اوّل مهر داور برد داوری   کند مهر با آزوان یاوری
بابستد همان رشن آندم براد   برارد ترازوی میزان داد

اگر کرفه اش بیشتر از گناه
بهشت برینش دهد جایگاه

اگرچون گنه آیدش بیشتر
مقام روانش بود در سقر

اگر هر دو همسر برآید بدان
مقامی دهندش به همستکان

تنافور کرفه زیادت بود
از آنجای او برگرفتمان شود

ابر راستی گو شد آنرش بهست
نکو شد ابر کژی و هیچ کاست

بمیزان رشنست یکسر بدان
که باشد روانان همه شادمان

بخواهد رود در بهشت برین
نشینند شادان بگاه زرین

زرشن ایزد هست اینچنین کارها
بباید که داند همه بندها

## در صفت فروردین روز گوید

بپرسید زرتشت بار دگر
که ای کردگار جهان داوگر

بمن راز گو فرخ از فروردین
که اندر چه کار است او کزین

جوابش چنین داد پس کردگار
که گویم بتو یک بیک گوشدار

که مینو سپردم ابا فروردین
فروهر اشوان بدستش یقین

که او خود نگهبان فروهر اشوست
بهشت برین هم نگهدار اوست

ابر هفتورنگت او نگهبان بود
فروهر اشو پاسبانی کند

فروهر اشو سام گرشاسپ را
تن او بدارد ز دیوان نگاه

ز اوشیدر تو دیگرای اشو
بدارد فروهر اشو هم نیکو

هوشیدرماه نامور خوب رو
نگهبان بود او فروهر اشو

سیاوشیان هم ز فرزند تو
که آید وجود او ز پیوند تو

نگهبان فروهر اشو کرده ام
همی دورش از بهر دین بردهم

خلایق که هستند اندر جهان
فروهر اشو کرده ام پاسبان

بهر ماه چون روز فروردین
که باشد چه از فروردین برگزین

در آن روز جمله روان اشو
بیایند اندر جهان ای نیکو

بهر ماه در روز فروردیان
روانها بیایند سوی جهان

بیایدش آن روز کردن نیش
که دارد ابر راه یزدان منش

بسازند هم آفرینگان از او
که از فروردین روز خوب و نکو

روانهاء با فروردینها نو
بخوانند و هر جای کرفه کنند

که آن فروردین هست پاک اشو
روانها بداردش خوب و نکو

هم از فروردین گفته شد داستان
بگو زود با جمله خلق جهان

## اندر صفت بهرام ایزد فیروزگر

ز زرتشت گفتا که یزدان پاک
که دانا و بینا کند جسم خاک

بگیتم خواست بر لطفهای اکر
که این داستان نزد من برشمر

ورهرام پاکست اندر چه کار
بمن برگشا راز ای کردگار

چنین گفت یزدان پاک اشنو
که گویم بتو داستان نونو

سپردم ورهرام کار جهان
نگهدار باشد ز فاش و نهان

همه کار گیتی ابر دست اوست
جهانی پر از خره و نور اوست

بکینه دو شه چون سپاهی کشند
که اندر میان جنگ و کین آورند

جو لشکر بدانجای برهم زنند
بخواهد که تا کار نیکو کنند

بیاید و رهرام آن جایگاه / بایستد همانجا میان سپاه
هرآنکس که باشد منشش نکو / نگهدارد او را بدآید برو

در آن جنگ باشد بد و پاسبان / که ناید بجانش گزند و زیان
هرآنکس که باشد بد و بد منش / ببیند که یابد همان بدکنش

سر بدکنان زیر تیغ آورد / کند تکیه شان و بکشتن دهد
و رهرام برده سفر مردمان / نگهدار باشد زمالش امان

بدریا و کوه و بیابان و راه / بدارد خلایق ز هر بد نگاه
دهد او بخلقان سراسر مراد / سرافراز باشند خندان و شاد

دگر آنکه چون شب شود در جهان / بود زود او یاور مردمان
که شیطان وارونه ناپاک / بیارد بسی دیو را بی شمار

که آیند هر شب ز دوزخ روان / گزند آورند آن بخلق جهان
و رهرام را دادم از رنج نو / شود منیت دیوان از آن اوج زور

سر شب دانت بروی جهان / نگهدارنده هر مردمان
چو شب بادو نیمه شود آن زمان / سروش و دگر رشن و آستاد دان

سپارد بدیشان سراسر جهان / که باشد نگهدار هر بندگان
هرآنکس که دارد اگر دشمنی / که با او کند قصد کبر و منی

بیاید که خواند و رهرام را / بیاری رسد خود بدانجایگاه
مرادی که خواهد همه بندگان / دهد آن و رهرام روشن روان

بهرام روز آن درون سفر / بباید که فریاد او زود تر
که تا خلق بر منزل خود رسند / بروی جهان شادمانی کنند

با آتش در آن روز باید شدن / ابر نام یزدان همی دم زدن
و رهرام را دادم این فرمند / بسی پر زنور است وهم ارجمند

زکار و رهرام گفتم تمام / دگر داستان گویم از روز رام

## در صفت مینو رام سفر باید

دگر بار پرسید زرتشت دین / که ای کردگار جهان آفرین
دگر خواست دارم به پشت خدا / که از رام تو راز بر من گشا

جوابش چنین داد دادار راد / که بشنو زرتشت فرخ نژاد
که رامشن خواران بدادم از آن / دهد شادمانی ابر بندگان

زرامشن خواران همه خوبی است / که آن روز رامش بدادم بهست
بباید که آن روز خلق جهان / نشینند با شوق شادی کنان

کند رامش از مردمان دوستی / نهد در بر بنده رای بهی
چو رامش کند عمر مردم زیاد / بخلقان دهد جمله کام و مراد

کسی کو دهد جان بنای بستر / بخواری سپارند جانرا اگر
چهارم شود چون ابر بامداد / همان نای به آید از روی داد

ستاند روان او زنای تبر / کند یاری آن اشو کرفه گر
دگر آن خوشی هست کاندر جهان / همه خوردنیهای بر بندگان

برامش بباشد خوش آن خوردنی / طعامی که در پیش خلقان کنی
دهد رامش آن خوردنی از فره / که تا پاک باشد بسی از فره

بگفتم من از رام اینکار داد
زراتشت پرسید کای رهنما
جوابش چنین داد یزدان راد
گیاهی که باشد بروی جهان
همان ابر کاید بر آسمان
بود باد چشم و چراغ جهان
همه زندگانی ابر باد هست
چه از عنبر و مشک و بوی عبیر
دم صبح چون بر جهد بر چمن
بر افشاند از گرد پاکش کند
بگفتم همه کار آن باد را
زراتشت پرسید از غیبدان
جوابش چنین داد آن کردگار
مرا دم بدو این چنین دادکار
زراتشت گویم یکایک ترا
دوم آنکه گیتی همی بنگرند
نباید که پرسد ز راه خرد
هر آنکس گزین باب خود را شناخت
ببیند که گر گرفرام کو حکمت

## در صفت باد ایزد گوید

تو دیگر آگه اندر دل بندها
که گویم ترا سر بسر داد باد
ابر باد گردد نکو بی گمان
که باران فرو بارد اندر جهان
کند زندگانی از و مردمان
نشاید ابی باد یکدم نشست
همه بوی خوب و خوش دلپذیر
شکفته شود سنبل و یاسمن
بهر گونه گون رنگ بر گل دهد

بده داد فرما مرا این مراد
جهان را سپردم ابر دست باد
کشاینده چهره هر گلست
نگردی اگر باد یاری بدو
ابر باد زنده است جان آوران
درختی که آید کنون چون بسر
هم از باد باشد که آید پدید
بروید بد و لاله و ارغوان
بدانید کز باد عالم رواست

## در صفت دیدین ایزد گوید

که داننده آشکار و نهان
کنم قصه وی بتو آشکار
که هستند زین کار دل استوار
که گوئی همه بندگان مرا
همه کار در گفته من کنند
که دانا بپاسخ جوابش دهد
همانست مینو روانرا نواخت
کند گر فره را گوهی بی شکست

بمن برگشا راز آن دیدین
که دی در بر من عزیز است دان
طمع دارد انجرف با بندگان
اوّل آنکه باشد بمینو نگر
اگر شان منش خوب و نیکو بود
اگر او بود خود بدل بدمنش
بباید که بر دین بود یک جهد
بباید روان ورزد از دیدین

دگر گویم این گفتن از روز باد
بمن برگشا حال و احوال باد
که از باد یابند خلقان مراد
نماینده زلف هر سنبلست
نماند که باران ببارد نکو
ز حیوان ز وحش و مرو نخجگان
از و باد آید همه سر بسر
که خلقان شود اندر و آرمید
گل لاله و نسترن را نشان
که از باد عالم سراسر بپاست
کنم دیدین را حکایت روا
که دانم من احوال او از یقین
که شیرین ترا زجان بود بی گمان
درین پنج کاری که گو شد بدان
رهاند روانرا ز نار سقر
ابر کار نیکو همه بنگرد
نباید دهد با کسی سرزنش
کند که فها را ز علم و خرد
که باشد بمینوا شوی گزین

فریضه بود در بر مردمان نشستند پیش کهان و مهان
بپرسد بهرکس همی مشورت که پاسخ بیاید ز علم و خرد

منش را بدارند راه درست هر آنچه که دانند گویند درست
بگوید همه داد بر راه من که باشد سرافراز بر انجمن

دهد هر که او جوید اندر ز راه نباید که دارد سخنها نگاه
بباید که خرسند باشد بتن نه پیچد ز گفتار دینی سخن

بباید که باشند بنده منش بدارند خوب از کوشش و کنش
همه داددی گفتمت سر بسر همه بنده کانرا ازین کن خبر

زدی گفته شد این سخنها یقین دگر گفته را گویم از راه دین

## در صفت دین ایزد میگوید

بپرسید زرتشت کای قادرا تو احوال دین را بمن بر گشا
بپاسخ چنین داد و گفتا که دین که مردم بود بیشک و دل یقین

همین دین به را بدادم نکو که تا خلق کوشند بر راه او
که دین بهی مزدیسنان بدان نخواهد همه کرفه از مردمان

مر آنرا سپردم ابر دست او که هست آن روانان پاک اشو
همه مرد یار بهشت برین سپردم سراسر بر دست دین

هر آنکس کجا دست مرد درست بگو شد ابر راه دین او نخست
هر آنکس که باشد بد اسکان نیارد شک و شبهه در دل نهان

هر آنکس که بر راه من برگشت ز راه بدی بر کس او در گذشت
اگر چند باشد گنه کار و خوار کنم در بهشت برین پایه دار

پس آن به که نارند در دل شکی نباید که پیچی ز دین اندکی
که دین بهی دوستدارم از آن که این دین فراهست مانند جان

چو دین را سپارم بتو پاک لسان چو این دین را تو بری در جهان
همه قالب دیوها بشکنی همه قوت دین یزدان کنی

بگفتم سخنهای دین را تمام که تا جمله خلقان بدانند مدام
هم از راه دگویم دگر گفته را بنقد بر دارنده رهنما

زراتشت پرسید و گفت ای کریم که هستی توانا توانگر رحیم

## در صفت ارشونگ ایزد گوید

کنم خواست این مشکلم بر گشا بمن برگشا راز این ارد را
چنین داد پاسخ بد و کارساز که یک یک بگویم شنو حال راز

همان ارد را دادم ایندادکا بگیتی و مینو شود استوار
بهر دو جهان او بود پاسبان خرد میدهد در دل مردمان

خرد در تن پادشاهان دهد که دستور پایند ازوی خرد
ارشونگ بخوان تو اندر جهان که حاضر بود او زنامش نهان

اگر کار خلقان یاری دهد همه خلق کوشداری کند
زنیکان و پاکان ببندد بلا نخواهد کسی را بجور و جفا

تو فردا که بر روی گیتی روی کنی ظاهر این دین بعالم شوی
ارشونگ به بانو یاور بود که تا دین به آشکارا شود

بسی خرّه و نور دادم بدو — بگو شد براه بهی و نکو
بگفتم من از راز گفتار داد — ز آستاد ایزد کنم قصه یاد
زراتشت پرسید کای پرگرم — بکن آشکارا سخن بردرم

## در صفت آستاد ایزد میگوید

جهان آفرین زود پاسخ بداد — که اینست از کار آستاد داد
که آستاد از عالم نگهبان بود — نگهدار مر مردمان بود
بگرداند از مردمان جور و غم — شمار روانان کند بیش و کم
مقامش بود تا بالبرز کوه — مدد کار ازرشن دارد نکو
همان رشن آستاد هر دو بهم — که در پیش خلقان نیاید ستم
روان را که چون کرد آندم شما — ابر پیش آستاد دارد گذار
روان باید ایستاد پیشش بپاه — که آستاد کارش کند خود نگاه
اگر چون به بیند که باشد اشو — دهد جای او خوب و نغز و نکو
بدارد همه داور از راه راست — بنوعی که خوبست نیکو سزاست
که آستاد اینکار دارد چنان — بنظم آورم قصهٔ آسمان
زراتشت پرسید بار دگر — کای دادگر داور دادگر

## در صفت آسمان ایزد گوید

که برگو هم از داد آن آسمان — که کارش بدانم ز فاش و نهان
جوابش چنین داد آن ذو الجلال — که بشنو تو زرتشت فرخ نهال
بگویم ترا قصه از آسمان — که تا برگشائی ابر بندگان
بقدرت چنین آسمان بیستون — بیاکردم از حکمت خود چنون
بدادم چنین طاس نگارگان — ببر دادمش چرخ گردان از آن
که خورشید گردان هوا در وست — چنین گردش چرخ اندر وست
همان ماه و بوختار روشن روان — روانست همواره بر آسمان
تو بشنو زراتشت اسفنتمان — چنین است هم کار آن آسمان
همی گفتم از آسمان کار دن — دگر گویم احوال از زمیاد

## در صفت زمیاد ایزد

زراتشت پرسید کای کارساز — ز احوال زمیاد برگوی راز
جوابش چنین داد گفتا اشو — بگویم ز زمیاد خوب و نکو
که زمیاد هست او خود شهر زمین — که روید بر و دار و آن گزین
زمین دو عالم بگردم پسند — بسی دادمش نیکو ارجمند
خلایق که زنده بود در جهان — شود خاک آخر بر جسم و جان
بروزی که گردد بعالم هلاک — شود استخوان بدنشان بخاک
شود قالب او همه چون تباه — که زمیاد دارد یکایک نگاه
زمین سراسر همه دشت و کوه — بیابان و هامون گروها گروه
سپردم ابر دست زمیاد من — که زمیاد باشد زمین را بدن
کسانی که دارند هوش نکو — هم از اوج زمیاد گردد اشو
خرد میدهد بر تن بخردان — ز شاهان گیتی و از موبدان
کند بر دل پادشاهان اثر — دهد او بسی خره و زور و فر

بگفتم من این گفتها را زداد
زراتشت گفتا ای جهان فزا
که اندر چه کار است مهره سفند
که مهره سفند است نامش بلند
اشو و نکوکار باشد مدام
درج هست اندر تن مردمان
بدادم بدو آسینده خرد
بمهره سفند گفته شد گفتها
زراتشت گفتا که ای عزوجل
زهوم و ز برزم بده آگهی
جوابش چنین داد پروردگار
سترپایه و ماه دادم بدوی
دهد بر سر پل بسی روشنی
دگر هوم را من بگویم بدان
به پیشم نکوست بس و پسند
خره نور اول بجمشید داد
دگر گردمش با پور وشتسپ
چو ارپور وشتسپ آمدی تو پدید
بکشتن بدادش همان نور را

که اینست داد بهان زمیاد
بنام جهان آفرین بلند

## در صفت مهرسفند گوید

چسان پیشه دارد مران ارجمند
جوابش چنین داد گفتا بدان
که دادم من او را بسی فرمند
بسی دارد او خره و درج نور
به پیشم بسی دارد او اوج کام
ترا ای زراتشت پاکیزه دین
ترا دادم اندر جهان پاک دیان
ز امشاسفندان چو مهره سفند
بکوشش بسر و تش بداد و شود
ابا دین یزدان چو یاری کند

## در صفت انارام ایزد گوید

بپرسم دگر گفته را زین محل
انارام برگو که دارد چه کار
که اندر چه کارند در نیکوئی
ز دهمان به راز بر من کشا
یکایک بگیم در برت آشکار
سپردم انارام کاوزرین
که باشد نگهبان گرو با گروی
ابر چینود پل نگهبان بود
کند قصد بر دیو و اهرمنی
انارام زان خره اش روشنست

## در صفت هوم ایزد گوید

بدادم من او را بسی نورمند
دهد نور اندر دل مردمان
دگر با فریدون فرخ نژاد
دگر بود دگر شاسب را ایامند
که تا سی بنمود آن پیشتر
که مر پور وشتسپ او چو تو بود داد
که شان پاک کردند از تو بعید
همان هوم کوش ایزد ارجمند
بکین همان ایرج بی گناه
شد آن بار کیخسرو نامور

بگویم سخنهای مهر سفند
تو این گفته را خود ز من بر نما
که گویم زراتشت سفتمان
که اندر خرد او بسی هست زور
که بی دیو تیاره دادم یقین
خرد دادم گردمش ارجمند
که تا دین به کامکاری کند
بگویم انارام و کارش ورا
کنم خواهست پیشت دگر گردکار
کنم خواهست بر لطفت ایر رهنما
سراسر کندشان بهشت برین
نگهدار و یار روانان بود
که بر دیو و شیطان همیشه شمنست
که دارد چه پیشه ز هر دو جهان
بیابند زو نور خلق جهان
بسی قوتش داد هم نورمند
همان پاک با نور فرخ نژاد
بکشتند آنجا دوی ناپسند
که از دشمنش خواست کین پدر

گرفت او فروزور افراسیاب
ابا برزم رفتم بالبرز کوه
روان کرده ام آب اندر جهان
چو دهمان بداد روانان بود
هر آنکس که او خود جهان را سپرد
سوم شب که فردا بود بامداد
بخواند اوستای دهمان بپا
بهر شب بیاید همان خانه ها
بهر جا که خوانند دهمان ورا
بخلقان همان زود یاری کند
که پیغمبری تو بدین بهی
بمردم بگو حق شان یک بیک
که یک یک بمن گفت نوشیروان
چو شد وصف امشاسفندان روان
یکایک همین راز با من بگفت

سرش را زتن دور کرد اوشتاب | زبهر ایزدت گویم ایند ستهان

در صفت برز ایزد گوید

که باشند خلقان ازو شادمان | زدهمان همان گویمت من دگر

در صفت دهمان ایزد گوید

بنای بتر جان بداد وبمرد | زخویش و زقومش کسی کر بود
چهارم روانی که خواهد مراد | ببایدکه یک گوسفندی بزند
روان بر سر پل رود بی گناه | ازآن پل بسی شادمان بگذرد
که خوانند همی آفرینگان ورا | باتشکده هم ببایدشدن
بشبی چار بار آید اندر سرا | کند شوق و شادی بدل همچنان
شب و روز شان گوش داری کند | بگفتم همه کار ایشان توان
بخلقان نکوتر رسان آگهی | زسی وسه امشاسفندان بلند
بدانند و نارد بدل هیچ شک | ببایدکه بر دین قایم شوند
نشانم چنین داد گفتم بدان | ابر زند و پازند او بنگرید
بتقدیر دارنده رهنما | بسوی وندیداد گردش نگاه
چو بشنیدم از وی من این در بسفت | که ایند استان چون بپایان رسید

ابا توزراتشت اسفنتمان
گشادم همان آب خوب و نکو
که دانی سخنهاء او سربسر
زدهمان روان شاد و خندان بود
روانرا بباید که یاری کند
که چربی او را باتش دهند
که دهمان بدو نیز یاری کند
ابر جهد این کار یاور بدن
که کس یاد او گنج دهمان
توبر گو زراتشت اسفنتمان
ترا یک بیک گفتم ای ارجمند
شک و شبهتی را بدل ناورند
سخنهای این وصف را برگزید
ازو جستمش این راز آنپاک راه
وزو حرف دیگر بیاد آورید

ازین داستان چون سخن شد بسر | بیارم زنو داستان دگر

تمت تمام شد کتاب وصف امشاسفندان

تمیم بالخیر

تم تم

۲۴ بنام

## بنام ایزد مهربان دادگر
## مارنامه می نویسیم

اگر مار بینی بروز هرمزد / زیادت شود حرمت و مال و مزد
اگر روز بهمن به بینی تو مار / غمی سخت بینی در آن روزگار

اگر مار بینی باردیبهشت / شود خویش تو یک بسوی بهشت
بشهریور اندر به بینی تو مار / یکی غایبی را بگیری کنار

سفندارمد روز بینی تو مار / ترا نزد خلقان بود خوب کار
بخرداد اگر مار بینی نگر / که ناگاه پیش تو آید سفر

بکام دل خویش کشتن بزو / که غمگین نگردی تو خود با وجود
بمرداد اگر مار بینی ببین / که ناگاه پیش تو آید کمین

بد بیاذر اندر به بینی تو مار / برآید مراد تو از هر کنار
اگر روز آذر به بینی تو مار / بیابی بسی خوبی از روزگار

باآبان اگر بینیش در زمان / برآید مراد تو اندر زمان
اگر مار بینی تو در روز خور / بنزدیکت شادان شوی باز دو

اگر مار بینی تو در روز ماه / ز دیدار او کار گردد تباه
اگر مار بینی تو در روز تیر / بیابی تو مال قلیل و کثیر

اگر مار بینی تو در روز گوش / سفر پیشت آمد تو دیری کوش
اگر مار بینی تو در دیبمهر / برآید مرادت ز گردان سپهر

اگر مار بینی در روز مهر / سفر پیشت آمد ز زودی نه دیر
اگر مار بینی بروز سروش / بخانه رو و جامه نو بپوش

اگر رشن بینی سرش را بکوب / اگر سنگ باشد وگر خشک چوب
که علت فزاید ز دیدار او / بود ناتوان هم از کار اوی

اگر مار بینی بفروردین / فزاید ترا شادی نازنین
اگر روز بهرام بینی تو مار / از آن روز خسار خود دور دار

اگر مار بینی تو در روز رام / تو در جنگ و پرخاش یابی مدام
اگر مار بینی تو در روز باد / ز دیدار او مال گردد بباد

اگر مار بینی تو در دیبدین / بود رنج و علت و لیاست این
بدین روز گر مار بینی از آن / مرادت برآید شوی شادمان

اگر ارد باشد که بینی همین / که ناگاه گردی ز چیزی غمین
اگر روز آستاد بینی تو مار / همه روز و شب شادمانی شمار

اگر مار بینی بروز آسمان / تو شنوی ز بهتانهای گران
وگر روز زمیاد بینی تو مار / بیابی تو داد از جهان بکار

اگر مار بینی به مهره سفند / سرش را جدا کن که رستی ز بند
چو روز انیران به بینی تو مار / غم و فکر زان روز چندین شمار

ز لطف خداوند روزی رسان / بگویم ز هر ماه نو من توان

## حکایت در باب دیدن ماه نو اندرون هر یک برج که آید

زبرج حمل چون ببینی تو ماه / بکن اندر آن دم با آتش نگاه
که آن ماه و کارت بود خوبتر / ز گفتار دانا کنون در نگر
هم از ثور بنگر ببین کار را / که آن ماه بهتر بود مر ترا
چو در برج جوزا ببینی تو ماه / بکن اندر آن دم بزاهد نگاه
بپرهیز از گور و او را ببین / که باشدت آن ماه نیکوترین
چو در برج خرچنگ بینی قمر / ز گفت حکیم این تو بشنو خبر
در آن دم نظر کن بآب روان / دگر سبزهٔ خوب یا اوروان
زبرج اسد چون ببینی تو ماه / تو بر آسمان کن زمانی نگاه
بخواه حاجت از پاک پروردگار / مبین کودک زن تو ای نامدار
چو در برج خوشه ببینی تو دان / ز مضمون او بشنو از من چنان
مبین تو چنان رو دگر کس ز دود / که غمگین نگردی تو خود با وجود
بخوان ذکر یزدان بصدق و درست / که خوشحال گردی در آن ماه نوست
چو در برج میزان ببینی قمر / در آئینه و زر در آن دم نگر
بخواه حاجت از کردگار جهان / هم از برج عقرب بگویم تو دان
تو بنگر ایا مرد نیکو نظر / جوان مرد باشد نه کور و نه کر
مبین چیز کهنه ای نامور / که آن مه به نیکی رسد خود بسر
چو در برج قوس اندر آید قمر / همان گه نگه کن ابا سیم و زر
مبین روی بیمار را آن زمان / بپرهیز تا خود شوی شادمان
زبرج جدی چون ببینی تو مه / اشیم و نو بخوان همانگه بره
تو منگر ز بیمار و هم کودکان / که باشی در آن مه بسی شادمان
چو در دلو بینی همی ماه نو / ایا ماهرو تو بخوان تو اینها شنو
بخواه حاجت از قادر کردگار / مبین کودک زن تو ای نامدار
چو در برج ماهی ببینی تو ماه / بلعل و جواهر کن آنگه نگاه
ببین و بشو شادمان آن زمان / بودی شاد و نبود ترا خود زیان
همین بیت ما را کنون یادگار / که باشد نگه دار پروردگار

تمت تمام شد

## بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

## کیفیت قصهٔ سلطان محمود غزنوی

بنام خداوند این قصه را / بروز و رهرام کردم بنا
هم از لطف آن پاک پروردگار / کنم بر همه خلق این آشکار
که خوانند این را کهان و مهان / هر آنکس که باشد بروی جهان
ز داد زراتشت و دین خدای / بشو آگه ای مرد پاکیزه رای

تو شو کمجهت پرده داد و دین / به بینند سر جهان آفرین
که پیغمبران را فرستاد شاد / نهادند هر یک ره دین و داد
بداد و زراتشت پاکیزه رای / نظر یافت او خود بلطف خدای
تو بشنو همین گفته از من عیان / که بابم بمن گفته‌ام همچنان
هم از شه بشنو تو اینداستان / کند نظم اینرا انوشیروان
که در دور آن روزگار تباه / که سلطان محمود بد پادشاه
که در ملک غزنین بد او شهریار / ز احوال او بشنو و یاد دار
که پیدا شد از دور او شاعران / که سلطان محمود شاه جهان
همه شاعر او را نوازش بداد / ز عدل همان شاه خندان و شاد
که فردوسی شهنامه را نظم کرد / همه شاعران زو بدند پر ز درد
ز رشک و حسودی هم از اتفاق / ببستند عهدی که بنمود نفاق
بنزدیک محمود شاه آمدند / ثنا خواندند آن و شاد آمدند

## حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بهدینان و حقیقتهای آن

از آنپس بگفتند با شهریار / کنیم راز در پیش شه آشکار
نهفتاد و دو بات ای پادشاه / که ایشان بخلقان نمودند راه
یکی بدتر است از همه همچنان / کنیم اینهمه سر پیشت عیان
ز زراتشتیان از همه بدترند / تو ای شاه برما مکن ریشخند
ندارند راه درستی همان / که بیراه و بیدین هستند شان
بدین راه باطل شدند یکجهد / نه خوبست اینراه آئین بد
تو شاها بکش یا مسلمان بکن / ز گستاخی از ما تو بشنو سخن
که فردا بجنت روی شادمان / دهد کام تو پس خدای جهان
بکن جهد ای شاه آزاد بخت / که داری تو خود کشور و تاج و تخت
بگفتار آنها چو هر یک چنان / از ایشان چو بشنید شاه جهان
دمی فکر کرد آن زمان شهریار / بنالید آنگه بر کردگار

## طلب کردن سلطان محمود بهدینان را و کیفیت ایشان

فرستاد و خواندش همه گبرکان / بهر جا که بودند پیر و جوان
همه جمله در پیش شاه آمدند / پر از غم بنزدیک گاه آمدند
نمازی ببردند با شهریار / بکن راز در پیش من آشکار
که ما خود چه کردیم ای پادشاه / ترا دوست داریم هر سال و ماه
شهنشاه محمود گفت آن زمان / ز ما بشنوید این سخن گبرکان
بیائید جمله مسلمان شوید / خدای جهان را بفرمان شوید
خدا را شناسید آنکه رسول / نگردید از گفته ما ملول
مسلمان نگردید گر این زمان / کنم تان همه کنده از خانمان
شما را تمامی کشم من روا / ز حکم پیمبر رسول خدا
چو بر گفت این گفته را شهریار / همه گبرکان زو شدند بیقرار
یکی مرد دانای یزدان پرست / بیامد بر شاه خنجر بدست
بمحمود گفتش مکش ما همه / مسلمان نگردیم زین دمدمه

که ما کیجهت بره دین و داد / برین دین پاکیزه هستیم شاد
که زرتشت اندین بگشتاسب شاه / یقینیم برین دین و آئین و راه
بیاورد وستا و زند آنزمان / بسی معجزهای بنمود زان
بگیتی فرستاد گشتاسب شاه / همو جای خود دید آن نیکخواه
پشوتن ابی مرگ گردش جهان / که بد لطف آنقا در غیبدان
جهان بین همیکرد جاماسپ را / ببین قدرت پاک داور خدا
بدانست هر نیک و بد در جهان / هم از گردش و فعل استارگان
دگر بشنو از حال اسفندیار / که روئین تنش کرد آنکردگار
که ما یکجهت بر ره داد او / ز ما بشنو این گفتها نو بنو
بداد زراتشت و دین خدا / ز هر ملت دیگران ما جدا
یقینیم بیشک برین راه دین / که از بهر دین جان دهیم همچنین
چو گفتار بشنید محمود شاه / پر اندیشه شد جان آن نیکخواه
بسی فکر کرد آنزمان شهریار / یکی رای زد نیک آن نامدار
بدیشان چنین گفت محمود شاه / که برهان نمائید زین دین و راه
که اکنون ببینید اینم دمان / ز داد و ز آئین پیشینیان
اگر دین برحق بود از شما / نمائید معجز بدین دین گوا
بگفت این و آمد و یزدان پرست / به پیش شهنشاه بر پای جست
زبان برگشاد آنزمان مرد راد / که ای شهریار جهان شاد باد
بخوانیم دستورها انزمان / بیایند نزدیک تو شادمان
ز وستا نماید معجز ترا / که تا خود تو می بینی ای پادشا
ولیکن ترا باید آنجا بدن / جز از تو نباشد دگر هیچ تن
ده تا مرد بگزین ای شهریار / که باشند همراهت این یادگار
همه تن بشوید با آب پاک / بمالید رخسار کانرا بخاک
همه لشکر شاه از دور تر / نشینند و بکنند از آنجا نظر
سه روز اندر آنجا ستایش کنیم / به پیش خداوند خواهش کنیم
نماید بتو پاک پروردگار / ز معجز بدین دین شوی آشکار
که تا تو ببینی ز دین بهی / پرستش کنی بر زمین سر نهی
بگفت این و آنگه زمین بوسه داد / بیزدان بنالید خندان و شاد
شهنشاه محمود گفت آنزمان / سه تن را طلب کرد شاه جهان
برفتند شستند خود را بآب / بدان کار بس جهد کرد از شتاب

## رفتن شاه محمود و بهدینان بباغ پیش آتشکده و بدیدن معجزات

بباغ رفت آنزمان شهریار / ابا آن سه تن کرد بر روزگار
همه لشکر شاه پیر و جوان / در آن باغ بودند دلشادمان
میان همان باغ بد گنبدی / در آنجای بد چند تن موبدی
گشادند کستی هم اندر زمان / بخواندند ذکر خدای جهان
بخواندند آتش نیایش فرا / بکردند خواهش به پیش خدا
ز نو تا بر آنکه پرستش خواندند / ز دستور و آن موبدان مرد چند
بآتش بپاشید آن بوی خوش / پر از ذوق ایشان برفتند جوش

نگه کرد محمود در آسمان
همه سبزپوش آمد اندر هوا
بماند آن زمان شاه اندر شگفت
دوم روز بشنو ز من این دگر
دگرباره از آسمان هم چنین
پر از شوق و شادی بدید همه
به روز سوم بشنوای نامدار
بشد راسپی پشت را ساخت زود
بیفتاد یک موی از ریش او
نمودند آگاه زان موبدان
علامت سیاهان بدید آن زمان
برون آمدند آن ز سوی شمال
فرستاد مردی به نزدیک شان
بگفتش که این چیست برگوی راز
سیاهند هم تیره و گنده بوی
نگه کرد دستور چون بنگرید
بخواندش دگرباره او خود ز ریش
همه سرخ پوش آمد آن زمان
عجب ماند آن شاه در آن زمان

## دیدن شاه محمود ملایکان سبزپوش روز اول از معجزات دستور

همه لشکر شاه دیدش فرا — همه اسب ایشان بدی سبز رنگ

## دیدن شاه محمود معجزات دستور روز دوم از ملایکان سفیدپوش

به بین قدرت و قادر دادگر — بکردند اینها ز ریشش سرش
فرشته بیامد هم اندر زمین — پر از نور بودند و پوشش سفید
همه لشکر پادشاه و رمه — شهنشاه محمود خوشحال شد

## گفتار اندر دیدن شاه معجزات روز سوم از دستوران و دیدن جماعت دیوان و حیران شدن سلطان محمود

بار دیگر برسم بشنوای نکو — چو برخواند آن زمان پشت را
که شیطان رساند بجو آن زمان — نگه کرد آن روز آن شاه راد
همه پشت پیلان بدند آن روان — ز چندین پاره دیوان ابر پشت پیل
شهنشاه ترسید از آن ملال — پر از هول گشت آن زمان شهریار

## جای مصوّر از دیدن دیوان و کیفیّت ایشان و باز نمودن دستوران شاه را از ملایکان سرخ پوش

بیا این زمان پیش شاه این بگوی — بگفت این و از جای او خود برفت
همان موی بر روی برسم بدید — همان برسم آنکه بشد و او بیاب
دل صاف هم با کوشش و کنش — دگر باره محمود چون بنگرید
شهنشاه محمود شد شادمان — همه اسب شان همچو گلنار بود

## پرسیدن شاه محمود از دستور و آزاد کردن بهدینان را

عجایب بدیدش خود او همچنان
ز آواز ساز و ز آوای چنگ
نهانی همان شاه یزدان بگفت
نمودند ایشان با آواز خوش
ز دین پاک معجز برآمد امید
ز برهان بدیدن نکو فال شد
به بین قدرت پاک پروردگار
که سی روزه خواند هم از روز روز
ز بار یکت دین ببین عجایب فرا
بدیدش عجایب ببید او و داد
پر از گند و بد بوسیه تر ز نیل
بنالید آنکه برکرد کار
که تا عذر گردش همی زان نشان
کامروز رشتند این قوم باز
به نزدیک خسرو خرامید تفت
دگر پشت را ساخت این را بیاب
عجایب دگرباره او خود بدید
خدای دو عالم ورا یار بود
طلب کرد آن موبدان در زمان

با ایشان بپرسید شاه جهان
که ایزد زما کی کند این عیان
که روز نخستین همه سبزپوش
بدیدیم و از شوق گشتیم زهوش
دوم روز بد جامه‌شان بس سفید
پر از نور بودند مانند شید
سوم روز دیدم علامت چنان
که از بیم‌شان من دهم نیز جان
فرستادم آنکه بنزد شما
چو قاصد بیامد بنزدیک ما
دگر سرخ پوشش آمدند آن زمان
ز دیدار شان شاد گشتیم مان
کنید این همه سر ما آشکار
سوم روز چون مهمان گشت کار
همین گاه موبد زبان برگشاد
از آن موی بد تم بشه کرد یاد
که یکموی از ریش من همچنان
بیفتاده بود و ندانستم آن
همین یک موی گرد چنان
بدانی تو ای شاه روشن روان
که این دین پاکست حکم خدا
کنیم شکر یزدان از این دین ما
بفرمود ما را خدای جهان
که از بهر دین ما دهیم نیز جان
بدین دین بما نباشد طلاق
نمیشاید از ما نهفتن نفاق
نشان عهد و پیمان شکستن همان
بتر از همه چیز باشد خود آن
که انعام کشتن بدین دین براه
ثواب عظیم است بشنو تو شاه
هر آنکس که جادو بود همچنان
بدین دین بکش تا شوی شادمان
همان زر دشتن ورا دابست
روا هست کشتن دگر بت پرست
هر آنکس که گردد از این دین داد
بگیتی و مینو نه بیند مراد
چو این گفته بشنید محمود شاه
بایشان بگردش همانا دم نگاه
چنین گفت با موبدان شهریار
که باشید بر دین خود استوار
بدین سان شما من نیایم کنون
بیک موی گرد و خود آهنجون
بود دین باریک دین شما
ببخشیدم اینم شما من ورا
شما یکجهت بر ره دین خویش
بدارید این دین و آئین کیش
همان موبد آنکه زبان برگشاد
ز احوال پیغمبران کرد یاد
بدور که گشتاسب بد شهریار
همین دین بشد آن زمان آشکار
بیاورد زرتشت اوستا و زند
که گشتاسب برخواند و گردش پسند
بزشک و نجم اندر آورده بود
چنین علم در روی گیتی نبود
یکی سرو آزاد بود از بهشت
که نزدیک گشتاسب او بکشت
شدش شش سال چو هفت بشنو ورا
به بین قدرت داور رهنما
چهل رش بدش عرض و چهل رش طول
شهنشاه محمود کن این قبول
ره دادمنیکه به خلقان نمود
هر آنکس که بد پاک آنرا شنود
که ارجاسب از تخم افراسیاب
تو ای شاه محمود از ما بیاب
کشیده بسی لشکر آن بدگهر
ابر جنگ گشتاسب آمد مگر
باخر بکشتش یل اسفندیار
بگردش همین داد و دین آشکار
بید سال سیصد همین دین بجا
همه شاد بودند زان رهنما
چنین تا سکندر بیامد پدید
برفت و همان سرو از آنجا برید
بگردش همان دین به بر طرف
نهادش همان دین بد از شرف
همه زند و استا بدیدش همان
هر آنچه بدش سودا همچنان

منجم پزشک آن برابر برد / دگر از عتابش بآتش سپرد
همان هرچه بود از ره دین و داد / بیاورد و آنرا بر آتش نهاد

بسوزید آن زند و استا دگر / که از جمله خلقان بدش او بتر
بشد آن زمان او خودش ناامید / بهر چند او گرد عالم دوید

ندیدش مراد و بشد ناپدید / برد او بسی کام دل را ندید
سه صد سال بد دور اشکانیان / نبد سود آنرا وز بودش زیان

پدید آمد آن بابکان اردشیر / که از تخم ساسان بد او بی نظیر
دگر دین یزدان بکردش روا / چنانچه که بد دور گشتاسب شاه

که ارد اویراف در آن زمان / بمینو فرستاد شاه جهان
برفت و بدیدش همه نیک و بد / که یزدان بدو داده بودش خرد

ز لطف خداوند جان آفرین / بدین هفت روز اندر آنجا چنین
بیامد بنزدیک شاه اردشیر / بگفتش بخلقان چنین یادگیر

نوشتند او از الهام آنجهان / هر آنچه که فرمود ویراف از آن
پس آنگاه در وقت شاپور شاه / بسی مرد برگشته بود آن زراه

آذرباد مار اسفند آن زمان / نموده یکی معجزش بیگمان
که بگداختن روی تا من و را / بدانجان خود در رضای خدا

ابر سینه اش ریختند آن زمان / نیامد بدانکس گزند و زیان
چنین بود تا دور انوشه قباد / که مزدک یکی راه نو بد نهاد

بدادش همان زیر آتشکده / نداد او بایشان که او خود بده
همان ملحدان اندر آنروزگار / که مزدک بکردش همان آشکار

انوشیروان کشتش آنمرد نام / همه مردمانش بکشتش تمام
چنین بود تا دور شه یزدجرد / همین دین بما مانده بر جای خود

دگر بعد از آن این رسول شما / پدید آمد و کردش این دین روا
قبولش نکردند ما دین همین / نخواهیم این داد و آئین دین

امیر آنزمان کرد ما را خلاص / که پوشیم هر گونه مایان لباس
دهیم بکیه رم سیم هر سال ما / ز حکم امیران بکردیم روا

با آخر شده مهربان پادشا / ببخشید آن یک درم نیز ما
یکی عهدنامه نوشت آنزمان / بما داد و آنرا دگر دش روان

تو دانی دگر شاه محمود راد / که ما را کنی این زمان پس تو شاد
همه بنده تاج و تخت توایم / همه زنده از فر و بخت توایم

بگفت این و بشنید آن شهریار / خود آنرا دتان کرد این یادگار
برفتند ایشان بسوی وطن / بشادی آفرین خواندند انجمن

من این نظم کردم که تا مردمان / بخوانند و دانند پیر و جوان
نوشتی تو ای خسرو رستم این / نگه دار جانت جهان آفرین

انوشیروان کرد این نظم / که خوانند خلقان بشادی و بزم

تمت تمام شد

## نمازی کردن ناکسی از بهدینان یزد اندر پیش جهانشاه از بهر بهدینان یزد و حقیقت های آن و رفتن جمشید بشهر هرات در پیش شاه

بنام همان قادر رازدان		حدیثی که گویم بشنو ای جوان
برفتیم در یزد آن روزگار		همه راز دلرا کنم آشکار
بهمراه من کدخدایان کنون		که در ملک کرمان بدان ذوفنون
رسیدیم در یزد با اتفاق		بُد آنزمان در میان با نفاق
همه جمله دستور یزد آنزمان		شده جمع آنجا که همچنان
یکی مرد دستور خسرو بنام		ماونداد بد بابش آن نیک نام
همان او بهر گفتن مردمان		چو بر گفت بگیر بشنودیم زان
که در دور پیشین یکی پادشاه		هر آتش بدی منزل ای نیکخواه
جهان شاه بد نام آن شهریار		همین راز من بشنو و یاد دار
بد انشاه با عدل و داد آنچنان		که رعیت از او جملگی شادمان
بیزد اندرون بود بهدین بسی		که بد در میان شان یکی ناکسی
که بدفعل و ناپاک بُد همچنان		نترسیدی از داور داوران
بهر روز بر دین دگر بُد اوی		بُد او مرد بدفعل و هم زشتخوی
بزشتی بُدن مردمان زار سهم		پریشان تر از وی بُدی دمبدم
همه هیربد کدخدا آنزمان		پریشان شدندی از آن بدگمان
ببین تا چه بد ساخت آن بدگهر		روانش بماناد اندر سقر
ز بدفعلی او در آمد درشت		نشناختش گیتی نه بادا بهشت
برفت آنزمان سوی شهر هرات		که نومید باد از پول صراط
دو سه سال بُد اندر آنجایگاه		بآخر بشد او بر پادشاه
بکرد عرض بر شاه آن بدگهر		بشو آگه از گفت او سربسر
بگفتش که هستند بهدین چند		بیزد اندر ایشان همه ناپسند
نه دین داری و نه شناسی خدا		نمیترسد از داور رهنما
پلیدند و هم جهبر همچنان		که آدم نباشد چو آن بدنشان
تبه ساز دین ورا تو کنون		که دینش نماند بگیتی درون
مسلمان بکن این گروه سربسر		مگر رحمت آرد بتو دادگر
بده حکم با من تو ای شهریار		که آن قوم را من کنم زار و خوار
بگفت این چو آنشاه بشنید زان		بجوشید آنشاه اندر زمان
دبیری طلب کرد آن شهریار		نوشتن چنان حکم زان کار و بار
که بر محمودآباد حاکم نوشت		درون یزد از ایشان که همسکت
تمامی بکش یا مسلمان بکن		تو ای حاکم یزد بشنو سخن
مسلمان چو کردی تو ایشان کنون		بدیمرد بسیار شان همچنون
که سردار ایشان بود او بدین		ز حکم چنین نگذری اندرین

همان نامه برداشت با پاک آن
جهانشاه بنوشته بد همچنان

بیزد آمد و آنکسان بی خبر
بنمودند اگر از آن کینه ور

برفت آنزمان پیش حاکم وآن
بنمودش همان حکم شاه جهان

کسی را فرستاد و آنشهر در
همه مرد بهدین بکردن خبر

ز دستور و زکدخدایانشان
بنزدیک حاکم شدند آنزمان

پریشان و مسکین و دل پر ز درد
همه دیده پرخون و رخساره زرد

چو برخواندند حکم آن شهریار
بنالید هر کس بر کردگار

بکردند با همگنان مشورت
که ماثیم بر دین به یکجهت

بذکر خدائیم ما روز و شب
ببینید کاینست کار عجب

اگر جان ستانند از ما کنون
مسلمان نگردیم ما همچنون

ابا کودک و زن کشند ما همه
مسلمان نگردیم زین دمدمه

چو این مشورت کرد رفتند پیش
بحاکم بگفتند از اندازه بیش

یکی مرد بهدین جمشید نام
بدیشان چنین گفت آن نیکنام

چهل روز مهلت ستانند باز
که من میروم زود آئیم باز

بد انمرد خوشخوی بس بی نظیر
هرآنکس که او دید کردی بصیر

خدا خواست تا دین کاید بجای
چو آمد او و راست شد رهنمای

همه پیش حاکم شدند آن زمان
چهل روز مهلت طلب کردشان

بدادند رشوت بحاکم بسی
که جمشید آنجا رود بیکسی

برون آمد از شهر جمشید فرد
بشهر هرات آمد او پر ز درد

دو سه روز آنجا که بود او
بسی گشت پر درد و از گرد و

به پیش حرم رفت آهسته آن
که بد قصر آن دخت شاه جهان

همه جامه پرخوی گنده زتن
ببین قدرت قادر ذوالمنن

چو آن دختر شه بر آمد ببام
نگه کرد و دیدش چو ماه تمام

هم از عشق آندخت شد بیقرار
فرود آمد از بام با اختیار

بدایه چنین گفت آندخت شاه
زمن بشنو ای مادر نیکخواه

یکی مرد من دیده ام این زمان
بدیدار او من بدم ناتوان

تن پاک او همچو کافور هست
تن او سراسر پر از نور هست

برو تو بیارش بدینجا کنون
که مردی ندیدم دگر همچنون

همان دایه چو گفت دختر شنود
برون آمد از خانه مانند دود

بدیدش همان مرد آنجایگاه
بپرسید احوال از رنج راه

بیاورد آندم بر دخت زود
بدانجا که آن دختر استاده بود

بپرسید حالش پس آن دخت شاه
که رازت بکن آشکارا چو ماه

چه مردی ز شهر و مقامت کجاست
دروغی مگوی و بگو جمله راست

همه راز دل پیش دختر بگفت
چو زو دختر شه همه را شنفت

بگفتش مخور غم توانی مدار
که کار ترا ساخت پروردگار

برو تو بفردا بیا با مداد
که کردی همی با رخ خندان و شاد

چو این گفت رفت او از آنجایگاه
برون آمد از پیش آندخت شاه

شب و روز نالید با کردگار
توکل بکردش بپروردگار

پس آنگه نخست رفت و باور بگفت / هر آنچه ز گفتار او بد شنفت
همانشب رسانید زی عرض شاه / ز گفتار آن زن چو گردش نگاه
چو شد روز آنشب تو بشنو سخن / بدرگاه شاه آمد آن پاکتن
شهنشاه او را برخویش خواند / بر نامدارانش آنگه نشاند
بپرسید احوال او سر بسر / هر آنچه بدل داشت گفتا ز بر
شهنشاه فرمود جمشید را / که از تن برون کن همه جامه را
برون کرد و دیدش تن او سفید / شهنشاه یکدم بدو بنگرید
بدانست کان مرد گفته دروغ / که از این جوانمرد دیدم فروغ
کسی را که یزدان چنین نور داد / ابر او نشاید ستم کرد یاد
خدا مهر داده بدان پادشاه / که بنوشت عهد چنان خود ورا
بود باطل آن حکم پیشین دگر / همین حکم را بشنو و سر بسر
بمن کذب گفتست آنکس چنان / به بندید و بدهید بر دست آن
یکی خلعتش داد آن شهریار / روانه بکردش بجا شد قرار
ببرد آمدش روز سی و نهم / بدا و شاد و خندان نه در درد و غم
بسی داد حرمت بدان پاکزاد / ز کردار او جمله خندان و شاد
بحاکم بدادند آن حکم شاه / همی کرد هر کس بدو در نگاه
بجمشید بسپرد پس آن پلید / شد از جان شیرین خود ناامید
هر آنکس که بد کرد نیکی نیافت / بهر چند او خود بهر سو شتافت
که بدکاره آخر شود در هلاک / چو یزدان بود یار او را چه باک
شب و روز برخوان تو ذکر خدا / بشو یکجهت اندرین دین ورا
بیاورد بدبخت را آن زمان / بمیدان ببردش کشان همچنان
بکنده همه جامهایش ز تن / ز کردار او بشنو از من سخن
ببستند دو دست و پایش چنان / بدوشاب مالیده اش جسم جان
عسل هم بمالیده اش آنزمان / بزنبور بسپرد آن بدگمان
همان مور و زنبور کندش بتن / بمرد و بشد تا بر اهرمن
چنین قدرت از کردگار جهان / که بدکاره چون میشد تیره جان
بیک ماه بگذاشتش همچنان / که دیدند او را همه مردمان
ببردش بهمراه آن کرده خویش / هر آنچه عمل بودش آمد بپیش
همین نثر دستور خسرو بگفت / چو گوشم من از گفته او شنفت
بتاریخ نهصد و شصت و پنج / ز هجرت شمارش بیاور بسنج
که خسرو بگفت و شنیدم من آن / در آنوقت این نظم کردم چنان
بروز ورهرام ماه قدیم / مه فروردین بود ای دل سلیم
سنه نهصد و هم نود بود و یک / از آن یزدجردی درو نیست شک
نوشت خسرو رستم آن نغزخوان / هم از بهر استاد نوشیروان
که بدهد خدا بخشش سال و ماه / در آن دور بدشاه عباس شاه
انوشیروان نظم کرده از آن / که باشد خدا مرزیش بر روان
بخواهم که گویم یکی داستان / بلطف خداوند روزی رسان

### در صفت ایزد تعالی و چند ابیات از احوال دستور نوشیروان

من این نظم گویم ز بهر یکی
که در دل ندارد بدی و شکی

کنم خواست از لطف تو کردگار
که نتوان ابی نام تو هیچ کار

چو بنیاد سازند هر کار رای
برد نام پاک ترا ایک خدا

شود در جهان راست آنکارشان
ز لطف تو ای داور غیبدان

فرودم کمین بندهٔ ناتوان
شدم آشنا من بنوشیروان

یکی بود دستور نوشیروان
که بد پور دستور دین مرزبان

ز هفتاد پشت آنکه دستور بود
ز گفتار بدکردن و دور بود

بدان مرد دانای باهوش و رای
دلش بود یکتا بنزد خدای

ابا عقل و باهوش مشهور بود
ز بدکرد نهادش دور بود

شب و روز بودی بذکر خدای
به پیش همان داد گر رهنمای

بنالیدی در پیش جان آفرین
که دادی چنین راه آئین دین

کنم من ز لطف تو چندان سپاس
که هستم بروی جهان حق شناس

شب و روز هستم همی شادمان
هم از داد زرتشت اسفنتمان

نه پیچم ز هرگز سر از دین و داد
بداریم آئین دیرینه یاد

بگویم حدیثش همه سربسر
بلطف تو ای داور دادگر

بدی منزل او بکرمان زمین
بکوشید از راه آئین دین

خردمند دانا و هشیار بود
نکوکار و دستور و دیندار بود

مرا و را بسی علم و تدبیر بود
بسی راز دیرینه را می گشود

ز نور خداوند جان آفرین
که داداست او آسمان و زمین

ز راز دل خلق آگاه بود
همه راه پیش خدا می نمود

چو رملی که انداختی در جهان
بدانستی از آشکار و نهان

بدانستی از دانش و عقل و هوش
خلایق بنزدش شدندی خموش

نظاره همی کردی از کار او
همه راست می شد ز گفتار او

برمل و بتنجیش همه سال و ماه
چه کردی تو بنگر بکارش نگاه

چو او علم و دانش نبوده کسی
بگفت از جهان بود پنهان بسی

چو در باب آن گردش روزگار
شدی گفتنش با همه آشکار

چنان دانکه رازش بصنع خداست
که یزدان مگر خود بدو رهنماست

یکی مرد صادق بد و خوبدان
همه راست بد گفته اش بی نشان

## حکایت در باب قحط سال و پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ

یکی سال گویم از آن روزگار
بدین دور از گردش روزگار

یکی سال پیش آمدی قحط تنگ
که سرمایه بد خشکی و باد رنگ

چو ابری که آمد بر آسمان
نبارید باران همی آن زمان

خلایق بدندش ابر آرزوی
که باران و گرما بدی خوش نکو

بدی خلق بر حق بر امیدوار
که تا رحم فرماید آن کردگار

زمین خشک بد در جهان ترسناک
ببارند کی آرزو داشت خاک

بهر دشت و کوهی که کردی گذار
ندیدی گیاه اندران مرغزار

همه گشت گریان خلق خدای
بسی خواست کردند بر رهنمای

که باران فرو بارد از آسمان
که تا خلق عالم شود شادمان

نبارید باران یک قطره آب / بگردید خلقان ابا سوز و تاب
همه وحش و حیوان هرچه بدند / هم از انس و جنس چرنده و پرند
همه گشته مفلوک و دل ناتوان / ابر دیدها شان شده خونفشان
که از خشک سالی بتر چیز نیست / جهان گر بر و آب نمی بهیست
بمن گفت دستور نوشیروان / که یکره ز زرتشت بشنفتمان
که او بد بستاده بر رهنمای / که من پر غمم مشکلم بر گشای
مرا این نهانست ای کردگار / بخواهم که تا خود کنی آشکار
خدایا تو با من بگو این سخن / که پرسم من از روزگار کهن
که در روی گیتی چه چیز است سخت / بپرسم من از تو بگو از نهفت
جوابش چنین داد پس بی نیاز / که زرتشت هستی برم سرفراز
به پیش دل من تو هستی عزیز / بتر ها نباشد از این چار چیز
چو انمرگ اندر جهان بد بود / چرا کاین سخن هیچکس نشنود
کسی کو بروز جوانی بود / جهان را بناکامی ار بسپرد
بدست نا امیدی همین در جهان / بنالند از این در خویش و کسان
دگر گویم احوال باب سخن / که تا باز دانی ز اصل و ز بن
ز نا ایمنی خانه گر پر ز رست / چو ایمن نباشد جهان بد تر است
اگر چند خانه پر از زر بود / چو نا ایمنست آن همه بد بود
سوم آنکه هرکس که درویش شد / دل او بروی جهان ریش شد
ز بیماری در جهان زشت چیست / که آمد ز کیش به از زندگیست
نصیب کسی خشک سالی مباد / که بر روی گیتی نماند بزاد
شود روی عالم همه ترسناک / شود خلق گیتی بجان در هلاک
در افتد بروی جهان شر و شور / شود خلق عالم بدل ناصبور
بسی زار نالند پیش خدای / که روزی رسان رحمتی بر گشای
که یک قطره باران به از کوه راست / به از گنج از ملک اسکندر است
همه وحش در کوه گریان شوند / بنالند هر جا چرنده و پرند
اگر سال تر سال باشد بدان / خلایق نشینند همه شادمان
کز آبادی از کار باندگیست / از او در جهان بهترین کار چیست
کند گر کسی کشت دامان کوه / ابر شادمانی و ذوق انگروه
جهان تازه گوئی که چون جنت است / وز و خلق عالم پر از رحمت است
بگفتم که داند سخنها ورا / رساند خدا مزدی اکنون مرا
ولی به ز لطف تو ای کردگار / که کردم من این داستان آشکار

## حکایت در باب قحط سال و خواب دیدن زن دستور و حقیقت آن

بمن گفت دستور نوشیروان / که گویم ترا آشکار و نهان
نشسته ابر خانه بودم همان / که بر من بگفته چنین داستان
زن پرخرد پاک و دستور بود / که آمد برم راز بر من گشود
شبی خفته بودم بخواب گران / که آمد به پیشم سه شخص جوان
که چون چشم من اندر ایشان فتاد / مرا هر سه گفتا ز خندان و شاد
که بر گو بدستور نوشیروان / هر آنچه بگویم بکن همچنان

چرا میخوری بیش زین جور غم / خلایق نشسته چرا بر ستم
غم باد سر ما چرا میخوری / دل خود از رنج بیرون بری
بفرما بمردم که مهمان / برافروز آتش ابر پشت بان
دگر اسم و بو هم بر آتش نهند / ابر واد گر خواستاری کنند
همه شب که فریاد از خلق را / که سوزند آتش همه جا بها
بگفتند برگو تو این را دگر / بچیزی که گویمت فرمان ببر
برآرید اینکار را مین بساز / بفرمای کشت خوش و لنواز
گزین کن سه کس با همه خت پوش / بزنهار زنهار اینکار گوش
یکی جامهٔ سرخ کن در برش / تو کالکون کن از پای تا از سرش
یکی را گزین کن برنگ دگر / یکی جامهٔ سبز او را ابر
یکی را دگر جامه سفید پوش / بدانکه بسوی تماشا خروش
خبر کن خلایق بروی جهان / که آیند از خانه بیرون روان
عجایب یکی صورتی را بساز / بدانگاه صورت برآور فراز
ز شادی یکی گشت اندر جهان / همی کرد با مردمان و مهمان
بگریان بگرید همی گشت کن / ز گفتار ما هیچ رو بر مکن
ز عیش و تماشا دل پر نشاط / بگردید خلقان همه بر حفاظ
خلایق سراسر همه پر غمند / همه خلق پر شور و پر ماتمند
همانگه که اینکار را ساختند / سه شب اندر اینکار پرداختند
بروز چهارم که بد و بیدین / همان ما دخورداد بود از یقین
همان رحم فرمود آن رهنمای / برآمد یکی ابر اندر هوای
بلطف جهاندار و کردگار / که گفتند دستور شد آشکار
ببارید باران بروی جهان / بشد شادمان هم زمین و زمان
جهان سر بسر شاد و خندان شدند / ز گفتار آن زن عجایب شدند
به پیش آمد اکنون چو سالی دگر / دگر خواب دید آن زن او به بر

## حکایت از دیگر قحط سال و خواب دیدن زن حقیقت آن

بیامد همان زن پر از خنده لب / که دیدم دگر باره خواب عجب
بگفتا که پندم دگر گوش کن / لب از گفت مردم تو خاموش کن
بروتا ابر دامن کوهسار / از آنجای کن گشت بر نوبهار
کجا چشمه کیکان بخوانند ورا / که آنجا کنند گشت خلق خدا
یکی جای پر نور بس با صفات / در آنجا همه صنع نور خداست
گزین کن سه شخص دل دیده پاک / اگر بیشتر هم بود نیست باک
ببر خود گلاب و شراب و سداب / ببریزاند رو شیر و شکر در آب
ستایش بکن پیش پروردگار / که ای مهربان داور کردگار
بکن رحم و رحمت تو ای بی نیاز / که هستی بروی جهان چاره ساز
بگفت این و در خانه اش باز رفت / بکردم من اینکار را تند و تفت
چو اینکار را من بکردم کنون / بفرمودن آن زن رهنمون
امیدی من و خلق را دان خدا / بشد شاد روی زمین زان هوا
بسی داو یزدان چو بارندگی / که کردند آسایش و بندگی

نخواهم کنم حرف را من گران
به پیش آورم من دگر داستان

## حکایت خواب دیدن زن دستور در سال سوم

ز سال سوم من بگویم حدیث
سخنهای خوب و خوش و دلنویس

دگر آمد آن زن به پیشم فراز
که گویم ترا دیگری چاره ساز

بخندید و لب خود بهاندم گشود
بگفتا که بشنو ز من کار سود

شب تیره خسبیده بودم بخواب
بدیدم یکی چهره چو آفتاب

دو چشمم من از روی او خیره ماند
ز گفتار حرفش دلم تیره ماند

ولیکن بگفتار من کار کن
بنوشیروان گو تو بشنو سخن

تو بستان از و چیزشان اندکی
میاور تو اندر دل خود شکی

طلب کن سراسر ز خرد و بزرگ
که و مه که هستند گرد و سترگ

که تا رهنمای زمین و زمان
بگرداند او از بدیها گران

خداوند روزی که داده جهان
بنا کرد روی زمین و زمان

بسی بود شاهان با یران نگر
چو او شاه عادل نباشد دگر

پس آن به که خیرات بر نام او
کند تا بلاها شود دور ازو

چو خیرات از شاه عباس شد
بلا و زیانها از و باز شد

دگر گفت دستور با من چنان
که گویم بتو حرفها و نشان

چرا گر دلش از بدی دور بود
زن پاک دانا و مستور بود

عجایب یکی خواب من دیده ام
سحر تا خوش و خوب بغنوده ام

ندیدم بعالم چو او آدمی
بدان رنگ دیدار آن خرمی

بمن گفت هستم سروش اشو
بگویم ترا حرفهای نکوی

طلب کن سراسر تو خلق خدا
ز فقیر و ز درویش و شاه و گدا

مر آنرا که شان بر دل آید تپان
همه جمع کن خود بیکجا بآن

کنون خود مرا اینکار بنیاد کن
ز بهر شهنشاه خیرات کن

بود شاه عباس آن سرفراز
که حق با شد او راهی چاره ساز

چرا او پادشاهی ندیدم چنان
ز عدل و ز خوبی و مردی کیان

ز دور عمر تا بدین دور اوی
باکرام شاهی نگشته چنوی

چو گفتا آن زن شنیدم تمام
بزودی نهادم در اینکار گام

گذارم سخنهای آن شهریار
یکی داستان گویمت یاد دار

بمن گفت دستور نوشیروان
که این راز پنهان تو نیکو بدان

## حکایت اندر خواب دیدن دستور نوشیروان مرزبان مهر ایزد را و حقیقت های آن میگوید

شبی بودم اکنون چو خفته بخواب
بدیدم یکی چهره چون آفتاب

ببویش دمیدی چو مشک و گلاب
خجل گشت عنبر بدان بوی ناب

بگفتا منم مهر ایزد بدان
که از لطف و فرمان آن غیبدان

شکست آورم کار اهرمنی
بدیوان و شیطان کنم دشمنی

زبان برگشادم بگفتم ورا
کدامی تو برگوی نامت بما

نگهدار هستم همه بندها
بگیتی و مینو منم رهنما

ابر جینود صاحب داورم
روانان بجای نکویی برم

یکی حرف گویم ترا اینزمان — روانت کنم شاد و روشن روان
سراسر بگفتار من کار کن — وزین گفتهٔ من مگردان سخن

کنار همان باغ اسب گزین — که باشد ابر ملک کرمان زمین
بدانجا که جای زیبا بساز — که باشد نکو و خوش و دلنواز

درختان درآنجا که بر نشان — بهر میوه کو داده است عیدان
بکن خواجهٔ خضر پیرش بنام — که یزدان دهد با تو شادی کام

که هفتاد و دو ملت آید فراز — کنند اندر آنجا سجود و نماز
بزنهار تو جهد این کار کن — بجان و دل از گفتهٔ من سخن

بگفت این و گم گرد درویش ما — من از خواب بیدار گشتم زجا
چو بیدار گشتم زخواب گران — دو چشمم بدنبال او بر نوان

بنالیدم از وی و رهنما — بگفتم که چون سازم این کارها
شدم پیش شخصی که بهدینش بود — کنون آنچنان راه بر من گشود

برو پیش آنمو بد مرزبان — تو برگوی این خواب را ازکران
شدم من بگفتم بدان نیک مرد — بگفتم که اینکار باید کرد

بگفتا بیایم ابر چشم و سر — کنم این چنین کار رای ناموَر
بروزی که آنروز بهمن بود — بمرداد ماهی قدیمی نمود

بدسال بر نهصد و هفتاد و دو هشت — پس از دور شه یزدجردی گذشت
درآنجا بسی ماه پرداختم — درختان درآنجای بنشاختم

نهادم درآنجای یک حجرهٔ — بکردیم خیرات شاهنشهی
چو خیرات او شاه عباس شد — زبان من از آن چو الماس شد

یکی مرد بودی باآئین و رای — بپیش من آمد بحکم خدای
کنون میر قاسم بدی نام او — خردمند و دانا و مرد نکو

همان قاضی دین اسلام بود — که با هر مسلمان همی ره نمود
بروی جهان داشت عقل و خرد — بخوبی بهم دور از راه بد

بگفتم همه راز در پیش او — جوابم چنین داد مردی نکو
تو بنمای با من همان جایگاه — که تا من ببینم همان نیز راه

نهادیم سر دو سر اندر زمین — ستایش گرفتیم جان آفرین
کنون بازگشتیم رو بر سرا — بجا آوریدیم امر خدا

بگفتم که ای قاضی ملک مند — بخواهم که قاضی بفرمود سند
سند خواهم از این زمین برکسان — نیاید به پیشم گزند و زیان

برو خواجهٔ خضر پیرش بنام — مراد ترا خود دهد نیز کام
بگفتا که من هم بچشم و بسر — نویسم فرستم برت این خبر

برفت و فرستاد اندر زمان — نگهدار جانش خدای جهان
یکی بود حاکم بروی زمین — که بر ملک کرمان بدی او گزین

بود خواجه عبدالرشیدش بنام — بمهرش رسیده سند شد تمام
من این نظم گفتم که تا مردمان — بخوانند و دانند پیر و جوان

## در باب چراغ افروختن گوید

برافروخت بر دشت باید چراغ — که چون گل فروزد اطراف باغ

کنون چونکه هست روشنی در جهان | نیارد بخلقان گزند و زیان | چو شیطان دارونهٔ پرفسون | که دیوان فرستند دوزخ برون
که دیوان کنند جمله خلقان تباه | بر و خلق عالم ز آئین و راه | همانکس که برخیزد از نیمشب | کند باز در بهشت را طلب
برافروزد آن آتش اندر زمان | که پنهان شود دیوها در جهان | چو بر کوه و دشت افتد این روشنی | گریزان شود دیو اهرمنی
از آن نور آتش جهان روشنست | که بر دیو و اهرمنش دشمنست | اگر نور آتش نبودی همان | نمی بودی یک آدم اندر جهان

## در معجزات چراغ

یکی کودکی بود و هم خورد سال | بشد ناتوانی خفیف آن اطفال
چو نزدیک آمشد که جان را دهد | بروی جهان جان خود بسپرد | بیامد بنزدیک من جبرئیل | بگفتا که این پند من از دلیل
چراغی ابر پشت بان برفروز | تو فرمان بر و چراغان بسوز | چو از نو دگر آگهی یافتم | سبک اندرین کار بشتافتم
چو بر بام بردم دگر روشنی | شکست آمد از دیو و اهرمنی | بکودک نیامد گزند و زیان | بفرمان دارندهٔ غیبدان
بنظم آوریدم من این داستان | ز من آفرین باد بر باستان

تمیم بالخیر

## حکایت شاه جمشید و قصهٔ جمه و حقیقت درباب مرگ جمشید

دگر از دین یزدان گویم اندر | بلطف آن بزرگ پاک و رهبر | به نثر اندر نوشته دیدم ای یار | اگر باشد رضا و لطف دادار
کنم نظمش که تا خلقان بخوانند | انوشیروان روان من رسانند | چنین دیدم نبشته ای برادر | باز وارش بد و بس نیک بنگر
هم از دوری که شه جمشید بر تخت | خدائی کرده و برگشت از بخت | گرفته تخت او ضحاک ماران | ز بیمش شاه جمشید گریزان
بکوهی شد بخواهر خویش پنهان | که بد یک چشمه و کوه و بیابان | جمه بد نام آنخواهر تو بشنو | که با جمشید شه همراه بود او
بُدند آنجا شبان و روز پر غم | گریزان بود آن دختر ابا جم | چو سال هفت بگذشت اندران دور | نبودند شاد و بودند هر دو رنجور
چو شیطان گناه مینو گجسته | ابا حیله گری یک چاره جسته | بکرده مکر آن شیطان بدکار | رسانیدا و بشه جمشید آزار
فرستادش دو واروند دیو آنجا | که تا بفریبد آن جمشید شه را | چو دیوان هر دو رفتند اندر آنجا | نبد جمشید از کردارش آگاه

ندانست آن بزرگ از کار ایشان
گریزانیم گفتند آن ز ضحاک
دهیم همشیره را با تو همین دم
بویم اینجا یکی با خود شب و روز
چو شه جمشید این گفتار بشنید
بدو خواهر بداد آن مرد نادان
همان میمون بدید آمد در آن روز
هم از دیو و هم از زن اندر آن دور
بچندین سال می بودند با هم
همان همشیرهٔ جمشید آن روز
نمودش رای یزدان اندر آن زن
بدوزخ رفته آن هر دو پر از غم
از آن پس سال صد در بیشهٔ چین
چو شه جمشید دید ایشان بد آنجا
درختی بود آنجا ای نکوکار
همان ضحاک و شیطان ستمگر
همان ابلیس ناپاک ستمگر
از آن پس آمدند آن هر دو بد فعل
بفرق آن درخت اره نهادند

که از کرد از خود گردد پریشان
چو دیدیم مر شما گشتیم بی باک
تو هم با من بده ایزا مخور غم
که باشیم هر زمان دلشاد و فیروز
همانگه شاد شد بسیار خندید
ستودش همچنان زان دیو شیطان
ز جمشید و وزان جن جهان سوز
همان زن خورد آن دم خود بسی جور
ز رنج اهرمن گشتند پر غم
گریزند از اهرمن او بد پر سوز
بدانم تا کنم بر خلق روشن
همان دیو و دد گشتند خود کم
بگشتندش شبان و روز غمگین
بنالید آن زمان در پیش یکتا
ببین تو قدرت آن پاک داد
ندیدندش بد آنجا یش تو بنگر
بدانسته از آن احوال و کردار
که تا او یافتند آن هر دو نااهل
بریدند و پس آنها هر دو شادند

بپرسید و از ایشان جم همانگاه
بیا تا شادمان باشیم هر روز
که باشیم شادمان هر دو بدینجا
بدان تا شاد این کشور رنداند
ندانست از فریب و مکر آن راد
چو رفتند پیش یکدیگر شنو این
همان خرس اندر آن دوره همان روز
بدید آمد بچندان کون خر استر
تو بنگر قدرت آن پاک داد
بنالیدش به پیش قادر داد
شکست آورد با دیوان و شیطان
چو جمشید دانست حال آن روز
همان شیطان و دیو هر دو با هم
بغورم رس خداوندا ندیدم
دهن باز کرد از لطف یزدان
درون آن درخت او گشت پنهان
به دیو گفت آن شیطان بد رگ
بفرمود آنگهی آن هر دو ایشان
رسید آن چو بفرق شاه جمشید

شما خود از کجا آئید زین راه
بیکدیگر نشینیم شاد و فیروز
نباشد از شهنشه بیم ما را
چو داند جان ما هر دو ستاند
هم از گفتار ایشان گشت دلشاد
چه پیش آمد مر او را بنگر از دین
پدید آمد شنو ای مرد به روز
بکن این گفته را از من تو باور
سبب سازی بگردش اندر آن کار
رسیدش او بغور و گشت آزاد
شدند آواره اندر روی گیهان
شبان و روز از دیو و دد پر سوز
بدیدندش همانجا بود پر غم
رهم از خود و تن من خود پر از غم
که شه جمشید گشت آنجای پنهان
از او بودند پس هر دو پریشان
درون آن درخت او بست بیشک
کنا مینوی با ضحاک ماران
همانگه گشت پنهان جان جمشید

برفتند آنزمان ایشان از آنجا  ز فردا بشنو این گفته تو از ما
دگر روزش همان ابلیس و بیور  برفتند هر دو نزد آن بد اختر

بدیدند آن درخت و گشته حیران  که پیوند گشته بود از حکم یزدان
دگر باره بفرمودند همچون  بریدند آن شجر بشنو همیدون

دگر باره بفرقش چون دمید او  دگر شب شد شنو بشکفته نیکو
پس آن ابلیس و ضحاک ستمگر  چه کردش با درخت آنهر دو بدتر

بفرمود تا زند آتش بدانجا  که ببریده بوند بشنو تو از ما
ز سوم روز بشنو ای برادر  همین خود راست باشد کن تو باور

بریدند پس درخت شاه جمشید  که او از جان شیرین گشت نومید
چو جان را داد شه جمشید آندم  خدا کردش مر او را در جهنم

فرستادش بنزد دیو شیطان  غضب کردش مر او را پاک یزدان
سیاست کردن او را در آندم  بسال دو هزاران بشنو این هم

ز بعد دو الف سال ای نکوکار  شنو این گفته و پس یاد میدار
زراتشت اشنو در پیش دادار  شبان و روز مینالید بسیار

که تا بخشید یزدان خود مر او را  فرستادش بهمستکان در او را
هزاری سال جم اندر زمستان  بید از سرد و گرمیها زمستان آن

ز بعد یک الف بردش کروثمان  بود آنجا در بیندم شاد و آسان
بشو یکی زنک بر داد خداوند  ز من بشنو تو این گفتار و این پند

خدا هر چیز میداده بکیهان  ز بنده بهترین باشد تو میدان
ببر فرمان یزدان از شب و روز  مکن بد تا نباشد دل پر از سوز

شبان و روز میخوان زند اوستا  که تا باشی سرافرازی دو دنیا
کنا جمشید را چو بر دار از راه  نبادانی چه پیش آمد بدانشاه

پریشان بود او بر روی کیهان  روانش شد در آن عالم پشیمان
بهفتصد سال بود او شاه عالم  که کوته بخلقان دست ظالم

بششصد سال او از حکم یزدان  در مرگی ببست و بود شادان
بتدبیری و رنج و درد آن روز  همه خلقان ببد زو شاد و فیروز

شما ایرومان را دیندار  بخوانید روز و شب بس ذکر دادار
ببینید حال شه جمشید آن روز  که اهرمن بکردش دل پر از سوز

ز ره بردش چنان مرد نکوکار  خدائی کرد پس او دید آزار
بخوانید روز و شب ذکرش هرجا  که گیرد دستتان در هر دو دنیا

## قصهٔ افراسیاب بن پشنگ

تو ای نوشیروان برخیز اینم  مگو دیگر سخنها را بکن کم
خداوندا امیدم را دوا کن  بدین گفتا ما را آشنا کن

بگویم یک سخن از لطف دادار  که تا خلقان بداند جمله گفتار
هم از افراسیاب ترک بدکار  تو بشنو تا بگویم جمله گفتار

بتوران کرد او خود شهریاری  نکرده در جهان او نیک کاری
سه نوبت رفت او در پیش شیطان  بجادوئی درون دوزخ دمندان

نمی ترسید او از پاک دادار / که همواره بد او بیراه و مکّار
بد او جادوگر و گمراه و نادان / همیشه او بدی برکار شیطان
بشیطان بگفت آنمرد بداختر / بکن فکری بعالم خوب بنگر
که تا فیروز باشم من بهر جا / بوم شادان من اندر روی دنیا
بگیرم پادشاهی ملک ایران / گرفتارم شود شاه دلیران
کنون هستم زبون از رستم زال / که در رزمش ندارم طاقت و حال
بکن فکر و ببین چاره درین کار / بزودی چارهٔ زین کن تو ای یار
اگر آنکس بود خود نیست نابود / شود ما را بگیتی کام و مقصود
چو باشم پادشاه ملک ایران / بهر کاری تو یابی کام دل زان
پس آن شیطان بدادش چیز مرآ / بداد و گفت این با خود تو میدار
بدار این را تو بر جای کمربند / شوی زین کرک واز در شاد و خرسند
کمربند خودت اینها نگه دار / پس از هفت سال آید بر تو درکار
خورش و آب ایشان ده بهر روز / که آندم تو شوی خود شاد و فیروز
مرو تا هفت سال از خانه بیرون / بشو خرسند بر اینکار افسون
پس آن افراسیاب آمد بخانه / تو بنگر قدرت پاک یگانه
مگر یک روز طوس و گیو و گودرز / جهان پهلوان رستم ابا ارز
زواره بود و گرگین نیز فرهاد / همه میخوارهٔ بودند و دلشاد
سوی نخجیر که شان رفته بودند / بصید و گورشان پرداخته بودند
چو می خوردند سرکش گشته ایشان / بدلشان رنگ داد آن پاک یزدان
بیکدیگر بمستی گفت چونان / که بکنیم صید سوی دشت توران
رویم در شهر توران شاد و خرم / نشینیم شادمان باشیم بی غم
بویم پرشوق و شادان در همه روز / بلطف حق شویم شادان و فیروز
شکار گور سازیم اندر آنجا / که هست آنجا هوای صاف و والا
برفتند جمله در آنمرز و آن بوم / همه صید افگنان شادان و خرم
چنین بد قدرت آن پاک یزدان / که رفتند اندر آنمنزل خوایشان
تو این گفتار بشنو مرد بهدین / بخوان این قصه با دلشاد شیرین
ز رستم بشنو از پهلوانان / بمی خوردن همه بودند خندان
کسی رفته بگفته آنسخن را / چو بشنید این سخن توران شهنشا
کشید او لشکر بسیار و بیمر / بگرداگرد آورده دو لشکر
که ایشان را بگیرند و کنند بند / کشد ایشان شود زو شاد و خرسند
نبد یادش همان گفتار شیطان / همان لشکرکشی بد سوی یزدان
که تا آنچیز با خود نیست گردد / نماند در جهان کس آدمی بد
همانکه دستگیری پاک یزدان / برخود خواند شش امشاسفندان
بگفت یزدان بهمن نیز گفتار / که هفت این تن ز ایران تو نگهدار
ایا اردیبهشت و شهریور راد / با سفندارمد خورداد و مرداد
ابا بهرام فیروزگر بهاوند / که بر این هفت تن یاور بباشند
نگهدارید آن گردان هفتاد / که هستند بنخجیر میخواره مستا
بگفت آنکه یزدان پاک بهمن / بوم یاور با سپاه ایرانیان من

کنم اسب همه تورانیان است
بگفت شهریو این گفتار ایز
همان خورداد و مرداد این بگفتند
پس آنکه گفت بهرام هماوند
کنون بشنو که چون آنشاه توران
شدند ایرانیان جمله خبردار
کر بستند اندر کین و ناورد
چکاچاکش برآمد باده و گیر
که هفت تن کرد با لشکر چه کردند
بیک لحظه سپاهش بیشماری
چو اندر قلب گاه آمد لوائی
کمربندش گرفت و برکشیدش
چو شه افتاد اندر دست رستم
دلیران بی شبان گشته گریزان
بدش بر دست رستم آنچنان چیز
بذوق اندر کشانش برد زانجا
شمارش شد و بدی بشنو تو همچین
بایران بردش اندر پیش کاوس
همان کاوس فرمود اندر انجا

بایرانی بباشیم یار و هم پشت
مدد باشیم گر گردم تیغ شان تیز
چو این گفتار از یزدان شنیدند
کر ای دادار یاری ده خداوند
خبر بشنید از گردان ایران
ز مستی جملگی گشتند هشیار
بمیدان در فکنده مرد بر مرد
فلک مه را سپر کرد از رخ تیر
گرفتند و به بستند و بکشتند
ز رستم پهلوان شد تارماری
ز تیغ او علم شد زیر پائی
زبس زور تهمتن میرمیدش
سپاهش سر بسر گشتند پرغم
وز نیو پهلوان مر رخش خیزان
گر آن بد بشنو از من این سخن نیز
رسیده چون بمنزل کرد والا
هر آنکس دید زیشان گشت غمگین
همان رستم ابا گودرز با طوس
که گردن بست شان بشنو تو از ما

همان اردیبهشت گفتش در آندم
هم اسفندارمد گفتش پس آنگاه
که ما هر دو مدد باشیم ایشان
و هم فیروزی آن گردان هفتا
سپه را برکشید آنشاه جادو
زره پوشیده و شمشیر بستند
چو تندر کوس و ضج آمد بهر سوی
خروش رزمشان شد تا با فلاک
بسی را خود بکشتند آنچنان زار
سپاه تور را افکند در هم
میان لشکر آمد ناگهان تند
برآوردش ز زین ناگاه چون باد
چو رستم رخش خود را تیز کرده
همان افراسیاب از سحر بس جست
گمان بردش که دارد خود دگر او
نگه کرد و بدیدش چیز همچون
نر و ماده بدند زان گرگ و اژدر
چو اینها را بدیده جمله ایشان
شه کاوس گفته با بزرگان

کنم شان چشم روشن مرد همدم
زمین شان میکنیم هموار هر جا
که تورانی نشوند یکسر پریشان
که تورانی نشود زان خواب و خستا
ز پیش و پس گرفتش دور هر سو
ابا آلا مها بر زین نشستند
ز چپ و ز راست لشکر شیند هیاهوی
ببین تو قدرت آن قادر پاک
ببین تو قدرت آن پاک داد
سرنام آوران زو گشت پر غم
گرفت افراسیابش را کمربند
بتازیدش از آنجا رخش دلشاد
سپاهش جنگ را پرهیز کرده
کمربندش بماند و او خودش رست
بمید افسنت خود دگر بخت جادو
که بد یک گرگ و یک اژدر همیدون
فرو ماندند از آن جادوی ابتر
بزرگان جملگی گشته پریشان
که هست او جادو گر زان نهادان

تو بیراهی و با افسونگری هم
بکار اهرمن او بست همدم

مکن چاره دگر ای دیو شیطان
که آنها بر دار دست من آسان

بگفتم من بتو ای مرد بدفعل
مرو بیرون کنون ای مرد نااهل

شکست و زرد شود دیوان شیطان
نماند ساحران در روی گیهان

خدا را تو بخوان ای مرد بهدین
بقدرت سرو دلشاد بنشین

خدا را تو بخوان هر روز هر دم
که تا باشی شبان و روز بی غم

پس آن افراسیاب پر جادو
دگر ره پیش شیطان باز رفت او

جوابش داد ابلیس ستمگر
دگر چاره نشان کردن تو مگذر

بگفتم تو مرد هفت سال بیرون
چرا فرمان نبردی تو بهمیدون

هر آنکس او بود ساحر در اینجا
نماند تخت دانش ای نکو را

اگر خواهی که یابی نام نیکو
مبین بدفعل و هم مردان بدخو

بنام مهر ایزد این بگویم
براه دین یزدانی بپویم

توای بهدین بپذیر این سخنها
که گفتم نظمها از لطف یکتا

شما ای جملگی مردان بهدین
بود بهتر بشک براه این نکو دین

## معجزات زرتشت در باب نشاندن سرو آزاد

که دین از گفته یزدان بود داد
که زرتشت آوریدش با دل شاد

بیا شیدش به پیش شاه گشتاسب
همه فرزانگان دیدند جاماسب

چهل رش طول و عرضش بود هم چهل
بدین به نهاده مردمان دل

خلایق سر بسر پیش شهنشاه
برفتند آن زمان پیش شهنشاه

همه یکرنگ بر دین زراتشت
بدند آن یکزبان هم یار و هم پشت

بدان ای مردم دیندار و هم پشت
به بلخ اندر یکی سرو زراتشت

پس از که هفت سال آن بشنو ایراد
چنان خوش رنگ بود آن سرو آزاد

بدید این قدرت از داور خداوند
همه بر دین به گشتند خرسند

همه بستند کستی بر ره دین
بیزدان آفرین خوانده نخستین

همه بر دین به بودند بیشک
بیزدان بی گمان گشتند یکیک

## گفتار اندر احوال دین می گوید

شنیدم من یکی از راه سوری
همی پرسید آذرباد روزی

چه مردی و کدامین است دینت
کدامی راه می آید گزینت

جوابش داد آذرباد به دان
که دارم دین به در راه یزدان

بگفتا کن مکن گوی و مگوی آن
بخور نیز و مخور بستان و مستان

بپرسیدش که معنی چیست اینرا
بگو تا من بدانم راه دین را

بکن کرفه مکن هرگز گناهان
که هست این دین پاک نیک راهان

بپرسیدش که این دین بهی چیست
چه معنی داری از وی آگهی چیست

بگیر و هل بیفزای و بکاه این
بده نیز و مده اینست ره دین

جوابش داد آذرباد دستور
که بشنو معنی دین را تو مشهور

همی گو راست زو یابی فروغی
مگوی اندر جهان هرگز دروغی

خور و زاد از حلال و داد میخواه / مخور از دزدی و کژی و بیراه
ستان پیمانه ستان از کامی / اگر خواهی روان از نیک نامی
همی گیر آشتی هل کین همیشه / که اندر دین نکو راهی پیشه
گناها نزا یکاه و کرفه افزای / بیابی رستگاری زانهمه جای
بده رادی مده دشنام افسوس / بدی زانکوئیها نیز منیوش
همیشه کام یزدان بهترین دان / بدی و نیستی از کام دیوان
همه معنی دین به چنین است / مرا این راه در گیتی گزین است
شنید آنمرد زو گفتار این دین / نباشد در جهان بهتر رهی زین
پتت کرد و همانگه دین پذیرفت / همیشه شکر آذرباد میگفت
تو هم جهدی کن ای بهدین یزدان / که باشد کار و کردار تو چونان
بکار دین شتابت کرد باید / همه کار ثوابت کرد باید

## بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان
## آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

سخن گویم از پاک نام خدای / که او هست بر بندگان رهنمای
خدای بزرگست و دانا بود / همو قادر و پاک و توانا بود
همو هست و هم بود و خواهد بدن / ز لطفش بگویم کنون یک سخن
نشسته بدم روزی از بامداد / ز یزدان همی خواستم من مراد
هم از ماه دی بود و روز سروش / بنا کردم این قصه را تو نیوش
بدوری که آن پادشه بد قباد / که از نسل فیروز بود و نژاد
گرفته همان پادشاهی ورا / بفرمان او جمله خلق خدا
بگویم که تا مردمان بشنود / ز احوال آن دور و آنشاه رد
یکی مرد هندی در آن روزگار / بپیش شه آمد بگفت و گذار
که مزدک ورا نام بود ای عیان / کنم رازها پیش بنیت بیان
که یک روز در پیش تخت قباد / همه از بزرگان فرخ نژاد
نشسته بدند شادان همه / که او چون شبان بود ایشان رمه
ز داد نیاکان آئین و کیش / بگفتند هر یک هم از کم و بیش
همانگاه مزدک زبان برگشاد / بشاه جهان گفت کای پاکزاد
بخواهم کنم من یکی دین روا / که مردم به بینند داد مرا
چنین دیده ام خوابها زجهان / کنم تازه این رسمهای نهان
قباد آن زمان گفت کای رهنما / زبر گو که گفتار اکنون بیا
چگونه نهی داد نو در جهان / که من رازدانم ز پرسش نهان
هر آنکس که آید به پیغمبری / نماید همی خلق را رهبری
ببایدکه معجز نماید بدین / که مردم پذیرند دانش یقین

ز بهمداد

همیداد نو چون نهی در جهان ❊ که معجزه چه داری همی در نهان
فرو ماند مزدک در آن بارگاه ❊ پر اندیشه شد جان آن پر گناه
جواب شهنشه نداد آن زمان ❊ بسی کرد اندیشه آن بدگمان
بخانه شد آن شب روان پر گناه ❊ بسی مکر و تدبیر کردش تباه
هم از پشت آتشکده آن بدگهر ❊ طلسمی بسازید زنگ دگر
ببرید راهی بزیر زمین ❊ بسیصد گز آن راه دان از یقین
نهادش همه نای آن راه را ❊ نترسید از داور رهنما
چنین تا ببالین آتشکده ❊ همه کرد محکم بگچ آژده
بآتشکده اندر نشاندش چنان ❊ بما شوره زر تو ایزد بدان
بدش یک غلامی مر آن بدگمان ❊ که رفتش بزیر زمین در نهان
نشستی بدانجا و پنهان همو ❊ بنودی کسی آگه از کار او
بدادش همی پند مزدک بدو ❊ تو خود را بدانجای با کس مگو
که فردا باتشکده آیم چنان ❊ بکن گوش گفتار ما را نهان
بپیش شهنشاه هم موبدان ❊ باتش ستایش کنم آن زمان
هر آن پاسخ آن بگویم جوابم بده ❊ باهسته گفتار ای روزبه
که تا کس نداند کنون راز ما ❊ بگردد کنون آشکارا ورا
دهن را بما شوره آن زمان ❊ بپاسخ جوابم بده در زمان
بگفت این سخنها همه با غلام ❊ بر شاه رفتی بهر صبح و شام
چو آمد بنزدیک تخت قباد ❊ بسی آفرین خواند آن بدنژاد
بدو گفت ایشاه با داد و دین ❊ بجانت بود صد هزار آفرین
یکی معجزه دارم ای شهریار ❊ نمایم بتو ای شه نامدار
همه موبدان و ردان را بخوان ❊ بیایند همراه ما بی گمان
باتشکده ما رویم شادمان ❊ بخوانیم و ستا هم اندر زمان
بپرسیم ز آتش سخن چون و چند ❊ جوابم اگر میدهد خود پسند
بدانی که من راست گویم سخن ❊ ره نیک بنمایم ای پاک تن
شهنشه چو گفتار او را شنود ❊ همه موبدان را طلب کرد زود
بگفتا که فردا بیاید تمام ❊ رویم سوی آتش از ینجا بکام
ببینیم گفتار این مرد را ❊ که معجزه چگونه نماید بما
شدند انجمن بر سر موبدان ❊ بهمراه او شهریار جهان
باتشکده اندر نهادند روی ❊ همه لشکر شه گروها گروی
ثنا خواندند و آنکه زبان برگشاد ❊ چنین گفت ایشاه با دین و داد
همین داد و آئین ما را بهین ❊ گر آتش گواهی دهد از یقین
چو بپذیر این دادها سربسر ❊ که گویم بتو ای شه دادگر
بگفت این و ستا بخواند آن زمان ❊ بپیش همان شهریار جهان
ز آتش بپرسید و گفتش ورا ❊ که این داد من هست حکم خدا
میان همان آتش آمد چنان ❊ صدا می برآمد هم اندر زمان
بپذیرید آئین و کیش ورا ❊ که این هست از گفته رهنما
بگفتا چه بینید ای موبدان ❊ ز گفتار این مزدک و کیش آن

رسیدند نزدیک آتشکده ❊ همه مهتران پیش شه صف زده
همان مزدک بدرگ بدگهر ❊ بآتش چو کردش زمان نظر

همه خلق حیران بماندند ازو　　بنودند آگه ز کردار او
بگفتا بکن داد من تو روا　　که خلقان شوند آگه از دین ما
یکی کرسی زر بفرمود شاه　　نشسته بر او مزدک پر گناه
قباد آنزمان کرد دادش قبول　　هم از داد او دل نبودش ملول
چرا مال عالم همه مردمان　　بشرکت ندارند پیر و جوان
همه مال یزدان بود در جهان　　کند قسمت او را همه مردمان
همه مردمان را بفرمود اوی　　شریکی کند مال بی گفتگوی
بپوشید و بخشید وا را خرید　　به نیک و بد این جهان منگرید
همانگاه فرمود شاه جهان　　که آرند کرسی زر در زمان
بگفتار مزدک همیدون قباد　　بد برفت و بنهاد آئین و داد
نه حکم خدا بود و نه از رسول　　دل مردمان جملگی پر ملول
بر آن چیز خوش باشد اندر جهان　　که لذت چشندش همه مردمان
گر او را بپوسند و شهوت کنند　　نباشد گناه او بود بی گزند
نباشد کس از لطف او ناامید　　شهنشه چو گفتار او بشنوید
هر آنکس که بد اصل بود بدنشان　　بگشتند از این سخن شادمان
قبولش نکردند آن راه او　　هم از لشکر و مردمان نکو
همه کس بماندند حیران ازو　　بکردند با یکدگر گفتگو
ز گفتار این مزدک بدگهر　　نباشد ز وستا و زند این خبر
دگر گویم از مزدک و شهریار　　مر این راز را میکنم آشکار

دگر روز مزدک بیامد دمان　　به پیش همان شهریار جهان
قباد آنزمان خواند او را به پیش　　که بد پیر این داد و آئین و کیش
بگفتش که ای شهریار جهان　　همیخواهم ایدون کنی تو عیان
همه رعیت آنجمله پیر و جوان　　بود او ز بهر جهان مردمان
که جمعی ز مردم بود پر ز مال　　که جمعی بود روز و شب بی ملال
شهنشه چو گفتار او را شنود　　بد برفت و از گفته شادی نمود
که مال از خداوند باشد چنان　　که بدهید بهره به هر مردمان
چو مزدک بهمان گفتها را بگفت　　همه مردمان ماندند اندر شگفت
نشاندند بر آن کرسی زر ورا　　وزیرش بکرد آنزمان پادشا
بکردید از راه و آئین پیش　　تبه کرد آن دین و آئین خویش
دگر روز مزدک بگفتا به شاه　　که ای خسرو دین و عالم پناه
مثالی کسی کش به بینی تو روی　　دلت شاد کرده بدیدار اوی
خدا آفریداست کاین هر دو را　　هم از بهر هم داده آن هما
بد برفت و این داد کردش روا　　نبود این پسندیدهٔ پادشا
بتن هر که آنکس بدی پاکزاد　　پسندش نیامد بدین راه داد
قباد آنچنان داد او جی بدو　　که او بد ببردش ابا آبرو
که بفریفته شد ز وجهان پادشا　　برون شد ز دین نیاکان ما
ندانیم گفتار این مرد را　　چگونه نزد بر در این پادشا
چنین حکم کردند بر مردمان　　که این را بدانند سر و جوان

۲۷/۰ مزلی

هر آن کس که مهمان بخانه برد / اگر بیست و گر ده و یک بود
اگر دختر ار زن بود اندران / بخان هر آنکس بود آنکسان
نباشد گناهی از این رسم و داد / که خلقان بیابند از دل مراد
هر آنکس که او پاک بود و نژاد / نبد رفت این رسم و آئین و داد
چنین از بزرگان و از موبدان / برفتند نزدیک نوشیروان
بگفتند یکسر بدان شاه زاد / که چون باشد این رسم و آئین و داد
بگفتیم این راز با شهریار / دروغست سرتاسر این داد خوار
که داد زراتشت و دین خدای / تباهش مکن ای شه نیک رای
بسال اندکی بود نوشیروان / ز هفده نبودی فزون آن زمان
که ای شهریار جهان نامدار / مکن گوش گفتار این نابکار
منوهش بسی معجز اندر جهان / که دیدند او را کهان و مهان
بدیدند آنرا عیان مردمان / که بودند بر دین خدا بی‌گمان
شهنشه چو گفتار ایشان شنید / همانگه بمزدک همی بنگرید
چه دانند این داد و راه ترا / تو بنمای معجز بدین جاورا
چو مزدک سخنهای شه را شنید / بنوشیروان یکدمی بنگرید
بماند حیران ز گفتار اوی / ابا یکدگر روی کرده بروی
جواب مر این مردمان را بده / که تا از تو دانند رای به
بگفتا که آتش گواه منست / که این دین و این داد راه منست
پر از غم برفتند از آنجایگاه / بخانه برفتند دل پر ز آه

همه را بد خوردنی همچنان / و بندش می و مست کرده همان
همه کام خود را بجای آورند / بشادی از آن خانه بیرون روند
همه مردم از ترس شاه جهان / بآئین مزدک شدند آن زمان
از آن مردمان پاک غمگین بدند / از آن داد بیره پریشان شدند
چگونه بود رسم و آئین و راه / شود مال عالم سراسر تباه
بگیتی چنین کار هرگز نبود / زیانست و نبود از این داد سود
که این راه مپذیر شاه جهان / مکن گوش گفتار این بدگمان
نبد رفت این از گفتار و راه / تو با ما بیا و بگو این بشاه
ابا موبدان رفت پیش پدر / بگفتند هر یک سخن در بدر
بدوری که گشتاسب بد شهریار / زراتشت این دین بکرد آشکار
هم از دور شاه اردشیر گزین / آذرباد معجز نمود این چنین
همی مزدک بدرگ بدنژاد / بگیتی و مینو نه بیند مراد
بگفتا که معجز چه داری فرا / تو بر گو جواب این همه مردرا
دگر هرچه دانی بگفت و گذار / مکن این زمان رازها آشکار
همه موبدان ایستاد و چنون / نظاره بکرده بمزدک درون
بمزدک چنین گفت آنگه قباد / چه بینی کنون راه و آئین و داد
همانگاه مزدک زبان برگشاد / بدان انجمن یکزمان ایستاد
همه موبدان ماند حیران چنان / ز گفتار این بدرگ بدگمان
دگر روز بنشست بر تخت زر / بکرسی شده مزدک بدگهر

طلب کرد پس آنگاه نوشیروان بپرسید از و شهریار جهان
که چون بینی این داد و آیین ورا که مزدک بکیستی بگردش روا
جوابش چنین داد نوشیروان بناشم بدین داد همداستان
بمزدک چنین گفت آنگه قباد که بشنو چه گوید همی مرد راد
جوابش چنین داد مزدک ورا که ای شاه او را سیاست نما
که دیگر نگوید چنین گفته او به پیش چنین انجمن روبرو
هم از داد و راه من ای شهریار هر آن کس بدید و شود کامکار
قباد آنزمان گفت با چاکران که بندید دست انوشیروان
بشاه جهان گفت نوشیروان چهل روز رخصت بده اینزمان
که تا من ببندم بگوشم نخست کنون بشنوم گفتهٔ زند و ست
بگیرم من بهر جا که مشورت ببینیم من از دین شوم یکجهت
پدر داد مهلت بدان تاجور گر آن انجمن رفت او خود بدر
یکی نامه بنوشت آن نوجوان بنزدیک دستور دستوران
یکی موبدی بد بشیراز شهر که از علم و دین داشت بسیار بهر
بگفتا بیا این زمان نزد ما بگوییم همه راز من با شما
کنون داد یزدان و دین بهی تو بشنو ز من گفته اگر چه مهی
بیاد و بگو پیش این پادشا سخن هر چه گویم تو بشنو ز ما
هم آنگاه قاصد برون رفت زود برون شد بشیراز مانند دود
بموبد رسانید این گفته شاه چو این نامه را خواند شد روبراه
همان مزدک بدرگ بدگمان بگفتا بیارید نوشیروان
به بندید دستش بدان انجمن که تا کس نگوید بدینسان سخن
به بندید کاین داد فرخ بود گشندش هر آنکس که این بشنود
قباد آنزمان گفت با چاکران که آید بدانجای نوشیروان
برفتند و بردند او را کشان بنزدیک آن پادشاه جهان
انوشیروان گفت کای شهریار بود سی و نه روز این یادگار
کنون تا چهل روز گردد تمام بگوییم جوابی شما را بکام
تو امروز و فردا با من بساز ببخشا مرا ای شه سرفراز
برون آمد از پیش شاه جهان ز راه آمد آن موبد اندر زمان
انوشیروان روی موبد بدید پر از شوق گشت و دلش آرمید
چنین گفت کای موبد پاکتن چرا کرد تاخیری از آمدن
کز این مزدک بدرگ بدگمان تبه کرد آن راه پیشینگان
جواب انچنان داد موبد بوی مخور غم تو ای مرد پاکیزه خوی
چنان کن که مزدک نداند که من همی آمدم در بر انجمن
به بینیم جهان شاه را روبرو که پرسم سخنها همه مو بمو
بپرسم ز احوال شاهان پیش هم از داد و بهم ز آیین کیش
چو گفتار موبد بشنید اوی به پیش پدر رفت آن نامجوی
بگفتش که ای شاه روشن روان ز گفتار من گوش کن یکزمان
کنون آمده موبد موبدان ز شیراز او با دل شادمان

که خواهد که بیند رخ شهریار
کنند آفرین بی حد و بیشمار

چو بشنید گفتارشان آنگه قباد
بیامد بنزدیک آن پاک زاد

چو موبد مر آن روی شه را بدید
زمین بوسه داد آفرین گسترید

بدو گفت کای پادشاه جهان
چه دادست بنهادی اندر جهان

گر اهرمن جمله دیوان و دد
شود شاد زین گفتهٔ بی خرد

همان مزدک بدرگ پرگناه
که بنهاد این کیش و آیین و راه

غلط کرد این مزدک بدنژاد
بخوم اندکی خوانده آن نامراد

بدیداد که دور آن روزگار
یکی داد راهی شود آشکار

نه خود بنگرد مر این داد نیز
بماند همان داد تا رستخیز

فزونی شود داد دگر همچنان
کنم راستی پیش شاه عیان

چو فردا بیاییم بدان بارگاه
سخن چند پرسیم زداد و زراه

ببینیم چه گوید مر آن بدگمان
بنزد تو ای شهریار زمان

همانشب چو بگذشت فردا بروز
چو آمد بر تخت گیتی فروز

شهنشاه بنشست بر تخت زر
نشستش بکرسی و کرد بدگهر

که مزدک ورا خواندی نیک نام
نه بیند بروی جهان هیچ کام

بیامد همانگاه نوشیروان
ابا موبد پارسی اندر نهان

چو موبد بیامد بدان بارگاه
نگاهی بکرد اندرو پادشاه

بکرسی زر دید مزدک تباه
ببالا سر شاه آن پرگناه

چنین گفت موبد بر شهریار
چرا کردی این داد را آشکار

که گشتی تو از راه پیشینیان
چرا داد او نو می نهی در جهان

بمزدک چنین گفت پس شهریار
بده تو جواب بدین نامدار

بموبد چنین گفت مزدک ورا
که این داد من هست حکم خدا

چنین گفت موبد بمزدک همان
ز بالا بپایین تر آ این زمان

خجل گشت مزدک در آنجایگاه
چو بشنید گفتار موبد ورا

بپایین تر آمد هم اندر زمان
نشستش بکرسی بدل ناتوان

چنین گفت موبد بدو بی خرد
چرا تو نهادی همی راه بد

که معجز چه داری بروی جهان
که از راه بردی همه مردمان

فروماند مزدک در آنجایگاه
ازان پرسش موبد نیکخواه

بگفتا که آتش گواه من است
همین دین و آیین و راه منست

که معجز مرا هست اندر جهان
همی راز آتش شنو این زمان

که این راه و آیین نیکی بود
که آتش بد آنجا گرامی بود

پس آن موبد پاکتر خوب ده
بمزدک بگفتش جوابم بده

برسم سخن چند از راه دین
جوابم بده تو ز راه یقین

نخست آنکه ده مرد و یکزن ورا
نهادی چنین داد و آیین و راه

بدانکه که فرزند زاید ازان
پدر را که خوانند آن بدگمان

دگر مال آن شهریار جهان
که کمتر شود او بود خود زیان

هر آنکس که کاهل بود در جهان
بخوردن دهندش بود زان زیان

همان دختر شهریاران ورا
کسی کو بود بدرگ ناسزا

که پیوند سازد مرا وا بتن / نباشد پسند همه انجمن
هر آنکس جفا میکشد خود بمان / کند مال جمع بر روی جهان

بآسان کسی کش که بدرگ بود / ستاند بمان مال او بد بود
که فسق و فجوری کند در جهان / شود اهرمن شاد و دیو آنگهان

بگیتی نه خوبست این بد نژاد / جوابم بده وای بد نژاد
چو مزدک سخنهای موبد شنید / بدان موبد موبدان بنگرید

بخشم و ستیز آنزمان این بگفت / جوابت دهم تا بمانی شگفت
خدا هر چه داد است اندر جهان / خوشیها ز یزدان بود بیگمان

همه لذت خورد نیها دگر / خوشیها ز شهوت بود بیشتر
بخواهم که خاقان بود شادمان / کنند شادمانی بر روی جهان

کنون آمدی تو بدین جایگاه / بنزدیک این تخت این بارگاه
تو خواهی کنی داد من یک طرف / دهی مردمانرا فریب از شرف

بگفت این و بر خشم شد آنزمان / بگو کرد آندم بشاه جهان
بگفتا بکش این چنین مرد را / که گوید چنین گفته ها را بما

شهنشه چنین گفت بر داد ور / بشنو حکم ما را تو ای بی نظر
سخنها بگوید ز داد و ز راه / چگونه کشم من کسی بی گناه

همه حرف نیکو و گفتار او / ز پاسخ جوابش بده تو نکو
نداری جواب همین مرد دین / ز گفتش چرا گشتی اندوهگین

چو مزدک سخنهای آنشه شنید / ز گفتش بجوشید مرد پلید
همه مردمان نکو از جهان / بگشتند شادان ز موبد بمان

بکردند شکر خدا آنزمان / که آزاد شد پور شاه جهان
همان مزدک بدرگ بدگمان / بجوشید از گفت شاه آنزمان

بدل بد شد از شهریار جهان / بجوشید از خشم نوشیروان
بدل کرد اندیشه پر گناه / که هر دو براندازد از تختگاه

همان روز بگذشت روز دگر / بسی کرد اندیشه آن بدگهر
دو تن را طلب کرد آنگه مراد / که بودند یکرنگ با او داد

با یشان همیگفت مزدک چنون / که فردا ز پرده سخنها برون
که فردا بآتشکده ما رویم / بگوئیم گفتار و هم بشنویم

ز پنهان مردم شما هر دو تن / نکو بشنوید این سخن گفته من
به پنهان ببندید شمشیر را / که آگه نگردد کسی خود ورا

چو در پیش آتش ستایش کنم / هر آنچ آن بگویند نکو بشنوم
چو گوید شما هر دو تن در زمان / بکینه کشید تیغ تیز از میان

ز بند گردن آن شه بدنجا شما / نباید که داند کسی راز ما
بدینسان بداد شهر شه قرار / نگردد مر این راز ما آشکار

بگویم من از شهریار جهان / کنون موبد پاک و نوشیروان
قباد و مر آن موبد و مرد پیر / بگویم ز گفتار تو یادگیر

چنین گفت موبد بنوشیروان / که فردا مشو غافل ای نوجوان
تنی چند پوشیده روبیکان / نباشند آگه ازان مردمان

به پنهان بیایند با آتشکده
نباید که کاری شود بیهوده

چو دیدند این مشورت هر سه تن
همی بشنوید حرف گفتار من

دگر روز رفتند با آتشکده
مراد همه خلق حاصل شده

همراه شان لشکری نامدار
برفته که بینند گفت و گذار

ببودند همراه مزدک همان
که بودند بر داد او بی‌گمان

قباد و همان موبد نامدار
انوشیروان مرد به روزگار

بآتشکده چو بنهادند روی
که بد بیشتر مزدک ازآن گروی

رسیدند نزدیک آتش جوان
پیاده شد آن شهریار جوان

ابا موبد مردم پاک زاد
زیارت بکردند که باید مراد

همان مزدک شوم بدروزگار
پس آنکه چنین گفت با شهریار

که معجز نمایم بدین جایگاه
زآتش بپرسد همی پادشاه

که دادی که بنهادم اندر جهان
بد و نیک اینجا شود خود عیان

بدانید کاین داد و آیین و راه
ببردم نمودم بحکم آله

همه موبدان ماند حیران ازین
زگفتار آن مرد ناپاک دین

شهنشاه با موبدان در زمان
گشادند گستی همه از میان

بخواندند آتش نیایش ورا
بکردند سجده بحکم خدا

همانگاه مزدک ببانگ بلند
زآتش بپرسید آن پرگزند

فداوای تو چیست آتش همان
تو برگو که تا بشنود مردمان

که یزدان بگفتست این داد را
که من کردم اندر جهان او روا

دگر هم فداوا چه داری بگو
که تا بشنود مردمان این نکو

زمانی بایستاد آن بدگهر
همیکرد بر سوی آتش نظر

میان همان آتش آنجا فرا
صدائی برآمد بهاندم ورا

که بر داد و راه تو بیشک شوند
ببایدهمه گفت تو بشنوند

سه روز است چیزی نخوردم همان
بگویم که تا بشنود مردمان

بود آرزوی من ای پاکزاد
که بدهید بر من زنیه قباد

که خشنود گردم ازو با شما
تو مزدک بشنو نیز گفتار ما

همه مردمان ماند حیران چنان
ازآن گفتها با دل ناتوان

قباد آن زمان گفت با انجمن
زگفتار آتش شنیدم سخن

بدینجایگه تان مرا می‌کشید
دل و دیدهٔ من بآتش دهید

بدین دین اگر کشته گردد تنم
همان به که جنت بود منزلم

بگفت این و خاموش شد پس قباد
ندانست مکر مران بدنژاد

که در زیر آتش چه کرد است آن
که مردی زپنهان شود اندرون

همه گفت آنمرز با شد روا
ندانست مکر مرآن پرگناه

همانگاه مزدک بخشم و ستیز
بفرمود تا برکشد تیغ تیز

زنند آن کیان خسرو تاجدار
نماند بدین جام مرآن نامدار

همانگاه موبد بنوشیروان
بگفتش که برخیز ای نوجوان

همانگاه برخاست فرزند شاه
بآتشکده هرکه بد نیک خواه

نکند هشتند آنزمان مردمان
که بکشند آن پادشاه جوان

ز آتشکده آنکه بیرون آمدند ... همه دل پر از موج خون آمدند
بخانه شد آن مزدک بدگمان ... که اندیشه در دل بدش همچنان

که بکشد قباد و نماند ورا ... کند تخمهٔ پادشاهان تباه
انوشیروان بکشد اندر زمان ... بگیتی نماند ازیشان نشان

تو بگذار مزدک ز گفت و گذار ... ز شاه و ز موبد یکی قصه آر
تو بنگر که گویم این راز را ... که چون بود از لطف آن رهنما

شهنشاه و موبد و نوشیروان ... که هر سه بماندند حیران چنان
بگفتند چون باشد این رازها ... ندانیم کن آشکارا خدا

چنین گفت موبد بنوشیروان ... که اینکار شد بر دل من عیان
کنون کشتن مزدک آسان بود ... ز کشتن دل ما هراسان بود

که خلقان بگردند ازین قول ... بگشتند از گفتار او خود ملول
همه گمرهت باشد از راه او ... بخوانند روز و شب او نکو

چو او کشته گردد پشیمان همان ... بماند همان داد او در جهان
که تا رستخیز این چنین داد راه ... تو بشنو ز من گفته ای نیکخواه

دو کس را بگیرند زان مردمان ... که دانند او راه مزدک چنان
نخستش بده خلعت و خواسته ... که گردد تن و جانش آراسته

مگر خود بگوید همین راز راه ... شود آشکارا ز لطف خدا
انوشیروان رفت زانجا چنان ... دو تن را گرفتند از آن مردمان

بیاورد در خانهٔ خویشتن ... ازیشان بپرسید راه سخن
بگفتا بگوئید این راز راه ... ز احوال آن مزدک پرگناه

که آتش چگونه بگوید سخن ... کنید آشکارا همین راز من
شما را دهم من فراوان گهر ... کنم نیک خواهی دهم گنج و زر

اگر خود نگوئید با من درست ... بنام خدا و دگر زند وست
کنم هر دو تن را بدین تیغ تیز ... تن و جسم تان را کنم ریزه ریز

اگر راز دارید پنهان ز من ... بضرب شکنجه کشم هر سه تن
هم از بیم شمشیر آن هر دو تن ... بگفتند از راستی شان سخن

کز آن مزدک بدرگ پرگناه ... بهر دو جهان او بود رو سیاه
هم از پشت آتشکده همچنین ... بسیصد قصب وار داو خود زمین

بریدست راهی بدانجایگاه ... به پنهان همان مردم پرگناه
فرستند کسی را بزیر زمین ... نشینند به پنهان و گیرد کمین

هر آنچ آن بگوید همو بشنود ... ز گفتار او نیز پاسخ دهد
طلسمی بسازید آن بدگهر ... میان همان آتش آن چاره گر

دهن را نهند اندر آنجا همان ... با شوره برگوید آن بدگمان
چنین است این راز ای شاهزاد ... درستش بگفتیم ای مرد راد

چو این گفته نوشیروان بشنوید ... هم اندر زمان پیش موبد دوید
بگفتند هر دو به پیش قباد ... بگفتند کای شاه بارای و داد

چنین است آئین آن بدگهر ... تو بشنو ز گفتار این سر بسر
بیاورد پنهان بر پادشاه ... مر آن هر دو تن را بدانجایگاه

شهنشاه پرسید زان هر دو تن / که پنهان بگویید با من سخن
بگفتند شان رازها دربدر / به پیش مرآن هر سه تن سربسر
بدادند رخصت بدان هر دو تن / برفتند هر دو بسوی وطن
شهنشاه و موبد و نوشیروان / بسی صبر کردند با بدگمان
ز موبد بپرسید پس شهریار / بگو تا چگونه توان کرد کار
که بعضی ز ره رفته اند این زمان / بگو تا چه سازم بدان گمرهان
همانگاه موبد زبان برگشاد / که بیراه کردی تو ایمرد راد
کنون چاره‌اش این بود تو بدان / تو او را بده اوج و پیشش بخوان
بگویش که من راه و آیین تو / بوم یکجهت بر ره دین تو
من آیم بنزدیک آن بدگهر / بگویم ز گفتارها دربدر
نهم گردن او را هم بگذرم / سوی شهر شیراز من میروم
بدانند تا مردم این گفته را / که موبد نهاد دست گردن ورا
بوم یکجهت بر ره داد او / مرا نیز ها گفتم تو بشنو نکو
دگر آنچه دانی که خوبست آن / همان کار کن شهریار جهان
انوشیروان است فرزند تو / به نیک اختری خوب پیوند تو
ببینید با هم کنون مشورت / بود شاد بر دین به یکجهت
چو موبد مر این گفتها را بگفت / انوشیروان همچو گل برشکفت
بگفتند ایشان همه رازها / چو بشنید گفتار را پادشا
دگر روز بنشست بر تخت شاه / به پیشش همه مردم نیکخواه
طلب کرد مزدک بد انجا بگاه / که تا او نشیند بر پادشاه
بدادش بسی اوج شاه جهان / زیاده شدش آبرو آن زمان
همان موبد و شاهزاده هم / بر شه برفتند هر دو بهم
نماز و ستایش بخواندند شان / بگفتند کای پادشاه جهان
بده رخصتم را تو ای شهریار / تو دانی و آن مزدک نامدار
بگفتند و رفتند هر دو بدر / نشسته بد و مزدک بدگهر
دلش شاد گشت آن کهنه کار را / ندانست او را ز چرخ و سما
همان موبد و شاه نوشیروان / یکی حیله ساخته در نهان
ندانست آن مزدک نابکار / که راز نشنید پیش شان آشکار
همان موبد از شهر برفت زود / کش از آمدن بود بسیار سود
کنون این سخنها همه گفته شد / چو در نظم از نثرها سفته شد
انوشیروان پور آمد زبان / همه حرف مزدک بگو اینزمان
تو بشنو سخنها همه بیش و کم / که گویم ز گفتار من دم بدم
چنان بد که یکروز مزدک نهان / چنین گفت در پیش شاه جهان

## مشورت قباد و نوشیروان از جهت مزدک

که فردا با آتشکده من روم / بیک هفته آنجای خدمت کنم
هر آنکس مرادش بداند جهان / برفتند همراه آن بدگمان
همه خواستند حاجت از کردگار / مرادی تمامی ز پروردگار
چو مزدک ز آتشکده شد برون / که بعضی ز مردان گمراه و دون

که بودند یکسر براه اوی — شدندی شاد و خندان بهمراه اوی
چو یکهفته بگذشت آن شهریار — بنوشیروان کرد گفت و گذار
که تدبیر این کار ما چون کنیم — همه داد و آیین او بشکنیم
که موبد برفت او ازاینجایگاه — چه تدبیر سازیم ما خود براه
جوابش چنین داد نوشیروان — بفر تو ای شهریار جهان
هم از حکم آن داور رهنما — ز لطف خدا و تو ای پادشا
ببینی که من چون کنم این دوا — هم از لطف جان آفرین یک خدا
ولیکن نگوئی بکس راز ما — همیدار پنهانش ای پادشا
کنم راه مزدک بگیتی تباه — براندازم ایندین با ننگخواه
هرآنکس که بد رفته این داد او — بگیتی کنم پاک ای نامجو
ولیکن تو مردش براری نگو — نداند مر این راز با کس نگو
بدان ای پدر شهریار جهان — بکشتم مزدک و مردانش همان
بتدبیر با صبر و نه در شتاب — پدر تو مر این گفته از من بیاب
چو گفتار نوشیروان را شنود — نشست از بر تخت و شادی نمود
بخواندش مر آن مزدک بدگمان — که بنشست در پیش شاه جهان
میان همه کس بدی پیشتر — نشست از بر شه بکرسی زر
بدل هر زمان شادمانی فزود — بنو آگه از راه چرخ کبود
هرآنکس که بر مکر بدرگ بود — پر از غم روانش بد و رنج شود
بماند در آنجای تا رستخیز — نیابد در آنجای راه گریز
انوشیروان شاهزاده جوان — طلسمی بسازید اندر نهان
یکی باغ فرمود آن شاهزاد — ز فرسنگ هم طول و عرضش بداد
بگرد اندر دیوار او را بلند — دو در برنشاند آنشه ارجمند
چنان کرد تدبیر آن شاهزاد — که از لطف حق او بیابد مراد
شب آمد بنزد پدر همچنان — چنین گفت کای شهریار جهان
تو فردا روی چو بدانجایگاه — نشینی بر آن تخت ای پادشاه
بمزدک بگو این سخن همچنان — بدین تو آیند جمله جهان
انوشیروان پور من نیکخواه — بدیرد همین داد و آیین و راه
چو بشنید گفتار نوشیروان — بپدر رفت آنشاه روشنروان
بیامد نشست از بر تختگاه — نهاده بسر تاج آن پادشاه
همان مزدک شوم بدروزگار — بکرسی نشست از بر شهریار
شهنشاه بنواخت او را چنان — بسی اوج دادش هم اندر زمان
بگفتا که این راه و آیین تو — همه کس پذیرند این دین نو
چو موبد ز پیشت برفت از جهان — براد تشده یکجهت مردمان
ولیکن بگویم بتو یک سخن — تو بشنو مر این راز گفتار من
همه خلق آیند بر راه تو — بدل صاف باشند نکوخواه تو
که فرزند من شاه نوشیروان — بپدر رفت آنشاه روشنروان
بخواهد بداد تو او بگرود — همی راه تو آشکارا کند
ولیکن تو بشمر کنون مردمان — که بر داد تو آمدندی کمان

که تا من بدانم حساب و شمار — بدل شاد گردم بدین روزگار
چو مزدک سخنهاء شه را شنید — بشادی رخش همچو گل بشکفید
چو شب شد بجا نه بشد شادمان — بیفزود شادی ورا آن زمان
بدل گفت حاصل مرا شد مراد — چو شهزاده آمد بدین راه داد
دبیری طلب کرد آن بی خرد — که تا او نویسد همه نیک و بد
نبد آگه از راز چرخ برین — بدان بیخبر مرد ناپاک دین
نوشتش همه نام آن مردمان — حسابش ده و دو هزاران بدان
بشد شاد مزدک زکردار خویش — ندانست او را چه آید به پیش
چو فردا بیامد بر شهریار — نبشته بدادش حساب و شمار
قباد آن زمان شادمانی نمود — بر آن بدگهر آفرین برفزود
بگفتا برم من که نوشیروان — به بیند مرا نیز او شود شادمان
ندانست آن مرد بدبخت شوم — که آخر به پیشش چه آید کلوم
هر آنکس کند بد بروی جهان — مکافات آنکس دهد غیبدان
شب آمد برفتند در خانه خویش — شهنشاه و لشکر همه کم و بیش
انوشیروان شد بر شهریار — فراوان ثنا خواند آن نامدار
قباد آن زمان گفت کای جان باب — بکن صبر و هرگز مکن تو شتاب
ز صبرت برآید همه کام دل — بگیتی و مینو نباشی خجل
بگفت این و آنخط بدادش چنان — که شهزاده بیند مرا و را عیان
انوشیروان چو مر آن خط بدید — بدل شکر یزدان بسی گسترید
ندانست او خود حساب شمار — پس آنگه چنین گفت با شهریار
که فردا روی چو بدان بارگاه — بمزدک دگر گو که ای نیک خواه
دلم شد کنون از زبان خود درست — شماری چو دیدم ز تو از نخست
نمیترسم از دشمن اندر جهان — بگویم بتو آشکار و نهان
ولیکن بباید که آن مردمان — به اینجا بیایند دل شادمان
هر آنچه که هستند از داد و راد — بیایند یکسر بدین بارگاه
که بینم مرا ایشان و خلعت دهم — بدیدار ایشان شادمانی کنم
چو مزدک چنین گفتها بشنوید — دلش شادمان گشت مر پلید
چو شب شد برفتند در خان خویش — از آن مزدک بدگهر بود ریش
چو مزدک بمنزل رسید آن زمان — بدل شادمان بود آن بدگمان
بفرمود تا مردم مزدکی — هر آنکس بدادش که بد مزدکی
بیایند یکسر بر شهریار — بپوشند خلعت همان نامدار
منادی گر آنگه ببازار در — همه مزدکی را بکردش خبر
قباد آن زمان چو بمنزل رسید — انوشیروان روی او را بدید
زمین را ببوسید پیش پدر — بسی آفرین خواند بر دادگر
چو فردا نشینی ابر تخت زر — بمزدک چنین گو که ای نامور
همه مردمان چون شوند انجمن — تو بشنو ز گفتار ای پاکتن
تمامی بیاید بدین بارگاه — که و مه که باشد در این داد و راه
به بندند در شهر آذین چنان — کنند شادمانی همه مردمان

بگفت این و آنگه برفتش برون … سوی باغ آمد هم اندر درون
درازی هر یک دو گز بیجهان … ز پهناش یک گز بد اینرا بدان
نهان کرد آنراز و با کس نگفت … همیداشت آنراز را در نهفت
همان مزدک مردمانش چنان … شدند آن بنزدیک شه شادمان
بگفتش که ای شهریار جهان … یکی آرزو دارم اندر نهان
هم از خوردنیهای نغز و نکو … دهم من بدیشان بمزدک بگو
که سردارشان من بوم پیشرو … دهم خوردنی شان همه نو بنو
چو کردم همین کارهای پاک و راد … پس آنگه گرایم بدین راه داد
ز مزدک بپرسید گفتار را … که چون بینی این راز برگو بما
بده رخصت ای شهریار جهان … که سالار باشد برین مردمان
بره حکم دادم بتو این زمان … نگه دار ایشان تو باش الجوان
بگفتا باشند با شاد و ناز … بشوق تماشا بوند سرفراز
چو شب شد دگر روز آن شهریار … نشست از بر تخت آن نامدار
همی خورد می اندر آن جایگاه … چنان شادمان بود آن پرگناه
انوشیروان بد ستاده چنان … نظر کرد بر شاه و آن مردمان
بایشان دهیم تا همه خود خورند … می لعل هم خود بدیشان دهند
انوشیروان گفت کای شهریار … هر آنچیت بگوییم همه یاد دار
گزینیم هما بجای ماوای تو … چو مزدک بیاید بهمراه تو
ولیکن هم از بیست و سه همچنان … فرستی بر ما تو شاه جهان
بیاورد مر آن در آنجایگاه … ده و دو هزاری بکندند چاه
چو آن کار را ساخت آن شاهزاد … بگفتش که اینست از باغداد
سه مه چو گذشت اندر آن روزگار … نشست از بر تخت زر شهریار
انوشیروان رفت در پیش شاه … بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
همان مردم مزدک سربسر … بیایند و پوشند خلعت ببر
مرا ده همی رخصت ای شهریار … هم از رخصت مزدک نامدار
تو رخصت بده شهریار جهان … که باشیم ز گفتار تو شادمان
قباد آنزمان چو سخنها شنید … بدو انجمن یک دمی بنگرید
همانگاه مزدک زبان برگشاد … بگفتش که ای شاه با دین و داد
شهنشه چو بشنید گفتار او … بنوشیروان گفت کای نامجو
بگفت این و فرمود شاه جهان … که آذین ببندند شهر آنزمان
بفرمود تا کوس را بزدند … همه مردمان جمله شادان شدند
همان مزدک بدرگ پرگناه … پر از شوق بنشست نزدیک شاه
ندانست از راز آن چرخ پیر … که آخر چه پیش آیدش ناگزیر
شهنشه بفرمود تا خوردنی … بیارند هم جامه گستردنی
که تا مست گردند بر جایگاه … بپوشندشان خلعت از پادشاه
روم اندرین باغ شاه جهان … همه خلعت آنجا برم بی‌گمان
نشینید بدانجای شادی کنند … بدان مردمان جملگی بنگرد
که پوشد همه خلعت زرنگار … بدین داد شادان شدم شهریار

تمامی چو خلعت بپوشد همان ‖ بیایم به پیش تو شاه جهان
تو و مزدک و مهتران سربسر ‖ پس آنگه بیا مر مرا آن نگر
شهنشاه رخصت بده و داد و گفت ‖ که بادا ترا اختر نیک جفت
برو و هرچه خواهی بکن همچنان ‖ نگه دار جانت بود ایزد آن
چو نوشیروان گفتها را شنید ‖ دلش شاد با داد آفرین گسترید
بمزدک همانگاه رخصت بکرد ‖ برون آمد آنگاه آن مرد و مرد
همانگه ورا مزدک و مهتران ‖ بخوردند می با دل شادمان
سوی باغ شد زود نوشیروان ‖ دو صد مرد کاری بهمراه آن
از آنجا برون رفت آن نامدار ‖ بگشتن همه گرد باغ استوار
بهفتصد کمر بسته مرد دلیر ‖ مر ایشان نهان داشت آن شاه شیر
که باشند بیدار در کارزار ‖ گر افتد خطائی بیایند کار
از آن در بباغ آمد اندر زمان ‖ دو صد مرد دیگر بدان نوجوان
بدیشان چنین گفت آن شاهزاد ‖ بروی بکوشید از راه داد
همی بیست و هم سی فرستم چنان ‖ چو در باغ آیند اندر زمان
همه جامهاشان ز تن برکنند ‖ نگونسارشان خود بچاه افکنند
بود در هوا هردو پاشان کنون ‖ سر و نیمهٔ تن بگل تا درون
بگفت این و از باغ شد او چنان ‖ بیامد بنزدیک شاه جهان
بگفتا که رخصت بده پاکزاد ‖ که ایشان برم من درون باغ داد
بپوشم همه خلعت ای نیک راه ‖ بده رخصتم را تو ای پادشاه
شهنشاه و مزدک بگفتش چنان ‖ برو و هرچه خواهی بکن این زمان
زمین را ببوسید نوشیروان ‖ گزین کرد سی تن هم اندر زمان
دگرباره گفتش که ای شهریار ‖ که گفتار من بگزیران گوش دار
همه چونکه خلعت بپوشند شان ‖ برون میروند آنزمان شادمان
بایستند تا این همه مردمان ‖ بپوشند خلعت ز پیر و جوان
پس آنگه بیایم بنزدیک شاه ‖ تو و مزدک آیند آنجا براه
ببینند و شادی کنند آنزمان ‖ بدادش که رایم من آنجا چنان
که تا مردمان شادمانی کنند ‖ چو این گفتها را ز ما بشنوند
شهنشاه گفتش برو اینزمان ‖ بکن هرچه خواهی تو ای نوجوان
انوشیروان مرد آنجا بهشت ‖ همه مزدکانرا همانجا گذاشت
بگفتش که سی سی و چل چل دگر ‖ فرستی بر ما تو ای نامور
که سی تن همان خود بهمراه برد ‖ بباغ اندر آمد همان مرد گرد
دو صد تن چو دیدند آن مردمان ‖ برفتند در پیش نوشیروان
بفرمود تا جامه شان بکنند ‖ نگونسار ایشان بچاه افکنند
همه جامهاشان بکندند زود ‖ نبد هم زیانی و نی بود سود
بکنده نشاندند شان سرنگون ‖ گل و خاک کردند بر سرش چون
که بودند بی سر و پا در هوا ‖ چنین سان بکردند از حکم شاه
چنین تا ده و دو هزار همچنان ‖ بگردش بگل محکم ایدران
همانگه برون رفت نوشیروان ‖ بیامد بنزدیک شاه جهان

بگفتش که برخیز شاه این زمان ابا مزدک و مهتران شادمان
بیا تا ببینی همی باغ داد که مکار رهبر گزنه بیند مراد
شهنشاه بنشست بر پشت اسپ سوی باغ شد همچو آذرگشسپ
همان مزدک و مهتران سربسر سوی باغ رفتند دل بیخبر
چو مزدک سوی باغ بنهاد روی چو دیدش چنان رفت رنگش ز روی
بترسید آن بدرگ نابکار شد از کار و کردار خود شرمسار
سراسر مرآن باغ را بنگرید همه مردمان را بدانگونه دید
سر اندر زمین و دو پا در هوا که بی سر بودند و هم بدنما
انوشیروان روی کرد و بگفت که آمد ز مانرا ببین از شگفت
تو ای مزدک بدرگ بدگهر نگه کن همین مردمان را نگر
شدند یکجهت بر تو ای بدنژاد مکافات ایشان خداوند داد
کسی کو بود بر ره تو کنون دهد مزد او را چنین رهنمون
بکردی تو اندیشهٔ ای بدگمان نترسیدی از داور داوران
بگشتی تو از راه آئین کیش نهادی چنین داد از پیش خویش
کنون میوهٔ باغ خود را نگر نگر تا چگونه بر آورده بر
بگفتش بیا گشت کن این زمان ببین تو کنون اینهمه مردمان
ز پیشش بینداخت آن شاهزاد گرفتش همان دست آن بدنژاد
میان همان باغ بردن مراد بگفتش که بنگر تو اینها نکو
هر آنکس که گفتار تو بشنود نبود ابله و هم ندارد خرد
بفرمود پس شاه نوشیروان تنش را بسنگ و بگچ آن زمان
گرفتند قایم بکرده ورا بسنگ و بگچ آن تن بدنما
که نیمی هم از تن بدش او برون وگر نیمه قایم بدش در درون
فلاخن بدادش همانگه بدست همان لحظه آنشاه یزدان پرست
بگفتش نگه دار این باغ را بیار آمدست این زمان میوه‌ها
دگر گفت کای مرد بدبخت جان چرا کشتی از راه پیشینگان
همیخواستی هم ز تخم شهان بر اندازی ایدر ز روی جهان
نبودت بدل فکر ای بدگمان مکافات یابی بهر دو جهان
بگیتی کشیدی چنین رنج درد ز پیش خداوند رخساره زرد
نبودت همی فکر ای بدگهر نترسیدی از داور دادگر
که در پیش یزدان بوی شرمسار نبودت همین فکر ای نابکار
تنت پر ز زخمست ای بدگمان بمینو به بینی تو درد و غمان
بگفت و بفرمود آنشاهزاد هر آنکس که خواهد به بیند مراد
سبک سنگ را از زمین برکنید تنش را بسنگ هم نشانه کنید
منادی گری را فرستاد زود خبر کرد مردم ز گفتار زود
بیایند و بینند این باغ داد کنند آفرین بر چنان شاهزاد
همانگه بفرمود نوشیروان که دست پدر را ببندد چنان
چو بستش ببستند آن شهریار بتن ناتوان و بدل بی قرار
بنا دادی آمدش این غم بتن که شرمنده در پیش این انجمن

بیک

بیک هفته بگذشت این باغ و داد / همه مردمان یافتش زو مراد
چو یکهفته بگذشت نوشیروان / نشست از بر تخت زر شادمان

همه مردمان شاد گشتند ازو / که با اهل بود آنشه نیک خو
بهر هفته فرمود آن شهریار / بدر داشت دربند آن نابکار

رسن را بپا و بتخت دربکند / که خاقان در آنجا رود سربسر
کشیدند او را در آن رهگذر / بفرمان آنشاه فیروزگر

بهر روز بسیار چوبش زدند / به پیش همه مردم ارجمند
سیاست نمودند او را چنان / مگر کش ببخشد خدای جهان

سه سالش به بندگران داشتند / که گفتار شه خوار نگذاشتند
چنین بود آنشاه نوشیروان / که مردم ز عدلش بدی نوجوان

هر آنکس که باشد بتن بیخرد / بگیتی و مینو جفا می برد
تنش رنج بیند بروی جهان / مکافات مینو بود بر روان

ز مزدک بگفتم سخنها چنان / که تا بشنوند این همه مردمان
بباشند بر دین به بیگمان / اوستا بخوانند روز و شبان

که یابند کرفه به پیش خدا / کند لطف شان داور رهنما
بخوانند این را همه مردمان / فرستند خدامرز نوشیروان

بکردم من این نثرها را بنظم / که خوانند مردان بشادی و بزم
بدانند و آگاه باشند ازین / بود نیکبخت بر ره داد و دین

هر آنکس که مکار و بدرگ بود / روانش ازینجا بدوزخ رود
هر آنکس که صافست یابد مراد / بگیتی و مینو بود هر دو شاد

ز کردار مزدک کنون درنگر / ببین تا چه آمد مراورا بسر
بگیتی کشیده چنین رنج و درد / مکافات مینو و رخساره زرد

بدانید ای مردمان این یقین / بدیرند پند مرا همچنین
که تا شاد باشند در آنجهان / بگیتی تنش شاد و مینو روان

انوشیروان شاه با عدل و داد / به نیکی خدا داد اورا مراد
هر آنکس که دارد بگیتی خرد / بیازارد او تن روان پرورد

که گیتی سپنجست ای مردمان / بآخر برون رفت باید بدان
همان به که نیکی بود یادگار / بمینو روانت شود رستگار

قباد شهنشاه هم نیکنام / بنادانی خود فتاده بدام
بگیتی کشیده سیاست ورا / مگر کش ببخشد بمینو خدا

من این بیتها را بگفتم چنان / دهد مزد ما داور غیبدان
امید این چنین دارم از کردگار / بگیتی و مینو بود رستگار

ببخشد مرا خود جهان آفرین / دهد منزل من بگاه زرین
هم امشاسفندان و یزدان همان / فروهر اشوان دین شادمان

نگهدار من باشد اندر جهان / بدارد بمینو روان شادمان
بکن لطف بر من تو پروردگار / بمینو روانم کنی کامکار

دهم ماه دی بود و هم روز رام / که کردم من این بیتها را تمام
سنه نهصد و پنج و هشتاد بود / ز شه یزدگرد بشنو این هست سود

ز هجرت هزار و دگر بیست و پنج
بخوان هم سه شنبه مبین هیچ رنج
بماه رجب بود ای نامدار
هم از بیست و پنجم مراین بر شمار

تو بهرام بنویسی این را کنون
که مزدت دهد داور رهنمون
نوشتش همی پور نوشیروان
که گودرز خوانی تو آن نوجوان

بگفتم من این بیتها را درست
نویسنده گودرز بد از نخست
بتخته نوشته مراین بیتها
به بنوشت و بگذاشت او خود بجا

طلب کردم آنگاه بهرام را
که پور سیاوخش خوانی ورا
بیامد نوشتش بخط درست
بگیتی بود شاد و هم تندرست

بمینو روانش بود شادمان
نیاکان و خویشان او همچنان
هر آنکس به نیکی کند یاد ما
روانش بود شاد پیش خدا

هزاران درود و ثنا بر کسی
که بدهد خدا مزد بر ما بسی
ببد روز شهریور و ماه تیر
ز شه یزدجرد این بود یادگیر

سنه نهصد و هم نود بود و شش
ز من بشنو این گفته ای مرد کش
که بهرام خسرو نوشته همین
که فرزند با موبدان همچنین

که بهرام بد پور آن مرزبان
که خسرو کنون رستمش باب دان
نوشتند از بهر هندوستان
هم از بهر بهمن تو این را بدان

من از بهر گرفه بدادم بدو
که مزد روانم بود نیک خو
همان بهمن پور اسفندیار
که هند آمده بود در این دیار

هم از مرگ و دور آن شهریار
طلب کرد با من همان نامدار
نوشتیم و دادیم با او چنان
که بر آخرت شاد باشد روان

بدادیم نسخه بدان پاک دین
که خوانند خلقان بهدین چنین
نوشتیم و دادم براه ثواب
که شاگرد بابم نوشت این کتاب

کنون جمله بهدین و دستورها
ببخشید بر ما برای خدا
ز گستاخی بنده کمترین
انوشیروان هست بر راه دین

تمام شد داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

تمت بالخیر

## بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

## آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل

چنین آورده اند که گفت که بر زمین پارس صفتی شنیدم اذرگوشید و مرا دیدار او افتاد و برفتم تا در آن آتشگاه و در آن جایگاه که صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بلاغ خوانند و آن آتشگاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در یکفرسنگ و

براه کوه راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راهیست که بدشخواری بدانجا توانند شدن و سه جای در بند ساخته اند و پولهای چوبین بر و
نهاده اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پول یکی آتش بزنند و هیچکس بدانجا نتوانند شدن چنانکه اگر یک شخص راه بگیرد
و گر خلق عالم گرد شود هیچ چیز به نتوانند کردن و تا روزگار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و آنرا
هشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و بیست و هشت گز پهنا دراز و اندرون وی هشت ایوان و یک
گنبد و پهلوی وی دویست و سی گز بالا گنبد است و سیصد و شصت گام در سیصد و شصت گام میان گنبد و صد و شصت
گام از صد و شصت گام دکانی ساخته اند از برنج دمشقی و در میان گنبد هشت نردبان پایه بر پایه بشدن و بر آن دکان
هشت گاو زرین ساخته اند هر یکی هشتصد من و دو گاو را روی سوی ایران شهر است اندر چشمان شان فیروزه نشانده
هر یک شش مثقال و دو گاو را روی سوی مشرق یعنی آفتاب برآمدن در چشمان شان یاقوت و لعل نشانده هر یک سه
مثقال و دو گاو را روی سوی باختر آذرخرداد است و چشمان شان زمرد سبز است هر یک دو مثقال و دو گاو را روی
سوی مداین است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم در میان هر دو گاو ستونی زرین ساخته
دوازده گز و سر آن ستون آتش دانی نهاده است زرین پنج گز در پنج قبه بر سر آن زده اند پنج گز بالای آن و جمله بگوهر
های گرانمایه بیاراسته چنانکه صفت آن به نتوان کرد و بچهار جایگاه آتش میسوزد بر بالای آتش نیم گز یا کم و یا بیش
سی و دو مرد آتش بابند و هیربد آتشگاه بر نیا است و اندر آن ایوانها هشت خانه کرده اند که مجبوران و هیربدان
و موبدان و ردان درنشسته اند و ابوالخیر امری گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریقی یکی از ایشان دانا تر
بود و در سخن چیره تر بود او را نام رامش آرام بود و هیربد بود اول پرسیدم که از کتابهای شما کدام نیکوتر و عجب تر
است جواب باز داد که مرا کتابها بسیار است و بعد از آن برخاست و دو پاره پوست بیاورد که زراتشت بنوشته
بود بزبان پهلوی همیخواند تا بیرون آمد پیغمبر از مکه و همچنین تا بیرون آمدن ابومسلم مروزی بپارس مهراوز ما بود وی
از بهر آنکه و هر چه خواهد بودن اندر جهان آنگاه چنین گفت رامش آرام هیربد چون بنزدیک ما یکی نامه است و نام فرخ نهاده
است یونان حکیم که دستور شاه یادکرده است از خرد و دانش که گفته است که شاهنشاه انوشیروان عالم که چون بپادشاهی

نشست ابو الخیر امری گفت من این نامه از وی بخواستم بیاورد و بر زبان پهلوی نبشته بود و باز بان پارسی گردانیدم تا
هر کسی که خواند بداند انشاء الله تعالی وحده آن عزیز

## حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنوشیروان نوشته بود

ایدون آورده اند که چون نوشیروان بپادشاهی بنشست خواست که مردمان را خرّبها کند و ظلمها چنانکه پدرش قباد میکرد و کینه از مردمان بخواهد سبب آن بود که قباد برادری داشت نام وی پلاش بود و این قباد مردی ستمکاره بود پس مردمان با بلاش یکی شدند و قباد را از شهر بیرون کردند و پلاش را بپادشاهی بنشاندند و قباد و بترکستان شد بنزدیک خاقان و روزگاری در آنجا بماند و مقام بکوهی داشت که آن کوه قبادیان گویند و خوانند و بعد از آن بلاش بمرد و قباد از خاقان لشکر خواست و بیامد و ایران شهر بستد و کینه بر مردمان پارس در دل داشت خاصه از یونان دستور و از هر کس باز میخواست و قومی چند را بکشت و یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی رنجور شدند و چهل سال پادشاهی بکرد و پس بمرد و بعد از آن انوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان میفرستاد تا او را بدست آورد و کینهٔ پدر از وی جوید یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان میفر تا او را بدست آورد و کینهٔ پدر از وی جوید چون یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چو بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست طالع خویش بگرفت چنان یافت که با نوشیروان نزدیک شود و او را امین بزرگ و عزیز و گرامی دارد پس یونان نامهٔ بنوشت بنوشیروان گفت این نامه ایست که شاهنشاه گیتی ستان والخسرو جهان بداند که خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهان است و هر چه اندر جهان بنزدیک خدای عز و جل بهتر چیزی بر پادشاه خرد است و عدل آگاه باش ای ملک از بد

انکه پادشاهی نه بآئین میکرد واگاه باش که پادشاهی به وچیز پایدار باشد پدرت بردباری نکو کردی وخوبی باز گرفت بجای بردباری کشتن کرد وبجای خوبی ظلم آنکس که چنین گوید اگر اورا دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمن رود بدان که دشمن کوچک بزرگست فصل چون گشتاسب باش که دوازده هزار سخن دانایان بخوردن راست کرد وبنوشت چهار هزار اندر شایست وناشایست وعلم دین آویژه خدای عز وجل چهار هزار اندر جنگ وحرب وحیله گشادن حصارها ومهتری وجهان داری ونگاه داشتن وآبادانی ولایت ورایت آبادانی نگاه داشتن نغمها وچهار هزار اندر هندسه ونجوم شناختن وساختن ورودها وفسونها وطلسمها وچیزی که پادشاهان بکار آید واندران ایام گرگ ومیش بایکدیگر آب میخوردند پس چون بهمن اسفندیار باش که جهان کیهان بودند وجهانرا آبادان داشت وبیت المقدس را آبادان کردند وکین دین از جهودان بکشیدند ورومیان را نثار کردن وآتش ترکستان وروم وسیستان بردند وآتشگاه کیان کردند وکین دین از جهودان بکشیدند ورومیانرا نثار کردند ودو هزار ده کردند واندر ایران شهر دوازده هزار رباط کردند فصل چون داراب باش که فغفور چین به بندگی آورد ودو شهرستان وادر کوشک زرین نهاد ودوازده هزار اسیر که فغفور بگرفته بود واز بند آزاد کرد وگنج بزرگ نهاده در گنبد آذران فصل چون اردشیر باش کوشش سپاه بندگی خویش کرد واز دست پسر خاقان میخورد ودختر ملک روم پیش خود آورد وجهان جمله از مشرق تا مغرب مطیع وی گشتند وبنیادها از درم کرد وایوان مداین کرد ودر وقت پادشاهی وی از جمله جهان بکمرد در ویش خواستندی نبودی ونیکان باامینی وخوشدلی زیستن وبدان بر خیر وبیم وترس بودند ؛؛ فصل چون فیروز باش که هفت سال قحط بود وتنگی وهیچ خلق به نمرد از مردم واز چهارپای از بهر آنکه گنج خویش همه جهانیان نفقه کرد وشب وروز دعا میکرد تا آن قحط برفت فصل پدر تو بپادشاهی رسید باپاداش نتوانست کوشید وبرادرزادکان نرا بیاورد وبر سر آزادکان بر پای کرد ونخواسته مردمانشان چو دلیر کرد وسور خرد دستور را انگشت که اندر همه جهان دانائی چون او نبود از بد کرداران بکر بخت بشهر بیکانکان افتاد وزیر دست دشمن بود وکردن نهاد ومرگ بهتر بود که پیش بودن تو که شاهنشهی بر هفت کشور ایچنین کس ودوست داری تا مردمان نیز دوست دارند به بنده خرد وگیر اگر خردمندی

وسخن بندگان مهربان بشنو وکین از دل برون کن که گفته اند که شاه نوکین کهن بجوید فصل آگاه باشش که پادشاه چون
با خرد نیست چون زود بخشم شود وچون سخن دانایان نشنود زود تباه شود وچون شتابکار باشد زود پشیمان شود اکنون
بنده را درین هیچ پنداشت مکن که بر من سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجای نشاید که سزاوار است وایدون
گویند که هر پادشاه که فرکیان دارد و آن فر مر ورا از همه ناسزائیها باز دارد و دور کند از همه ناپاکی همچون آتش همه بارو
تیرگی از سیم و زر پاک کند تا بی بار گردد و ستوده شود ،، و نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر زیرا که
کوه معدن گوهر است و ابر با سخاوتست که تا یکبن نرگس آب دهد وهزاران بن خار آب دهد بطفیل نرگز وسلامت
بافتن ویرا آنکس ارزانی داردش یزدان کام باد ،،

جواب نوشیروان بیونان دستور ای دانای نکو گذاردی پیغام وخرد از آنکه از پیش ما بود و آنکه از
پس ما آیند همه بخرد آراسته باشیم وچون ولایت آبادان بود دخل زیادت شود و نیک نام شوی و هرچه ترا آرزوی
باشد بدان توان رسیدن وچون ولایت ویران بود نیز دخل نباشد و از پادشاهی زیانی و ترا از سخاوت و مروت واشرف
باز دارد و یاد کردی با بخیلان آنکه نام تو از جملهٔ بخیلان و مفلسان کنند فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید
که نبود مگر بعدل و عدل را باید که نبود مگر به نیت نیکو و نیت نیکو نباشد مگر بخرد تمام و پادشه را رنج باید برد همچون شبان که
چندانکه بتواند گرد از بهر نگاه داشتن گوسفندان از ددان نگاه میدارند و همی چرانند تا فربه شود و همه نعمتها از ایشان حاصل
شود و چون لاغر باشند نه فروختن را شاید و نه خوردن و مردن به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون تو که
شاهنشاهی بر مردمان آگاه کردم و آنچه خرد پیغام داد بگفتم تا ترا قبول کنی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه با خرد باشد
فیروز باشد بر همه کارها فصل سوگند خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد کامکار و بحق راستی و داد و بحق مردی
و دانش و بحق دین و بحق آذرخرداد و برزین و بحق آذرگشسب و بروان که جز از من بودند از جمشید تا پدرم که من با تو بد
نکنم و نفرمایم و گناه باد بر من و هوش و خرد جزای من و بهمه فرشتگان ایزد عز و جل بجای جاودان که ما دست
باز داشتیم کینه جستن و آشتی کردن با جهانیان و پیران ما را بجای پدران اند و جوانان بجای برادران اند و خردکان

بجای فرزندان وازکینه جستن باز کشتم تا همه چیزها از ما بهره نیابند بخواست وکام ایزد تعالی انشاء الله تعالی فصل آمدن یونان دستور بدرگاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه بیونان رسید برجا برخاست و بدیره را نماز برد و برگها ساخت و بدرگاه نوشیروان عادل آمد وچون یونان آنجای رسید نوشیروان را آگاه کردند نوشیروان فرمود تا هم اندر ساعت بار دادند وچون بنزدیک شاه رسید دست بکش کرد و سر بنماز برد وچون سر برداشت وگفت جهانیان از بخت بگیله اند وازخرد با آزادی وتو ای شهریار بخت با آزادی و ازخرد بگیله ای گزین پادشاهان ومنم گزین بندگان و دوستانت افزون ودشمن کور باد ونوش خور چه کامکاری بر دوست و دشمن تا جاودان چون انوشیروان این بشنید بفرمود تا دهن یونان پر از مروارید خوشاب کردند وبفرمود که یونان بدان خانه فرود آرند که آنجا پگاه واران خوانند وآن نمازگاه ترسایان بود واز بهر آنکه با ترسایان خشم گرفته بود خواست که آنخانه موبد سازد و ترسایان را نیست کرداند وچون یونان بشنید که اگر چنین کند عهد روم میان وایرانیان شکسته شود وقیصر آزار گیرد وجهانیان برنج افتند وخون ریختن درمیان افتد وتباهی بسیار پیدا شود یونان هم در ساعت بدان خانه رفت که نوشیروان خفته بود وشاه بسیار بستود و با آواز بلند گفت یا شاهنشاه قیصر روم دست بکش دارد وسر بنماز دارد وحاجت میخواهد بنده گفت باز کرد باکام کاری که شاهنشاه خفته است اندر شبستان نوشیروان آن سخن از یونان بشنید دانست که ثواب اندر آنست که یونان میگوید بفرمود تا خانه ویران نکنند که من گناه ترسایان عفو کردم بقیصر بخشیدم وچون این خبر بقیصر رسید سپاس بسیار پذیرفت وبسیار هدیه فرستاد از هر چیزی بنزدیک نوشیروان بر آنکه ترسایان عفو کرده بود ونمازگاه ایشان خراب نکرد فصل حکایت چنین گویند که نوشیروان روزی در بوستان هزار جای نشسته بود وتاج بر سر نهاده ونگاه کرد اندر عز وجلالت خویش وچند آنکه آزادگان پیش وی ایستاده وچیزی بدلش اندر آمد وبرپای خاست وتاج از سر بنهاد وایزد را نماز کرد وسر برداشت وگفت چه بودی اگر نبودی یونان گفت اگر نبودی بتو نرسیدی بفرمود تا دهن یونان پر از مروارید خوشاب کردند فصل ایدون چنین گویند که نوشیروان را زنی بود نامش تاقوم دختر ملک ترکستان بود نوشیروان روزی مهمانی کرده بود ونوشیروان بسیار میخورد یونان گفت ای شاه بتن کم خورشی وبروان کم گناهی وبدین راستی وبا هر کسی آشتی نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن عادت کرد

فصل چنین گویند که منذر عرب پسر خویش را بنوادر پیش نوشیروان فرستاده بود سخت نیکو و خوبروی بود و نوشیروان
در دل داشت که هرگز او را نگذارد که با خانه رود و روزی شراب میخورد پسر منذر بر سر نوشیروان ایستاده بود چون
مست شد یونانرا گفت مرا پندی ده که بدان جهان آباد کنم و روانرا پاک دارم و از دوزخش برهانم یونان پاسخ کرد که اگر
شاه این همّت است با کهتران خویش آن کند که از نیک و بد که خدای عزّ و جلّ با تو کند که تو با کهتران کنی نوشیروان
چو این سخن بشنید هم در ساعت پسر منذر را خلعت داد و پسر پیش پدر فرستاد با کرامت بسیار و بفرمود که دهن یونان پر از
زر سرخ کردند فصل روزی از یونان پرسید که زندگانی چیست گفت زندگانی تندرستی و ایمنی و بهتر زندگانی نیکنامی
است فصل روزی از یونان پرسید که مرا سه سخن بنمای خردگیرم و دین ورزم و روان رهانم از دوزخ یونان گفت
جاوید زیاد با هرکس دوست باش این خرد و بهمه کس آن خواه که بخود خواهی اینت دین و هرچند که بتوانی کردن
نیکی کن اینت برهاند روان از دوزخ بفرمود تا دهن یونان پر از گوهر کردند فصل روزی نوشیروان بنشسته بود و یونان و موبدان
موبد و فرخ زاد مهان بود و مهان سالار دین و روان و خورشید خزینه دار و نرسی حاجب ایوان بود و جمهر بختگانی نوشیروان
گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد عزّ و جلّ اینجای گرد آورد باید که همه کس سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یادگار جاودان
بماند فصل پس موبد را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش جاوید زی دشخوار بود پیش چون پادشاه سخن گفتن چاره نیست
نیکوئی که اندر گفتار دانایان روشنائی ها پدید آید پس موبد گفت که چهار چیز است که از یکدیگر بهتر است هزار خرد دانایان
دیدن رامش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیروان گفت این سخن گذارش کن موبد گفت هر که را هنر نی
نقش بر دیوار بود و خواسته نی برامش بود انبار دیو بود و خوب گفت و نی خوب کرد باد بازی بود نوشیروان گفت
نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهر بود گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش و جاوید زی سه چیز بهترین همه کارهاست
نخست آنکه ایزد را یاد داری بهمه کارها دیگر آنکه خویش دوست باش و سه دیگر کار گر خویشکار باش نه آنگه سان نوشیروان
گفت که گذارش کن مهر گفت که ایزد تعالی را بیاد دارد بهمه کاری خدای تعالی او را نگاه دارد بهمه جای تا هیچ کار
ناسزا نکند که بدان بدنام شود و خویشتن دوست مردم بدینجهان تن آسان زید و ستوده باشد و نیکی کند تا

بدان جهان نیکی درود و نه آنکه بکار خویش باشد آن بود که بدین گیتی رنج برد بگرد کردن مال و نخورد و نه دهد و نه برگردن وی
بود و رامش دیگری را بود گفت سه گفتن بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهبود را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش
و جاویدزی و کامگاری هر دو جهان که یکی از و مه منیت و یکی از و به منیت گفت این سخن گذارش کن گفت آنچه از و مه
منیت خرد است که اگر مرد چه بزرگ جهاندار و مهتر بود چون خرد ندارد و کار همه بی آئین بود و آنکه یکی از و به منیت شکیبائی
که مردم بامید زندگانی می کند تا سیری گردد بکام خود رسد یا نه نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل
پس خورشید را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش که سه چیز است که از و بهتر منیت یکی آنکه فرمان ایزد عز و جل بزرگ
دارد و دیگر خورسند باشد بدانچه باشد و سه دیگر بی آزار باشی تا بی بیم باشی نوشیروان گفت گذارش کن گفت هر که
فرمان خدای عز و جل بزرگ دارد بدین جهان ستوده و بدان جهان رسته و هر که خرسند بود او را بهیچ کس حاجت نباشد و هر که
بی آزار بود بی بیم بود اندر دو جهان از همه چیزها گفت سه گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس برزین را گفت تو چه گوئی گفت انوشه
باش که مردم بهترین از آن نبود که سه چیز بداند یکی هنر از عیب و دیگر آن جوید که سزاوار بود و بداند کردن و سه دیگر سخن
سخت گوید و گزاف نگوید گفت گذارش کن گفت انوشه باش هر که هنر از عیب خود بتواند دانستن بهترین خویش
بتوان افزودن و از عیب بتوان کاستن و پس چون نتواند بدان رسیدن نه هنر توان افزودن و نه عیب بتوان کاستن
این چنین مرا نامه خواننده کور دل خود و آنکه دیگر کاری کند که نه در خورد او بود زمانه دست بروی بگشاید تا بینت شود آنچه گفتم
که سخن سخت باید گفتن زیرا که سخن سه معنی دارد اندیشه در دل و گفتن بزبان و شنیدن بدست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده شود
و گفت سه گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس بوذرجمهر را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش و جاویدزی که هیچ مردم از خویشتن
شادی ننماید تا سه کار را خویشتن باز نکند یکی آنکه خرسند باشد بدانچه خدای تعالی بدو داده باشد و چیزی نجوید که داند که بوی نرسد
و دیگر طمع نکند بچیزی که بدست کسی دیگر بود سه دیگر نیکو کردن همه خلق خدای عز و جل تا بهمه زبانی ستوده باشد تا همه
دلها دوست دارندش نوشیروان گفت گذارش کن گفت انوشه باش زیرا که خردمند بود بدانچه دهندش زیرا
که خردمند بسپاس و ناسپاس بنجرسند طمع جان کندنست و نایافتن مرگ زیرا که طمع هرگز راست نرود و همیشه بد اختیار

بود هر که خویشتن را نیکوکار گزیند خود را از همه بدیها باز دارد و از گزند همه جهانیان ایمن باشد بدانجا رامش باشد گفت نیکو
گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس یونانرا گفت تو چگوئی گفت انوشه باش و جاویدزی که هفت چیز است که هر که آنرا
بکار دارد از ننگ ناامان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن ثواب آن بداند بمشورت دانایان دیگر چیزی کند که آنرا
واجب کند سه دیگر عدل بیاد کند چهارم صبر کند پنجم کبر بنیاورد ششم از نعمت خویش جهانرا بی بهره نه فکند هفتم
تواضع نمودن ورپیش دارد نوشیروان گفت گذارش کن گفت مثلا مشورت چون مرواریداست که اندر میان
سنگ و ریگ کم باشد و رنج باید بردن و جستن تا بیابی و دیگر هر چه رای واجب کند نکنی اینت پیش آید که نخواهی سه
دیگر عدل بیاد عاقبت بفضل خدای است و هیچ کس از دشمن پیش وی نیارد آمدن چهارم صبر کردن کلید همه بندهاست
و صبر کردن ایزدراست و شتاب دیوراست پنجم کبر کردن نهایت همه نکوهش است ششم نعمت به روز بکار باید بردن
یکی بر تن خویش دیگر بر پسر و پیوند خویش سه دیگر بر خردمندان و دانایان هفتم تواضع هر چند تواضع بیشتر نماید خدای عز
و جل مرتبت وی بیشتر دهد در پیش پادشاهان جهان فصل پس هر هفت برپای خاستند و شاهنشاه را نماز بردند و گفتند که
شاهنشاه مرا بهره کند از نیکوئیهای خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم با بندگان فیروزی شاه گوئیم و
نوشیروان هفت جام می بخورد و هر هفت خلعت بداد از پرند خراسانی و دیبای رومی و صورت گرد و چین و هر یک
هزار دینار مصری دینار خسروی که هر دیناری صد مثقال بسنگ بود و هر یکی اسپی داد با زین و استامهای زرین
وایشانرا با خانهای خود روان کرد بخرمی و شادی فصل نوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه بزرگی بتواند
رسیدن گفت انوشه باش که بسه چیز اول دبیر خردمند دویم حاجب زیرک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و مهتران
و گفت بازگوی تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک دبیر خردمند خبر رسولان چون بدرگاه پادشاه
آیند بهنر و هوش حاجب نگزند و بهمت ملوک بدو نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند رعیت پادشاه همچون
پادشاه هستند و بتن روا کرد ور دارند شان و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت با وی بگویند و بی طمعی وی رونقی فصل
روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچند چیز بود یونان گفت که آرایش پادشاه نه بجامه گرانمایه و گوهرهای نیکو و اسپان

چابک و استام زرین بود و لیکن آرایش پادشاهان بمردان مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست داشتن
رعیت و توانگری ولایت و آبادانی گستردن داد میان خاص و عالم فصل انوشیروان روز مهرجان در ایوان نشسته بود
وزیران بوذرجمهر و سرهنگان ملوکان و روزی شناسان همه در انجا حاضر بودند نامه فروردین همیخواندند نوشیروان گفت
دریغا پادشاه که مرگ او را از پادشاهی جدا گرداند اگر هیچ پادشاه مرگ از خویشتن توانستی داشت بمردان و سپاه و خواسته
آفریدون بودی و لیکن او زنده است بدین یادگار که او مانده است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روز شادی کنند و
بفیروزگری و بآفرین زندگانی جاودانه گفت ای یونان مرا یاد کن از کار خدام بهرام گور و شاهنشاه تا بشنوم از تو فرخ نامه انکا
که او جهان بی بیم داشت و بشادی گذاشت یونان گفت چیز با صفت خواهی که بگیتم بدانکه من وی را هیچ نادانی ندیدم و
هرگز حق از خویشتن باز نزد و هرگز او را بنا سزا ندیدم و اندر کار بد الا بکار نیک شتاب کردی و از بدی بپرهیزکاری بود
و بهمه بزرگوار تر از وی کس ندیدم آنکه نوشیروان گفت خرم روان بهرام گور که پدیره گیتی نیکنام زیست و بدان
گیتی کام یافت آفرین گفت و بزمگاه بساخت و جام زرین خواست و گفت که شاد باش و گیتی بخوش بگذران ؛
فصل یاد باد آنکه از پس ما آیند و کام ما گیرند چنانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و بما سپردند بدبخت و جهان آنکه بپادشاهی
بدین گیتی فریفته شد و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناگاه مرگ با ایشان درآید و درین
جهان گزایش جاودان و ما که پادشاهانیم برگیتی از ایزد میخواهیم
وگر آنچه گفتم نکنی یا آنچه خواستم چیزی کم باشد باز گردم تا روم را جمله
خراب کنم و زنانرا اسیر کنم و فرزندگان به بندگی برم و مهترانرا به دستور بانی با یران برم و چون این خبر بملک روم
رسید و اجابت کرد و اندر بپذیرفت و آنچه میخواست بیست روز مهلت خواست و آنچه خواسته بود جمله بفرستاد و نوشیروان
از روز باز گشت و با خواسته کام دل یافته فصل چون نوشیروان از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی
بکردند و اندران چهار طاق در چهار ستون و هر ستونی سی گز بالا از سنگ رخام و بن آن از جزع و سر آن از عقیق سرخ
و بر سر آن طاقها یکی گنبد کردند و سیصد و شصت و پنج روزن در آن گنبد است چنانکه هر روز خورشید بروزنی در گنبد

تا بدو بدانند که خورشید در کدام برج است و بکدام درجه است چون آن گنبد پرداخته شد خاقان را و قیصر را و ملک هند را و فغفور چین را جمله مهمانی خواند و ایشان را در آن گنبد مهمانی کرد نوروز و مهرگان کرد چنانکه همه عجب بماندند از خزانه که نوشیروان کرده بود و هر ملکی را چندان هدیه داد که وصف آن بنتوان کرد روزی هر چهار ملک نشسته بودند می میخوردند نوشیروان حدیث میکرد از اردشیر بابکان از هنر و کردارهای نیکوی وی آن سخن که وی گفته بود باز میگفت و قیصر گفت ای نوشیروان ما نه چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکوکاری که بچنین روزگار پیش چون تو پادشاهی نام ایشان یاد میکنیم بدان آفرین میخوانیم انوشیروان گفت بیائی تا ما نیز این پیشه گیریم و نیکوئی کنیم و کم آزاری قیصر گفت آری چون نیکی کنی نیکی یابی چو نیک یابی کامکار باشی فصل پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد نخست نیکی اندیش آنگه کن تا استوار باشی بکار اندر فصل پس ملک هند گفت خدای عز و جل دور گناد از اندیشه اگر آشکارا کنی از وی شرم باید داشتن نوشیروان فرمود تا این سخنها همه بنوشتن فصل گفتند روزی نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بهتر بود گفت آنکه از تو بماند و تو از آن برخوردار نباشی بنا از زیان بماند و روان تو از آن شاد نباشد چه زیان بود بتر از ینکه و چه افسوس بود بیش از ینکی رنج برد و مال گرد کند و بخرج نکند و بدشمن بماند و مال خود ببرد و آنچه نهاده باشی کسی دیگر بخورد و دیگر که بکار خویش باشی نه بکار دیگری ؛؛

**آغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل** چنین گویند که روزی در پیش امیر المؤمنین ابو جعفر که خلیفه بود و او را مأمون خلیفه خواندندی و حدیث میکرد از همت و سیاست و هیبت و نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کردند که انوشیروان کوشکی کرده بود ایوان از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده است و بجای گل سریشم ماهی بجایگاه موی و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر بکار برده بود چنین کوشک کس نکرده است و ندیده ابو جعفر را حسد آمد گفت بفرمایم تا این کوشک را ویران کنند نباید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آن از عرب نباشد وزیران گفتند یا امیر المؤمنین تو آنرا ویران نتوانی کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران کردن از آبادان کردن دشخوارتر است و چون ویران نتوانی کردن خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خلقان همه جای بگویند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواستند که

ویران کنند نتوانستند کرد بعد از آن فرمان بزد و نامها فرمود نبشتن دوازده جزیره که هفت اقلیم که هرجا کاهی که پادشاهی بود
مردان خواست و در گنج و سلاح خانه بگشاد و مردمان برپای کرد تا مردمان آنجا می بردند و کار میفرمودند تا یکسال پیوسته
آنهم خلایق نفرین همی زدند و بربام کوشک نتوانست شدن و یک خشت نتوانست گرفتن و گنج خانها همه تهی شد و
مردمان از کار او باز ماندند و بعد از آن یکسال امیر المؤمنین روزی با وزیران گفت یقینم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده
است وزیران گفتند چه میگوئی مرد آمده است و میگوید بعد از یکسال هنوز بربام کوشک نتوانستیم شدن و گرد برگرد
کوشک هنوز یک خشت برنداشتند چون این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش گشت و گلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش
آمد بفرمود تا وزیران و حاجبان و ندیمان جمله بخواندند همه بیامدند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه گفت چه بینی اندرین کار
ما که افتاده است وزیران گفتند اگر رای باشد قهرمان بباید فرمود تا سیم از رعیت بستانند و بمردمان دهند
تا این کوشک را ویران و خراب کنند چه اگر رعیت خراب شود و این کوشک ویران کنند بهتر باشد چو این نام بکردی
تو این کوشک ویران نکنی و این عیب هرگز از عرب برنخیزد معاذ الله که ستم بر رعیت کنم ایشان گفتند که رای خلیفه عالیست
که نه آنروز آنچه گفتیم شنیدی و نه امروز میشنوی آنکه خلیفه گفت بباید پذیرفتن و بدان کردار های که آن بزرگ شاه دادگر
کرده است و از جهان عبرت گرفتن که بر چنان پادشاهی نماند بر هیچ کس دیگر نماند روزی دیگر بفرمود تا سرای و پرده براه مداین
بیرون بردند و طبل و بوق بزدند و بطالع نیک و فرخنده روی بمداین نهاد و حسین سهل الکاتب و احمد خالد چون بمداین رسیدند
آنجا یکه فرود آمدند و مامون برفت و آن بنیادها بدید عجب داشت و بگریست و بفرمود که اکنون که ما اینجا آمدیم و بدیدیم
و خراب نکنیم آنکه وزیران را فرمود که از هر جای باشد پیری عجم طلب کنید تا از و بپرسیم که مرغزی ملک دادگر
نوشیروان کجاست چون ما بدینجا رسیدیم باز گردیم و معدن آن ملک دادگر زیارت بکنیم و حق او بگذاریم وزیران
در آن انواع بهر جای مردی بفرستادند پیری را نشان دادند بر و ستام ردی بفرستادند. و آن پیر را بیاوردند پیر چون در
پیش مامون رسید دعا کرد و گفت انوشه باشی و شاد زیوی بکام ما بندگان بفر شاهی زیویم مامون بفرستاد
تا آن پیر را بخانهٔ نیکو فرود آوردند و سه روز مهمانی کردند روز چهارم مامون او را پیش خود خواند و پیر اندر اخبار عجم بسیم

خوانده ام که مرغوزن ملک دادگر بر کوهیست خواهم که بدانم آن کوه کجاست آن پیر سر در پیش افکند گفت یا امیر المؤمنین سخن
شگفت پرسیدی آنا بدان که این پیر خادم آن مرغوزنست و مارا میراث است جد بر جد آن پیر و از ما کسی بر آن مرغوزن
نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد آنجا کند آتش دور افکند و بسوزد ولیکن آیا امیر المؤمنین اندر نامهٔ ملک
دادگر نوشیروان نوشته است که پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خویشان و پیغمبران که بیرون خواهد آمدن بزیارت
من آید چنانکه من نشان دیده ام آن پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بغایت خوشش آمد از سیاست انبها نوشیروان
بپرسید و آن پیر جواب باز میداد مامون گفت اکنون بگوی تا چگونه باید پدید رفتن بدان مرغوزن بکدام راه میباید رفت
پیر گفت ازینجای تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجای روی درهٔ هست بالای کوه دوازده فرسنگ در
پیش درهٔ کوهیست از سنگ خارا و بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهیست بالای آن سه صد گز و مرغوزن بر سر
آن کوه هست و خانهٔ از سنگ خارا کرده است و زمین وی از سیم گرفته و بالای در زر گرفته و گوهرهای قدیمی در وی نشانده
و آراسته چون آسمان بر ستارگان و تختی از مروارید آنجای نهاده و ملک دادگر بر آن تخت خفته و جامهٔ مروارید پوشیده
و جامههای زربفت بروی افکنده و تاج زرین بگوهرهای گرانمایه بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آذرگشسب
بر بالین او نهاده و خویشتن را بحیلت و داروها چنان ساخته که چنین گویند که هرگز تباه نشود و از حال خویشتن نگردد و دیگر
همیدون آورده اند که آن دستان هیچکس قیمت نتواند کردن مگر خدای تعالی سبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین نپوشاند
و هرگز هیچ چیز هلاک نشود مگر که سرکه بر تنش که چون سرکه بر تنش ریزند هلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آنراه ویران
کرده اند پس مامون بفرمود تا کارگران را بیاوردند و آن پولهانیک باز کردند مامون حسن سهیل و احمد خالد بر خادمی بر
نشستند و پیر عجم در پیش ایستاد و مامون بایستاد دیبای زربفت با خود داشت و بیست من کافور قیصری سوده همی بود و بر گرفت
و روز و شب در راه بودند تا بدانجای رسیدند تا مامون پیاده شده و گفت واجب نکند که چون معدن ملک دادگر دیدیم
سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوی در کردند تا در گشایند پیش از آن در گشاده شد و باز کرده شد پس چون
مامون حسن سهیل و احمد خالد و پیر عجم مرغوزن اندر شدند و چون چشم مامونرا بر روی نوشیروان افتاد هیبتی بدلش اندر آمد چنان پیداست

کزنده است و از خویشتن تواضع نمود و برگوشهٔ تخت بنشست و تا دیری می‌نگریست و روی وی چنان بود که البته از حال خود نگردیده بود و از داروهایی که بروی ساخته بودند و جامه باز نشده بود که مامون دست نهاد و دست باز آمد پس بفرمود تا آنجا مهدها برداشتند و آن مهدها جامهٔ زربفت که برده بود و مهد من بر سرش ریختند و بر انوشیروان افکندند و بر زیر تخت مروارید ریختند و تخت را هیچ زیان و آزار نرسیده بود و همچنان سخت بود که آنرا مهادهٔ کافور انداوده بود و عمامهٔ زربافت بر سر وی باز بسته بود و سفیدی بریش وی اندر آمده بود و از هر جانب یک مروارید چهار بر آن عمامه نبشته بود بزبان عجم ما تون چون روی نوشیروان دید بسیار بگریست و این آیت همیخواند ،،
آنگه بر آن نبشته از عمامه برخواند و اندر سطر اول نبشته بود که یستی که یزدان کرد از من چه کوشش در سطر دویم نبشته بود که عمر که بنشست بر من چه کوشش در سطر سوم نوشته بود که گیتی نه جاوید بر من چه رامش در سطر چهارم نبشته بود که شاید که نشاید دانست هر دو دست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود و گوهری در وی نشانده بود که روشنائی مرغوزن از آن گوهر بود مامون برگوشهٔ تخت نشسته بود و متعجب در وی می‌نگریست و نگاه کرد بر دست نوشیروان لوحی دید بخطی روشن نبشته بود که پس مرگ من بچندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان عرب بزیارت من آید و نسبت صفتهای مامون بگفته بود تا خادم نشان روی بالای وی داده و آن سه تن که با مامون بودند همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بیاید و حق من بگذارد و بجای نکوئی کند و مرا جامه نو بپوشد و بوی خوش کند باز گردد و ناکسی باشد که با ما خیانت کند اگر ما زنده بودمی اکنون هر چند روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه بدینجا رسید و این بخواند مامون دست فراز کرد و آن خط را برگرفت و بخواند و در زیر آن گنج نامهٔ نوشته بود و بسی گنج ده گنج گوهر ده گنج دینار و ده گنج نقره نبشته بود که پاداش رنج آن پادشاهست که با ما نیکوئی کند مامون آن خط برداشت و زانوی او را بوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت اندر شو تا این پادشاه دادگر بینی که چون مرده است و با چندین هیبت است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم اندر شد و چشمش خیره بماند از دیدار و کردار پادشاه انوشیروان عادل

تمام شد داستان مرغوزن

## بنام یزد مهربان دادگر

## حکایت شاهزادهٔ ایران زمین با عمر خطاب

بدانگاهی که عمر شد خلیفه
مگر تا چون در افتاد این لطیفه

عرب بگرفت از شاهان کیان تخت
که بیرون رفته بد زان خاندان بخت

گرفتند از کیان شهزادهٔ را
بزرگی فرخی آزادهٔ را

عمر گفتا که بی بخت و بی خیل
نباید کرد سوی کشتنش میل

به پیشش خود بگفت از ما چه خواهی
نخواهد کرد کس با تو تباهی

دهم چیزی که باشد آرزویت
نیاید هیچ ناکامی برویت

ورا شهزاده گفت ای نامبردار
کنون ما را به پیش آمد چنین کار

بود ایرانیان را نام دهقان
که ایران بود ما را وام دهقان

یکی ویران دهی بر دوخته جای
چو شفقت کردهٔ ما را بفرمای

کنم آنرا ز بهر خویش آباد
ازو قوتم حلال آید شوم شاد

عمر فرمود کو را هرچه شاید
دهیدش تا ز رنج و غم بکاهد

سراسر ملک ایران را بجستند
چو باز اندر جهان پرواز جستند

منازل در منازل می بریدند
با یران در دهی ویران ندیدند

جهان بود از خوشی چو باغ گلزار
پر از باغ و زر و برگشته بر کار

چو برگشتند یکسر بوم ایران
ندیدند اندران یکجای ویران

عمر را زین سخن کردند آگاه
که ویران نیست اندر ملک جایگاه

عمر شهزاده را گفت ای سخنگو
خرابی چیست آبادی زمن جو

طلب کن شهر آباد و ولایت
ببخشم مر ترا دارم حمایت

نخواهم گفت شه ویران و آباد
ولی زان کردم این گفتار را یاد

همه ملک نیاکانت منودم
غرض زان این ده ویران نبودم

سپردم اینچنین ملک شما را
شما دانید تا روز شمارا

بدان ای نامدار ملک تازی
که کار ملک داری نیست بازی

بباید ملک را چون آفتابی
که بر هر ذره بخشد نور و تابی

فرشته سیرتی باید دلیری
ببخشش ابر و کوشش شرزه شیری

خرابی جهان آبادی آن
بود در گردن شاه جهانبان

فراخیها و تنگیهاش ناچار
ز عدل و ظلم شاه آید پدیدار

اگر نه بد کسی از شاه در بیم
وگر درویش گردد بی زر و سیم

وگر دشمن درآید در ولایت
وگر پیدا شود ظلم و ضلالت

اگر گردد کسی در ملک مظلوم
وگر مانده ز عدل شاه محروم

بجائی گر پدید آید خرابی
رود گر هیچ راه ناثوابی

مگر باشد کسی در ملک دلتنگ
کند بر کس کسی بی داد آهنگ

همه در گردن شاه جهانست
بد و گر آشکارا گر نهانست

بود مشکل بجرم آن گرفتار
بهر بد کاید او باشد سزاوار

بود چون سایهٔ یزدان شهنشاه
ز ملکش جمله باید بود آگاه

همی هر کار را مرد نیست در خور	که مر هر مرد را اصلیست دیگر
بود هر جای پیدا آنچه اصلی	ازین سودی از آنهم یک زیانی
خدا تا آدمی را آفریدست	کیان فرماندهی را برگزیدست
همان از تخم ابراهیم دستور	که از فر و خرد باشد پر از نور
براهیمست زرتشت سفتمان	ازو دستور و زیکی خواه شاهان
نخستین پادشاه آمد بدانگاه	کیومرث اشوئی پاکتر شاه
که تا کی پادشاهی دهر باشد	ز دادار جهان را بهر باشد
نخستین کادمی را داد یزدان	زمین آباد گشت و چرخ گردان
ز نور و داد و فر ایزدی بود	ز کژی دور از جور و بدی بود
بگیتی نیکوئی بد داد در زو	دل مردم بخشش شاد تر بود
نخستین داد و دین نو شد پدیدار	نگشت از راه دین به زدادار
بدینسان بود تا گاه سیامک	همین دین بود همراه سیامک
بدانگاهی پدید آمد خزورای	که دیوی بد بنفرین و تبه رای
سیامک را بکشت و فتنه انگیخت	بدی با نیکوئی لختی بر آمیخت
بفر ایزدی هوشنگ دیندار	بیامد کرد با آن دیو پیکار
جهان از جادو و دیوان بپرداخت	خزورای ستمکاره بر انداخت
دگر ره داد و دین رونق پذیرفت	رعیت جمله دین حق پذیرفت
جهان آباد گشت و شاد و رنگ	ز داد و دین و از خوبی هوشنگ
ز دروند از جهان بیداد زانجای	بر افکندند بنیاد خزورای
بدینسان بود تا آنگاه جمشید	جهان پر نور بد چون ماه و خورشید
جهان بد چو بهشت اندر گه جم	نبد آز و نیاز و رنج با غم
نبد آگه کسی از رنج زحمت	جهان خرم بد و پر ناز و نعمت
چنین تا ملک او بگرفت ضحاک	بیفگند آن بهشتی شاخ در خاک
نهاد او ظلم بی اندازه بنیاد	جهان پر فتنه گشت و جور و بیداد
نه دین و نه دیانت بد نه نیکی	شده پر محنت و آشوب گیتی
بگیتی بر مسلط گشت دیوان	شده مردم ز دیوان پر غریوان
ستم بودی و محنت بودی و بیدین	چنین تا ملک او بستد فریدون
فریدون چو جهان را پیشرو شد	دگر باره جهان از داد نو شد
همان دین کیانی تازه گردش	بسی آبادی اندازه گردش
جهان از داد او شد چو بهشتی	نبود اندر جهان بیداد و زشتی
چو تور و سلم برگشتند از راه	ز بیراهی در افتادند در چاه
ز فرمان پدر چون سر بدر برد	فلک عمرش بسر و غم بسر برد
کمر دربست بهر دین منوچهر	گشاد اختر ز داد و دین بدو مهر
جهان از داد او بد شاد و خرم	بسان خلد گشت آباد عالم
پس آنگه چون پشنگ آمد پدیدار	دگر ره کین و جنگ آمد پدیدار
دگر ره جنگ و کین ظلم و عداوت	پدید آمد خرابی شد عمارت
بیامد کیقباد آن راه برداشت	جهان را جم آن فیروز گرداشت
بداد و عدل گردش زندگانی	ازو شاد آن ره دین کیانی

نه دین و راستی نه رامش و کام
نه سیم و ایمنی نه خورد و آرام

شود نیکی بدی دادی خیانت
نه بینی با کسی دین و دیانت

نهان بدتر بود از آشکارا
دل شاهان بود چو سنگ خارا

شود شادی غمان و کام ناکام
نیارد ابر باران را بهنگام

درختان بر بکاهد دانه گندم
همان نیروی اسپ و گاو و مردم

بکاهد آبها در چشمه و رود
جهانرا فتنه گردد تار و پود

بهار و دی ز هم پیدا نباشد
کسی را قول و دل یکتا نباشد

نیاز و آز بر مردم شود چیر
ز کوشش کس نگردد آنزمان سیر

ندارد هیچ چیزی خیر و برکت
که باشد شهوت گیتی و ترکت

ز بهر سود خود کارند با دست
زیان دیگران جویند پیوست

فراوان مال گرد آرند با رنج
بمیرند و بماند در زمین گنج

نجنبش نی خورش باشد نه پوشش
بروز و شب براه دیو کوشش

کسی کو را بود کردار بدتر
بود هر لحظه او را کار بهتر

بود نزدیکشان با جاه با قدر
ستانیدش بنام مجلس و صدر

کسی کو دست او نا راست باشد
بنقصان کار او کی کاست باشد

کسی کو بیش کوشد در ره دین
بود در روز و شب همواره غمگین

بود در رنج و غم آنقوم مادام
همه روزش تباه و کار ناکام

در ایشان یک نظر پیدا نیابی
نه بر قول و زبانشان اعتمادی

همه پیمان شکن باشند بدعهد
بدل پر زهر و گفتارش پر از شهد

نیابی در دل انصاف و دادی
نه بر قول و زبانشان اعتمادی

زناها و بدیها آشکارا
شود دلها همه چو سنگ خارا

نماند در میانه شرم و آزرم
نه با زن ستروی با کودکان شرم

نه نیکان را بود آزرم و مقدار
نه پاکانرا بکام دل رود کار

بهان و نیک مردان خوار گشته
دل و جان پر غم و تیمار گشته

بجز آز و نیاز و خشم و کینه
نیابی در نهان خلق و سینه

نباشد مهر و شفقت هیچ کس را
نه حق و حرمت نان و نمک را

سراسر ناحفاز و ناجوانمرد
ز یکدیگر همه پر کین و پر درد

ز مفتی و ز دانشمند قاضی
برشوت خوردن گردند راضی

نپرهیزند از مال یتیمان
نه بینی جود و کردار کریمان

ز بهر ده درم صد کس بزحمت
در اندازند و نارند هیچ رحمت

نهانشان دیگر و گفتار دیگر
زبانها چرب گوی و دل ستمگر

نه شرم از خلق و نه ترس از خداشان
همه زرق و حیل کام و هواشان

همه زاهد بنام و جامه پشمین
نهان پر جور و مکر و فتنه و کین

نشیند بنده و خادم بشاهی
شود جولاه و برزیگر سپاهی

شود آزاد بنده بنده آزاد
بگیتی فاش گردد جور و بیداد

نباشد کام عالم را قراری
نژاد و گوهری ناید بکاری

نباشد هیچ کس بر دیگر ایمن
پر از آشوب و فتنه نام مؤمن

ز دانشمند مردم را بد نام
بفرصت تا که اندازند در دام

همه در خاندان یکدگر بد / کنند و کس ندارد حکم بر خود
نباید این ازان آن نیز همیدون / بسی ریزند بیکار و ستم خون
ز نفرین کس نداند آفرین باز / همه حیله‌گر و مکار و کین ساز
ز بهر خواسته خونها بریزند / نهان در کوه و صحراها گریزند
بشب در مال یکدیگر ربایند / همه سوی بد و کژی گرایند
ستانند شاه مال زیردستان / بظلم و زحمت و بیداد و دستان
توانگر مال درویشان ستاند / باستحقاقشان از پیش راند
ببازار از کیا باشند دزدان / طرازو دزد و ناپاکند و زمین
بقول خود ندارند اعتمادی / همیگردند هر ساعت چو بادی
حلال خود بخانه در نمانند / بخوان دیگران خوش کام رانند
حرامی از حلال و نیک از بد / نباشد فرق و زانکس برنگردد
نیارند از ره داد ار دادی / همیرانند هر جائی مرادی
بوند دیوان سیه روی گنهکار / نباشد سهمشان ز انکار کردار
ز یزدان در دل اندیشه ندارند / بجز کار بدی پیشه ندارند
پدر را با پسر کین از پی سیم / بود با یکدگر همواره دژخیم
نه کهتر باشد و مهتر پدیدار / نه پیران را شکوه و آب و مقدار
نتاند دید کس را نکوئی / همه پر زرق و مکر و آسموئی
کند بند کمینه قهر و تهمت / همیدون زن کند آهنگ شوهر
کند کهتر برادر با مهینه / بر و جور و ستم دل پر ز کینه
ندارد مهر بر که مه برادر / ز یکدیگر همه دلها پر آذر
همه مردم شود دژپوش و دژدون / جهان سر دُم شود دُم همیدون
کند مادر برون فرزند از اشکم / بود بر زاده مهر و شفقتی کم
گرفته دیو چهره پاک ایران / همه رسم و ره و خوی انیران
فسوس و مکرشان سرمایه باشد / دروغ و زرق و کین سرمایه باشد
ره اندیشه ایزدانی آنگاه / شود بسته بدلها بر یکی راه
فرارونی بوارونی شمارند / چو وارونی فرارونی شمارند
سخن از دین برون آرند زبان / که بر دلشان بسی خوش باشد آسان
بهی و راستی اندر جهان نی / همه بهر تن و بهر روان نی
نبیند بیند کسی مر مینوان را / نه کس کاری کند بهر روان را
ز دین گفتار بیتی و عمل نی / عملشان جمله جز مکر و حیل نی
کسی را خواستار دل نه بینی / بجز زرق و دروغ و کین نه بینی
اگر جوید بسوی کرفه کس راه / همه روی و ریا باشد بدانگاه
نباشد قدر وارجی مهتران را / سبک دارند گفتار مهان را
مگر از بیم نه از حرکت کس / بدارند و بدی گویندش از پس
سبک رو دوستی جویند باهم / چو خویشان یکدل و بر مهر همدم
بدیگر روی خصمی و تباهی / کنند از خون یکدیگر گواهی
زده باده ز شهر و روستاها / بود با یکدگر بیکار هر جا
همه بر راه اهرمن گرازند / بحیلت گردن و افسوس نازند

بپدر کردن بیزدان بر گواهی
ولیکن در زمین ماند نهانها
زسوگند گر نه کردن راه باشد
دل از دین بهی پرداخته دارند
کسی کو را بود فرزند بسیار
بسی آلودگی در عالم اندر
بنا ارزانیان رادی کند شاد
تفاخرشان بود افسوس کردن
بهانرا تلخ و ناخوش زندگانی
بهانرا بدبدان را دوستدارند
همه آئین و رسم باستانرا
نخواهند از کهان و از مهان نام
جوانانرا نشاط از دل نیاید
گه رامش نباشد درمیان می
کهنبار و میزد و آفرینگان
بود بیماری و رنج گران بیش
کسی کو زیرک و فرزانه باشد
غماز و شوخ و خیره گرد و بیشرم
همه زانی و دزد و گرد و لوطی

دهند و شرم ناید زان تباهی
نه تن زان بهره یابد نه روانها
عذاب و رنج و پادافراه باشد
همی درویش نیکوبخت دارند
بود در پیش آنقومان گرفتار
همان در مردم و در آب و آذر
فراوان راه را رانند بیراه
دروغ و حیله و جاسوس کردن
پریشانی و بد ابرا کامرانی
بدشنام جفاشان برشمارند
براندازند راه راستانرا
نشانهاشان براندازند ایام
اگر اندک تکلف می نماید
پلید و زشت باشد آن زمان می
نباشد نی روان بهشتین نگهبان
بود پیرانه زان دوران جوان بیش
بایزدان کرد داد و دیوانه باشد
بود بسیارشانرا جاه و آزرم
نهان با زرق و را گفتار طوطی

زگبری و دروغ و حیله و بیم
بچینود پول پشیمانی بود کار
توانگر را نگوید مدح درویش
تواند بود هرگز مرد درویش
کسی کو را نباشد هیچ فرزند
هم آن ناراستی و همت دون
خسیس و مفسد و بد اصل و دونان
بدارد مرد بد اصلی قبولی
نشاید داشتن تن نی روانشان
سگی را بیشتر دارند آزرم
همه رسم بد و آئین بد تر
کند مردم گنه گردد پشیمان
نباشد رامش و نه جشن و شادی
پلید و هم حرام ار چه نهندش
نداند کس روشهای کیانرا
زمین لرزه بسی و بومهارا
بود بیگانگانرا ارجمندی
پر از ناموس و افسوس و ستیزه
همه بدخواه با یار و برادر

ببندند مال و نعمت و سیم
که نگذارند با گیتی دگر بار
که دارد کبر و همت زان او بیش
سعید و نیکبخت و از جهان بیش
ستایندش در آن دوران دروند
نباید راست یک نیرنگ و افسون
ندیم شه بوند و رهنمونان
ورا سجده کند هر دم فضولی
بدست دشمن افتد خانمانشان
ز بهدینی دو دیده شسته از شرم
نهند و فخرشان باشد بدین در
دگر باره شود با سر گناهان
نه بخشش نه خورش نه کام و رادی
نهان و آشکارا میخورندش
ز جشن و رامش و فروردیانرا
پدید آید شود ویرا انحصارا
بدان شادان و نیکان با نژندی
نباشم رسم دین و نه بخیزه
چگویم کاین سخن نا گفته بهتر

نژاد و دین نه گاه و پایهٔ تاج
جهان پر فتنه و آشوب و تاراج

بود هر چند آید زود بدتر
بهر آیینه بود بدتر ز دیگر

بود هر روز رسم و ره دگرگون
خرابی رسم باشد هم برافزون

پس از تخم کشاورزان یکی مرد
میان بسته ز بهر کین و ناورد

برون آید ز شاهان کینه‌خواهان
نباشد نی ملوک و نی ز شاهان

بود آنمرد را بومسلمش نام
قصابی بود او را پیشه مادام

چو یابد نصرتی او کینه جوید
یکی مردی خلافت را بجوید

ز فرزندانش هاشم مرد گستاخ
بود نامش ابوالعباس سفاح

بود درویش دراز ریش مجدر
خلافت گیرد و جای پیمبر

کند یاد و دمان خود خیانت
همان با اهل بیتش با دیانت

ز آل هاشمی بهر آزمایش
کشد خون هزار آید بجایش

ز خویشان محمد ریزد او خون
بآخر مرگ او باشد بطاعون

چو میرد بعد از آن از تخمهٔ وی
نشیند سی کس از خلقان بپایی

نشیند با همه بدتر ز دیگر
بود هر یک ز دیگر نیز بدتر

نهد هر یک ره و رسم دگرگون
فراوان راه دین آزند بیرون

برون آید یکی مردی ز نخجیب
برخ بر مقنعه افسونش بر لب

بود دلمرده معجب خویش‌بینی
کند پیدا در آن اقلیم دینی

کند دعوی و گوید من خدایم
اگر خواهید تان حجت نمایم

طلسمی دارد و گنبد بجائی
برون آرد از و تابنده ماهی

که نورش چارصد فرسنگ از پیش
ببیند چون طلسم آورد در پیش

بگرد خون ناحق تیز گردد
بسوزد خویشتن تا چیز گردد

برون آید یکی از نامداران
که باشد جای او در کوهساران

بصورتها نماید خود بمردم
بسی مردم کند زو راه خود گم

کند در جمله مردم مکر و دستان
بود منصور نام آن سخندان

بطاهریان از آن پس ملک برسد
گروهی زشت باشد تخمهٔ بد

پدید آید عجایبها فراوان
سپاه آید ز هند و روم ایران

ز شیراز و خراسان و عراقین
همه رفتار ایشان گرچه فرزین

فتد ایران بدست او دگر باز
بود یعقوب اللیث از وی سراوان

بود آخر گرد مردی پر از خشم
سیه رنگ و دراز و خشک و پخچشم

بود عمرو لیث آنمرد را نام
گرفتار آید او در بلخ ناکام

رسد ایران زمین سامانیان را
ببسته کین و ظلم و بد میان را

چو گیرد آل سامان پادشاهی
به پیش آید دلاور کینه‌خواهی

بر ایران تو چه باید کرد آنگاه
که بنشیند آن سامانیان شاه

نه سود تن نه آسایش روانرا
بناکامی گذارند اینجهانرا

همه گیتی نسا آمیز گشته
ز سختی روز رستاخیز گشته

چو آن دوران ناکامی درآید
خنک آنکس که از ما در نزاید

وگر زاید همان ساعت بمیرد
تن او پرورش زینسان نگیرد

بخواب ای کاشکی ایران ندیدی
عرب را بی نشان در وی رسیدی

اول ایران کنند آباد زیشان | بسی ایشان کنند آباد و ویران
بود کم گوشت سبز رنگ نیکو | نشانی باشدش بر دوش و بازو
نشیند او بجایش محمود فرزند | همیرانند شاهی نیز یکچند
کجا سلجوقیان خوانندشان نام | بگیرند از بخارا تا به بسطام
بود پهلو فراخ آنگاه ترکی | که طغرل نام زین ترکی سترکی
دگر ترکی بود نامش ستوده | فراوان رسم در گیتی فزوده
پس این شاه مسلمانان بود او | بشاه آخر دوران بود او
بود هر روز آئین شان بدیگر | همه بر مذهب و بر دین یکسر
چو سال سیصدی باشد بپایان | که باشد رفته ملک از تخم ساسان
دوار دگرگت چهره ترک ایران | چو شیر گرسنه در ملک ایران
بیارد بیکرانه لشکر و ساز | ستاند ملک ایران از عرب باز
خروشان کوهها چون تند در تند | کند دست و دل گردنکشان کند
سنان و تیغ و تیر و گرز و خنجر | رباینده ز یال گردنان سر
عرب را فخر بر شمشیر تیز است | ز شمشیر خطا شان رستخیز است
هر آن بدکان بایران کرد تازی | بتر زان بیند از ترک طرازی
ز ترکان زان عرب بیند بدتر | که بر پاداش کردنهاست اختر
چو شخصی در جهان تخمی بکارد | وز آن هم تخم روزی بر برآرد
اگر در خار بنشاند کسی خار | خلد اندام او آن خار ناچار
هر آنکس چاه بهر کس گشاید | بود معلوم کو را خود چه آید

رود پس ملک شان بر دست ترکی | قوی طالع شه نامی سترکی
بود وندانهای او گشاده | سبکتکین مر او را نام نهاده
سه ترک آیند بیرون از خراسان | خراسان را فرو گیرد شتابان
خراسان و عراق از بیلداران | ستاند پس باندک روزگاران
بگیرد ملک او از وی شهنشاه | کند جنگ و ستاند ملک ناگاه
محمد نام او خوارزمشاه است | ز اول کینه جوی و رزم خواه است
در آن دوری که ایشان شاه باشند | از آن خیلی بدیگر راه باشند
فزون گردد ستم ز ایشان تا آل | بگردد جمله را خود حال احوال
فلک برگردد از شاهان تازی | بدید آید بایران ترک تازی
برون آید ز ترکستان سپاهی | بپیش آید دلاور کینه خواهی
ز گوناگون درفش نامداران | هوا رنگین چو باغ نوبهاران
هل و گیر و ده و دار و کش و کوب | برآید تا فلک از جنگ آشوب
هم از شمشیر برخیزد چکاچاک | کند یاقوت سنگ لاله گون خاک
چو شیر گرسنه ترکان چو نخوار | چو میش عاجز شده تازی زبون خوار
ز غارت کردن و تاراج خواری | ز ناف کودکان برند بزاری
شده اندر جهان این داستان فاش | که باشد در همه کردار پاداش
بباغ اندر کسی کو گل نشاند | بهاران باد بر وی گل فشاند
کسی کو سر گشاید نافه را بر | کند او را و عالم را معطر
اگر نیکی کنی نیک آیدت پیش | وگر هم بد کنی بینی بد خویش

چو شخصی در دهد در کوه آواز ... زکوه آید همان آواز او باز
بخوش لطفی اگر شخصی بخوانی ... جوابی بشنوی با مهربانی
اگر با خویش سخن گوئی و دشنام ... از آن ناخوشتر آید پیش ناکام
اگر تو بر زبونی حیف داری ... زبر دستی کند هم بر تو خواری
خداپسنده بر کس ظلم کردن ... قفا را هم قفا بایدش خوردن
اگرچه دیر گیرد سخت گیرد ... ز غیرت مرد نیکو بخت گیرد
عرب زیران چو جزیه میستانند ... بخواری و نژندی سیر سانند
بهر دینار ترکان صد تازی ... ستانند از کیی و سرفرازی
بجائی جزیه بنهند ترک قیصر ... شده گیتی از آن فرمانها پر
سر بس مهتران بیچاره گردد ... زنان و کودکان آواره کرده
کمر بندند ناکامه بخدمت ... بماند سال و مه در رنج و زحمت
بسی تازی شوند آنگاه مرتد ... همه در ظلم و کین کوشند و در بد
اسیر و عاجز و پردرد و تاریک ... شده ایوان سیاه و روز تاریک
ز جنگ و کشتن و آشوب و تاراج ... شود مردم بمرگ خویش محتاج
ندارد نزد وشان تازیک مقدار ... شده در پیش شان بیچاره و زار
بمانده در غمان و شور بختی ... گذاران عمر در زاری و سختی
بتن سود و بجان ایمان ندارند ... نفس در بیم و ناکامی گذارند
بود ناکامه سالی چند زینسان ... بتن در رنج و دل همواره ترسان
نباشد حکم شان بر مال و بر خود ... همه ساله به بیم و بیم از بد
جهان پر محنت و هجر و پلیدی ... بسختی خلق رنج و ناامیدی
همه گیتی نسا و هجر گشته ... پلید و داد و باب از حد گذشته
خور و پوشش نسا و هجر و گستر و ... که کار و نسا خورده زن و مرد
خنک روحی که در تن ماند آنگاه ... ببیند آنچه ناکامه بیراه
جهان در دست نااهلان فتاده ... جهان مسکین و سرگردان فتاده
چو ترکان را مسلم گشت ایران ... چو شیران حکم رانند آن دلیران
جهان را از طوایف راه کرده ... همه فرمان آن یک شاه کرده
اگرچه نیست شان دین کرامند ... همه بر راستی رانند و فاحشه
ولیکن تیز خشم و پر دلانند ... بیک کینه جهانی بکسلانند
چو زینسان بگذرد دیک روزگاری ... بباید هم ز ترکان شهریاری
کشیده ریشش و بر سر علامت ... درازی داردش بالا تمامت
بود در ملک گیری سخت استاد ... که کس در پیش نتوانند ایستاد
دهد یاری مر او را بخت و اختر ... بزخم تیغ گیرد چند کشور
چنین تا روم و شورستان بیاید ... بسی از شام و مغرب بر گشاید
بهر مرزی که سازد کارزاری ... کند ویران باندک روزگاری
زنان و خادمان در روزگارش ... جهانداری کنند و حکم کارش
بدانش میل دارد طمع انشا ... شود مردم زیزدان اندک آگاه
بود یک قرش لغزون شهریاری ... مر او را بر بزرگان کامکاری
بگیرد دهر کجا کو آوردروی ... فراوان مال گرد آرد ز هر سوی

نشانها بر سپهر آید پدیدار    بود قحط و نیاز و سیج بسیار
بود شادان ز اول تا به پیری    گذارد عمر خود در ملک گیری
چو پنداری که او گشتست هر جا    بیفتد ناگهان مرگ مفاجا
نشیند پادشاهی هم ز ترکان    برسم و خوی و آئین بزرگان
هم از تخمش بگیرد پادشاهی    بود با عدل و داد و نیکخواهی
مر او را اختر فرخ نوازد    ابر شاهان همه گردن فرازد
یکی ترک از گران و سنجاب    بیاید ملک جویان گشته شتاب
از این پر دل کسی بی باک گردد    بیفتد ناگهان و خاک گردد
بناکه خصم او آید پدیدار    شود در دست خصمان در گرفتار
چه در پشت هری جنگی بود سخت    شود صحرا ز مردی کینه پرداخت
ز سختی جنگ ریشاریش خیزد    دل بیدل ز جنگ و کین گریزد
شود آنشاه نیکو بخت فیروز    دل خصمان ز نومیدی پر از سوز
بفیروزی براند ملک یکچند    بسی کس را کند بیخویش و پیوند
ز اول رای عدل و داد دارد    باخر راه ظلم خود گذارد
چه ترک رسم و راه خویش گیرد    باخر ظلم و کینه پیش گیرد
به بیداری براند سال چندی    رسد ناکاهش از اختر گزندی
چو او باشد ز راه و داد گشته    بمیرد پادشو ناگاه گشته
ز فرزندان او یا از برادر    دو وسه کودک بگیرد و هفت کشور
دلیر و کامران باشند کودک    از آن هر یک براند ملک اندک
بود شهزادهٔ نومید گشته    ز نومیدی ز تخت و گاه گشته
بنومیدی گریزان روزگاری    بدرویشی نشسته بر کناری
بگیرد تخت آن نومید گشته    شود بر دست ترکی باز کشته
کشد اندر عراق و ناحیت در    همه صحرانشینان آگهی سر
کند روی سیه بیت المقدس    خراب و مردمش مسکین و مفلس
خراسانی شود آشوب بسیار    خلاف تیر و ز آید پدیدار
فتد جنگی گران اندر میان جام    شود کشته سپه بسیار ناکام
نشان بر آسمان بسیار گردد    بهی و ارجمندی خوار گردد
نشانهائی که در جا دند بهرام    بخواهد آمدن آنوقت و هنگام
یکی آنست کاید لشکر از روم    با یران در کند ویران همه بوم
در آن ایام روشنتر بود شب    فزون باشد خزان و مرگی و تب
بنات النعش هم بگذارد آنجا    کند سوی خراسان سر بپا
شود در پارس دریا آب کمتر    ز نو شهری بنا سازند دیگر
رود دسته [illegible] سختی و خواری    بنالند گر دیشت و گرفه کاری
ز بد دینان دیوان مرد و دینار    بوند هر وقت اندر رنج و آزار
دو در گرگان و در داوید فزونتر    کنند و مرد و دین گردد زبونتر
ز مفتی و ز دانشمند و قاضی    ابر رشوت همه باشند راضی
پدید آید بگردون بر نشانها    بسی حال عجب بر آسمانها
ستاره نحس رنج افزون نماید    ز سعدان هیچ اثر پیدا نیاید

برآرد ابر از دریا فراوان / ولیکن کمتر آید ابر و باران
نه پیدا باشد از این زمستان / شود کم بوی تر نسرین بستان
بود سرما فزون گرما زیادت / از آنجا کم کنون آید بعادت
بخار و نم کند ایران زمین تار / درخت و اوروران کمتر دهد بار
بود بدگوهران را کامرانی / بود چابکتر اندر کاردانی
ردو دستور و موبد خوار دانند / همان بر دین به انکار دارند
بتر مردان بهانزاد در دو گیتی / نخواهند و نفرمایند نیکی
همان مال بهان و گنج پنهان / پدید آید شود بر دست ایشان
بر آن کودک که آن هنگام زاید / خردمند و به و زیرک تر آید
چو مهتر شد دگر بیند خویش / بدی و حیله باشد آرزویش
بود شان نیز مرد بیشتر هم / بسی کودک رود بیرون ز عالم
بگیرد در زمانه دشخدائی / ره اهرمن و کارش روائی
کسی در راه یزدانی نباشد / بجز بیداد و ویرانی نباشد
جهان وارون شود هر دم پر آشو / که گر از راست گردد کار نیکو
چنان خواهند کز گرد و دروغش / بر آید کار تا باشد فروغش
همه جز کام اهرمن نورزند / زن و زن مرد هم با مرد فرزند
شود زروان بسیج و فرکمندی / بگیتی با همان و مرگ مندی
بود مردم ز سختی آهن و روی / اگرچه گوشت خون آهن تن اوی
جهان پر هجر و ناپاک نساها / ز نیشت وی زش نه بانگ اوستا
پس اسفندارمد آید بفریاد / ز بس آلودگی و جور و بیداد
بیزدان گوید این بسیار بر داشت / نمیتوانم من این بیداد بر داشت
شوم زیر و زبر تا وارهم زین / نیارم این بدی بر داشت چندین
رساند مهر ایران ور دراز داد / مر اسفندارمد را حق بفریاد
شود پتیاره مندی کمتر آنگاه / درآید ارجمندی بهتر آنگاه
شهان را راه ساز دیگر آید / همیدون داد و عدل دیگر آید
چنان خواهد که آید در میان باز / ره نیکی و قانون جهان باز
ولیکن مهل ندهد روزگاران / سیاه آید بسان قطره باران
دگرباره درافتد غارت و جنگ / جهان بر مردم گیتی شود تنگ
ز تاراج و ز جنگ تاختنها / زمین و بوم و بر پرداختنها
ز گیتی آدمی پرکنده گردد / چو رایش سوخته و کنده گردد
ره پیشم تخمکان گرگ چهره / جهان را محنت آید قسم و بهره
درافتد تاختن در بوم ایران / بسم اسب گردانند ویران
ز سختی مرگ جوید مردم آنگاه / گریزان در که و در غار و دریا
نشاید بود در هر مرز گستاخ / بدریا در شوند و غار و سوراخ
شده هر کس ز بیم خود گریزان / بپردازند ایران اشک ریزان
پدر نارد ز تخم فرزند را یاد / نه فرزند از پدر در رنج و بیداد
برون آید یکی لشکر پس از روم / ز شام و وز فرنگ و خاوران بوم
ز ترک و تازی و رومی لشکر / برون آیند بی اندازه بیمر

برا سپان برکشیده تنگ تنگ | چو شیران تیز کرده چنگ با چنگ
برآید چو قیامت کارزاری | پدید آید یلان کارزاری

ز سم گرده جهان تار و تاریک | بهر سو تازی اسپان تار و تاریک
بشورستان درون باشد سرافشان | هوا از پس درفش کین درفشان

ز گرد سم جهانی میغ دارد | وزو چون ژاله تیر و تیغ دارد
تو گوئی شد هوا الماس باران | ز خون گردد زمین چون لاله زاران

کند کر گوشها بانگ تبیره | چو مور و چون ملخ لشکر ذخیره
ز بس خونها جهان چون باغ رنگین | سفید و زرد و سبز و سرخ و مشکین

ز تنگ تیر و زخم گرز و شمشیر | دل پیلان بدرد زهرهٔ شیر
بسان مرغ پران خشت زوبین | چکان خون بر فلک زخم تبرزین

زمین چون خون هوا پر تیر باشد | جهان یکسر بسان قیر باشد
فغان کرنای و نالهٔ بوق | ز لشکر که برآید تا بعیوق

درفشان در هوا چو شمع بیرق | بسان مشعله هر جای مطلق
غریو کوس و بانگ نای رویین | کند بر چرخ لرزان جان پروین

ز بس جرم کمان و زخم پولاد | پری و دام و دیو و دد بفریاد
ز بیشه شیر و غولان از بیابان | گریزان از نهیب کین شتابان

رمان ببر و پلنگ از کوه صحرا | نهنگ و ماهیان پنهان بدریا
عقاب و کرکس از بالا گریزان | دمان پیلان و اژدرها گریزان

ز هول و بیمشان دلها بلرزد | پرنده مرغ بر بالا نپرد
ز گیر و دار و شور و بانگ کران | زمین چون آسیا بینند گردان

ز زخم ناوک و زوبین و نیزه | فلک دارد مگر با جان ستیزه
جهان پر بومهن گردد سراسر | ز خون بوم پر از آهن دهد بر

هوا گرد و ز نیزه چو کلستان | ز خون بوم زمین همچون میستان
چو دریا خون نهنگانش سواران | ز کشته که پلنگان نامداران

زمین جنبان شود تاریک گردون | ز غرفه ترک با تاجیک در خون
ز فتنه روز رستاخیز گردد | ز کینه هر دو دست آویز گردد

ز چندان کشته گردد مرد پیکار | که آن ز احد و مر باشد پدیدار
سپارد اسب زیر نعل کشته | زمین از خون مردان لعل گشته

همه صحرا سر و دست و تن و پا | بسان کوه کوه افکنده هر جا
ز بس برگستوان و خود و جوشن | شود همچون ستاره دشت روشن

ز گرد کین گریزد ماه و خورشید | ز جان گردنکشان ببرند امید
ز بانگ کوس گردد گوشها پست | ز خون سروران بوم زمین مست

سنانها تیر جانها کاف گردد | ز کشته دشت چون کُه قاف گردد
جهان یکسر دگر گردد چنان تنگ | ز خون کشته گیرد آسمان رنگ

در افکنده میان کشته خسته | میان خاک و خون یا بسته بسته
رسد از خستگان تا چرخ ناله | زمین از کشته گشته سنگ لاله

ز خون تحت الثری گردد چو دریا | ز گرد سم زمین فوق ثریا
ز باد و گرد گیتی تار گشته | چو دریا سراسر قار گشته

ز شور و فتنه گوئی رستخیز است  نهنگ جانستان شمشیر تیز است
شود تا تنگ گاه اسپ پرخون  ز بس گرگشته آید کاو گردون
ز کشته پشته چون کوه دماوند  هزاران اسپ گردد بی خداوند
گسسته یاردم زینها نگونسار  کشان در پی لجام و تنگ و افسار
ز خون روی زمین تا پشت ماهی  بیاغار گردان آن سیاهی
برآید ابر و آن خون را برآرد  و زو برف و تگرگ سرخ بارد
چنان بی مرد گردد کان زمانه  برون آید هزاران زن ز خانه
میان کوه و راه و در نشینند  عجب مانند اگر مردی ببینند
همیدون روز ایشان چو سرآید  اجل یکبارگی چو بر درآید
بود همچو بیابانی پر از کاه  که بادی سخت بر بایدش ناگاه
چو گردد جنگ و کشتن بی کناره  سرآید دور دروندی هزاره
همه دام و دهش پاک دادار  بناکامی رسند از رنج و آزار
همه در محنت آگفت کاهند  یکایک مرگ را زایفت خواهند
بنالد آب و آتش پیش ایزد  هم اسفندارمذ زان رنج و آن بد
ببخشاید بر ایشان پاک یزدان  شکست آید ببدکاران و دیوان
بشوتن برخرامد از در گنگ  سوی ایران کند از داد آهنگ
یزش سازد در ایران با دلیران  برآوازش دوار و دیو از ایران
یزشش چون گزارد ریزد آب در رود  نشیند جنگ و کید فتنه و دود
پس از تخم کیان شاهی بیاید  ره داد و نکوئی برگشاید
که باشد نام بهرام هماوند  جهان گیرد به نیروی خداوند
جهان گردد بهشت آئین دگربار  شود تازه کیانی دین دگربار
بود بر دین زرتشت سپیتمان  هشیدر سازدش در راه و درمان
نهد نو داد و دین خوب بنیاد  جهان آباد و خرم گردد از داد
نماند بر بد و بر نیک گردون  بیاید مرد گر شاهست گردون
بدینسانست اینده وران یمین  چو مرغی هر زمان دیگر نشیمن
بود کار جهان هموار گردان  از و ایمن نبودستند گردان
نبد کس را ز چرخ دون امانی  بهر دوری برآید خاندانی
رساند تا فلک از دولت و بخت  دهد ملک و نگین حشمت و تخت
در اندازد همو از تخت ناگاه  ز فوق آسمان اندر بن چاه
چنین بود و چنین باشد همیشه  که او را بیوفائی هست پیشه
ز اول بود شاهی مر کیان را  وز آن پس گشت شاهی تازیان را
پس از تازی ستاند ترک عالم  مر ایشان را شود گیتی مسلم
ز بعد ترک باز آید دگربار  کیانی تخم و دین به پدیدار
بیاید باز آن شاه نکو دین  جهان خالی کند از جور و از کین
بتخت نامداران برنشینند  ره و دین نیاکان برگزینند
چنین بود این جهان از عهد آدم  گهی بر شادی و گاهی پر از غم
جهان را شاه تا از تخم کی بود  میان طالع و فرخنده پی بود
نبد کس را زیان و رنج و زحمت  جهان آباد بود از ناز و نعمت

برامش روزشان و شادمانی
نبودی کس بسوی بدگمانی
بجز تخم کیانی هر که جهان داشت
به بیداد و بجور اندر جهان داشت

خرابی و ستم بودی بر افزون
همه کار جهان گشتی دگرگون
از ایشان بود تا بود این زمانه
کیان بودند نیکی را نشانه

بجای آن کیان بنگر کیانند
کیانی تخت بنگر تا کیانند
بر ایشان گشت دور پادشاهی
چنین آمد ز اختر شان تباهی

کنون مرد مسلمانند و مومن
کرانه جهان آباد و زمین
برفت از خاندان تا کنون تخت
بود تخت کیان هر چند پر دخت

همیشه خسروی در نسل ما بود
بدی ملکی بسان تار با پود
چه دانم پادشاها بنده زادم
نیاید شاهی این ملک یادم

بر او از یزدجرد شاه تا جم
نیاکان منند و فخر عالم
ز جمشید تا گیومرث پدر شاه
چه دانم خسروان بودند گر شاه

دل از کار نیاکانم بست با غم
نباید شهر و بستان نهاد با غم
چنین رفت اندرین هر چند فرمان
نباشد مهتری و ملک و فرمان

کنون ایام ملک تازیانست
نباشد سود مارا او زیانست
حسابی منیستم زین زندگانی
که هست این گردش ملک آسمانی

چو دولتشان هم از ترک خطا بست
ز تازی مملکت جستن خطا بست
تو دانی گر ببخشی گر کشی ام
که رفت آن مدت گردنکشی ام

چو آسایش نماند اندر آن دم
بناکام قضا را تن نهادم
چو بی فرمان بدل و ملک جودم
سز دیگر بعد ازین نبود وجودم

میان چه فکنده دوستانم
چه باید شهر و باغ و بوستانم
نشاید در هزیمت کوفتن کوس
نباشد زندگانی خوش با فسوس

پس از شاهی کسی کو گشت بنده
همانکو به نباشد نیز زنده
بسی زین گونه گفت آن شاهزاده
چه بد برگشتن خود دل نهاده

چو مرد چیره دست از جان بشوید
سخن هر چه دلش خواهد بگوید
چو بشنید این عمر دل شد پر آزار
ز دور چرخ بس بگریست بسیار

دهی داوش بدو با برگ با ساز
بشد شهزاده آن گرد آغاز
بحق بهور نام تو یزدان
که زرتشت را وانشده گردمان

خداوندا بحق نیک مردان
که ختم کار ما در خیر گردان
خداوندا تو نیکی ام روا کن
بمینو جایگاهم با نوا کن

تمت تمام شد این حکایتها تمیم بالخیر

## حکایت تاریخ این نسخه

نوشته شد این نسخهٔ دلپذیر
ز گفتار آن موبد تیز ویر
ز زراتشت بهرام پژدو بکام
که کرد او وصف پیغمبر نیک نام

ز حال زراتشت اسفنتمان
که چون رست از دست انگرمنان
ز افعال و احوال و گفتار او
ز اعجاز و از خوب کردار او

بدور شهنشاه جم قدر و فر ... زدوران گیتی نبیند ضرر
زعدلش جهان شاد و آباد بود ... در ظلم را بسته از داد بود

سکندر نشان شاه عباس نام ... بدورش شد هشیر و کا بکنام
بکرمان و در یزد بهادین بدند ... طلب کرد با اصفهان آمدند

درین فصل بودیم در اصفهان ... که بهدینی آمد ز هندوستان
مراین نسخه را او طلب کار شد ... بنوشتنش روز و شب یار شد

که بهدین هندوستان چو بینند ... بدو صد هزار آفرین گسترند
مران مرد بهدین پرهیزکار ... ورا نام بد بهمن اسفندیار

بسی کوشش و جهد کرد اندرین ... که تا هر که خواند کند آفرین
نوشتم من این خط اگر خوب و زشت ... که پاداش یابم بروشن بهشت

تو در زشتی صورت خط مبین ... که اگر صورتش کفر معنیست دین
اگر در خطش سهو بینی بپوش ... که ستار بخشند بدان نیز هوش

بخوانندهاش نیز باد آفرین ... که گوید خدا آمرزی از روی دین
بغیر از خدا امرزی ای نوجوان ... نماند بمردم تو این را بدان

سخنهای دین را همه کاربند ... که تا در بهشت بر نیکان برند
خدا امرز پیغمبر و آن اشو ... زرا تشتت بهرام پژدو بگو

رسانا تا بیابی خدا امرز نیز ... که به از خدا امرزیت نیست چیز
خدا امرزی کاتب ایرد راد ... بگو تا بیابی ز دادار داد

اگر نام کاتب بود آرزو ... سیاوخش ابن منوچهر گو
خدا امرزی هر کس فرستد دل ... بگردد بگیتی و مینو خجل

فروهر اشو باد و آمرز روان ... که راند خدا امرز را بر زبان
همیشه بداد و دهش پادشا ... اشو آنکه گوید خدا امرز باد

کسی کو شدش بانی و سعی کرد ... مبیناد هرگز غم و رنج و درد
بمینو روانش فره و بهر باد ... بگیتی ز کارش همه بهره باد

که در حق کاتب و بانی این ... بگوید خدا امرز را از یقین
یقین آنکس از دوزخ آزاد شد ... که در راه دین بهی راد شد

اگر سال تاریخ پرسی ز من ... که بنوشتم این حرفهای کهن
گذشته ز یزدجرد سیال بود ... نود نیز و پنج باز و نهصد فزود

زتاریخ هجرت حسابش بدان ... زابجد حسابش غلط سال آن

تمت تمام شد بعون الله تعالی تمیم بالخیر

## بنام یزد مهربان دادگر

سپاس و ستایش دادار اورمزد ریومند خرهمند بلند سود دراه تمای پناه فریادرس فیروزگر مهربان ؛ چنین گویند

که دانائی بود اندیشید که یزدان دین براستی و فراهرونی داد و محمد دامان به نیکی و راستی و فراهرونی و استوان بود متفرّد
پس چرا مردم بیکیش و بیروشن داد که بهدی داد و راست و فراهرونی و بهدی نه خوب و نبرد آن گزند کار و اینهم اندیشید
که بکردار و به نیکی کردن مقر است و بر اینکه فرجام کار با آنجهان پیدا باید شدن و اینکه بروان استوان بوند و هیچ بکار
و کرفه بدید و دین آگاه بوبید و این نیز گفته است که مردم که کرفه کند و نداند که کرفه است او را کرفه نبود و گر گناه کند و
نداند او را گناه نبشنیند چه از اوستا پیدا که هرچیزی که بنادانست در کاری کنند آنچیز کم کرده باشند و بروان نرسد
پس از آنجا بخواستاری این معنی اندر جهان بیرفت شهر بشهر و باد بکیش بیاد و کیش یعنی ده بده و جای بجای هم از بس کیش
و بس روشن مردم تا بدانائی فراز رسید از دانا پرسید که بدارشن تن و توخشش روان چه سودمندتر دانا چنین گفت
که از نیکی بمردمان رسد خرد چه گیتی و به نیرو و هشیاری خرد شاید راندن و مینو بسوی خرد خویش شاید کردن اندر دین
چنین پیداست که هما دام اورمزد بهمت خرد پدید آمده اند و رهایندن گیتی و مینو از اناهی از خرد است و خرد بزرگ
و سودمندوار چمنداست و بدینگونه است اندر اورمزد و امشاسفندان و هرمینو سپاسدارتر بود پس این مرد دانا مینو
خرد را پناه گرفتن و مینو خرد را ایزش کرد و ستایش بیشتر از یزدان و دیگر امشاسفندان با خویشتن گفت که این کار و کرفه
و کنشنی فراهروی به نیروی خرد خویش شاید کردن و تخشاتر بود و هم مینو خرد را نماز و پرستش بیشتر کرد که همه ایزدان را و امشا
سفندان از پس مینو خرد در تن او مینید و با او گفت که دوستی شاید ار باشی پس راه خواه از من مینو خرد تا ترا راه نمایم ۳
پرسید دانا از مینو خرد که چون بود پرستش من بجز از زیان روان بوختاری روان بجز زمان ین ج گفت مینو خرد که آنکس که
از توکس چون خویش شناس و آنکه چون تو کمبس دارد و سالار بخدای دار و اندر خدایان و پادشاهان و بیگانه و فرمانبردار
او راست گوی باش و اندر همه نهکان و حرب خوب چشم باش و سپنزکی مکن که گوهر تن به نیرو مینو و چه گفته است که
سپنزکی گرانتر از جادوئی و اندر دوزخ که هر درج که باز پس تر سپنزکی است     پس آزکامه مکن که آز دیو ترا بفریبد و بهره گیتی
بر تو بمیزه کرده و آن مینو پریم بود و خشم کامه مکن چه گفته اند که مردم خشم گیر د همه کار و کرفه و یزشن یزدان فراموش کند
و بودن خشم و آسانی اهرمن گفته و درتن راه ده که ز آتش گیتی بفروشد و از کار و بار کرفه باز دارد     از شک کامه مکن

وآوارونی مبر که ترا انند کانی بی بهر بود و ننگ را کنار مکن وچه نیکی و بدی و پادشاهی و هنر نه بکوشنده که مردم بود بیزرستی و
سپهر کام یزدان بود بوشاسپ کامه سورزکه هرچه ترا باید کرد ناکرده باند و آن یزدان، مهان نکوهش نرسد زنان بزرگ
رانکوهر کربین چه زن ده گوهر اندسته آنی وبه هفت آنی بد باند زگویم به زن آن بود که با شوهر خود لابه و دوست باشد
هم بدرویشی وهم به توانگری آزرم وشکوه شوی نگاهد و گران منشی نکند و نیام شکوه شوی بخشد و دوست دارد و غمخواره او بود
زن بدگوهر اخان کامه نشان آن بود که زن اندر شوی بردباره نکند وشوی بدرویشی و نیازمندی پرسد خواهد که
از استوانی دور ماند وشوی را بد خواهد و زور و دروغ گوید و عیب و آهو جوید و گناه انگیزد و ارایان خورشنی
مکن که خورداد و امشاسفند وامرداد هر دو آزار گیرند گشاده دوارشنی مکن که گزند بچهارپایان و فرزندان و بدستان
برسید و برپای خوشیار مکن که بداد پادشاهان گرفتار نشوی و از تو درج زیادت نشود و اوارون دوارشنی مکن
تا رنج گران بروان نرسد تحتشای پیمان باش از فراهرونی خویش خور و یزدان و مهان و ارزانیان را بهره کنی که ترا
این مهتر و بهتر کرفه از خواسته کسان مبر تا ترا از فراهرونی وتحتشائی خویش هیچ بهره نبود وچه گفته اند که هرکس که نه بفراهرونی
خود که از آنکسان خورد چنان بود که سر مردمان در دهان دارد مس بهر مردم آنست که او را بهره نماند و همه ببرد پس ازین
دور باشی چه هرسه این هم نشاید بر دل هم خواسته هم تن هم روان با دشمن مرد بداد ستان مشو با دوست مردم
پسندیده دوستان رود با کینه ور مرد نبرد مخواه و با دوام مده با آزدر مرد هم آز در مشو و مکار با سبزکی مرد بد بر
پادشاهان مشو با بدگوهر مرد پیوند مکن با دشمن آگاه مرد هم کار وهم توزی مباش با سبزکی مرد بیکار مکن با میدپوخت
مرد براه مشو از بدگوهر مرد وام مجوی سپاسداری یزدان پرشش کردن تحتشا باش و از امشاسفندان یکی را پناه
خود گیر و از مهان یکی را بدوست گیر و از دستوران یکی را بدستور خود دار و خود را منش و گوشش و کنش نیک دار چه در
در دین پیداست همانا که مردی سربسر هنر است و هر کسی که ترسکارتر و نیکو کامه تر که یعنی همه کس را نیک خواهد و نیکو آید
و نیکو کند همچون اورمزد و امشاسفندان بود و هرکس که پزشن کاره و کرفه و پرستش بیشتر کند از همه داناان اچمبندتر
و به نیکی ارزانی تر دارند و دیگر جا از مینوخرد پرسید که رادی به اگر راستی اگر خرد به اگر بنده منشی و گرخورسندی

و اگر سپاسداری مینوخرد پاسخ کرد که اندر یزدان سپاسداری به و اندر روان بوختاری بارادی به و اندر همه جهانیان
راستی به و متن مردمان خرد به همه کار رو و اوستان بنده منشی به و پاسبان تن و ستون ورزش اهرمن و دیوان خرسندی به
دیگر جا از مینوخرد پرسید که کرفه کدام مس و وه مینو پاسخ کرد که مه است کرفه رادی دیگر راستی سه دیگر کرفه خیتودث کهنبار
چهارم کرفه بها دین یشتن و پنجم سپیج روان ساختن ششم نیکوخواه همه مردم بودن و هفتم کرفه هو چشم اندر جهان دیگر جا از
مینوخرد پرسید که از زمینها و آن زمین شادتر که مردم اشو مانش کند بر و دو دیگر جای آنکه آتش ورهرام بر و مانش کند سه
دیگر که رمه گاوان و گوسفندان پرورند و چهارم که زمینی ویران آبادان کنند پنجم که خانهٔ خرفستران از زمین بر کنند
ششم که یزشن و میزد ایزدان بر و کنند هفتم که زمین ایران آبادان کنند هشتم از خویشی بتران و باخویشی بهان برند
نهم آنکه از زمین بر آید بهان از آنجا بر کنند دهم که ستایش و آفرینگان بر و کنند یازدهم که روز یزشن بر و کنند و دوازدهم که
مرد اشو بزاید سه دیگر جا از مینوخرد پرسید که از زمینها آن بشومندتر کیتی زهره مندتر ج پاسخ کرد مینوخرد که از زمینها
بشومندتر که زن دشتان بر آن مانش دیگر که شی ورج مانش بر و کنند سه دیگر خرفستران مانش بر آن کنند چهارم آنکه
مردم اخانی کامه بکردار بد مانش دارد پنجم آنکه نسازکان بر و بود ششم آنکه درختی گرنهٔ خرفستران بر آن گرفته است
هفتم آنکه از خویشی بهان بخویشی بتران رسد هشتم زمینی بر آن او اروئی بتران است نهم که مرد اشو بیگناه بر آن اوزند
دهم جادوئی بر آن کنند جائی دیگر از مینوخرد پرسید که بهشت چون و چند و دوزخ چون و چند همستان چون و چند
و اشوان بهشت و دادوستان چون و ایشان نیک و خواری دادوستان چون چه آئینه و دروند به دوزخ دانائی پتیاره
و دادوستان چون همستگان دادوستان چون پاسخ کرد مینوخرد که بهشت فردوم از ستر پایه تا ماه پایه و بهشت
دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایهٔ بهشت سه دیگر از خورشید پایه تا گروثمان پایه که اورمزد نشسته است و بهشت
فردوم همت روان دیگر هوخت و آن سه دیگر هورشت اشوان را در بهشت سیری نیست از زمان وا و امرگ و اشوئیش
وابویش و بی پتیاره مند و هر زمان نور و خره و خوبی و رامش بود و شادی نیکوئی ایشان را بسیار بود و هر باد که بادی
خوب و خوشبوی بود بدیدهٔ باز آید که از خوشی خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوبی خوبتر و ایشان را هیچ سیری نبود

وامشاسفندان وفرد هراشوان با ایشان نشینند ورامش وخوبی کنند تاهمی همی روشن اتا دوزخ فردم وژهمت وآن
دوم دژهوخت وآن سیوم دژهورشت وآن چهارم بشیب تر دوزخ رسد وچون آنجا رسد او را بنزدیک اهرمن ودروند
برند واهرمن ودیو ودرج بر وافسوسکری کنند واید ون درآیند که چون از اورمزد وامشاسفندان برکشتی وازکیتی خوب
وخرم برفتی واز بهشت روشن وهماخواری دورافتادی ونیکوسهراست که در دوزخ تاریک بازپس آمدی تا ترا
رنجهای کران نمائیم وانا نیها بسیار کنیم وترا نه آمرزیم وترا دیر زمان انائی نمائیم وچپانی اورا پادوفراه دانائی کونه کون
نمایند ونه آمرزند وجائی بود که چندانی سرما بود و یخ وبرف وجائی بود که ایشانرا چون سموم سوزنده تر از آتش وجائی
بود که خرفستر بسیار برهم افتاده بودم که کزنده بود ودرنده چون کرک از بیم ودد ودام لرزند وترسند وتاریکی چنان باشد که
بدست فراز شاید کرفتن وبلند کندکی چنان بود که بکار روتوان بریدن وهمستانرا پیدا که اززمین تا ستر پایه وایشان را
از پتیاره وسرما وکرما اخان نیست ،، دیکر جاازمینوخرد پرسید که پنائی کدام بدوست نامبردار که پشتی از و بیشتر کدام
به رامش ایار کدام بخواسته کدام خوشتر رامش از هر رامش کدام برتر پاسخ کرد مینوخرد پنامی ایزد دوست نامبردار
که پشتی از و فرزند روزبه رامش ایار زنی نیک خواسته که از در فراهرونی کرد آورده باشند وبکاره وکرفه خورد وود بد
رامش آن برتر که تندرستی وبی بیمی واشهی وخسروی نه ،، دیکر جاازمینوخرد پرسید که درویشی به اکر توانکری اکر پادشاهی
پاسخ کرد مینوخرد که درویشی از خواسته خود بهتر که توانکر بمال مردمان بجهت آنکه درویشتر مردم کنشن وکوشش
وبرکار وکرفه دارد هر کرفه که درهفت کشور میکنند اوهمباز آن باشد هرکس که خواسته نی از در فراهرونی کرد آورده است
اکر باشو داده بود وکه در کار کرفه بکند اورا از آن بهره نبود که خواسته از در فراهرونی کرد نکند کسی از و فراز کیرد وکرفه
که کند خویشتن را کند اوی که دهد اورا کرفه نبود زیرا که او خواهد براستی خواهد واو که دهد از بهر اوروانی دهد پس
آنکس خواهد که خواسته داد اورا کرفه نبود وهر مردی که کرفه از در فراهرونی کرد کرده است وبکاره وکرفه کند
وده میس ووه وپهلوم تر است وپادشاهی را کوی نزدیک دیه هو پادشاه به که بهفت کشور زمین فیه پادشاهی
چه هورمزد و باتای دام را هو پادشاهی داد واهرمن ودروند پتیاره وژپادشاهی داد و وژپادشاهی ان است

که آئین راست بر اندازه و رسم و آئین بد نهد و ستمکاری کند و گرفه که مرد را از کار و کرفه باز دارد و او را رنج نماید همه چنان اندازه
کردن او را مراد بود و آرایش گیتی از رنج درویشان و بهان کند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجانیدن بهان
باشد نیکو پادشاه آنست که عدل کند و شهر آبادان دارد و درویشان را بی بیم و داد و آئین راست نهد و راه بدان از شهر
بر دارد و هرچه از و سود مندیست عزیز دارد و پرستش یزدان و کار و کرفه روا دارد و گر کسی از راه و رشتهٔ یزدان بر
گردد گرفتار کند و با راه یزدان آورد و براستی تاوان کردن فرماید و خواستهٔ خویش از درویشان و ارزانیان دریغ
ندارد و بهر روان خویش بد چنین پادشاهی اورمزد فرمود ؛؛ دیگر چا از مینو خرد پرسید که گیتی آرای مینو کشوب مرد از
بهشت چنان شود که چراغ افروخته در آب افکند افسوسگر مرد را بتن خره نیست و بروان نور نیست هر بار که ز فر باز کند از
دروندی افزاید و همیشه دوزخ بتن ها مهمان دارد و هیچ نیکی در تن راه ندهد و بر نیکان افسوس کند و بدان را آسانی و خوشدلی
دهد تن نافرمان و روان دروند کند و پاده فراه اندر دوزخ برد و او را بد و رنج بد رنج افسوسگر او را پاده فراه شکفت
گونه گون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی که خویش را کار نباشد جز از دروندی و مرگ و بس رنجی او را روزی نیست از
کهن مرد یعنی کاهل را بهیچ نیکی وارزانی نگفته است که خدای از کهن مرد را روزی جور دانخشیده است و کاهل مرد و هشن
اشو دادند و هیچ بد یقتاری نکند زیرا هرچه خورد کاهل بیداد و ناشایست بود در زندگانی بر نافرمان و روان دروندکینه
ور مرد را هل پاده فراه گرانتر از دیگر دروندان که در دوزخ اندازاک کین پیوند باند و نزد و باشد که قیامت پیوند چه
پیداست که کین ترکان با ایران شهر یاران از کین تور و ایرج بود و تا قیامت خواهد ماند میدیوخت مرد یعنی بدخواه
همه نیکان را از وی در جهان سود مندی نیست و از همه نیکی مینوی بی بهره است و پاده فراه دوزخ از وی دریغ نیست
و بر چشم مردمان زشت است و ترمنش مردم آنست که او را بزرگ منش است و او را دوست اندکست
و دشمن بسیار بجهت ترمنشی اگر چیزی بکس دهد سپاس ندارد و گر پرستش یزدان کند ترمنشی را نپذیرد و روان او در دوزخ
پاده فراه دادن را بدیج ترمنش اسپارد تا پاده فراه شکفت نماید و هیچ زمانی نه آساید ؛؛ دیگر چا از مینو خرد پرسید
که از توانگران که درویشتر که گناهکار است و نا خورسند و پیش بودن چیز را تیمار برد و از درویشان آنکس توانگرتر

پتیاره یعنی بنیاد در رنج

باآنکه خدایتعالی روزی کرده است خرسند باشد وبیش بودن چیزرا تیمار نخورد و این نیز گفته است همه روز بیزدان سپاس پیدا است چه هرکه سپاسداری بگردار روان او بدوزخ نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس دارم بر تن خویش نیکو منشی و نیکو گوشنی و نیکو کنشنی ∴ انغز روشن کدام بود انغز روشن او رمزد و کروثمان آن بود که اورمزد بر آن نشسته است اورمزدی نر و ماده کدام بود سفندارمد و دین وارد و مارسفند و دروا سبان خوه ماده اند و دیگران نر اند سالاری و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی راندن کار رها بود که فرماید کند توانائی کدام توانائی بی طمعی و توانائی بی نیازی شکوه بود درویش کدام شکوه بگناهکاری درویش بی چیز و بی گناه نیازمند باشکوه بود دختر چه و دیو یین وجادو و پری کدام بود و زن و حشترا ایران چه و زن دوست ∴ وسپی جادو از دین اهرمن میندار باشند دیو یین دیو یازه بود و دیو نر بود و پری ماده روشن و تخشش و گذارشن و خششن کدام بود روشن بپای و تخشش هرچه مانند آب باشد و گذارشن بازشدن و خشش بهار و مانند آن بود نامه و فروشه و پادشیرنگ پادشاهی ده نامه نامی بود و فروشه آنکه برتری کیان کند یعنی شهنشاه و پادشیر آنکه پادشاهی دهد کدارچه و کدامچه کدام بود کدارچه باباز شد کدامچه پاک کدامچه کار و داد دستان بود اشتر ازکر بود که آمد اوشترای خود کرد و کی خشم دیو و چه زن و وشته بکشندری بدو بماندری از داد کرده است تخودرای باشد خرد افزون از آن که بود و بکه آمد خره افزونی از آن جم بود بیسه بهره شد یک بهر بفریدون او رسید و دیگر بهر ایزد و سه دیگر بکرشاسب سید هفت کشور پادشاه و خونرث پادشاه که بود هفت کشور کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و کاوس خونیرث پادشاه فریدون کاوسراسوک از که بود و خویشکاریش از چه بود کاوسراسوک از کاویوداد و خویشکاریش مردم از کشور بکشور بردن راکاویوداد از که بود اورمزد از دارم خود برهنه وسی سال از کیومرث بود که مرن ایشانرا انگشت شتر ایشان در زمین چهل سال اسفندارمد در زمین نگاهداشت پس از چهل سال از آن کیومرث مهلی و مهلیان و از آن کاویوداد دویست و نود و و سرده گوسفند فراز بود که بکدام خدای اندر آمد و بکدام بهره بود که بسر قباد درآمد و بهمن اسفندیار سرد بود [illegible] د بکدام خدای اندر آمد بکدام سرد بود [illegible] د به اردشیر بابک

اندر آمد و یزدگرد شهریار سر بود  فرجفت بدرود و شادی تمام شد مینو خرد ۞

## بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

## پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ دادن آن

تو بشنو همین گفته از زادین  که نوشیروان نظم کرد اینچنین
که مردم دین بخوانند شاد  زیزدان بیایند ایشان مراد
بروزی که زرتشت اسفنتمان  بهمراه بهمن بشد همچنان
چو آمد به پیش خداوند پاک  دلش شادمان بود بی ترس و باک
زایزد بپرسید زرتشت دین  که ای دادگستر جهان آفرین
جهان آفرین راز برمن گشای  که تا من بدانم ز دین سهم و رای
چه نوع آفریدی همه شهرها  کدامست بهتر بگوای خدا
جوابش چنین داد جان آفرین  که بشنو زرتشت پاکیزه دین
بود شهر اول با بهرز کوه  کنون باشد ایران کو تر نام او
من او را به از شهرها داده ام  بدست خود آن شهر بنهاده ام
هر آنکس بدان شهر باشند دان  همه شاد باشند و روشن روان
نه و زاد ایشان بهشتی بوند  نه بینند ایشان بلا و گزند
تو بشنو زرتشت این از من  یکایک بگو تو بشهر انجمن
که دانند این داد و دین مرا  که اهرمن آن گجسته کنا
در آن شهر انداخته بس گزند  گزند و که چون مار باشد برند
که تا دام من را کند او تباه  که نبود آدم در آن جایگاه
تو این دین را چو بد بیاوری  بسازد کنون با تو این داوری
در آنشهر دیوان هزاران هزار  بیایند با تو کنند کارزار
بدستت سپارم همه دست زند  تو برخوان مر این را بآنگ بلند
همه کالبد دیوها بشکنی  همه کار شیطان شکسته کنی
هر آنچه که شیطان کند سود مات  زبان خود کند میشود کم و کاست
زمستان و سرما بداد آنچنان  بدانجا زرتشت اینر ایدان
هوا و زمین سرد باشد چنان  که ده مه زمستان بود اندران
دو ماه هست هامین در آنجایگاه  که کارند و بردار داین دخل را
بود اگر خود زمستان چنان  چسان زندگی کردی آن مردمان
که ما پرنده در آن جایگاه  بکردی همه دام من را تباه
بدان ای زرتشت اسفنتمان  که گفتم یکایک تو این زاید آن

کیفیت و حمگر دسه محلت یک محلت نهصد جفت و در دیگر محلت ششصد جفت است در سدیگر محلت سیصد جفت و شش فرسنگ دره و دو فرسنگ درختان میوه داراست و دو فرسنگ کشت کاراست و چهار رود است یک عمل

دیگر روغن سه یک شیر چهارم می و عمر مردم صد و پنجاه سالان بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید یک پسر یک دختر آنها نمیرند نه کم نه زیاده

## معنی چند از اوستا و زند

نماز او رمزد به اوزونی را و این جای را نماز می برم

تک را نماز می برم

بجائی که کاوان مقام میگیرند آنرا نماز می برم

دشت و صحرا را نماز می برم

این جایگاه را نماز می برم

آب را و دنیا را و اورور را نماز می برم

این زمین را نماز می برم

آسمان را نماز می برم

پاک باد را نماز میبرم

ستارکان و ماه و خورشید را نماز می برم

بیشمار آتشها که اورمزد پیدا کرده است او را نماز میبرم

جمله خلق بهشتی کرفه کنندگان زنان و مردان را نماز میبرم

من این میگویم که اول نام خدای تبارک تعالی

که مقصود حاصل کننده و شفا کننده

هرکسی که بر دین زرتشت بخوشدلی و بی گمان
باشد از مرد و یا زن · آن مرد و یا زن از اعتقاد
راست از وهمن امشاسفند خوردنی یابد که نام آن میدیوزرم · هرکه
بخوشدلی کار دین زرتشت کند آن زن و یا مرد · هر مردی یا زنی که برین دین یقین آورند
در بهشت خوردنی از بهمن امشاسفند · برفرموده پیغمبر کار
دینها به نیت نیک و خوشدلی سراسر
آنکس را اورمزد دولت دین و دنیائی رساند
از جمله گناهها پشیمان شدم و بازگشتم
ازتمام
بدنیت و بدگفتار و بدکردار · من که در دنیا گناه اندیشیدم
آنچه که گفتم · آنچه که من کردم · و هر گناهی که مرا جسته
از تولد شدن من تا امروز هر گناهی که مرا جسته
آن ازانجمله گناه به نیت و گفتار و کردار
از هر باب گناه من پشیمان شدم
باز میگویم که پشیمان می شوم
بزرگ داشتم اورمزد را
شکسته کنم و خوار کردم اهرمن را · آن جهان ظاهر
اختیار میکنم · این یقینیست که راست و درست دین پیغمبر آورد
این پاک

جام میدیوزرم تمام کند

دین

دین که زرتشت در دنیا رواج کرد [Pahlavi]

[Pahlavi] هرچه که گویم وحرف زنم آنسخن برراه دین گویم آنچه که زرتشت فرموده است آن کنم [Pahlavi]

[Pahlavi] نیت نیک بسوی دین از آن منست [Pahlavi]

[Pahlavi] گفتار نیک بسوی دین از آن منست [Pahlavi]

[Pahlavi] بکردار نیک کارهای دین کنم [Pahlavi]

[Pahlavi]

[Pahlavi] سخنهای دین بزرگ و

پاک راهر بار گویم وهر لحظه بخوانم وهیچ ناشایسته وبدزبانی نگویم اینکه ظاهر است آنچه پیغمبر فرموده آن کنم واز

فرموده پیمبر دور نشوم [Pahlavi] دیندار

مرد را ثواب خیتودث تحقیق میباید کردن [Pahlavi]

[Pahlavi]

[Pahlavi] که اینکار از وقت پیشین رواج آمده است که هرکس که کار خیتودث کند از

پاکتران پاکتر بود [Pahlavi]

[Pahlavi] آن دین که زرتشت از اورمزد آورد بر آن دین بیشک هستم وبر آن دین میروم [Pahlavi]

[Pahlavi] خدای تبارک

تعالی که در دنیا رزق وروزی وپسر ودختر ومال وخواسته که میدهد وی میفزاید یقین است که از زور ثواب

وبندگی میدهد [Pahlavi]

[Pahlavi]

در دین مازدیسنان یعنی که در پاک دین این چنین فرموده است

[illegible] همی با دنیکوکردارانی خره مند [illegible]

[illegible] همی باد تن درست وروشن [illegible]

[illegible] همی باد تن فزونی که پرورده شود تن مه وده [illegible]

[illegible] همیباد تن پیروزی که کام وکنش فراردن ورزند ،،

[illegible] همیباد مال وبسیار نعمت که از فراین اندوخته ایستیدن [illegible]

همیباد پاک ترین فرزند [illegible]

همیباد دراززندگانی بسیار بکام فراورن ،، [illegible]

همیباد بزرگترین جای نیکان پرهیزکاران یعنی گروثمان [illegible]

دران جهان بسیار نعمت [illegible]

ایدون رساد ایدون باد این آفرین

[illegible] شاد آن تن کش ورزیده وان خویش

[illegible] یک هست راه اشایه او رآن جدراه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

## معنی وزند خشنوثر

خدایا رسانی تو ما را بکام / که دارم چنین آرزو من تمام / که زان فضل نیکی که در پیشتر / بکردند من زان کنم بیشتر

همه طاعتی نیکی آرم بجای / کنم آنچه باشد رضای خدای / مرا از بهمیدون چنان پیشتر / که نیکی و طاعت کنم بیشتر

کنم آنچه زرتشت آورده بود / که دیو و گنارا بیازرده بود

## معنی وزند اشیم وهو

زکردار نیکو تو بشنو سخن / اگر باز گویم نیاید به بن / زنیکی تو پرهیز دان بهترین / ز پرهیزکاران بود مهترین

شریفیست پرهیز هم بهترست / ذخیره ز پرهیز نیکوتر است / بسی بهترین طاعتی آن بود / که پذرفته در پیش یزدان بود

زمعنی پرهیز جزوی دگر / بگویم تو نیکو در و کن نظر / نکوکار باش و نکوگوی باش / کم آزار و هم راد و خوشخوی باش

هر آنچت نیاید پسندیده بس / نباید پسندیده کردن بکس / همیشه بدینسان ترا آرزوی / نیت خوب و گفتار و کردن نکوی

نکو بایدت آشکارا و راز / نیکی جز نگفتم نکردم دراز

## معنی زند و فروارانی

روم من بدان دین و گفت خدا / کز و پاک کردم بهر دو سرا / که از زرتشت پیغمبر آموختم / بکردار نیکو برافروختم

دگر خلق را نیکوئی برگزید / بفرمان یزدان چنانچون سزید / کند دور ما را ز کردار زشت / رهاند ز دیو و نماید بهشت

کنون بشنوا ایر دیا کیزه رای / که این کرفها چون پذیرد خدای

## معنی زند پنجگاه فروارانی در شبان روزی که سپارش کرفها بر ایشان است

شبان روزی پنج در هفت ماه / زمستان بود پنج مه چهارگاه

بهر گه فرشته نویسد یکی / اگر بیش کردست و گر اندکی / دو موکل بر و دان بهر وقت گاه / که قبل آن کنند یکیک نگاه

چو کرفه کنی گفته باشی تمام
سروش ایزد نیز زیشن آستام
بدینسان بدست و بدینسان بود
خداوند هورمزد فیروزگر
خره مند و دارنده و دادگر
بگفتار پاکت بخوانم بنام
خدایا توانا دانی من ...
هر آنکس که او هست پاکیزه رای
کند آنچه باشد رضای خدای
مرا بیشتر ظن که هستم چنین
ثنا و ستایش جهان بهترین
برامشاسفندان ستایش دگر
چنان دانکه گوینده زانکو
چو گوئی ثنائی یکی پاک رای
که در بازد و پای بهست زین

پذیرند آن کرفها را تمام
سپارند با مهر وارد و بهشت
نویسد پذیرفته از راه داد
زیزدان چنین است فرمانها
توانا و درویش یکسان بود
مدارند با خلق میل و ستیز

معنی وزند باژ اورمزد

بفرمان تو خشنود بوم و بر
بزرگی و دارم بزرگ آشکار
رسانم هزاران درود و سلام
ثنایت نداند ستایش کسی

معنی وزند اینا اهو وریو زونا

نماید ترا راه سوی خدای
بود ویژه و پاک پرهیزکار
که آموزدت بزرگواری بجای
چو باشد بدین راه آئین و سان

معنی وزند اینکهی هاتام

که پذرفته درپیش داد آفرین
ستایش جزا و را سزاوار نیست
چو خورشید و ماه و بزرگان مگر
ازیراکه ایشان همه بنده اند

معنی ینگهه وهیچه

پذیرد زتو پاک گفتن خدای
من آن مینوی روز خوانم سترگ
ثنا گویم و بس کنم آفرین

دگر فروهر هر که اندر بهشت
که با او سپارند دیوانها
بدینسان بود نیز تا رستخیز
نکوبخش و ویژه و افزون هنر
بزرگی تو کس را نداند کنار
اگرچند داند ستودن بسی
بزرگی که هستی زبنده پذیر
بیاموزدت نیکوئی آشکار
تو و دستورخوانش بدیگر کسان
یقینم که دانم زپاکیزه دین
بزرگی و دارنده ایزدیکیست
بفرمان و رایش سراینده اند
نداری تو داری خداوندی
بزرگست و پاکست و دارم بزرگ

معنی زند او ستا را و اندکی نظم شده است بهمان مقدار زند و حروف نه اما سخن افزون و کاست نیست تا معلوم باشد

نیرنگ حاجت خواستن را یعنی اگر بکسی کاری افتد و یا کسی مقصودی دارد این نیرنگ بیاراز دیهشت برکف دست راست خواند پس واج گذارد آن دست بر دست آن کسی نهد که با وی مقصودی میدارد تا مراد او حاصل شود و مقصود تمام بیابد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هفت بار از اخیا چاتا «
[illegible] خواندن آتا بر کف دست خواندن پس باز گفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر خواهند که حالت بیماری نباشد

کشنیز سفید و سیاه آوردن و هر دو را بسوزن در رشته کردن پس یک کوی از آن جامه ساختن اندران کوی بن رشته کشنیز فرو بردن و در آن کوی نهادن و سر کوی استوار کردن چنانکه کشنیز در آن کوی پنهان شود پس دو سوزن نو آوردن که بدان سوزن در زبان کار نکرده باشند آوردن و پادیاب و کستی کردن و پنام بستن و واج ازار دیهشت گرفتن آن کوی بر زمین یکجای نهادن و بدان هر دو سوزن سه کش کرد بر کرد آن کوی کشیدن پس واج ار دیهشت گذاشتن

پس این نیرنگ هفت بار خواندن باژ از اردیبهشت اینست ✽ بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرجه خره اوزایاد اردی

بهشت امشاسفند برساد از هما گناه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] هفت بار این اوستا خواندن پس واج اردی

بهشت بگذاشتن [illegible]

[illegible]

[illegible] نیرنگ کم مردن گوسپندان

یعنی ازین نیرنگ گوسپندان کم بمیرند و این نیرنگ بر پوست آهو نوشتن و وقتی که بنویسند باژ از اردیبهشت گرفتن و بنام

بستن

و پنام بستن و چون نیرنگ تمام نویسند واج ار دیبهشت گذاشتن پس پارهٔ پشم از خایهٔ میش نر آوردن و بران پوست آهو که نیرنگ بروی نوشته است بر آن پوست بستن و پس آن پوست در راه گذار گوسفندان در زیر زمین کردن که مرگ گوسفندان کم شود باژار دیبهشت و نیرنگ اینست خشنوثرا اهوره مزداو اشیم وهو سه فرورانی ارم فرشستیجه [illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست نوشتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا این جا نوشتن پس واج گذاشتن باز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیرنگ بر درد سر تعویذ نوشتن این است که پنام بستن باژار دیبهشت گرفتن و این نیرنگ بر پوست آهو بباید نوشتن مشک و زعفران اندر می سودن و بدان آب می نیرنگ نبشتن اما می انگوری باید بدان آب می و مشک و زعفران بر پوست آهو نبشتن و بر بازوی چپ بستن تا درد سر دفع شود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست آهو به می و مشک و زعفران بواج نبشتن

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا نوشتن پس بازار و بهشت بگذاشتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اگر بیم درزد و راهدار باشد

این اوستا سه بار یا شش بار یا نه بار یا یازده بار یا بیست و یکبار خواندن تا ایمن شود و آنجا که این نیرنگ بخوانند به آنجا دزد

و راهدار نیاید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا اینجا خواندن و پس دیگر باره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سه بار یا شش بار یا نه بار یا یازده بار و یا بیست و یکبار این نیرنگ خواندن پس واج گذاشتن

[illegible]

[illegible] **نیرنگ تعویذ نوشتن**

بر دست چپ بستن ازین تعویذ دروجان وجادوان ستوبن بیدیعنی که چشم دیوان و دروجان برونه نشیند و از چشم مردم بد هیچ زیانی بدو نرسد وجادو و ابلیس نظر کرده نتواند واج ار دیبهشت گرفتن پس نوشتن وبنام بستن ❊ بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرجه خره اوزایا دار دیبهشت امشاسفند برساد از هما گناه ۱ اره

[illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس تعویذ نبشتن [illegible]

[illegible]

آدر چهر [illegible]

وآدر چهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] : تا اینجا بنویسند پس اندرواج گوید

[illegible]

[illegible] . نیرنگ بر درد ناف بچه خواندن

یعنی در شکم کس چیزی علت مانده باشد از این نیرنگ رفع شود و وقتی که کسی را این درد شود در روغن کنجد آ[illegible] دن و اندر جام کردن و آن جام برسر او هفت بار فراکردن پس واج اُردی بهشت گرفتن و این نیرنگ خواندن و در میان روغن کنجد آب افکندن و کارد در میان روغن گردانیدن و اوستا خواندن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نیرنگ منیت

[illegible]

[illegible] . باین حرف خواندن قطره آب در میان روغن کنجد کند ؛

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطرهٔ آب
درمیان روغن شیرین کند و کاد درمیان روغن بگرداند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطرهٔ آب درمیان روغن کردن و کار دگر داشیدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک سه بار این نیرنگ خواندن پس واج گفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]

نیرنگ تب بستن کسی را که تب سرد و گرم یا تب یک روزه و دو روزه و یا سه روزه و یا چهار روزه باشد آنرا هم رشته هفت تار را و هفت گره بهر یک شیو ثنام دادن آن کس را دهند تا تب دفع شود. بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرچه خره اوزایا دادی بهشت امشاسفند برسا دازها گناه ۸ اره فرشیچه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] ایثا اهو ویریو یک خواندن و بشیوتی نام ریسمان را گره دادن همچنین هفت بار خواندن و هفت گره زدن پس واج بگفتن ؛ [illegible]

[illegible]

این نیرنگ آنست که زن که بوقت زادن دشوار باشد این نیرنگ را برین گفتن و کسی که این نیرنگ نویسد پاکمرد باید پادیاب و کستی کردن و این نیرنگ بباژ اردی بهشت هفت بار خواندن و این تعویذ رقم که نوشته است برچیزی نوشتن آن رقم که نویسد از سوی دست راست نوشتن پس آن زن را هر دو دست بر بالا نهادن تا او را باسانتر باشد واج اردی بهشت اینست [illegible]

[illegible]

تا اینجا واج اردیبهشت خواندن پس این نیرنگ هفت بار خواندن [illegible] این وستا هفت بار خواندن پس این تعویذ رقم که نوشته است برچیزی نوشتن تا که نویسد سخن نکند و رقم از سوی دست راست نوشتن رقم تعویذ اینست که در صفحهٔ بعد نوشته میشود این تعویذ نوشته

دادن و آن زن دست بر بالای نهادن و این تعویذ را دیدن
تا فرزند باسانتر آید و سه درون از اردیبهشت پذیرفتن
تا بسلامت فرزند آید و چون که این رقم تمام بنویسد
پس واج اردی بهشت بگذارد [illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| ۲ | ۹ | ۴ |
| ۷ | ۵ | ۳ |
| ۶ | ۱ | ۸ |

[illegible]

[illegible]

## آغاز داستان پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از دانائی حکیم و پاسخ جاماسب

کنون تیغ رانم بگفتار نغز / زگفتار آن موبد پاک مغز
بنام شهنشاه هر دو جهان / کشم لعل بیرون ز کان نهان
تو گفتار بشنو کنون ای جوان / که جاماسب گفته بشاه جهان
بدانکه که پیش گشتاسب شاه / حکیمی که جاماسب بد پیشگاه
ایا دانش او کسی در جهان / نبوده ندا زموبدان و مهان
زجاماسب روزی بپرسید شاه / مرا گو تو گفتار از دین و راه
که دانش ابا تو چگونه رسید / هم از کس بیاموختی از که دید
بحکم قضا یافتی یا برنج / به پیشم همه یکسره کن بسنج
چنین داد پاسخ ستاره شمار / که پاینده با دا بسالی هزار
دعا کرد جاماسب آنگه بشاه / بشاهنشه نامور پیشگاه
زسیر و زگردش بر و آفرین / که هورمزد بدهد تاج و تخت و نگین
دهد زندگانی ترا تا قیام / ابا پادشاهی و لشکر تمام
منش نیک از بهمن امشاسفند / دهد آشتی با همه سر بلند
نگهدار تو باد اردی بهشت / کند اینجهان بر تو خرم بهشت
زشهریورت شادمانی بکام / سفندارمدتان کند نیکنام
زخرداد باد آبرویت فزون / کند دشمنان ترا سرنگون
زمرداد بادا برومندیت / زدیبادرت خره اندوزیت
کند آذر ایزد ترا شب زنو / رساند بفیروزمندی سوی
دهد اختر تو خورشید و ماه / کند بر همه پادشاهانت شاه
زتشتر ترا روزی افزون بود / مراد تو زو جمله حاصل شود
بگوشت رساند نکو از گوش / که از وی فزاید ترا عقل و هوش
دهد خرمی در دولت دیبمهر / بتو مهربانی کند داد مهر

مرورش

سروشت نگهدار از کاستی / دهد روشن اندر دلت راستی
همیشه نگهدار تو فره دین / شود پاسبانت بدنیا و دین
ببهرام فیروزی آید مدام / رسد رامش و خرمی‌ها زرام
نگهدار جان تو همواره باد / دهد دیدت عدل و انصاف و داد
فزونتر زدین هر زمان دین تو / بمینو کشد اوج تمکین تو
بهر دم مرادت برآید ز راد / نگهدارد از آفت و رنج و درد
بیادار دانیستادیت آستاد / ازو جان تو باد همواره شاد
بگردد بکام دلت آسمان / ز زرمیاد پایندگی بادتان
دهد دانش و هوش مهر سفند / رساند انیران بکار بلند
ترا یار بادا خدای جهان / بکام تو بادا زمین و زمان
همیشه ترا باد دولت فزون / ابا امینی ایزدت رهنمون
جوانی بتو باد پاینده تر / بگنج و مراد دولت سر بسر
خداوند عالم پناه تو باد / همیشه بمانا دبا ناز و شاد
نشست تو بادا ابر تخت زر / مرصع بسر تاج دُر و گهر
مه و هور یار و فلک بنده باد / که تا هست گیتی تو پاینده باد
بدولت جوان باش و روشن ضمیر / منور بیادا چو بدر منیر
بیادا عدو خاک ره ترا / خدای جهان باد یار ترا
ابر هفت کشور بمانا د شاد / تو تا جاودان باد بر تختگاه
تو خود هر چه میخواهی از دادگر / رساند سر انجام کارت بسر
بفرزند همواره پشتت قوی / بیادا ابا افسری خسروی
بود تا جهان و زمان پرنگار / ترا عمر و دولت بود پایدار
همیشه ترا بخت بیدار باد / ترا پاک یزدان نگهدار باد
زبنده ابر نامور شهریار / بیادا یکی آفرین صد هزار
حکیمی بگرده چو این آفرین / همی بر جهاندار شاه زمین
پس آنگاه گفت ای خداوند بخت / سزای شهنشاهی و تاج و تخت
که دانائی از خرد و رنج شما / رسیده هم از دولت شه بما
و دیگر ز دریای دانشوران / بپیمبر ز رانشست انوشه روان
بگردم که شاگردیش چند سال / که من یافتم بهره زان بیهمال
پس آنگه چنین گفت کای شهریار / دهی بنده هر چه فرمان ز کار
بود حاجتی هر چه از ذوالمنن / بزاری بخواهم که بخشد بمن
دگر هر چه می پرسی از راستی / جوابش نگویم کم و کاستی
و خود را چو نشناسم از نیک کار / همیشه ز من ماند این یادگار
دگر سود ایشان بگیتی بود / همی آنکه از راستی دین شود
همه آنچه میگویم از روزگار / بر وشن به بیند از آموزگار
ثنا و ستایش خدا را کنند / هم این بنده را آفرین میدهند
همیشه درین گیتی و آن جهان / بود سود شاهنشهی را از آن
شهنشاه شد شادمان زین سخن / ورا آفرین کرد با جان و تن
به پیش خدا برد آنکه نماز / همی کرد بسیار شکرانه باز

که ما را بفیروزی داشته حکیمی بایام من خاسته
تو او را بگیتی پدیدار کرد بکردی مرا شهره زان پاک مرد
فساد و شر دیو برداشته جهان را بنیکی آراسته
پس او برد سجده به پیش خدا همیخواست حاجت بر رهنما

## پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از بهشت گنگ کشور زرین از داد و دین و روشهای آمزدمان و پاسخ حکیم

چو از شکر گفتن بپرداخته از آن پس سر خویش برداشته
همانگه شه نامور پاک کیش ز فرزانه جاماسب دستور خویش
بپرسید و گفت ای سر موبدان مرا آگهی ده ز شهر بغان
که در ملک ارزه شوه مردمان چسانند رسم و ره دین شان
چه در فرددفش و چه در ویددفش چگونه است از تیرگی و درفش
بود در وبرست بود در ورست روشهای ایشان کوکه زانگونه است
خورش پوشش و عمر چندان بود روانشان ز مردن کجا میرود
بدو گفت جاماسب کای نیکنام بارزه شوه مردمان تمام
خدای سروش اندر آن کشورش بهش داد و هم دین پوریودکیش
سیصد سالگی عمر ایشان شمار مر ایشان ز نیکی همه کار بار
همه مرغ و ماهی بکام و نشان سروش اشوهست سالار شان
بدان او که میرند هستند اشو دگر کشوری آنکه گفتی بشنو
بگوه و به اورورا مانش آست بسی خیر و شر هست بدرامش آست
بهشت است و شان نیز دوزخ شوند هم ایشان بکردار خود میروند
بنشش کشور آمزدمان کان بود خورشان هم از بیم کاوان بود
ز دار و درخت اندران ملکها نباشد نه از هیچ میوه ورا

## پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان کنگدژ و ایران کویژ و جمگرد و پاسخ دادن حکیم وی

ز جاماسب پرسید پس شاه زند که در کنگدژ مردمان کیند
با ایران کویچ و و جمگرد نیز روشهای ایشان داد و دیدش چه چیز
خورشهاش چون و زنیدش چسان چو میرند ایشان رود کو روان
چنین پاسخش داد کای پاکتن بگو گوش کن آنچه گویم سخن
بود سوی مشرق همی کنگدژ بباشد بهم سوی ایران کویژ
که دژ کنگ کیانش بامی که کرد چو فرسنگ پیرامنش هفتصد
ازش راه ویران دیوان همه چو پتیاره کم اندر آنجا بسه
فرستاست هفت اندر آنجا بجوی ز زرین و سیمین و سیرمین و روی
ز پولاد و آهن ز ارزیز دان ازش کشکاهست سیمین در آن
بدانجای زرین همی برنهند بگو مرغزار اندران هفت هند
همی هفت رود است ز آنجا روان ببالا بر آید همی ز اندرون
درختان بسیار پر گل ببار نه سردی نه گرمی همیشه بهار
بگو زندگی یار بهدین و بیش روان دوست دینی و ستا پوریودکیش
ازیشان زنیدش وش و بیشتر چو میرند هند آن اشو سر بسر

بشوتن بدانجای سالار ورد ... که هست آن شمار پس پر خرد
دگر از دو جمکرد پرسید شاه ... بدانجا روان دوست بهدین پناه
همه پاک دینان همه کرده مند ... ازیشان سیصد سال آنجا زیند
که چون هر چهلسال از مرد و زن ... بزاید فرزند ازیشان بتن
دو فرزند زاید پس از سال چل ... یکی دختر و یک پسر دلگسل
نمیرد نه کم نه زیاده از آن ... همه بر ره داد گر بیگمان
در آن شهر باشد سه محلت از آن ... بگویم شمارش نکوتر بدان
بیک محلت آن جفت نهصد بود ... دگر محلتش جفت ششصد بود
بمحلت سوم جفت سیصد بدان ... شمارش نه کم نه زیاده از آن
بود دو در آنشهر فرسنگ شش ... دو فرسنگ آباد باشد بکش
دو فرسخ درختان همه میوه دار ... دو فرسخ بدانجا که گشت کا
دگر شرح آنشهر گویم تو دان ... بود چار رود اندر آنجا روان
یکی رود در روغن دگر رود شیر ... سوم می چهارم عسل را قدیر
بدانجای پتیاره کمتر بود ... چو ملکوس جادو زمستان شود
هم از مردم و جانور چارپای ... زنید اندر آنجا که پایند جای
بزیر زمین اندر ایران کویژ ... و جمکرد جم ساخت آنجای ویژ
ز ایران کویژ گویم اکنون بشاه ... بدانجا همه پاک بهدین پناه
زهر جایها خوبتر ارجمند ... خدا آفریده ورا بی گزند
زهر کشور آنشهر اول بدان ... باقلیم هفت اندران و میان
سیصد سال مردم در آنجا زیند ... در آنشهر کمتر بود آزمند
نه پس مرده زاری نه زیشان دروغ ... همیشه ابا راستی شان فروغ
زیک نان شود سیر ده مردمان ... بود درد و بیمار کمتر بدان
از آن برنکو داد و بس مهروان ... رمه گاو و ور گوسفندان روان
بده ماه آنجا زمستان شود ... از آن پس بده ماه تابین بود
همی آنچه دو ماه سرد از آن ... ازیشان زمستان بپتیاره دلان
بسی مار آوی بدانجا درو ... چو میرند مردان آنجا اشو
هم آنجا بود پادشاهی سروش ... کوپت شاه آنجا نشسته اهوش
زید گوسفندان صد و پنجه سال ... بود اندر آنجای کمتر زوال

## پرسیدن شاه از حکیم از داد و دین و روشهای ورچشمان و ورگوشان و تشتیزکان و دوالپایان و گهربسران و پاسخ او

از آن پس بپرسید شاه جهان ... ز ورچشم و ورگوش و تشتیزکان
زپائی دوال و گهرباسران ... زبوم و زمین داد و دینشان نشان
زنیدش چسان و خورش چون بود ... چو میرند ایشان روان کو شود
از آن نیمه اورمزد سپیتند ... و یا نیمهٔ زشت اهرمنند
چنین داد پاسخ که ورچشمکان ... ازیشان زمین جای بریان همان
فراوان بدانجای دار و درخت ... بسی هست کاوان در آنجای سخت
ازیشان همه نیمهٔ آهرمن ... کسی نیست سالار آن انجمن
چو میرند او را همانگه خورند ... بهر یک در آتش که شان بفکنند

ازآن جانورگو خره کارتر ازیشان بود میخورند آن تر
بدینگونه هستند در گوشکان زبرگ درختان خورشهائیشان

نه دین را شناسند نه داد و چیز چو میروند در وند هستند نیز
چو تشتیزکان شهر کوزی خویش بزیر پرستار باشند پیش

ازآن نیمهٔ اورمزد ندشان همیشه تنازع بور گوشکان
بمیرد تشتیزکان کو بوند بهشتند و ازیشان بدوزخ شوند

ز پای دوالان و رشته سران بشنو تا بگویم از آنزمیان
نه کرفه شناسند و نه داد و دین نداند ثواب و بزه هیچ ازین

ازیشان کسی نیست سالار یاد همه همیشه آهرمن البنیاد
هر ابخ از اشوهند آنرا خورند چه میرند ازیشان ورا هم خورند

کسی پاک و پاکیزه‌اش نیست زان

## پرسیدن شاه از مردم سیلان و پاسخ حکیم

زمردان بدوزخ روند آن زمان

ز فرزانه پرسید شاه جهان که گویند سیلان آن مردمان
که مانند ایشان بدریا زره زز بیند کی شان تو مسکین فره

وزان کیست سالار و نیمی که اند چو میرند از آنهار وان کو روند
چنین داد پاسخ که شان مردمان بدریا زره در بمانند شان

که شان مردم اوست نیمی جهان ازیشان بر و مند جائی نهان
بسی مرغ و ماهی و هم گوسفند خر استر که ایشان همه را خورند

همی خشک میرند و هست او بهشت

## پرسیدن شاه از حکیم که پیش از ما چند پادشاهان بودند و هر یکی پادشاهی چند کرده اند پاسخ او

روند آن بدوزخ درون جای زشت

زجا ما سبب پرسید بار دگر جهاندار شاهنشه نامور

که از پیش ما شاه بودند چند که شان شهریاری بکردند چند
حکیم آنگهی داد پاسخ بشاه که نوشه روان باد چون هور و ماه

که اول شهنشاهی و تاج و گاه رسیده همی باکیومرث شاه
بسی سال او پادشاهی بکرد نمردند در شهریاریش مرد

از آنپس بهوشنگ شاهی رسید چهلسال شاهی بدو آرمید
نبوده همی مرگ در وقت اوی چو پیری و بیماری و زشتخوی

ببا همچنان شان که مردان پاک ببودند با صافی و شرمناک
رسید طهمورث از بعد آن بسی سال او کرد شاهی روان

بفرمان چنان داشته دیو را که با او نزاند همی ریو را
شد داسب عاجز بزیر اندرون که نتوان با او کرد هر گز فسون

همه مردمان نیز با کامهای ببودند در خویشکاری بجای
از آنپس چو جمشید فرخ همال بشد شاه بر هفتصد و نجده سال

بود بیج و خره نور در وقت اوی نبد پیری و مرگ و هم سخت خوی
پسر با پدر باز نشناخت کس جوان هر دو یکسان ببودند و بس

بفرمانش بد ابر و واد آنزمان نه سرمانه گرمانه رشک و گمان
جهان گرد همچون هوای بهشت بگیتی همه نیکوئی و سرشت

همه کار کرده بهر چاروان بزه ناپدیدار شد از جهان
نه کبر و نه خشم و نه آز و نیاز نه بد موز و نه آسموئی فراز
ز چاه و ز چشمه ز رود روان نه هرگز نشد آب کمتر از آن
هنرها بگیتی ازو شد پدید بزور خرد و خرد آفرید
ببد خویشتن شاه و پیغمبرش ز نیکی بخلق جهان رهبرش
ملایک برش آمدندی فرا بیاموختی راه یزدان ورا
پس آنکه چو دیوان فریبش بداد بگشت از ره و رسم یزدان و داد
چو شد ناسپاسش بیزدان پاک ازو بخت برگشت آمد بخاک
ز جمشید شاهی بضحاک شاه باو میرسیده نشسته بگاه
همیکرد شاهی بسال هزار ابا جور و بیدادی آن ظلمکار
در آن الف کم بود و یک نیمروز ستمها بسی کرد آن کینه توز
پس ایزد ابا رحمت و نور خویش پدید آورید او فریدون به پیش
از آنپس فریدون دانش پژوه ببسته ورا بر دماوند کوه
همو سال پانصد ابا فر و تاج نشسته بانصاف بر تخت عاج
منوچهر پس اند شاهنشهی صد و بیست سالش ابا فرهی
پس آن نوذر نامور هشت سال همیکرد شاهی به بیداد حال
رسیده با فراسیاب اپیش بایران شد آنشاه ناپاک کیش
دو شش سال شاهی به بیداد راند بسی رنج جور و ستمها نشاند
بزو ابن طهماسب پس سال پنج همیراند شاهی بانصاف سنج
بیاری یزدان از ایران زمین برون کرد افراسیاب او زکین
بیک آرشی تیر صلحش براند بزو هر همه آفرینها بخواند
پس آنشاه گرشاسب نه سال نیز نشسته بتخت پدر با تمیز
همی بعد زان سال صد کیقباد همو شهریاری براید شاد
جهاندار کاوس فرخ نهال پس او کرد شاهی صد و پنجه سال
از اینپس شهنشاه فیروزمند جهاندار کیخسروی ارجمند
همیکرد شاهیش تا سال شصت سر دشمن خویش را کرد پست
از آنپس جهاندار لهراسب شاه به نیکی بنشسته ابر تخت گاه
منور جهان کرد آن پر کمال همیکرد شاهی صد و بیست سال
چو در شهریاریش بیماری بنوده همی رنج و تیماری
بشاهی همه مردمان هر کسی خوش و خرمی اندر راحت بسی
از آنپس همی تاج و تخت ورا رسیده برسم کئی باشما
شهنشاهی تو صد و بیست سال شود در جهان بر قرارش کمال
چو حکم تو بر هفت کشور زمین روانست باپاکی و داد و دین
بیاراستی دین یزدان جهان که هرگز نکرد و کت در زمان
ندیده چو تو شاه هرگز کسی سزاوار شاهی تو هستی بسی
دگر بار پرسید گشتاسب شاه ز جاماسب فرزانه پاک راه
بگو تو که از من همین تاج و تخت گرامی رسد فر و دیهیم و تخت
همه یک بیک نام تا رستخیز تو بشمار پیشم که باشند نیز

بچندان همه سال در روزگار
که شاهی کند او به پیشم شمار
چگونه بود عادت و اعتقاد
روانه چسانش کند دین و داد
چنین داد پاسخ حکیمی جهان
که جاوید پادشاهی در زمان
که این تاج و تخت از شاه دلیر
رسد پادشاهی ابا اردشیر
بنامش شه بهمن پر کمال
بشاهی نشیند صد و بیست سال
بسی سال شاهی بر انهمای
بانصاف دارد ابر تخت پای
شهنشاه داراب فرخ نهال
کند پادشاهی ده و چهار سال
دو و شش سال دارای دارا بشاه
بجود و کامه شاهی نشیند بگاه
بسال دو هفته یک از بیان
سکندر که گردد ز راه کیان
کند ملک ایران همی را خراب
بدین به خلل میرساند شتاب
همی اشک هم نوش هم اردوان
نیز پور اشک خسرو همه تو بدان
بجمله دو بیست و هشتاد و پنج
براندشان پادشاهی بسنج
شه اردشیر بانصاف دان
بدانرا بشوید همو از جهان
کند پادشاهی چهل سال هست
با آباد دارد همه کوه و دشت
چو اردا ویراف در وقت او
جهانرا کند تازه و پاک رو
دگر باره او دین زرتشت را
روان میکند خود بعیش و سرا
پس آنشاه شاپور بن اردشیر
بسی سال شاهی کند آن دلیر
شود دار باد دستور اوی
بدین بهی آورد رنگ و بوی
که هرمزد شاپور فرخ نهال
کند پادشاهی همی پنجسال
چو بهرام هرمزد شاهی کند
بده سال فرخنده رائی کند
همی نوزده سال بهرام شاه
شود پور بهرام با دستگاه
چو نه سال نرسی بهرام رد
بده سال هرمزد نرسی بود
بهفتاد و دو سال شاپور شاه
بود پور هرمزد بر تخت گاه
یکی اردشیر بود نیک کار
دو و شش سال و سه ماه آن شهریار
چو شاپور شاپور پس در زمان
کند پانزده سال شاهی روان
چو بهرام شاپور آن شهریار
شود چهارده سال آن کامگار
یکی یزدجردی همی بیست سال
بود پور بهرام او از زوال
چو بهرام گوری شه پر کمال
کند پادشاهی به شصت سال
رعیت نوازی کند در جهان
ز داد و دهش مردمان در امان
پسر یزدجرد آن بانصاف و داد
بدارد جهان را با آباد و شاد
یکی پور او یزدجردی بود
بنه سال او پادشاهی کند
بود شاه فیروز بن یزدجرد
بسی سال شاهیش با دستبرد
جهان پرورد تا همی هفت سال
که تا از جهان میرود قحط حال
کند پادشاهی پس از وی بلاش
ز شاهی بشهنشاه پوسد لباس
پس آنکه کند پادشاهی قباد
چهلسال با جور و بیداد باد
در ایام او مزدک بدگهر
بدین در خلل میرساند ضرر
همه رسم نیکی کند زیر خاک
ولیکن همی زود گردد هلاک
یکی شاه کسری بود تو بدان
که یعنی بگویند نوشیروان

نهد تاج بر سر چل و هشت سال / براند شهنشاهیش با کمال
بعالم کند عدل و انصاف و داد / زعدلش جهان کرد آباد و شاد
همه نیک راهی بود در زمان / همه پاک باشند روشن روان
و دیگر پسر باشدش پادشاه / ورا نام هرمز با دستگاه
بسال ده و دو چو آن نامدار / کند پادشاهی بقدر و وقار
چو پرویز خسرو سی و هشت سال / نشیند بشاهی فرخنده فال
کند پادشاهی بزیر و زبر / زبیداد از کس نگیرد خبر
پس آنگه کند آنچنان شاهیش / ابا دبدبه شوکت و حشمتش
جوانمردی و رادی و بخششی / نکرد و کند کس چنین و خوشی
از آنپس ورا پور تا هفت ماه / نهد تاج بر سر زبیر سیم و راه
که شیرویه خواندند او را بنام / بباشند زو هاز و فرم عوام
بیکسال و شش مه بود اردشیر / که پور قباد آن بود نره شیر
چو سین دخت شه بنت خسرو بود / بشماه فرخنده شاهی کند
بیک سال هم کشور با توان / کند پادشاهی به نیکی روان
یکی مغز یزدگرد شهریار / براند شهنشاهی آن نیک کار
کند پادشاهی هم و بیست سال / نباشد کسی مثل آن بی همال
نباشد چو او شاه فرخنده بخت / بباشد سزاواری تاج و تخت
بپاکی براند همه کارها / هم از بهر خلقان کشد بارها
در ایام او مردمان عز و ناز / بسی می کنند و رهند از گداز
از آنپس بد ایام آید پدید / کز نیکو نه هرگز ندید و شنید
از ایران زمین پادشاهی رود / همی دین به با ضعیفی شود
چه ترکان و چه رومی و تازیان / نشینند بر تخت و آرد زیان
همه مرز آباد ویران کنند / بناهای ایرانیان بشکنند
که گفتار او را نگویم بهیچ / نه بینم بجز غارت و غلغلیچ

## پرسیدن شاه از حکیم از نشانهای بد از جهان

دگر بار پرسید گشتاسب شاه / زدانای جاماسب در پیشگاه
بباشد و باه گران چند بار / چو قحط و نیاز گران چند بار
چو آب سیه چند باری بود / همی بار چند انکه طوفان شود
بود بار چندان نبرد عظیم / چو برف سیه چند باری مقیم
چو سرخی تگرگی بود چند بار / همه یک بیک پیش من می شمار
همانگاه جاماسب پاسخ بداد / که شاها خوش و خرم و شاد باد
بیاناد تا جاودان زندگی / همیشه به پیشت کنم بندگی
چو پرسیدیم از وباه گران / ببار چهار آن بباشد بدان
یکی در شهنشاهی دیوسار / چو ضحاک تازی شه پرنگار
دگر بار در وقت شاپور شاه / که آن پور نرسی بود پاک راه
ستوم بار باشد همی در جهان / بوقت هما و نه بهرام دان
بگیتی چو پیغمبری نو شود / که یعنی بوقت اوشیدر بود
چهارم بگاه سیاوسیوش / باخر قیامت تو از من نیوش

به سه بار قحط و نیاز گران / بگویم بنزدیک شاه جهان
نخستین چو در وقت افراسیاب / که شاه پشنگش ورا بود باب
دگر بار در وقت فیروزشاه / سوم بار با می اوشیدر بگاه
همی آب باران سیاه سه بار / بگویم تو میکن مرا و را شمار
یکی در شهنشاهی اردوان / دگر بار در وقت کاوس دان
که بر آسمان شد هم از گفت دیو / بکرد دید از راه کیهان خدیو
بباشد سوم بار در تن پسین / شود هر چه گفتم بشاه زمین
بود بار سه کارزار گران / نخستین تو در وقت کاوس دان
دوم بار در پادشاهی شما / سوم بام برد بگاه اوشیدرا
چه آن ژاله سرخ و برف سیاه / بود چهار بار آن ابی اشتباه
یکی نیز در وقت داراب شاه / دگر شه منوچهر چو شد بگاه
سوم در شهنشاهی یزدگرد / چهارم بوقت اوشیدر پسر
بود همچنان در همانگاه شوم / هم از لشکر تازی و ترک و روم
از آن پس همی بر کنار فرات / شود دیگر از آن لشکر هر سه ذات
بگیرد کران کارزاری کنند / همه دین و شاهی برون آورند
چو دین میدهد قوت او ربی / بدید آورد جور هم هر کسی

یکی سر میکنم از قصهٔ نغز / که مؤبد را شود آسوده زو مغز
اشو زرتشت زاد آنکو ز مادر / بر ویش بود تابان نور آذر

## رفتن زرتشت بدرگاه یزدان و بازآمدن او بدعوی پیغمبری و نمودن او معجزاتهای از دین آتش و بهرام

ازین دنیا بپاکی سر کشیده / چو در سی سالگی عمرش رسیده
بناگه بهمن آمد برد او را / بدرگاه خدا بسپرد او را
در آنجا او همی ده سال ماند / رموز جملها اسرار خواند
همه اسرار غیب او را عیان شد / زهر گونه علوم او را روان شد
خود او یکرو در پیشش عرض کرده / که در پیشش نمانده هیچ پرده
کنون خواهم که من بی مرگ مانم / نهانی سترها از تو بدانم
همانگه داد پاسخ پاک داور / ابا زرتشت دیندار نکوکار
کجا دیدست بقا دادن روا نیست / ترا این آرزو جستن هوا نیست
که عمر تو همه هفتاد و هفتست / درین باب از تو نیسان حکم رفتست
چو هوشش تو هم از دست برآتو / برآید وز تو اش ماتم شود سود
که از تو مرگ بربندم همیشه / بهمراهت بود آن زشت پیشه
کنون من مرگ را بستن توانم / نمودن تن پسین کردن ندانم
مثال انگبین چیزی بداد اوش / بوا زیش خورد آنگه گشت شادش
چو خورد آن انگبین خوابش ربوده / ز اول تا ابد او را نموده
چنان دیدش که موبد گوسفندست / حسابش کرد او تا چون و چندست
همه تا تن پسین اش شد بدیده / نهانی کار در غورش رسیده
چو دیده شد که در آخر زمانه / همه در رنج و سختی بی کرانه
همه مردم بمحنت خوار و زارند / در آن گیتی بسختی میگذارند

برهنه پای و سرگردان و حیران
همی لرزید بر خود لرز لرزان
جزین دلگشت و نا داشتم گفتار
چنین نالش نموده پیش دادار

ازین دنیا که دایم بیوفاست
غم و رنج و عنای او بلاست
سپنج است این سرای جای ماتم
در و مردم همیشه هست پر غم

بدین گیتی هر آنکس واخورده
که خاک او را چو خود خاکش نکرده
مرا بگذار تا این جا بمانم
بظل رحمت خود ده امانم

پس آنکه پاسخش داده خداوند
بزودی رو ازینجا باش خورسند
ترا ده سال شد ماندی درین جا
تو نیک آموختی از زند اوستا

کنون از عمر چل سالت گذشته
ابا پیغمبری رو بازگشته
که باقی از حیاتت سی و هفت است
ببین گشتاسب را کز خویش رفت است

همه از هفت و هفتاد است ایسال
نوشته بود در عمرت چنین حال
گر این دین را تو در گیتی رسانی
بماند از تو در عالم نشانی

فرشته گفت با زرتشت چو دیر
مژه بر هم زن و چشمت فراگیر
بقول آن فرشته آنچنان کرد
بایران بوم او را زود آورد

از آنجا او سوی شاه جهان شد
شهنشه دیدش و در امتحان شد
بگفتا از کجا می آئی ای مرد
چه دیدی از جهان از کرم و از درد

بگفت از عالم بالا رسیدم
بگویم آنچه آنجا بدیدم
شهنشه گفت کو روشن کنون تو
همی دانم که پاکی از فنون تو

بدی آلوده دیدم این جهان را
بکن آگه ز بدکاری میان را
بدو زرتشت گفت ایشاه کیهان
فرستاده منم پیدا و پنهان

بگفت از ایزد نیکو گرامم
مرا او را اول و آخر سرایم
خجسته ذات نامش بود زرتشت
که دیو و آهرمن را او همی کشت

چو دشمن مر خدا را اهرمن شد
اشو زرتشت خصم آن فتن شد
در آنوقت آنکه زرتشت روان شاد
بپیش شاه دین گشتاسب شد شاد

زبان بگشاد از حکم الهی
درود آورد در ایوان شاهی
دعا و آفرین از حد و مر گفت
ز هر گونه عجب در و گهر سفت

بلفظ زند اوستا آفرین خوان
گزو شاه و بزرگان خیره ترماند
چو زرتشت آفرینها را بشه گفت
بالماس زبان در ثمین سفت

بشه میگفت من پیغمبرستم
بسوی دین یزدان رهبرستم
خدا فرموده آن پیدایه دین را
بکام دین بکن چرخ و زمین را

نگه کن آسمان را چون برآورد
روانش بر زمین چون آسیا کرد
بغیر از آب و خاکش کرد برپا
چنین رخشنده و زیبنده برپا

بدین کرده کرداننده هست
نهانی راز را داننده هست
شکوه حق ترا در دل گر آید
یقین جان تو برایمان گراید

ازین گوینده بپذیری تو دین را
بگوئی آفرین جان آفرین را
همان به گر بیاموزی من راه
که بی دینی نه خوب آید ز تو شاه

پس آنکه داد پاسخ شاه بهدین
بزرتشت اشو پیغمبر دین
زتو خواهم که بنمایم نمائی
بره دیم چاره ای اکنون کشائی

ببین معجز نمائی این و آن را     روان و بخردان و ازدان را
دلم را شاد گردانی از نهانها     چنان کافزایدم زان خرمیها

همانگه گفت آن دیندار زرتشت     که ای دین را پناه از تست پشتم
بگو برمن که خود حاجت چه داری     که از درگاه حق خواهم بزاری

روا باشد که من آنرا بجویم     قبول افتد بیزدان آنچه گویم
بدو شه داد پاسخ کای توانا     گشا مشکل اگر هستی تو دانا

یکی خواهم که جنت را ببینم     حیات جاودان از گل بچینم
دوم نکند بتن بر زخم کاری     تنم جان را بود محکم حصاری

شوم چون بهر دین جنگ آزمایم     بدشمن هر کجا دستی نمایم
سوم آنکه همه اسرار دانم     نهان و آشکارا آید عیانم

چهارم آنکه من هرگز نمیرم     بدل این چار چیز آمد گزیرم
بجان بشکفت شاه نیک کردار     که خواهم اینچهار از لطف دادار

بفرمود آنگهی زرتشت دیندار     بشه گفتا که ای پاک نکوکار
خدا این چار یک کس را نبخشد     اگر خود رهنما بود دست و ارشد

بذات داور دادار شاید     بجز او هیچ کس را می نباید
ازین هر چار یک چیزی گزینی     ظفر در خویشتن شاید که بینی

ولی باید که دل را راست داری     شک و شبهه بدل هرگز نیاری
فرستاده مرا از بهر اینکار     که بنمایم ترا ره سوی دادار

شهنشه بر همین اقرار کرده     نماند و اندرین گفتار پرده
دهد این چار گر حق چار کس را     روا گرداندت این ملتمس را

ازین حجت کسی را شک نماند     ترا هر کس فرستاده بداند
چو از گفتار او شاه این شنیده     همین چار آرزو از وی گزیده

چو خورشید از برگه سر کشیده     شب تاریک را دامن دریده
جهان گشته ز نور پاک روشن     دل مردم شکفته همچون گلشن

شهنشه چونکه بر تخت بنشست     بسر بر تاج زرین گرز در دست
ز هر گوشه خردمندان بخواندند     بنزد خویش بر کرسی نشاندند

جمع آمد دو باره صد هزاران     ردان و بخردان و نامداران
شهنشه گفت کای نیکان درگاه     نماید گر مرا زرتشت این راه

مرا تا نام رستاخیز ماند     خود این حجت گل دل بشکفاند
دعا کردند دستوران بر آن شه     که تابد نور تو در ملک چون مه

عجب نبود بدست آید گرانکار     که هر گونه نوا زیدست دادار
ملک گفتا که هست این قصد ما را     که جنت را ببینم آشکارا

در آنجاها مقام خویش بینم     نهانی آنچه باشد بیش بینم
قبولش کرد زرتشت آنچه شه گفت     بالماس نیایش در همی سفت

که پاکا کردگارا بی همالا     کدامین از تو گویم شکر والا
نیاز من یکی بپذیر آخر     که پیشت راز چه باطن چه ظاهر

ملک را خواب ناگه در ربوده     هر آنچش بود کام دل نموده
چو رخشان آفتابی عالم افروز     بدید آمد جهان گشته چو نوروز

نشسته شاه شه بر تخت زرّین  مرصع تاج بر سر گوهر آگین
ز زرتشت اشو آمد بر شاه  بشه کرد آفرین بنشست بر گاه
چهار آمد فرشته خرّم و خوش  در آن ساعت که ساعت بود دلکش
شهنشه کان فرشته دید از دور  جهان تابنده چون خورشید پر نور
ملک گفتا بزرتشت این چه باشد  چنین در جلوه و آئین که باشد
بدین حشمت سواران از کجایند  بااین تعجیل پیش ما چه آیند
ز آدم اینچنین صورت ندیدم  چنین گل از گلستانی نچیدم
دوان هر چار نزد شاه رفتند  چو گل از روی شادیها شکفتند
یکی اردی بهشت پاک پانا  دوّم بهمن که هست اختر توانا
سوم آذرگشسب آن جان باناز  چهارم آذری خرداد دمساز
نشسته هر یکی بر اسب چو میغ  سلح در تنش بود و در کمر تیغ
چو آمد هر یکی بر اسب پویان  بشه گشتاسپ گفتند آن اشویان
رسولانیم ما از پیش داور  همی آئیم گت باشیم یاور
خدا گفتست کاین زرتشت دانا  بود رهبر شما را آن توانا
فرستاده بدو ور تو خداوند  یکی آتش و بهرام و دگر زند
چو آمد از خداوند آن گزیده  بدین دو چیز در گیتی سیده
همین آتش نگهدارد جهان را  ز نور او بود حرمت مهان را
یقین میدان که این نور آلهیست  دل ما بهر این داده گواهیست
ز گفتار خدا بشنو تو این پند  بگفتا ز بهر این اشومند
ملک از بهر او کوشش نماید  بهر جا مرتبه جاهش فزاید
بهر روزه نیایش و اجشن دان  کند او را چو فرموده بدینسان
ترا باید که خدمت واگزینی  که در هر جا ازو مقصود بینی
زمین بوسه کنان باید ترا رفت  هران حاجت که خواهی از آن یافت
چو این گفتار از زرتشت در گوش  بیامد خود ز تخت افتاد بیهوش
بیامد بعد لختی هوش بازش  ورا در دل عیان میگشت رازش
بپیش دادگر زاری نمودش  همی یک پاس بر پا زار بودش
همی گفت ای خدای پاک دادار  همیشه بوده جانم نگهدار
بفرمان تو بربندم میان را  توازی تو کمینه بندگان را
ز گفتار پیمبر شد یقینم  که آنچ او گوید آن بر گزینم
ز شه پاسخ شنودند و برفتند  سواران دین نمودند و برفتند
چنان انبوه جمع آمد بدرگاه  که موری را ز مردم تنگ شد راه
در آن وقتی که هر کس بُد بدرگاه  کیان بودند ایشان پیش این شاه
از ایشان نور مینو تافت چو شید  تن ما جمله لرزان گشت چون بید
پس آنگه گفت شاهنشاه بهدین  بزرتشت اشو آمد نه دین
که حکمت بر سرم از امر یزدان  فدای تو کنم چه مال و چه جان
مرادی ما ز یزدان خواستی تو  برآوردی براه راستی تو
چو زرّین مرغ خور از که پریده  بمنقار ضیا دُر دانه چیده
بفرمود آنگهی آن شاه گشتاسپ  ابا دانش ور فرزانه جاماسپ

عجب دیروز من دیدم بدیده ‌‌‌‌ فرشته چند پیش من رسیده
بچشم خویشتن دیدم فرشته ‌‌‌‌ همه اسرار در وی بُد سرشته
بدنیا در ملاقاتش رسیدم ‌‌‌‌ از آن رو مر ورا با جان گزیدم
کنون تو به ز هر گونه گناهان ‌‌‌‌ کنم از بیش و کم عذری نخواهان
پشیمان گشته ام بخش ای پیمبر ‌‌‌‌ که در هر دو سرا هستی تو رهبر
بدو زرتشت گفت ای وارث جم ‌‌‌‌ میاور اندوه و هرگز مخور غم
بوستا در نوشته روزگارت ‌‌‌‌ بپیش یزدت شا خوب کارت
پس آنگه گفت باز رتشت دیندار ‌‌‌‌ تو حاجت خواه بهر باز دادار
مرا گفتا فرستاده خداوند ‌‌‌‌ بهرام آتش و آرنده چون زند
بدینگونه سخن دمساز گشته ‌‌‌‌ پس آنگه آن فرشته باز گشته
چو شد از داور این معنی یقینم ‌‌‌‌ مرا آن به که دینش برگزینم
درون یشتن بفرمود آن پیمبر ‌‌‌‌ شد این برهان و دین پادشاه بر
برابر آن درون چیزی که داده ‌‌‌‌ یکی نار و گل و هم شیر و باده
پیمبر آن ز زرتشت اشو باژ ‌‌‌‌ اوستا خوانده یشتش مران باژ
همان می یشته چون شاه خورده ‌‌‌‌ پس از خوردن همانگه خواب کرده
بدیده اندر و مینوی دادار ‌‌‌‌ روانش دید اشکفتی درینکار
بمینو جای خود را بنگریده ‌‌‌‌ در آنجا نیک و پاکان را بدیده
بدیده دید پایه هر کسی را ‌‌‌‌ شگفت آمد همین معنی بسی را
پشوتن را بداده شیر یشته ‌‌‌‌ روان او از آن بی مرگ گشته
از آن یشته گلش جاماسپ را داد ‌‌‌‌ ز علم اول و آخر شد آباد
نهانی راز پیش او نمانده ‌‌‌‌ بعالم آنچه خواهد بود خوانده
بروئین تن بداد آن نار دانه ‌‌‌‌ بخورد آن را تن گشته جوانه
تن او را نباشد کارگر زخم ‌‌‌‌ چو آهن باشد آن تن زیر هر زخم
پس آنگاهی که شه بیدار گشته ‌‌‌‌ وزان خوش خواب خود هشیار گشته
همی مالان برخساره زمین را ‌‌‌‌ زبان بگشاد اول آفرین را
همی گفت ای خدای پاک داور ‌‌‌‌ مرا در دو سرا هستی تو یاور
تو تنهائی و نبود خود زوالت ‌‌‌‌ تو شاهی و نباشد خود زوالت
هر امید که در تو من ببستم ‌‌‌‌ چنان چون خواستم آمد بدستم
پس آنگه پیش خود زرتشت را خواند ‌‌‌‌ یکایک آنچه بد دیده برو خواند
دگر ره گفت شه کای راهبر ‌‌‌‌ فرستاده توئی آخر ز داور
بدین برهان تو من خود گواهم ‌‌‌‌ توئی رهبر یکی بنمای راهم
بدیرفت آنگهی دین شاه گشتاسپ ‌‌‌‌ همان دانا که میگویند جاماسپ
اوستا را طلب کرده از و شاه ‌‌‌‌ از آنجا چند کرده خواند برگاه
شدند اهرمن و بدکاره دیوان ‌‌‌‌ ز او از اوستا خود گریزان
بفرمود آنگهی شه موبدان را ‌‌‌‌ همی دانشوران و هیربدان را
که دستوران نام آور درآیند ‌‌‌‌ ز بهر آذران خدمت سرایند
بپرسند تا بدانم آخر کار ‌‌‌‌ که تا باشد مرا حجت پدیدار
پیمبر گفت بهر دین بسازند ‌‌‌‌ ز بهر آتشان کاهل مشوبان

پس

پس آنگه گفت با زرتشت بهدین — که آتش چندگونه هست در دین
یکی مجمر درآور دم برآتش — ز خلد جاودانی بین صفاتش
بدین پیغمبر مژده خداوند — که مذکور آمده در زند و پازند
بدرگاه خدا باشد همیشه — ورا در دهر هرگز نیست پیشه
بتازی در مرا ورا طبع دانند — عزیزی هم که دانایان بخوانند
چهارم آتش واجبه پیداست — که او از برق همواره هویداست
ششم آتش که نیریوسنگ قایم — که او در ناف شاهانست دایم
ورا بنواخته دادار داور — بهر حاجت ازو میخواه یاور
هم او دارنده هست اندر منا ور — درین گیتی که همراه وست یاور
درین دنیا که یزدانش فرستاد — سؤالش مینموده باز ایشان
کس از بی عقلیم عزت ندارد — ز سویم چشم کرفه بین گمارد
از ینرو در جهان رفتن هراسم — مرا بر آسمان باشد شناسم
ابا خورشید و ماهش من شوم یار — جهان روشن کنم از نور یکبار
ترا بر آسمان بودن نشاید — بجز تو کار دین هرگز نباید
ز تو برهان بود مرد هیربد را — رسد نو نو ز نورت این جهان را
بدنیا در ترا رفتن ضرورست — توئی کاندر دو عالم از تو نور است
تو خوشنود گردی گر از ایشان — بهر کارش شود راضی یزدان
پس از وی تا ازو خشنود گشته — هم آنکه سوی گیتی برگذشته
ز کار آذران کوشش نمائی — بهر جا جاه او را برفزائی

فرشته داد پاسخ کای جهاندار — کنون گویم تو با من گوش بگذار
شش آئین است در آتش ز بهدین — ترا میگویم آخر نیک می بین
یک آتش برزیسونگه نام دارد — که در درگاه یزد کام دارد
دوم آتش که وهوفریان بناست — درون مردم و حیوان تمامست
سوم آتش که اورواحیست نامش — هم از اشجار واوروزشت نامش
همان پنجم که اسپنشت نامست — که پیدائی هم از سنگش تمامست
از ینها برتر است بهرام آتش — که در وندید و زند آمد صفاتش
ازو هر چیز را باشد فزونی — باو گردد فزون شوق درونی
بپشتن وقت آن هروسپ آگاه — ابا شاه کیومرث است همراه
مرا مفرست ای دادار عالم — هزاره گذرد آنگه چه عالم
هزاره پاک آنکه آخر آید — بمردم مرا مشکل نماید
همی بر آسمان استاره باشم — چو خورشید و قمر همواره باشم
پس آنگه داد فرما پاسخش داد — که ای آتش بگیتی شو دلشاد
با مر من بگیتی در تو شود زود — همه عالم ز رویت هست خشنود
خلایق بی تو نتوانند بودن — بهر یاری ترا باید نمودن
کلید مینوئی با تو بدادم — اگر خشنود باشی از تو شادم
ز تو یکدم فراموشی نخواهم — همی هر لحظه باشی در پناهم
نبشته در اوستا شد مکرر — نگهبان هشیار باش از بهر آذر
از اینان آب دایم وردآری — که تا درجی برو نارند خواری

یکی درجی پی آتش نشاندست / دگر درج تا آب اندر بماندست
که همواره به نیایش در آیند / بهر دو در رسند و بد نمایند

بپیش آفتاب آتش نهادن / نمی شاید مرا و رنج دادن
نه در وی سوختن تر چیز شاید / ز چوب تر گنه بسیار آید

نهد چون دیگ را بر دیگدانی / با تش پر مکن بر تاوه نانی
دو بهره آب را در دیگ بنهند / بسوی او دو چشم خود بمانند

یکی بهره تهی دار از آن دیگ / که تا جوشش بسر نارد همان دیگ
سه بار اول بهیزم دیده باید / پس آنگاهش بر آتش سوختن شاید

بشب روشن کنی چون تو خود آذر / هزارش دیو میرد ای برادر
از و روشن شود هر جای تاریک / اگرچه هست زان یک شعله باریک

از آن شعله چراغ آید هزاران / ز هر یک باز افزاید هزاران
اگر خواهی کناره زو نیاید / تو چندانی که دانی بر فزاید

همه ظلمت از و دور است دایم / بچشم از وی همه نور است دایم
بجز او غله هرگز خورد نتوان / بجز او کار چندین کرد نتوان

ولی در دست خلق آید همیشه / بدست نیک و بد او داشت پیشه
از آن در قیمتش را می ندانند / از آن در کار او غافل بمانند

ترا باید از و طاعت گزینی / گز آتش راحت دل را ببینی
سحر چون خور سپهر بر سر کشیده / ز پیشش شب همانگه شد رمیده

نشست آنگاه شه بر تخت زرین / همه کس صف زده با رسم و آیین
دگر باره شهنشه مجلس آراست / یکی پرسش نخستین کرد درخواست

ملک گفتا که ای زرتشت اشتایه / شدی رهبر مرا با داد و مایه
ز تو هر چیز پاکان خواستم من / ز درگاه خدائی یافتم من

دگر گفت آن اشوتر پاک بهدین / ز درگاه خدا آورده ام دین
بگو ما را کنون حاجت چه داری / که تا همت دهد در کار یاری

فرستاده منم از پیش داور / شما را گر بباید راست باور
درین دنیا فرستاده خداوند / یکی آتش و رهرام و دگر زند

مرا او فر و عظمت بر کمالست / ببین دیدار کو صاحب جمالست
خداوند جهان گفتست در دین / دو چیز است آنکه خوبی میرسد زین

ازین دو چیز در جنت رسانم / ز دست دیو و دروندان رهانم
رواج او شما را دید باید / ورا خدمت همیشه کرد شاید

پی او گنبدی سازند زرین / نهد خوانش عقیق و گوهر آگین
بیارایند و بنشانند بروی / پس از فرموده شاهنشه کی

یکی خانه در ایران خواست کرده / ز مرمر گنبدی خوش راست کرده
دو ایوان خوش بر آورد از زر پاک / زمینش مشک کرد و عنبرش خاک

ورا پهنا و بالایش چهل بود / بنایش هم ز آب و هم ز گل بود
در آن گنبد که بد جای فراخش / بکرد آن پیش او بی چوب کاخش

ورا هم سوی زرین در نهاده / بگفت موبدان پاک زاده
جداگانه مراتب کرد آنجا / اشونان و رستاران شایا

۳۷ سوم

سوم جا و استر یوشان در جهان — بکرده جای چارم از کهستان
نگارید و در آن خان شاه جمشید — که او بودی بمانند خورشید
فریدون را اگر بز کاوسارش — بفرمود اندران ایوان نگارش
ز اول تا باخر از عجم شاه — بنقش آورد با تاج و باگاه
همه چرخ و ستاره تا بکیوان — نگارنده نگاریده بر ایوان
نخستین از کیومرث تا لهراسپ — دگر با تاج و تخت و هم گشتاسپ
همه دیوارش اندوده بگوهر — چو مینوی شده آن قصر از زر
یکی باره بگردش آهنین کرد — در آنجا مجلس شاه زمین کرد
بماه آذران جشن سده کرد — جرس زرین در آن آتشکده کرد
نهاد و اندران بهرام آتش — در آوند زرین آن پاک داتش
درو بنشاخته در روز بهرام — دل بهدین شده در وی بآرام
ز زر چون ساخته شد خاص گنبد — بنوبت پنج که او بود موبد
وزان پس موبدان دادند پوشش — همی در دل فزوده آرزو بیش
بسی خوش داشته آنجا در ایران — که بهدین بودنی درون دانیران
بدین ترتیب موبد داشت اول — که جای هیزمش سوزد صندل
بر آذر سوختی چو عود و عنبر — شد آن گنبد از آن خوشبو معطر
بر آن گنبد درخت سرو کشته — چو پرورده شده آنجا بهشته
کش شد پنج و چندان گشت شاخش — که پر شد آن همه ایوان و کاخش
چنان تریاک پیدا شد ز برگش — که خوردی هر که کم میبود مرگش
خدای پاک شد از جنت سرشته — ز زراتشت اشو بر وی نوشته
چو شاه پاکدین گشتاسپ آن دید — بپذیرفته همی دین را و گروید
همه این دین به را کرد اقرار — درونا رند از آنش هیچ تکرار
چو زرتشت این ره به را نمود — گزین ره مر مهان را دل فزود
اگر نامی سهی سروش ندانی — بهشت جاودان را چون بدانی
چو چندین سالیان بر وی گذشته — همان سرو سهی بالیده گشته
چنان بالیده شد سرو بلندش — که گردا گردی کشتی کمندش
چو خورشید جهان از چرخ فرتوت — درخشان گشت در عالم چو یاقوت
شهنشاه جهان بنشست بر گاه — بگفت آنکه بزرتشت ای نکوخواه
که تا من مجمر آتش بکردم — بحجت خاطر خود خوش بکردم
ولی هرگز نشد بر من عیان چیز — که از وی میتوان کردن بیان چیز
کنون شد مدتی شه پیر گشته — ز بیماری بسی دلگیر گشته
دگر فرخ زریر نیک کردار — برادر هست ما را نامبردار
ز بیماری شده بی تاب بی توش — گران بیماری از وی رفته بیهوش
ز گوناگونه دارو ها بخورده — همان دارو باو سودی نکرده
ز هر شهری پزشک آوردم اورا — ز هر جنس دوا میکردم اورا
روان بیماریش کردند تدبیر — علاج او ولی بد رفت تاخیر
دگر بود آن برادرزاده نستوه — درو شد در دیده گشت رنجور
چنان کز بول شاشه میرو داد — ز سر تا پا همی قطره رسد زرد

ازآن سختی همی کرد او شور
ازین درد او بسی گشتست کم زور

دگر آنکس فروهل بد ز خویشان
ز درد او همی گشتم پریشان

دهانش بوی بد آرد ز تقدیر
ازآن عیب او بسی گشتست دلگیر

چنین هر چار کس را بود زحمت
برایشان هیچ در نگشود رحمت

نشد دارو درایشان هیچ جاگیر
پچشکان جهان ماندند دلگیر

تو زین هر چار تن مشکل کشائی
گر این مقدار شفقت وانمائی

ازآنپس من ترا چون بنده باشم
ز بهر دین سر دشمن تراشم

چو زرتشت اشو بشنید این گفت
که نتوان دین یزدان از تو بنهفت

چنین دادش جوابی کای جهاندار
گر این حاجت همیخواهی ز دادار

تو آخر دین روا میکن بکشور
درین دین باش با من پشت و یاور

بدرگه آتش بهرام فیروز
بباید رفت تا گردند بهروز

وزانپس خواند شه آن چار کس را
همانگه آمدند جنبان جرس را

همی هر چار دین اقرار کردند
بزرتشت اشو دل یار کرده

بدین در آمدند کستی ببستند
خدای خویشتن را می‌پرستند

ازانپس هر طرف فرمان فرستاد
که پیشم آمده زرتشت با داد

خدا او را فرستاده ز مینو
بسوی من یکی آورده دین نو

کنون باید که هر کس از همی دین
بدیرند با دل و با رسم و آئین

به بند در میان خویش کستی
گر این بد رفتی از محنت گذشتی

بهر جا گنبدی زرین نهادند
بهر کشور ز دین آئین کشادند

پراکنده بگیتی موبدان کرد
بآئینی که میدانست آن کرد

چو زان آتش شد آگه دویدند
بزیر ظل روشن میغنویدند

بدان آتشکده چون شمع هرجا
ز مردم هچده لک جمع آمد آنجا

بامر خاص زرتشت اشو یار
ببسته کستی و گشته بدین یار

بدیدارش همه بر طمع گشتند
بدرگاه شهنشه جمع گشتند

وزانپس گفت با ایشان شهنشاه
که ای آزاد دانایان دلخواه

کنون درگاه آتش رفته باید
بروشن دیده او را دید شاید

که نور اوست روشنتر ز ریم
جبین خویش بر خاکش بسایم

چو گفتار شه نیکو شنیدند
خلایق جمله پیششان دویدند

همه بر گفته شه راه رفتند
ازانجا تا با تشگاه رفتند

زمین بوسه کنان کردند اطاعت
در و برنا و پیر آمد بطاعت

ازآن آتشکده در بر کشودند
بپا استاده سجده مینمودند

که یاری کن توای بهرام فیروز
درین ظلمت چراغ ما برافروز

تو آخر هر که را خواهی نوازی
تو کار افتاده را کارسازی

بلطف تو ز کس پروا نداریم
اگر یاری تو در دل غم نیاریم

بحق ایشان دعا کردند زرتشت
درین وادی ایا شه گشتهم پشت

چو هر کس بر در مهر این مناجات
بکرده یافت زان درگه کرامات

ازآن هر چار بیماری شده دور
درایشان تافته آن ایزدی نور

چو فر ایزدی آمد پدیدار
خلایق دین پذیرفتند یکبار

با ایشان گفت شاهنشاه بهروز — از ایدر کاه ما گشتیم فیروز
چه غافل آنکه قدر او ندانند — همه در دو سرای بی بهر مانند
بپایش بوسه دادند و گذشتند — از آنجا سوی خانه باز گشتند
پر از انوار مینو دخمها شد — ز آلایش برون این تخمها شد
شفا چون یافته آن چار بیمار — خوش و خرم شده از رنج آزار
همانکه خسرو و دلشاد لهراسپ — نصیحت کرد بسن شاه گشتاسپ
کنون من این جهان را می گذارم — وزین پس کار با گیتی ندارم
در آنجا نبسته در زخانه — بطاعت کردن حق شد یگانه
لباس طاعت یزدان بپوشید — ز دستور آنچه می گفتند بشنید
همی بود اندران صد سال بر پای — پرستار خدای خود در آنجای
بگنبد چند دستوران موبد — بطاعت روز و شب باشند ارشد
ز مال وقف خرج ایشان همی داد — چنان کردند و می گشتند دلشاد
دگر باره شهنشه مجلس آراست — حکیمان ورد از کار پیراست
از آنچه شاه کرده پرسش دین — ورا زرتشت پاسخ داد چندین
یقین چون کار دین شد بر جهاندار — روان بر پای او بنهاد رخسار
زهی بختم که این دو چیز دیدم — بدین دو چیز در دین وارسیدم
چه یزدانت همی فرمود در دین — بگو ما را که بر هم زند آئین
فرستاده ابا گشتاسب گفت — همان گوهر که با الماس دل سفت
در آنجا کاتش بهرام باشد — باو هر چیز را آرام باشد

ز آتشگاه این برهان بدیدیم — چنان چون از پیمبر ما شنیدیم
میان وحشیان نامش برآرند — همه دانا و دواب او را شمارند
خلایق از بدی آزاد گشته — زمانه بعد ازین با داد گشته
شد ایران بعد ازینها نوبهاری — درو جز خرمی کم بود کاری
چو بیچاری ازیشان در گذشته — مثال ماه و خور پر نور گشته
که من درگاه آتش می نشینم — به روز و شب پرستش می گزینم
بدان خانه کنم یزدان پرستی — بدین ره گر روی مهمان این گیتی
پرستش را بر نیکو کمر بست — دل دیوان ز غیرتها شده پست
دل این هر دو در دین رام گشتست — بنسخه این چنین قصه نوشتست
بفرمود آنگهی آن پاک دیندار — بباید ساختن آنجا پرستش کار
چنان فرمود کردن آن شهنشاه — برسم دین نهاد آنجا پرستشگاه
چو صبح صادق از مشرق دمیده — سیه شب گشته از گیتی رمیده
همانکه رفت خود زرتشت در پیش — ورا بنساخته نزدیک خویش
ز دین اسرارها پرسید ناگاه — ز خود شه را همی کرد آگاه
بگفتش کای رسیده از خداوند — تو خود آورده آتش دگر زند
کنون از وصف بهرام آتشم گوی — که بتوانم درین راه نکو پوی
کنم من آنچه فرموده است ما را — روم بر آنچه بنموده است ما را
که در وندیداد است آنچه یزدان — بگفته آن شنو ای شاه شاهان
ترا هر روز دیدارش بدیدن — بباید و انکش طاعت گزیدن

به پیش او پت آنگاه کردن ‌‌ از آن کرده پت بس کرفه بردن

براه راستی دل داشت باید ‌‌ از نیکو نه خورشش همواره شاید

ورا هیزم ز صندل ساخت باید ‌‌ بدینگونه همیشه کرد شاید

تو صبح و شام آتش را نکو دار ‌‌ به نیمه شب برافروزی تو یکبار

ز بویش دیو میرد صد هزاران ‌‌ دگر جادو و ساحر بیشماران

همان نهصد هزار و نه تعیین ‌‌ همی میرد شمارش گر کنی این

هزاران در هزاران جان دد بار ‌‌ به دیو و جادو و درج و چه بسیار

اگر تو بشمری ده لک شود آن ‌‌ از آن بویش فنا گردند دیوان

بجمله ده لک و نه از شمارش ‌‌ برو افزون نود و نه شد هزاران

اگر دیو و درج زینسان بمیرد ‌‌ برستی جمله عالم را بگیرد

همیدون آنچنان زآتش کسته ‌‌ که شد از بوی او لک لک شکسته

همین و برکت بهرام آتش ‌‌ بود مردم ز زردان ایمن و خوش

بهر شهر و بهر جا آتش پاک ‌‌ بود گر دهد همیشه دیو چون خاک

بود لازم نیایش کردن اورا ‌‌ چو کرده گشت کرفه بردن اورا

خصوصا طاعت بهرام آتش ‌‌ که نتوان کرد عقل آخر صفاتش

که او شاهست دیگر با دو زیران ‌‌ شود آباد ملک از عقل پیران

بهر شهری که آتش باشد ای یار ‌‌ سلام پادشه باشد سزاوار

ولی جائی که نبود شاه ایران ‌‌ بناچارش بباید کرد ویران

ز درگاهش اگر افتاد دوری ‌‌ نیایش کردنش باشد ضروری

دگر باره بپرسید از پیمبر ‌‌ ز کرفهای دین کرفه چه بهتر

بدو گفتا زراتشت اشا به ‌‌ که ای گشتاسب شاه بادرایه

هر آن کرفه که در درگاه آتش ‌‌ چه بود او در نمی آید صفاتش

به بین نورش که از نور خدائیست ‌‌ کز و در هر دو عالم روشنائیست

درین گیتی توان چشمت ازین بین ‌‌ نیابد کار جز وی هیچ در دین

ز بوی آتش و آوازه استا ‌‌ شکسته شد هزاران دیو پیتا

گسسته گشت زو احوال دیوان ‌‌ چنانکه در زمین گشتند پنهان

بسی معجز ازو شد اینجهان را ‌‌ به پیش آمد چنان هر موبدان را

ورا قدرت خدا داوست ظاهر ‌‌ همو گشتاست بر هر چیز قاهر

فزونی داده اورا بر همه کس ‌‌ ازو امید دل داری از آن پس

بود آنکس که آتش را نگهبان ‌‌ ورا باید رسانی نفقه و نان

دلش را چو بدست آری جوانمرد ‌‌ خدا خشنود میگردد از آن کرد

زهی دستور کاین ترتیب داند ‌‌ موکل روز و شب برپای ماند

هرا و را نفقه و نان داد باید ‌‌ بهر کاریش یاری کرد شاید

اگر بهرام آتش گشت خشنود ‌‌ خدای پاک خرم میشود زود

جهاندار و دو گیتی را خداوند ‌‌ بود نزدیک اندرون گفتست فرزند

که نامش آترو اهرمزدا پوشه ‌‌ خدای پاک فرموده درین ره

هر آنکو گشت آتش را ملازم ‌‌ بیاید نزد ما ما وای لازم

بجا گر خدمتش ناورده باشی ‌‌ به بینو در مرا آزرده باشی

توانی تا نیایش کن بهر روز — از آن کرفه دل و جان را برافروز
ترا آن به بدرگاهش چو بنده — بعذر بندگی باشی تو زنده

هرآنکس کو ورا باشد طلب کار — بود اورا همیشه نیک کردار
بهر روزه نیایش فرض کن تو — بکردن طاعت او فرض کن تو

نیایش را همی کرده ستا فور — دهد دادار یک را حاضر از نور
دگر آنکه اگر بهدین ز خانه — پرستش را شود در ره روانه

باامید قبول شاه بهرام — منشنی پاک دارید ول آرام
باین نیت رود او سوی درگاه — میان مردمان باشد بسی جاه

وگر کرده بود چندین هزاره — نه حد دارد نه پایان و شماره
وگر کس خویش نتواند بکردن — بجز کردن نمی افتد ز کردن

اگر از بهر خود فرماید آن کس — چنانچون خود بدست خود کند بس
بیابی تو از آنها چند کرفه — بفرماید بکس از بهر صرفه

گر این کوشش کنی ایمرد بهدین — از این بهتر چه باشد کرفه ات این
ز گفت بد دولت رنجه مکن تو — بجز کارش همی پنجه مکن تو

همی باشد اگر طاعت سرشتت — بعقبی در شود روزی بهشتت
پس آن بهتر که خود باشی نکوکار — شوی در دین ابا فرمان دادار

تر آن دم شود فرزند روزی — گر او هر جا روی رخ برفروزی
زهی این آتش بهرام به روز — که نام او خدا گر دست فیروز

همواره خدا فیروزیش داد — بکردار نکو نه زوریش داد
منشنی پاک باید اول از کار — پس آنکه خواستن حاجت ز دادار

نخستین اعتقاد راست باید — پس از وی حاجت در خواست باید
منشنی خوب دارد با کوشنی — ورا دایم بود نیکو کنشنی

یقین از درگهش نیکی بیابیم — مگر خود رسته گردیم از عذابیم
بدین منهج رود در درگه شاه — اگر امید میدار وز درگاه

از آن نیت همه حاجت بیابد — وگر نیت جز این باشد نیابد
ترا آن به که نیت پاک داری — منش با اعتقادت راست داری

پس آنکه هرچه خواهی تو بیابی — شوی ایمن ز هر رنج و خرابی
گرت حجت ترا باید عیانست — دروج ندید وزند اورا بیاسنت

بگویم چند از وصفش ندانم — ز فهمم آید برون چند آنکه خوانم
ترا آن به که خدمت کرده باشی — بفرموده اطاعت برده باشی

پس آن بهتر که پیشش سجده آری — که دایم تان دهند داو ستاری
ترا باید که هر دم یاد داری — کز و بر یار رسد امداد و یاری

بدینسان چنین فرمود یزدان — که هر جا او ترا باشد نگهبان
بهر سختیش داری یاد در دل — از و تا می توانی یاد مگسل

ورا در روز و شب باشی طلبکار — از و حاجت طلب کاید بدرگاه
از و هر چه بخواهی زود یابی — شود آباد کارت در خرابی

از و هاتف بتو آید خبر دار — بهر منزل ترا باشد نگهدار
مده تو در دل و جان راه بد را — ز درگاهش مبر امید خود را

کنون گویم ترا گر هوش داری بجان و دل سوی من گوش داری
یکی بد مرزبان پر خردمند ز دورانش نبوده هیچ فرزند

بشهر و دشتها چو چرخ گردید زمین را همچو قاصد می نوردید
جهان گشته چو خورشید جهانگرد ز گنج و مال تقصیری نیاورد

نیامد لیک از آتش همی پور پر از غم گشت از کار جهان دور
بپیش دادگر روزی فغا خواند بی فرزند او عاجز بسی ماند

بنالیده همی از بهر فرزند بگفتا ای خدای زند پازند
بدین پیری کرم پوری رسانی ز دیدارش همی یابم جوانی

بپیش دادگر برپای برخواست بدینگونه بدل زاری همی خواست
فرشته را شبان در خواب دیده بگوش خویش آوازش شنیده

همی گفت آن فرشته کای خردمند درین امرت بتو گویم همی پند
خدا فرمودت آخر ای جوانمرد تو برخیز و بزودی باز برگرد

برو درگاه پاک آتش بهرام بیابی حاجت خود را و آرام
ز یاد او همه حاجت برآید ز نام پاک او مشکل گشاید

بسیصد فرسخ او زینجای دورست بایران در یزد آن پاک نورست
فرستادش خدا از بهر اینکار هر امیدی که هست از درگهش دار

تو ای نادان چنین غافل چه پانی که آتش را همی قیمت ندانی
پس آنکه او همی بیدار گشته در آن دم او باتشگاه رفته

بیامد موبد و آن در گشوده بگنبد برد و دیدارش نموده
همانکه او بحق زارید بسیار همی گفت ای خدای پاک دادار

اگر یابم ازین درگاه فرزند ببینم یک نظر دیدار دلبند
فدای او کنم جان و روان را برین کارم روا دارم جهان را

بشش سال اندران گنبد نشینم پرستش را درود ایم گزینم
سمندر وار دل بندم در آنجا مکان این همه با او ملجا

چو پروانه بگردد او بگردم شود زو شاد جان به نوردم
از آن پس رخ سوی آتش بکرده بشیب افتاد و او را سجده برده

بگفت ای آتش بهرام پانا مراد من بجا آور درین جا
هوس بودم که دیدار تو بینم گل شادی ز رخسار تو چینم

بدرگاهت رسیدم چو فدایان نشین بر چشم من جلوه نمایان
زهی چشمم که روشن گرد از تو دل پرخار گلشن گرد از تو

طفیل روی تو روشن شود دل کنم نقش ترا در دیده منزل
پرستم چو پرستاران همیشه کنم پاست چو بیداران همیشه

ز تو دل سر درا گر نیست دایم ز تو هر سخت را نرمیست دایم
ترا چون دادگر یزدان پرستم بر امیدی که نقد آید بدستم

مرا پور آید از بخت نکویت از آن رو میرسم با دیده سویت
چنین دل آرزو دارد بدرگاه که او را سجده آرم بیگه و گاه

ز هر چیزش بسی هدیه بیارم به پیش خادمانش می سپارم
برین گنبد کنم آرایش ساز بیارم گونه گون هر ساز را باز

بسی وقفه بداوش مردمانرا / بامیدش بکرده شاد جان را
چو یکسالی گذشته اندرینکار / نرینه زاد یک فرزند دادار
بطفلی در ورا سه سال گشته / ز دیدارش پدر خوشحال گشته
برفتن سوی ایران ساز کرده / هزاران جشن می آغاز کرده
چو در درگاه آتش آمد آنمرد / نثار در و زرین گل بر او کرد
وزانپس آفرین بر وی نموده / نیایش کرده بد و برپای بوده
من بیچاره دایم در گناهم / بدرگاه تو آخر عذرخواهم
درین پیری تو دادی نیک فرزند / بدین فرزند جانم گشت خورسند
دلم از درگه تو آنچه دیده / ز دانایان چنانچون پدر شنیده
ازانپس مال زرجی خرج کرده / نکوئی در جریده درج کرده
ازآنپس مدتی گشته پرستار / ز هر وادی درین آمد خبردار
بسی بر وی ز گوناگون بپوشاند / پرستاریش را آنجا بسی ماند
پس از یک هفت ساله شد روانه / جوان و پیر از آنجا سوی خانه
بعالم گشت چو این راز مشهور / گران درگاه پیری یافته بود
چو کورانی که بودند آن زمانه / بصر بخشیدشان را ناگهانه
بدبینان دردمندان صد هزاران / قوی گشتند در آن روزگاران
همه آنجا بپا استاده بودند / جداگانه تضرع می نمودند
چو صحت یافتند آن دردمندان / ازآنجا شد همه شادان و خندان
ازآنپس دردمندی بود آنگاه / همی زودی دویدندی بدرگاه
برینگونه قرارش را همیداد / ازآنجا او روان شد با دل شاد
چنان فرزند نورانی بمادش / کزو شد جان حاجتمند شادش
بقصد او سوی ایران روان شد / سیصد بهدین روان همراه آن شد
ز زاد و راه هر چیزی که باید / بهمراهی گرفت او آنچه شاید
بپا استاده و او را نیایش / ز حد و عد برون کرده ستایش
همیگفت ای مرا چو نور دیده / چه عظمتها که از تو دید دیده
چه خوش نوریست قربان این ز نورت / هزاران دیده روشن در حضورت
من از بهر پسر هر جا دویدم / بدین مقصود لیک از تو رسیدم
بجان و دل یقین بد رفته بودم / که در ظلمت روان خواهد غنودم
عمارتها بکنبد بر دو چندین / که مانده نام او در دفتر دین
همه هدیه بدستورانش داده / هر آنچ آورده بود آن پاک زاده
چو پورش یافت از درگاه عالی / ز خدمتهاش شد یکروز خالی
بسوی خانه آنگه تیز رفتند / بشادی و بصد انگیز رفتند
ز نابینا بدبینان گویم اسرار / که دین دستور پیشم کرد تکرار
همیدون چند شل و لنگ را نیز / قوی شد دست و پا باز چیز
شدند انبوه پیش شاه ایران / ز مرد و زن ز برنایان و پیران
بدرگاهش قبول افتاد زاری / خدا بر حال ایشان کرد یاری
بدان نورش زشان آهو شده دور / زمین او همه گشتند پرنور
ز بیماری شفا می‌یافت آدم / کسی پروا نکردی هیچ از غم

| | | | |
|---|---|---|---|
| چنون صاحب نباشد بر سر ما | چنون دلبر نباشد در بر ما | درین ایا مهامی بین جالش | اگر داری بدین دل خیالش |
| بهر حاجت منشنی پاک باید | گز و مقصود تو حاصل نیاید | بگیتی هست او مارا نگهبان | اگر بهدین توئی تحقیق میدان |
| اگر دو دل شک آرد کس در اینکار | ز دانش شد بد و زخ در گرفتار | پس آن بهتر که ما امید واریم | از و کام دل خود حاصل آریم |
| کسی کو بد منش میباشد و سخت | بود همواره او دل کور و بدبخت | که آرد شک بدرگه شاه ایران | شود خانه خرابش جایش ویران |
| مگر دیو دلش باشد درینکار | که آرد شک با مردین دادار | ازین مردم بود بیزار یزدان | دگر فروهر ابا امشاسفندان |
| گرش کرفه بود از یک بسیار | یاو هرگز نیاید هیچ در کار | ز بد فکرش همه بی سود گردد | ازین افعال بی مقصود گردد |
| کسی کو دل ز دکاهش بتابد | سوی بدکار آخر میشتابد | هر آنکو عزم در دل نیک گیرد | بجان و دل همی او را پذیرد |
| دلش از هفت کشور بهره یابد | روانش از نور چون خورشید تابد | بهر سالش ز هیزم توده کن | بدین پاک و به کاری خرد کن |
| تو هیزم ده که تا پازینه سوزد | وزو پیوسته آتشکه فروزد | از آن کارت بود کرفه فراوان | شمار آن بدفتر ناید آسان |
| دگر ره گفت آن دستور دستور | کز آوازش همه دیو او فتد دور | کسی کو در منشنی با خود آرد | که چیزی را با تشکه گمارد |
| اگر خود ندهدش پذرفته هر چیز | نباشد فرض او بر گردنش نیز | بدان جرم و گنه کاید آزان | همان پذرفته چیزی هست یکسان |
| عوض هر چند در خرجش نماید | در آن خرجش همی کرفه فزاید | ولی آن کرفه زو ناید قبولش | بجائی او نشد هرگز وصولش |
| همین پذرفته او را دادباید | بدین به جز آن دادن نشاید | چه با مردم چه با امشاسفندان | بر نیکو نه بود از حکم یزدان |
| هر آنچش گفته آنرا دادباید | وزین پس کار تو زو راست آید | ز قول خویش برگشتن روا نیست | که از پیمان بگشتن جز خطا نیست |
| بکس مهر دروج را گر کند کس | بود در دو جهانش بهره و بس | ابا هر کس که قول و عهد کردی | ترا باید که زان هرگز نگردی |
| بجا آور بهر کس شرط و پیمان | که از پیمان گذشتن فعل شیطان | ازین بدتر گناهی نیست در دین | از و پرهیز کن ای مرد بهدین |
| با تشکه ورهرام آنچه دادن | بود در مینو آن توشه نهادن | از آن توشه بیاید عاقبت کار | از آن توشه رسد جان را سزاوار |
| | تو با کرفه بکن همواره عادت | اگر زو هر سال میکرد زیادت | |

تمام شد صفت آتش ورهرام

## حکایت در شرح دنیا و آخرت می گوید

شنیدم رفت مردی بیابان / ز بهر مصلحت روزی شتابان
بناگه دید زین آشفته سیلی / ز بیم او همی تازید میلی
درختی بر سر چه دید ناگاه / ستونی دید هم بر عرض آن چاه
دو دست اندر درخت و بیخت آنجا / نهاد آنگاه محکم بر ستون پا
چو نیکو بنگرید آن مرد گستاخ / دو موش خیره میکندند شاخ
سیه موشی از آن و دیگری سفید / از آن شاخ درخت او گشت نومید
بدانگاهی که پایش بود استون / چهار افعی سران آورده بیرون
همیدون اژدهائی بد درین چاه / ز فر بگشاده و دو چشم بر راه
در آن فرصت که آنرا در کشید زود / بناگه حرص بنگر چونش بربود
نظر میکرد در شاخ درختی / عسل دید اندر آنجا گاه لختی
در آن خوردن چنان مشغول شد او / کز آن تیمارها معزول شد او
عسل داده و را چندان حلاوت / که نامد یاد زان چندگونه محنت
چو موشان آن درختش کنده باشند / بحلق اژدها افکنده باشند
وگر افعی زنند ناگاه زخمش / نترسید و نبد بر خویش رحمش
شده مغرور شهوت لذت آن / مثال ماست این با کار گیهان
ملک الموت سیل و چاه دنیی / همیدون چون طبایع چار افعی
بود شاخ عمر و موشان چو شب و روز / که می بُرّند عمر مرد دلسوز
هم ایدون اژدهائی دم گشاده / بود همچون کمین مرگ ایستاده
عسل چو عیش لذتهای دنیاست / درو مغرور مردم چون شود نیست
نباید بود غافل مرد زینسان / ز گاه مرگ باید بود ترسان
چرا از بار محنت تیره روزی / نگردد بیش و کم از جهد روزی
یقین میدان که باید جمله مردن / بجز نیکی نشاید توشه بردن
چنان چون هست پیدا در اوستا / اشیم وهو و هشتم اتی اشتا
هر آنچ اندوختی هم آن طمع دار / نگیرد دست تو جز فعل و کردار
اگر نیکی کند بهند با او / هجا و نکوهش و ذرد امنکهه
به نیک و بد اگر کس راه یابد / بدان پاداش و پاده فراه یابد
بدرود مرد هر آنچه کشته باشد / بپوشد زن هر آنچه رشته باشد
بدین کردار خویش امید میدار / نظر بر موضع جاوید میدار
اگر ملک جهان داری تو یکسر / نگین و حکم و تاج و تخت و لشکر
ز گیتی گر بکام و امیدت روا شد / بباید عاقبت از وی جدا شد
درآید چرخ گردون نیز زینت / بخواباند بآخر بر زمینت
نگر پیش از تو دنیی که بود است / وزینجای سپنجی شان چه سود است
نخستین شه کیومرث گزیده / که یزدان بودش از نور آفریده
کجا هوشنگ پر هوش و پر آهنگ / که دیوان پست کرد از فر و اورنگ
کجا طهمورث پرنور و پرفر / که بسته داشت دیوان ستمگر
کجا جمشید با آن فره و نور / که مردم شاد بد زو دیو رنجور

پری و مرغ و ماهی و دد و دام | بفرمانش بدندی کام و ناکام / کجا ضحاک جادوی ستمکار | که بودی ملک و رعیت زو به آزار
کجا نیو آفریدون خردمند | که او ضحاک بسته برد ماوند / کجا آن فر آفریدون و نیرنگ | همیدون دانش و افسون و فرهنگ
کجا تور و کجا ایرج کجا سلم | اجل بر ریخت بر رخسارشان ظلم / منوچهری که مینوچهر بود او | درخشنده بسان مهر بود او
کجا نوذر کجا شد طوس و گستهم | که شان در رزم و کین مقصود بد هم / کجا افراسیاب آن پیر جادو | ابا چندان سپاه و زور و نیرو
کجا زو نامور تر پور طهماسپ | کجا شد قوت و نیروی گرشاسپ / کجا شد کیقباد و عدل و دادش | که آمد تا کیهان بر باد دادش
کجا کاوس کو بر آسمان شد | بآخر زان بزرگی ناتوان شد / کجا شد فر و پاکی سیاوس | که در آتش دوانیدی همی رخش
کجا کیخسرو و آن فر و برزش | که آهن بود موم از زخم گرزش / کجا لهراسپ با راد و ضیافت | کجا گشتاسپ با داد و دیانت
کجا روئین تن آن اسفندیاری | که در گیتی نبودش مثل و یاری / کجا جاماسپ با احکام دانش | که بوده آشکارا هر نهانش
کجا رستم که پیل و شیر بر بود | به پیش پادشاهان چون سپر بود / کجا بهمن که او از فضل و دانش | ز داد و عدل و دین بودی برامش
کجا شد آن همای کز پی تخت | بآب افکند فرزندی نکوبخت / کجا داراب کاندر آب در خاک | نگهدارنده بودش ایزد پاک
کجا شد خره دارای داراب | بنای عمرشان افکند در آب / کجا اسکندری کو گرد کیهان | بگشت و جست روی آب حیوان
بآخر رفت زینجای سپنجی | بجاهی ماند در وی چند روزی / کجا اشکانیان و ملک و دولت | همه رفتند با صد گونه حسرت
کجا شد اردشیر عادل راد | رسوم و راه و قانونها که بنهاد / کجا شاپور با هرمز و بهرام | که این گیتی نشد با هیچکس رام
کجا نرسی کجا بهرام هرمز | وفا با کس نکرد این چرخ هرگز / کجا شاپور و آن کتاب پر نور | همیدون اردشیر پور شاپور
کجا شاپور بن شاپور بهرام | برفتند از سریر و ملک ناکام / کجا شد یزدجرد آن پور شاپور | که از وی ملک و رعیت بود رنجور
کجا بهرام گور و شادخواری | ابا آن داد و عدل و کامکاری / کجا شد یزدجرد آن پور بهرام | یکایک را کشید این چرخ در دام
کجا فیروز کو فیروزگر بود | اجل حمله ز ملک و تخت بر بود / کجا رفت آن بلاش نامگستر | قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر
کجا نوشیروان و داد و عدلش | بزرگی و سخا و بذل و فضلش / کجا شاه نامور هرمزد کسری | گرانا ورد این گردنده کسری
کجا پرویز با آن کامرانی | کجا شیرین و آن شیرین زبانی / کجا شیروی کو ملک پدر برد | فلک ملکش بصد زاری بسر برد

کجا

کجا شد اردشیر دادگستر … کجا توران و آزرمین دختر
کجا شد تاج و تخت آنفرخ نژاد … بخواهد مرد هرکه از مادر او زاد

کجا شد یزدجرد شهریاران … کجا آن مهتران و تاجداران
کجا پیغمبران و رهبران هم … نماند باکسی این گرده عالم

کجا آن پهلوانان و سواران … ردان و موبدان و نامداران
کجا فاضل حکیمان و وزیران … یلان و سروران و یادگیران

کجا خوبان که چه نوشاد بودند … از ایشان مهتران دلشاد بودند
کجا آن دیگران با مکر و دستان … همه خفتند بی آگه چو مستان

همه رفتند و گیتی مرز و بوم ماند … یکی بر کند و دیگر شاد بنشاند
همه شاهان هفت اقلیم بودند … ز خصم و دشمنان بی بیم بودند

نگشتی چرخ جز بر کام ایشان … نبودی در جهان جز نام ایشان
بعهد ملک خود هریک قهاری … از اندازه برون با خود شماری

سپهر آخر ز جمله سیر گشت است … بساط عمر ایشان در نوشته است
فرو ماندند ملک و سیم و زر را … سپه تخت و نگین تاج و کمر را

برهنه رفته اند از تخت زرپاک … ابا یکتا کفن پوشیده در خاک
ازین زر زال زال زر نگون شد … وزین گفتار شیرین بر زبان شد

ز فرق نامداران افسر و ترگ … بزاری در رباید خنجر مرگ
تو زیشان چند بهتر بود خواهی … بخاک اندر یقین فرسود خواهی

سپنجست این و مینوست جاوید … ببر دل زین به مینو دار امید
مکن بر عمر و تکیه به براندیش … ز بهر راه کاری گیر در پیش

بغفلت رفت عمر تو نگه کن … کنون بیدار شو تدبیر ره کن
چو آمد در جهان فرزند آدم … به رنج افتاد و درد و محنت و غم

چو آمد آدمی در سال و هفتم … در آمد آنزمان در حکم مردم
همه آموزش دین و کتابست … گناه و کرفه او در حسابست

دهم سالست وقت شادکامی … طلب کن علم و فضل و نیکنامی
چو گردد پانزده ایام سالت … ببایدجست دانش کمالت

چو شد عمر جوان از سال بربیست … زناز و کبر میگوید چو من کیست
اگر در کودکی ماند نکونام … نکونامی بباید تا سرانجام

چو عمرت ای پسر بگذشت از بیست … دگر غافل نباید مر ترا زیست
چو سی ساله شود گردد رسیده … به نیکی نام میباید خنیده

چو سال عمر تو بگذشت بر سی … تو باید از خدا ترسی و پرسی
ز عمر آسایش آید تا چهلسال … بکن جهدی ز غفلت مهل حال

چو سال عمر مرد آید به پنجاه … بماند از آرزوهای سپنج آه
بشصت اندر چو ماهی که در شست … بنومیدی و رنج و درد بنشست

گر او در عمر سال آید به هفتاد … ز جور و مالش گردون بیفتاد
چو گردد آدمی هشتاد ساله … غم و محنت بدو گردد حواله

اگر منزل رساند تا نود سال … ز مرگ و کشتنش بهتر بود حال
اگر ماند کسی صد سال زنده … بتر مرگی بود در رنج مانده

بگیتی گر درنگ افتد درازت / ز رنج تن بمرگ آید نیازت
اگر یکروز مانی گر دو صد سال / ز گیتی رفت باید آخر حال

پس آن بهتر که از آن گاه و بیگاه / همه نیکی و پاکی باشدت راه
شب و روز و که و بیگه چو مردان / فکنده پی گرفته راه یزدان

که تا که وقت آن رفتار باشد / خنک آنکس که او بیدار باشد
چه اندیشی هنوزت عمر ماندست / بتو بر نامهٔ عمرت که خواندست

چه دانی گر نماندت عمر یکروز / بباید رفت تا که دل پر از سوز
بسا کس کار صد ساله بساخت / بدیگر روز شد گیتی بپرداخت

بسا چهره ز تب مرگی شده زرد / غم صد ساله اندر پیش می خورد
اگر گویند کاندر هفت کشور / یکی را عمر شد پیمانه تا سر

که رفتن شدست او را ز گیتی / زمان تو بباید تا بگیتی
بدل در هر کس اندیشه باید / که گر من باشم و هم آن نشاید

چو بر هر شخص راه مرگ بازست / همو ماند که ما را کارسازست
ترا همواره باید ساخته کار / نهاده توشه در راه بیدار

اگر تا که برون باید رفتن / نباید زان پشیمانیت خوردن
همیشه بهر دین و کرده میکوش / که تا دم در دم رسد مرگ از بن گوش

مپندار ای که اکنونت جوانیست / هنوزت سال چندین زندگانیست
گهی گرفته چو آید روز پیری / مشو غره مکن زینسان دلیری

به پیری و جوانی گر بدی مرگ / جوان ماندی مردی پیر در برگ
بسان آتش سوزان و بیشه / که و مه خشک و تر سوزد همیشه

بدرد دل ببین با سوز و حسرت / جوان و طفل و پیران بهر عشرت
جهان چو کشت زار کشته دان تو / گل و خار و گیا و گندم و جو

زمان با تیز داس آمد درو گر / بدرد خشک و تر هر گونه یکسر
که طفلی خورد با صد ساله پیران / روند از ملک عالم چون اسیران

جوان نوخط و گرد مبارز / چو مرگ آید زبون باشند و عاجز
همه بینی که یکسانند میران / چه درویش و چه شاهان و چه پیران

نباشد هیچ کس را اعتمیدی / بباید رفت همچون نا امیدی
بتابستان کنون کار زمستان / اگر سازی بود کار تو آسان

وگر در تیر برگ کار دی ماه / نسازی رنج و سختی باشد آنگاه
بگیتی در همیدون کار مینو / اگر سازی در و شادان همی رو

اگر اینجا نباشی ساخته کار / بمانی در غم و اندوه و تیمار
بباید رفت نبود هیچ درمان / چنان میرو که نبود بر دل ارمان

چو کار از دست شد ار هیچ درمان / برید سر چه سود آرد پشیمان
اگر ملک تو سر تا سر جهانست / همیدون اسب دولت زیر رانست

مراد تو ز هفت اختر گشادست / همایون سعادت بر گشادست
شبان روز تو فرخنده بادا / لبانت روز و شب پرخنده بادا

فلک جز کام و رای تو نجوید / بجز مدح و ثنای تو نگوید
یقین دان کاخر از تو سیر گردد / چنین دان کاخر از تو سیر گردد

بپاید

بباید رفت با یکتا کفن بس — نباشد دستگیرت در جهان کس
برون تا زند زین دنیا اسیرت — بجز کردار نبود دستگیرت
درین گفتار مثالی سخت نیکوست — حدیث مرد عاقل با سه تا دوست

## حکایت مرد سه دوست و چگونگی آن

شنیدم بود مردی نامبردار — ورا فرموده شغلی سزاوار
بدادش مال کار خویش فرمود — که بنماید در آن توفیر یا سود
چو دید آن کامرانی مرد دولت — مراد و کام و نام و مال و نعمت
بخوردن دست برد و شادمانی — تماشا کرد و عیش و کامرانی
ورا یاران فراوان گشت همدم — ولی سه یار بودش خاص و محرم
از ایشان دوستی همخواب و همخورد — نشست و خاست با شادی و با درد
بدو دادی همه سیم و زر خویش — از آن دو دوست این یک بود در پیش
نشاط و کام با او بود و شادی — بجایش نیکوئی ها بود و رادی
میانه دوست را هر وقت دیدی — ز حال و کار او هم پرسیدی
بهر وقتی نکو کردی بجایش — بهر وقتی بدی شادی فزایش
اگرچه فزون بودی از آن دوست — برین یک نقد کردی گر نی اوست
سه دیگر دوست را هم گاه گاهی — بپرسیدی همی در سال و ماهی
اگر زانها فزون بودیش چیزی — بدادی مر ورا اندک پشیزی
بروی مردمان و روی او نیز — بهر یک چند دادش اندکی چیز
چو یکچندی براند و خورد و پوشید — نشاط و کام راند و داد و بخشید
شهنشه خواند او را سوی درگاه — حسابش جست و قاصد کردش آگاه
چو مالش خورده بود آنجا درماند — برفت و یار اول پیش بنشاند
بدو گفتا که میخواند شهنشاه — کنون میبایدم رفتن بدرگاه
تو میدانی که با تو خاص بودم — همیشه در ره اخلاص بودم
نبود از تو جدا سیم و زر من — تو بودی روشنی و اختر من
کنون با من بیا بدآمدن زود — هر آن چیزی که رفت آنجای بنمود
جوابش داد یار ناسزاوار — که بهتر از تو دارم یار بسیار
نیارم آمدن با تو بدینجای — زمن کاری که ناید آن مفرمای
تو گر باشی وگر نه غم ندارم — که چون تو دوستداران کم ندارم
برو هر جا که خواهی من نیایم — تو رفتی سوی یاری به گرایم
چو بشنید این سخن آن مرد درماند — برفت آن دوست را برجایگه ماند
میانه دوست را گفتش چه گوئی — درین احوال راه من چه جوئی
مرا میرفت باید سوی درگاه — تو بودستی ابا من یار و همراه
بیا تا باشیم همراه و یاور — بتو چیزی که دادم هم بیاور
بدو آن دوست گفتا هرچه دادی — بخوردم با تو اندر کام و شادی
بیاییم با تو تا دروازهٔ شهر — زهمراهی نیابی بیش ازین بهر
که ما را کار مشغولیست بسیار — ز کار یار معزولیست بسیار
کجا پروای همراهیت باشد — ز من یک جامه گر خواهیت باشد
چو بشنید این سخن نومید برگشت — بهر کامی که شد نومید برگشت

همی گفت این و تا افسوس خواره / که دادم سیم و زرشان را همواره
کمر بستم بخدمت پیش ایشان / گمان بردم که آن یار است کیشان
دریغا آن گمان من خطا بود / پشیمانی ندارد زان جفا سود
بدان یکدوست کرداری نکردم / مراعات نیز بسیاری نکردم
چو خواهم من ازو چون گویم او را / بدین سختی بیم چو ان جویم اورا
ولی چو چاره دیگر نبودش / مرا زان یکدوست باهم آزمودش
بیاید نزد او پردرد و تیمار / چو دیدش دوست بنوازید بسیار
کرامت کرد و زاری کرد و اعزاز / بخانه برد با شادی و با ناز
بدو گفتا عجب چون رنجه گشتی / چه حالت بد که سوی ما گذشتی
چو دید آن لطف و چندان خوش زبانی / دل او شاد شد زان مهربانی
بگفتا خواندم شاهم رفت باید / وزان پس تا به پیش من چه آید
بیاید مال و سیم و یار همراه / به تنها می بیارم شد بدرگاه
بدو آن دوست گفتا شاد باش / نشاط و لهو جوی و بی غمان باش
منم با تو به نیکی و بدی هم / بشادی و مراد و اندوه و غم
هر آن مالی مرا دادی بحالی / بدو می کرده ام بازارگانی
بسی افزون شدست آن مال و نعمت / ز بی سیمی مبادا هیچ تهمت
بیارم مال و آیم با تو همراه / بگویم کار در پیش شهنشاه
بهر تیمار و غم یار تو باشم / بهر سختی و غم یار تو باشم
چو بشنید این سخن آن یار گفت آه / که دادم عمر خود بر باد ناگاه
دریغا مال و عمر و سیم من رفت / فرو ماندم کنون در رنج و الفت
ندانستم دریغا دشمن از دوست / ندانستم دریغا مغز از پوست
کسی کو بود یار غمگسارم / ندیدا و نیکوئی در روزگارم
کسی کو دشمن و سست ترم بود / بدو دادم دهش افزونترم بود
ازین حالت که اکنون آمدم پیش / ندانم تا کدامی غم خورم بیش
ازان کو مال و عمر افسوس دادم / بنا جنسان که می نازند یادم
و یا افزون خورم غم زین طریقت / ندانستم همی یار حقیقت
پشیمانی ندارد سود اکنون / دگر اینجا نشاید بود اکنون
چه سود اکنون که دانم دوستان را / رها می کرد باید بوستان را
مثال کار ما گشت این سراسر / تو بشناسی بدان و نیک بنگر
نخستین دوست کو را کرد خدمت / فزونتر داد مال و سیم و نعمت
مثال اینجهان باشد یکایک / وفا زو کس نخواهد یافت بیشک
کهی صرف اندرو عمر خود و مال / ز کرفه یاد ناری سال تا سال
چو رفتی ماند نزد دشمنانت / حسابش باز خواهد از روانت
میانه دوست فرزند و زنانت / ز بهر مال و نعمت دشمن تست
چو با تو تا در دروازه آیند / ز بهر نام و هم آوازه آیند
بود جامه کفن کو داشت آنگاه / جز این چیزی نخواهد برد همراه
ز بهر روی خلقان در غم تو / سه روز آیند هم در ماتم تو
پس از روز دهم گردی فراموش / نشینند ماتم و فریاد و آن جوش

گزینند جفت تو جفت دگر شاد ‏ نیاری د سالها از رنج تو یاد
برادر نیز با تو از خویشان و فرزند ‏ شوند اندر جدائی تو خرسند
ولت گر نه بسان کور گور است ‏ نبیند هیچ شخص از کور گور است
سه دیگر دوستت گر دار سخت جو ‏ که او را خود یقین بشاید دوست
بیفتی سوی او جز گاه گاهی ‏ ولی یا بی همه آن جز زو پناهی
نه در دار از تو برد نه دشمن و دوست ‏ بهر جائی که رفتی همرهت اوست
پس ای بیچاره جهد را ده این کن ‏ ز بهر خویشتن راهی دفین کن
بجز حسرت نخواهد ماند با تو ‏ بجز نیکی که خواهد راند با تو
نکوتر از نکوئی چیست بنگر ‏ ز رادی و ز نیکی هیچ مگذر
همیشه راستی کن راست میباش ‏ همان دور از کژی و کاستی باش
کسی کو دل سوی کژی کشید است ‏ بگفتن راستی هم برگزید است
اگر چه بد کند در بد فزاید ‏ چو پرسی مر ترا نیکی ستاید
بر آنچیزی که دیدی راست آنرا ‏ بسی نور و خره پیداست آنرا
نگر گر راستکاره در صفاهان ‏ که نتوانند کردن صد سپاه آن
بر رفتن شک مدار و در بهی هم ‏ که دانند این همه خلقان عالم
چو از مردم نخواهد ماند جز نام ‏ نکونامی ترا بهتر سرانجام
بود درسته هران کو میر و در است ‏ که نیکی و بدی چون روز پیداست
قیاس از کار اغریرث همی گیر ‏ هم از افراسیاب آن جادوی پیر
کنون آن یاد باشد نام نیکی ‏ وزین نام ستم باشد بگیتی
ز روستا نام اغریرث بخوان تو ‏ که اغریرث نژاده و آشنا تو
که اغریرث همه در نیکوئی بود ‏ برادر در کژی و بدخوئی بود
ز اغریرث فراوان سر گشتن ‏ رهائی یافت چون آزادان از بد گشتن
همیشه نیک بودش راه و کردار ‏ از آن بخشود بر وی پاک دادار
هم از افراسیاب آن شوخ دیده ‏ بسی بیداد شد سرها بریده
کنون معروف شد نامش به بیداد ‏ روانش در عذاب و رنج افتاد
چو نام او همین جادوان است ‏ بد و در زخ در عذاب جاودانست
چو می بگذشت خواهد روزگارت ‏ نکونامی نکوتر روزگارت
بدی را هیچ کس نیکی نگوید ‏ یقین چون هست کس شهرت نجوید
کسی را گر درین دنیی بود شک ‏ بباید مرد شهرت نیست این یک
چو زین گیتی نخواهد رفت ناکام ‏ به نیکی جهد کن باید وست مادام
چو رفتی گر بود حاجت بدرمان ‏ نمانی کت نماند هیچ درمان
دگر حاجت نباشد زان پشیمانی ‏ نخواهد بود کس را بی گمانی
پس آن بهتر که در نیکی فزائی ‏ در رادی و کرد برگشائی

## حکایت در شک و یقین گوید

مثال از شاه و دستور نکوکار ‏ که آمد خصم شان ناگه پدیدار
ابا ساز و بسی لشکر فراوان ‏ به تندی سوی رزم او شتابان
دو قلعه بود شه را در ولایت ‏ ذخیره در وی از مردان و رات
یکی محکم از و پر نعمت و ناز ‏ نگر دی مرغ بر بالاش پرواز

ذخیره بی حد و نعمت پس انبوه
یکی حصن حصین بر قلهٔ کوه

دگر قلعه نبد زانگونه محکم
ذخیره بود کمتر آب او کم

ذخیره کمتر و دیوار او سست
شده از باد و باران خاک او پست

همی دانست شه کان خصم آید
یقین آن قلعه را تا که گشاید

ذخیره چون بود در جایگه تنگ
نیارد کرد مرد آنجایگه جنگ

در آن حصنی که نعمت بود بسیار
ورا بهتر همان بنیاد و دیوار

بشک در بود کانرا چون توانند
بنستانند یا رب یا ستانند

از آن یک حصن کمتر مهتری چند
بدو گفتند ای برنا خداوند

شدن زین حصن سوی بیت اکنون
بما تا نقش چون آید زگردون

مگر بر خصم را باشد گذر زود
ورا زین بر نیاید کام مقصود

و راین از دست بدهی آن نباید
نباید کان و این هر دو رباید

شه اندر ماند و خواندش زود دستور
برو بگشاد حال کار مستور

چگوئی گفت ما را مصلحت چیست
کجا باید ازین دو جایگه زیست

که آید خصم و روزی چند ماند
یقینم کاین حصار از من ستاند

ولی این قوم دارندم پریشان
چه سازم با مراد و رای ایشان

بدان دیگر حصار اندر کنام
که بستانند یا نی این ندانم

بدو گفت آن وزیر نامبردار
که ای شاه نکوبخت و نکوکار

اگر شاهست و گر مسکین و عاجز
یقین بر شک نباید بود هرگز

مرا بر قول و گفتست رایان
نگه دار گفت رهنمایان

چو دانستی یقین کاین رفت خواهد
بود نادان که سوی او پناهد

بود هم خون تو در گردن تو
گر این حصن تبه شد با من و تو

مگر شادان در آن قلعه بمانی
بکام دل گذاری زندگانی

مثال ما درین دنیا چنین است
بباید رفت زین دنیی یقینست

مثال حصن کمتر هست دنیا
گر بستانند از تو روز عقبی

تنت شاهست خصمش مرگ در پی
همیدون رنجها دان لشکر وی

هزاران علت او را در کمین است
سرآید عمر گر شاه از غمین است

همان حصنی که اهل این جهانند
ترا در روز و در شب ره زنانند

همیدون حصن بهتر آنجهانست
کسی کورا درین گیتی گمانست

وزیر اینجهان دور بین دان
همان پیغمبر با آفرین دان

ستانند اینجهان شک نیست از تو
اگر داری شکی در کار مینو

پس آن بهتر که برگ آن بسازی
برادی و بکرفه سرفرازی

اگر حاجت بود آید بکارت
و گر نبود نخواهد بود یارت

یقین خواهد گذشتن کار گیتی
چه داری بر چنین تیمار گیتی

رباطی دان خراب این ره سیل
ورا خواهد بودن عاقبت سیل

تو او را چند خواهی کرد عمارت
زبهر دین یزدان کن تجارت

مشو رنجه که گیتی جای تو نیست
بجز خاک سیه ماوای تو نیست

تنت خاکست هم در خاک ریزد
خنک روحی که از وی پاک خیزد

بکوش و دار معمور آنجهان را
زبهر نیکوئی بسته میان را

بدانجا چو روی آنجای ناگاه / بپای حضرم و معمور جایگاه
بسان شاه با خادم آن شهر / که از گفتار او گیتی بدشن بهر
چنین گوینده وقتی نامداری / سوی شهری رسید از رهگذاری

## گفتار اندر حکایت خادم با پادشاه

پذیره رفت خلق شهر یکسیر / که و مه جمله درویش و توانگر
برافشاندند بر وی گوهر و زر / نهاده پیش او بر خاک ره سر
ابا طبل و علم با مطرب و رود / بهر دم مردم شادی بیفزود
ابا اکرام و با اعزاز بادی / بسوی شهر بردندش بشادی
نشاندندش آنگهی بر تخت عاجش / ز یاقوت و گهر بر فرق تاجش
نثار از لؤلؤ و یاقوت و گوهر / بروکردند هر لحظه فزونتر
همه پیشش بخدمت ایستادند / در گنج کهن بر وی گشادند
میان بسته زبهر خدمت او / زبان بگشاد بهر مدحت او
نمودندش سراسر شهریاری / مسلّم شد بر او بر شهریاری
بدو گفتند بر ما حاکم و شاه / توئی ما بندگان خاک درگاه
هر آنچیزی که رای تو در آنست / همی فرمای کان بر ما روانست
بجز امرت نباشد بر سر ما / بجز تو کس نباشد رهبر ما
ورا در عزت و در کامرانی / چنین بود و زچندین زندگانی
بزرگان سر نهاده کام او را / نوشته بر نگینها نام او را
بدل گفتا زهی اینه دولت و بخت / بباشم شادمان همواره بر تخت
ز دل گشتند یکسر شهریارم / کنون بر ملک و لشکر شهریارم
چو دل بر شهر و ملک و تخت بنهاد / بناگه بین که مشکل کارش افتاد
مگر یکشب بد او خوش خفته در خواب / یکی خادم به پیش او چو مهتاب
نهاده پای خنجر بر کنارش / همی بگریست خادم زار زارش
چو آب از چشم بر پای وی افتاد / برآمد شه زخواب و چشم بگشاد
ورا دو چشم گریان دید پر نم / چنان شخصی که دارد زار ماتم
ملک گفتا چه افتادست بر گوی / چه غم داری ورا درمان بمن جوی
کرستی چیست با چندی غم و درد / درین ملکم که یارد با تو بد کرد
بگو تا دادستانمت از وی / سرش بیرون کنم با دست و پایی
ورا خادم بگفتا ای شهنشاه / بسختی تو ندارم رنج و اکراه
ولی از بهر شه غمگین شدستم / ازیرا اشکها خونین شدستم
ملک گفتا چرا انگشادی برازم / مگر ناید برنج و غم نیازم
زبان بگشاد خادم گفت کایشاه / بدان اینحالت و تو باش آگاه
کنون بگشاد خواهم با تو حالت / که اهل شهر راهست از تو عادت
که هر سر سال سوی ره شتابند / بیارند آن غریبی را که یابند
کنند اعزاز و اکرامش در آن راه / چنان چون با تو کردند ای شهنشاه
بصد نازش نشانند از بر تخت / میان بسته بخدمت پیش او سخت
همه فرمان و گنج و تخت و چیز / ورا باشد چو بود اندیشه ترا نیز
چو سالی بگذرد گردند زین راه / ورا از تخت بردارند ناگاه

یکی دریاست از کیوی این شهر   بدو تازند حالی خسرو دهر
چو بگذشتی ز رود آید بیابان   نهایت نیست او را و نه پایان
بکشتی بگذرانندش از آن رود   ندارد توشه و ناکرده بدرود
گذاری و کو بیدای عیبت   چه بود از من شما را رنج و محنت
نکردم با شما من رنج و بیداد   همه در ملک من بودید دلشاد
کنون افزون کنم وان نیکوئیها   نه بیند کس ز من رنج و بدیها
بداد و عدل دلشادان کنم تان   ولایت جمله آبادان کنم تان
ورا گویند اگر چه نیک بودی   بداد و عدل هر دم بر فزودی
ولی سودی ندارد گفتنت بیش   نبگذاریم بهر عادت خویش
بباید رفت چاره نیست زین رای   بیابان بود خواهد مر ترا جای
فراوان گوید و سودی ندارد   رود ناکام و ملکی را گذارد
بصد زاری بماند در بیابان   نیارد توشه و نه آب و نه نان
چو پیچیدی در و غمناک گردد   بیفتد ناگهان در خاک گردد
شوند این مردمان شهر و شاهی   بیارند و دهندش پادشاهی
بود هر سال زینسان عادت شهر   غم آمد مر مرا از کار تو بهر
بدو شه گفت کاکنون چیست چاره   از آن وادی و دشت یکباره
بکن تدبیر این کار اشتابان   چه چاره سازم از بهر بیابان
بدو خادم بگفتا کای خردمند   اگر فرمان بری و بشنوی پند
دهی مردان و برگ و مال و سازم   بهر چیزی که خواهد بد نیازم
شوم قصری بسازم در بیابان   پر از انوار و باغ و کاخ و ایوان
چو آبی جای خوش یابی از این سیم   نباشد مر ترا از هیچ کس بیم
نشینی با مراد و کام دلشاد   نه رنج آید بروی تو نه بیداد
نمانی بی کس و بی حال و توشه   بیابی سوی قصر و باغ و گوشه
ز خادم خسرو این گفتار شیرین   شنید او را فراوان کرد تحسین
بدو گفتا زهی دستور فرخ   نکو آوردی اندیشه رای و پاسخ
برو با مرد و برگ و زر شتابان   بکن جائی حصین اندر بیابان
فرستم نو بنو با ساز ها زر   بکن با باغ گوشه هر چه بهتر
برفت آن خادم و یاران زر برد   بسی باغ و رز و پالیزها کرد
همیدون گوشه و میدان و بستان   حصار و منظر و گلزار و ایوان
یکی قصری منقش چون بهشتی   بهر سو باغ و گلزاری و کشتی
فرستادی دمادم شاه مالش   ورا خالی نبود از کار و حالش
هر آن مالی که گشتی جمع با وی   فرستادی سوی خادم پیاپی
سلیح و مال و سیم و جامه و گنج   هر آنچیزی که جمع کرد بی رنج
هر آنچیزی که بود از خرج او بیش   فرستادی بنزد خادم خویش
ورا خادم خزینه کرد آباد   همیدون گنج بی اندازه بنهاد
چنان شد قصر او از مال و نعمت   که از بس نور گفتی بود جنت
چو سالی رفت زانشاهی خسرو   در آمد وقت شاه خسرو نو
سراسر خلق آمد تا بدرگاه   که شه را رفت باید زین گذرگاه

ترا بیرون کنیم شاهی تو آریم — که ما هر سال زینسان خسروانیم
همیشه بود عدل و داد کامم — رعیت را همیشه دوست دارم
چو خواهید آوریدن شاه دیگر — شما را از من آخر کیست بهتر
نمانیم اندر اینجایت زمانی — اگر سود است از تو گر زیانی
بحرمت گر روی ورنه بخواری — بتازندت بصد سختی و زاری
چو بودش کشتی و ساز سزاوار — گذشت از رود با رنج و با آزار
ابا سور و تماشا جمله یاران — ابا رود و سرود و میگساران
چو نزدیک وی آمد باد و صد ناز — بسی کردند از آن اکرام و اعزاز
ورا با شادی و با کام و با ناز — ز صحرا برد سوی قصر خود باز
بهر گوشه بدید ایوان و باغی — فروزان هر درختی چون چراغی
بکام دل نشست و شادمان بود — فراوان خادمان با رایش بتود
که رست از جای پر بیم و غم و رنج — که ترس از دشمنان بودش بی کنج
مثال ماست با این دار دنیی — بدو در ساخت باید کار عقبی
همیدون خادمت پیغمبر آمد — که بهر آنجهانت رهبر آمد
اگر بر قول پیغمبر روی راست — در آن گیتی بیابد قصرت آراست
بیابان آنجهان باشد نگه کن — بهر و امروز خود را چاره کن
چو رفتی جای تو آباد باشد — بدان آباد جانت شاد باشد
نباشد ترس و بیم از خصم و از درد — نه کس از تو ستاند نیز مزدت
نباشد دسترس آن وقت آنجا — بمانی واله و پرحسرت و وای

بدیشان گفت شه آخر چه کردم — کرا بود است رنج و ظلم و دردم
کنم امسال داد و عدل افزون — ازین ملکم چه بیرانید بیرون
بدو گفتند زینسان چند گوئی — ز ما آرام ملک خود چه جوئی
امانت داده‌ایم از تو ستانیم — ترا از شهر و ملک خود برانیم
چو شه بشنید بیرون رفت بدرام — بماند آن ملک و تخت و شهر ناکام
چو خادم زین سخنها آگهی یافت — بیامد پیش خسرو زود بشتافت
ابا آلات زر اسبان تازی — ابا کام و مراد و سرفرازی
ورا بر اسب تازی شاد بنشاند — فراوان زر و گوهر بر وی افشاند
چو شه در باغ رفت و گشت ساکن — ز هر بد فارغ و از خصم ایمن
بگنج اندر فراوان مال و سیمش — نبود از هیچکس تیمار و بیمش
فراوان منت از وی داشت مادام — از ایزد شکر کرد او وقت هنگام
نشست آنجا بگاه ایمن آباد — سپاس داد کر میگفت دلشاد
بود شهر اینجهان و شه تو باشی — درو چندی خوری چند لاشی
همان سالست عمر تو درین دهر — چو آید سر برون باید شد از شهر
همیدون رود باشد چینود پول — چو زین ملک جهان گشتی تو معزول
اگر امروز سازی قصر و کوشه — زکرفه ساز برگ راه و توشه
رهی از محنت و دنیا و سختی — نشستی در مراد و نیکبختی
اگر کارت نسازی هم تو امروز — بمانی در بیابان دل پر از درد
بر رنج و درد و پاده فراه گرفتار — روان بیمار بر سختی و تیمار

پر از ترس و پر از هول و پر از بیم / شده زار و نزار و دل به دو نیم
بخواهی رفت از آن ساعت که پیش است / روان را توشهٔ ره ساز در پیش
کیامرث و فریدون ایرج و جم / برون رفتند زین دنیی پر از غم
منوچهر و پشین طهمورث و زو / درین بیم آمده در رای برزو
همای و هرمز و شاپور و پرویز / در انداز در تخت ای چرخ خونریز
فرخزاد و اردشیر اشکان و فیروز / برفتند از جهان دلها پر از سوز
ضحاک افراسیاب سکندر یکن / بناکامه دهند این خاک را تن
بد و نیک و که و مه بنده و شاه / برون باید شدن یکسان درین راه
جهانا بی وفا و بی نوائی / فروشی جو همی گندم نمائی
هنرمندان و پاکان از تو پر غم / خسیسان و لئیمان شاد و خرم
ربودی از زمین پیغمبران را / اشو پاکان و ویژه مهتران را
چنین قومان بجای آن کیانند / کیان بنگر که بر جای کیانند
پس آری هر زمان دنیی خسیسی / که صدریست حال آن رئیسی
ندیدم کس که از تو شادمان است / نه شخصی کز گزنده در امان است
نوازی روز چندی در بلندی / بیندازی همانا در نژندی
نداری مهر بر پروردهٔ خویش / کنی ویران بزاری کردهٔ خویش
دلی کو کوته از تو پر ز درد است / سری کو کوته از تو پر ز گرد است
سپر ور چون همی خواهی درودن / چو میکاهی چرا باید فزودن
خوری مایه نمائی سود ما را / نشد حاصل نه تو مقصود ما را

بدست دزد و دام و دد گرفتار / کنون اندیشه مسکین درین کار
سپنجست این جهان عاریت جای / نهی بیرون نه و هم عاقبت پای
قباد و خسرو و کسری و کاوس / فرو برد اژدهای دهر افسوس
سیاوش بهمن و لهراسب گشتاسپ / فرو خفتند بر جا دیو پشاپ
بلاش و نوذر و نرسی و دارا / ربود از گاه چرخ بی مدارا
نریمان سام و رستم گیو و گودرز / برون رفتند دل پر حسرت این مرز
فرامرز و زواره طوس و گستهم / که تا که مرگشان افکند در هم
برو بهر از جهان جز یک دو گز خاک / ندارد زهر مرگی هیچ تریاک
همیشه دور تو با جور ماند / دل اندر جور تو در غور ماند
در افکندی کیان و دین پرستان / ز تخت و ملک کردی بگورستان
نبوده شرم زان ای ناکس دون / تفو بر جور تو و دور گردون
چنین تخمی که فرخ تخم کی بود / بداد و عدل و پاکی نیکی بود
کریمان را ز محنت میگدازی / لئیمان را ز دولت می نوازی
یکی را برکشی خود کامه داری / یکی بی برگ و نان و جامه داری
بفقر و ناز مردم پرورانی / بخواری و ستم بازش برانی
کسی را نیست بر تو تمهیدی / نه کس را شد وفا از تو امیدی
چو بی رحمی و چون نامهربانی / چرا می لشکری چه پروانی
همانا خوی مار گرزه داری / خوری بچه برا و رحمت نیاری
هر آن عاقل که بیند فعل و خویت / نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو بیزار اهل علم و دین است / ترا با اهل دانش کینه زینست
همه کردار تو مکر و فریب است / دل دانا ز زهرت در نصیب است

نه آزرمست با تو نه وفائی / بهر لحظه بلائی نو نمائی
مرا از جور تو هر دم فغانست / ز دورت هر زمان بر من زیانست

ندیدم از تو روزی کامرانی / ز تو هر روز ناکامی رسانی
بسی ناکامه و محنت کشیدم / ولی یکروز کام دل ندیدم

مرا خود کاشکی تو ناوریدی / نپروردی و دورت را ندیدی
بگیتی گر وجود من نبودی / نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی

دریغا من ندیدی روی گیتی / نشاید کردن این گفتن پتی
روان دین چه داد ایزد سپاسم / شناسم حق همی از بد هراسم

درین دوران دروندی بناکام / نه دین و ایمنی نه کام و آرام
بدست رنج و ناکامی گرفتار / ز دروند و بدان پر رنج و آزار

از بیدرد از جهان فریاد دارم / که از جورش روان ناشاد دارم
ابا این نامرادی بیم مرگست / کرا چندی زیان و رنج و درد است

روان ترسان ز بیم دیو دوزخ / چگونه دل ندارد آه و آوخ
هر آنکو زاد خواهد مرد بیشک / برآیند یک یک و میرند یکیک

زمین گر راز بر ما برگشاید / ز هر ذره بسی پیکر نماید
بهر قطره که پیدا بر زمین است / نهفته چهر خوب نازنین است

بهر گردی که در بیخ گیاهیست / برو ریزنده فرق پادشاهیست
کف خاک سیه کاندر دیار است / برو شخص عزیزی نامدار است

بهر خشتی که صحن هر سرائیست / برو بر روی و موی دلربائیست
کلوخی کو میان رهگذاریست / نگرگاه و میان شهریاریست

گلی کو بر قدمگاه جوانیست / برو ریزند خون پهلوانیست
غباری کو بهر جا بر کویست / برو رخسار خوب ماهروئیست

ببین این خرقه گردون ازرق / بدان کاین هست ماتمخانه الحق
بدر در روزگاران کوه خارا / ندارد با کسی گیتی مدارا

جهان چون بوالعجب بازیست گوئی / که او هر زمان بازیست گوئی
گهی تیر دی و گاهی بهار است / گهی طاوس و گاهی گرزه مار است

گهی ابر و گهی باران گهی باد / گهی مرگ و گهی ظلم و گهی داد
گهی طفل و گهی برنا گهی پیر / گهی مسکین گهی شاه و گهی میر

بهر دم رنگ دیگر می نماید / درِ نوی بما بر می گشاید
فرو ماند ز نقش این مشعبد / که دانا و شاهنشاه و موبد

همه اسرار او بر ما نهفتست / همه کردار او یکسر شگفتست
یکی در عز و عشرت شاد دارد / همه کام و مراد او بر آرد

یکی مسکین ز محنت کار او سخت / به تیره روز ناکامی و بدبخت
نه با این مهر دارد نه بر او کین / نه زین شاد است زان نیز غمگین

سرانجام این و آن یکسان کند مرگ / چو باد مهرجان ریزان کند برگ
نگون گرداند این گردنده گردون / اگر داناست گر دینی و گر دون

درین دنیی دون دنیی دونان / ز بهر گنج در رنج دونان
نداند هیچ کس از نهانش / جهد چو باد زان خواب جهانش
نشد اسرار او معلوم کس را / خیال از سر بنه بفکن هوس را
بنه حق را همیشه نرم کردن / که خواهد دور چرخت نرم کردن
ترا گر بر کشد تا چرخ گردان / دهد کام و مراد از همنبردان
بجز بر رای و کام تو نگردد / یقین میدان که رام تو نگردد
بیندازد ترا هم عاقبت خوار / ترا پیوسته باید بود بیدار
ازو پرهیز جوی و بهتری خواه / چنان فرزند عادل پادشهنشاه

## حکایت پادشاه زادهٔ که ترک دنیا کرد و آخرت را یافت

شنیدم پادشاهی بود زین پیش / شده مغرور مال و نعمت خویش
بشادی و تماشا ره گرفته / ز عیش و لهو و عشرت دل شکفته
بمال و ملک و حرمت گشته مغرور / دلش ز اندیشهٔ عقبی شده دور
پسر بودش یکی در فضل کامل / بخوردی بخت دانا بود و عاقل
پدر از بهر آن فرزند زیرک / یکی دختر ز خویشان خواست کودک
ابا مال و جمال و نام و نسبت / ابا ملک و ضیا و سیم و نعمت
پسر چو شد بزرگ و خط دمیدش / پدر گفتا که وقت زن رسیدش
پدر گفت ای پسر بهر تو این زن / بخوردی جستم از خویشان و برزن
ز زن چاره نباشد مرد را هم / که زن همدم بود در شادی و غم
کنون بپذیر و با وی باش شادان / سخن منیوش از خصمان نادان
پسر گفتا که فرمان تو ای شاه / روا بر جان من باشد بهر کار
ولی تا حال این زن باز جویم / به بینیم نیز و با هر کس بگویم
پدر گفتا روا باشد برو شاد / ولی ناکام زن خواهم ترا داد
ز هر کس حال آن زن باز میجست / ز اندیشه روان خویش می شست
چنین تا خود از ایشان مخلصان دید / از ایشان حال آن زن باز پرسید
بدو گفتند شرح حال دختر / که بس بیشرم و شوم است ای برادر
حریص و مولع مردان بود نیز / مراو را مکر بی پایان بود نیز
چو جان مر شوهر از دوست دارد / ابا او روز چندی خوش گذارد
شود دشمن ترین کس باز شوی / بگرداند ازو بر ناخوشی روی
همان در کشتنش کوشد سرانجام / بیندازد مر او را کام ناکام
ورا از کشتن آن شوهران شرم / نباشد نیستش در دیده آزرم
همان بر شوهر خود شوم باشد / خرد آنکه ازو محروم باشد
حقیقت نیست عقد و گفت و فنش / بگردد زود زود از قول و پیمانش
بآنقولش نباشد اعتمیدی / نگردد زو وفا کس را امیدی
چو بشنید این سخن شد بر دلش سرد / از آن زن جز بزشتی یاد ناورد
پدر گفتش که هان زن برد باید / جز این زن در نکاح تو نیاید
پسر گفتا که بیزارم از آن زن / که آگه گشتم از کردار او من
پدر بسیار میکوشید و می گفت / بآخر زد و پسر هم زن نپذرفت

پدر شد خشمناک و راند از پیش | که رو با ماندری کار زین بیش
دهی آمد نماز شام پسر را | نشست آنجای دل غمگین و شیدا
پریروی و سمنبوی و سهی قد | شگفت آمد پسر را زوی آن خد
رخ او خور چو میدا د آزان تیغ | چو ماه چارده رخشنده در میغ
که ای شاه پری پیکر نمائی | بمهر من چه باشد گر در آئی
شکرلب چو ز در یاقوت بنمود | بدو گفت ای پسر کی دارد اینسود
پدر گر گویدم باشم زن تو | وز آنپس دست ما و دامن تو
تو لطفی کن بدو بنمای راهم | که هستی بر دل و جان پادشاهم
همی شد تا یکی ویرانه دید | بدو زیر زمین در خانه دید
پدر در ژنده و بی نان و نعمت | پسر گفتش سلام و کرد خدمت
گرامی کرد و بنشاند آن پسر را | چه مردی گفت برگو این پدر را
پسر گفت ای مبارک روی فرخ | چه فرمائی بگویم جمله پاسخ
بپرسیدم اشارت کرد زی تو | کنونم جفت باید کرد با تو
منم فرزند شاه این ولایت | مرا گنجست و ملک و مال و رعیت
شدم من آگه از خوی و خصالش | رها کردم همه مال و جمالش
گر او را در نکاح من در آری | کنم تا زنده باشم حق گذاری
سر از فرمان تو بیرون نیارم | همیدون دخترت چون دیده دارم
تو پور شهریار کامرانی | ندانی گر درین سان زندگانی
ز زن چیزی شنیدی سیر گشتی | ز ملک و مال و نعمت در گذشتی

چو بیرون راند رفت اندر بیابان | پیاده بی نوا پویان شتابان
بناگه دید از این زیبا نگاری | بسان گلرخی اندر بهاری
ولیکن جامهٔ او بود خلقان | در آن خلقان فریب روی خلقان
بصد جان عاشق او گشت بیمار | زبان بگشاد بس پر درد و تیمار
اگر جفتی نداری جفت من باش | غریبم عاشقم رازم مکن فاش
تو این گفتار با آن باب من گوی | مرا گر جفت خواهی رو از و جوی
پسر گفتا مرا شیرین بجانم | بسوی باب تو راهی ندانم
پری پیکر در آن خلقان همی رفت | پسر را از پس او جان همی رفت
پسر در خانه رفت و دید پیری | ابا خلقان نشسته بر حصیری
لباسش پر چو شهزادگان دید | سبک برجست احوالی بپرسید
چه حاجت نزد ما چون آمدستی | مگر در راه سرگردان شدستی
من اینجا دختری مهروی دیدم | مر او را از همه گیتی گزیدم
هوای من مدان جز شهوت و آز | کنون زان ماه دارم جان و دان ناز
پدر زن خواست ما را از بزرگان | ابا مال و جمال و امر و فرمان
پدر شد خشمگین من رفتم از پیش | ولی دخترت خواهم از دل خویش
ز جان فرزند تو دلبر گرفتم | ز باب و ملک او دل بر گرفتم
جوابش داد و گفتش پیر کای پور | از این وصلت نگیرد کار تو نور
توئی در ناز و نعمت پروریده | بگیتی محنت و زحمت ندیده
پس از یکچندت آن گردد فراموش | ز دختر سیر گردی بر زنی جوش

شوی نزد پدر سینه پر ارمان ترا زان پس نباشد هیچ درمان
کذر کن زین سخنها باز کم کوی وکر خواهی برو جفت دکر جوی

پسر کفتا بدو کای پیر کامل ازین اندیشه بد دور کن دل
ازین اندیشه‌ها من فارغم نیز بترک باب کفتم با همه چیز

ز بهر دختر تو ایستادم وکرنه من جهان را ترک دادم
نه زان خواهم که بکذارش ای پیر ازان خواهم که باشد شهد با شیر

اکر وقتی شوم با سوی ملکت بدارم دخترت با ناز و نعمت
چنانچون دختران پادشاهان چنانچون دوستان و نیکخواهان

بدارم با دل و جانش برابر ز حرمت در نیارم پیش او سر
بدو آن پیر کفتا نیست این رای نشاید بر دو فرزندم بدانجای

که خویشان و پدر افسوس دارند مرا و را از فرودستان شمارند
ترا زین سرزنش بسیار کردد ز فرزندم دلت بیزار کردد

ز افسونشان ملالت و سیر باشد بزودی این سخن بی دیر باشد
وکر ناچار کشت این وصلت ما ترا باید کرفت این خصلت ما

بپوش این ژنده و بنشین بر پلاون به بین نیک و بد کیتی دکرکون
چو بخشیدی بعز و نیکو حالت ببری دل ز باب و ملک و مالت

اکر بینم ترا شایسته خود بدانکه هست کنم پیوسته خود
ترا دختر دهم در کامرانی تو خوش بکذار با او زندکانی

چو بشنید این سخن زان پیر دانا سبک بفکندش آن زربفت دیبا
بپوشید آن به خلقان ژنده به پیش پیر بودی همچو بنده

بدان بی برکسی محنت بر آمیخت اکرچه رنج بی حد دید نکریخت
به پیش پیر چون محنت بایستاد بدرویشی و سختی تنش در داد

چو بخشیدی چنین بد شاد باوی بدید آن پیر تن درداد باوی
بر و بر دل نهاد و کشت زو شاد بشادی دختر کلرخ بدو داد

همیکردند عشرت آن دو دلجوی ملکزاده بدی دلشاد با اوی
چو بخشیدی بدید آن پیر کامل که شهزاده نهاد آن جایکه دل

ابا دختر بوصلت مست و دلشاد پدر با ملک و نعمت رفتش از یاد
کرفتش دست سوی آن زمین برد ملکزاده چو کام چند بسپرد

بدانجا روشنائی شد پدیدار چو در شد کوشه در شادمان وار
فراوان صفه و ایوان و منظر بسی از قصر بابش بود بهتر

فراوان فرشها کسترده شهوار نهاده تختهای نغز بسیار
کلید آنجا نهاد او رس پیر کشاد آن قفلها برداشت زنجیر

در آن هر خانه نوعی چیز دیکر فراوان کنجها از سیم و از زر
ملکزاده شکفت آمد از آن حال نبد در ملک بابا چنان مال

بدو آن پیر کفت ای نامبردار همه سختی که کردم با تو همواره
همیکردم ترا من آزمایش که چون آید ز فعل تو نمایش

که از خشم پدر جستی طریقت وکر خود هست کفتار حقیقت
چو خرسندی و صبرت با قناعت تأمل کردم و دیدم بضاعت

کنون این گوشه‌ای با مال بسیار / ترا دادم درو میباش همواره
ازان دست گنج و مال نعمت / هرآنچیزی که خواهی کن تمامت
سپاس و شکر یزدان کرد بهتر / زمال و گوشه و از پیر و دختر
نه ترس دشمن و نی خصم دونان / زن پاکیزه او در کام و فرمان
بدان کاین شرح حال این جهانست / که گیتی همچو شاه کامرانست
وفا هرگز نکرد این مال باکس / بسان آن زن بی شرم ناکس
پسر چون عابدان یافته راه / زکار این جهانی گشته آگاه
همان دختر در الخلقان چو مسخ / بود چو عاقبت ای مرد فرخ
مرا گفت از پدر چون گفت دختر / بود چو علم و دانش پیر رهبر
مثال جایگاه تنگ و هم تار / بود در علم بردن رنج بسیار
کسی کو در ره پرهیز دینست / همه خلق جهان با وی بکینست
قناعت خواهی اندر مال دنیی / کشیدن رنج بهر کار عقبی
بکار و کرفه در سختی کشیدن / بدانائی روان را پروریدن
چو بردش پیر سوی روشنائی / پدید آمد مرا و را پادشاهی
چو بردانش بود کردار و کامت / بهشت جاودان باشد مقامت
اگر بر تن نهی از بهر دین رنج / روان یابد بعقبی دولت و گنج
ببینا و بسختی شخص گریز / بخفته بر زمین مسکین و عاجز
شده جمع آن زمان امشاسفندان / بهشت از یکسویت دیگر دمندان
بگفتار اندر آید جمله اعضات / نهان آنجا کنند نگرویه پیدات

کس از تو باز نتواند ستدن این / تراخواهد بدن دلشاد بنشین
ملک زاده شنید این گفت و دلشاد / زمال و قصر و گنج خوب آباد
که ماندم مال و ملک دشمن تو / زن پرمکر و دستان و فن تو
ایا زن در نشاط و کامرانی / تماشا کرد و لهو و شادمانی
همان دختر بسان مال سمیست / که طبعش بیوفائی رانمیست
جهان بیشرم و خیره چو جهانست / چو آن زن کز وفا دار جهانست
چو رفت از ملک و شاه و زاده بنشست / بود زانسانکه بر دینی کنی پشت
کسی کر باز جوید راه تحقیق / برنج آید بدستش صدق و تصدیق
بدانش یافت باید آنجهان را / بدانش بست میباید میان را
نشاید گفت بردن دختر مرا / سبک دار اندهش و افسوس او را
چو گفت آن پیر کان کاهست و هم زن / که خرقان پوشی و رنجه کنی تن
چو بردش پیر سوی خانهٔ تار / بدانش رنج باید برد بسیار
ریاضت کردن نفس ستمکار / زبهر دین کشیدن رنج بسیار
مثال روشنائی چو بهشتست / بدست آید برنج این سرنوشت
چو اندر راه دین سختی گزینی / ببینو در نکوبختی نشینی
به نیکی تخم میباید کشتن / بر اندیشی از زمان در گذشتن
روان از کالبد بیزار گشته / جهان و مال و سیمش خوار گشته
از آنساعت که دیوان پشت آرند / همه کردار تو بر تو شمارند
بر اندیش و مکن بد تا توانی / که در تشویر و در حسرت بمانی

بکردارت نگه کن تا چه داری — براندیش از غمان و شرمساری
زنار دوزخ و رنج و عذابت — گر اندیشی نیاید زود خوابت

بکن کرفه مکن هرگز گناهی — مبادت دریدی و کینه رایی
بدین دین بهی ماز دیسنان — یقین و استوان شو از دل و جان

براه راستی کن دل نمونه — دروغ و کژ مگوی از هیچ گونه
زمال شبهتی شو دور پیوست — مبر سوی حرام و کار بد دست

ز چیزی مردمان میباش بیزار — چو شبهت بر مگیر و باش هشیار
مرنجان مردمان و کین مینداز — بسنجیده بباش و کار ره ساز

همان کن با کسان کانت خوش آید — وگرنه بر روانت آتش آید
سپاس از دادگر پیوسته میدار — بفرمانش میان زا بسته میدار

سپاس این منت کاید بر زبانت — سپاس آنست کان آید ز جانت
سپاس چشم و دستت با زبان دار — ز بدها بسته دار این هر سه هموار

مران هم پای را جز رای فرمان — وگرنه سخت درمانی بارمان
دل از اندیشهٔ بد دار خالی — مکن هرجای جز نیکی سگالی

سخنهائی که زشت و تیره آید — وگر نشنید گوشش توبه آید
اگر یک گام بر داری حسابست — وگر یک نکته برگوئی عتابست

منت خوان با کوشش و با کنش کار — چو از اندیشهٔ گفتار و کردار
ازین هر یک حسابی بود خواهد — بهر نکته عتابی بود خواهد

منش با گفت و کارت خوب گردان — روان در پیش حق محبوب گردان
ز کژی و بد و گمراهی و کین — ز اژگهن و سپنرگ و کبر و نفرین

نهان و آشکارت دور میدار — گنا مینو ز خود رنجور میدار
روان از راه دین با نور گردان — همه گمراهی از خود دور گردان

ز دین و راستی و کرفه و داد — روان ویژه کن جای وی آباد
بدین اورمزد و داد زرتشت — همیشه بی گمان میباش پیوست

براهی رستهٔ فرا هرون رو — همان دور از بد و اهرمن رو
همان برگردهٔ پوریودکیشان — یقین باش و مگردان دل پریشان

بهستی و بپاکیی کردگر — که معبود است و از دامان اشوتر
توانا و قوی دانا و بینا — نگهدار و نکوکردار و پانا

یقین و بیگمان و استوان باش — شبان و روز در کار روان باش
اباحق جان و دل پیوسته میدار — به بند دین میان زا بسته میدار

مکن در دین یزدان هیچ سستی — همیشه بر میان میدار کستی
چو بر بستی از آن معنی نگهدار — بصورت نیز هم بر جایگه دار

سه و چار است معنی گر توانی — درو اندیشه کن تا بدانی
سه بند است و گره چاران شنو کن — حقیقت برگزین و شک بیفکن

سه بند او همت و هوخت و هورشت — که این آبست و دین مانند کشت
نیت با گفتن و کردار نیکوست — که بهدینت بی عیب و بی آهوست

برین رو رفتنت باید همواره — ز بدها کرد همواره کناره
ز دشمت و ز دژهوخت و هم ز دژهورشت — که باشد فعل و گفت و کردن زشت

بباید روز و شب دوری گزیدن نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
ز اندیشه هم از گفتار و کردار همیشه دور باید بود و بیزار

نکو گفتار و نیکوکار بودن سخنهای اشوان میشنودن
سه بند اینست که بر جانت نهاده مبادا زین میان کس گشاده

گره چارست بشنو زو معانی که تا زو در ره شبهت نمانی
گواهی میدهد بر چار معنی برین می آورد خشنود دعوی

یکی بر پاکی و هستی دادار که بیهمتا و بی مثیل است و بی یار
دویم بر دین پاک مزدیسنان که راهی بیشک است او گفت یزدان

سوم پیغمبری پاک زرتشت که راد و راست ایزد و راشیت
چهارم می بپذیرد از خداوند بدانگاهی که بند و بر میان بند

که نیکوگوی و نیکوکار باشم ز بدها جملگی بیزار باشم
درست و پاک راست و خوب بهدین مرا هست و نگردم هیچ ره زین

نه شک نه شبهتی دارم درون من دوم بر دین زرتشت اشو من
همه معنی کشتی بستن اینست کسی کو هست زینسان ره ز دست

همیشه هم برین گره دار میباش براه و رسته دادار میباش
نیایش را مکن فرموش یکدم چو خوانی جمع گردان هوش یکدم

ابا حق آن زمان در راز میباش بنیت صافی و خوش آواز میباش
چه خوشتر زانکه در راه نیازی بگوید بنده با دادار رازی

جهان پس پشت و روی سوی یزدان دل و جان رفته اندر کوی یزدان
بچیزی دیگر اینجا چون نه بی دل زهی مغروری زین معنی حاصل

همان عمر چنین میبود خواهد کسی کورا ز دینی سود خواهد
اگر همواره اندر ره چنینی فراوان سودها تا که به بینی

ز نورش نور در جان میفزاید فرشته هم بمهمان تو آید
بصدق دل بگفت خوب تن پاک بنه در پیش یزدان روی بر خاک

ازو در هر بهی تو الفت خواه که بگشاید بسی درهات ناگاه
بگاهنبار شستن جهد کن جهد که یزدان چیزها داد اندر آن عهد

نخستین میدیوزرم آسمان داد مه و خورشید و چرخ و اختران داد
دویم در میدیوشهم آفرید آب بکرد او را زلال و صافی و ناب

سوم پتیشهم دادا این زمین را چو بر انگشتری بنهی نگین را
بود ایا ثرم چهارم گهنبار نبات و اوروران داد و داد او

بود چو میدیارم پنجمین گاه بداد آن گوسفندان سرده نگاه
همسپتمدیم داد آدمی را که مردم کرد آبادان زمین را

پس آمد در شمار از جمله مردم ازیرا نام مردم گشت مردم
در آن هر گاه گاهنبار میکرد همان اشا سفندان یار میکرد

به آن کوشید هر یک زین گهنبار سپاس از دادگر پیوسته میدار
بدانسان سره باشی تو بدینها بیابی هم ز یزدان آفرینها

برشنوم و برشنش و یشت و نوزود اگر دستت دهد جهدی بکن زود
همه در خویشکاری باش مشغول ز بدها و کژیها گشته معزول

مشو از فضل یزدان هیچ نومید / اگر شب هست باشد نیز خورشید
همیشه باش در فرمان دستور / مشو یک لحظه از فرمان او دور
چو آب و آتش و حیوان و بنده / نگهدارش که باشد زان پسنده
همی پرهیز هخر و موی نسرو شست / نسا و هخر آن فرمود زرتشت
بارزانی سخاوت گر توانی / همی کن کان ز بهر خود بمانی
ز بهر دین تو جادنگوی میباش / بدین کردار درنگ پوی میباش
ابا کس قول گر پیمان کنی تو / چنان باید که هرگز نشکنی تو
ز دانایان یکی را یار خود دار / که از وی راه یابی در همه کار
ترا کاری که پیش آید بناگاه / ز خویشان و ز دانایان طلب راه
مخور هرگز دروغ و راست سوگند / بنا اهلان و بدتخمان مپیوند
که هر چه هست با ایشان پلیدیست / خنک آنکس که با ایشان بریدیست
خوری خورش نسا و هخر در وی / بیامیزدت در خون با رگ و پی
درین دو را چه مینی پاک گستر / ولیکن مر ترا پرهیز بهتر
بپرهیز از بهیالان که سخت / وگرنه جاودان باشی تو بدبخت
همه شب زند را وستا بیاموز / براه کن راه دین روشنتر از روز
بیزها دخت با یشت و نیداد / شوی رسته ز بادافراه بیداد
اوستای چنش خوانی بگاهش / ز بادافراه برترس وز گناهش
سپاس از داد گر پیوسته میکن / روان خویشتن شایسته میکن
اگر نیکو بپرهیزی نسا را / ز بهر کرفه و راه خدا را

میزد و آفرینگان کرفه و کار / بهر چت دسترس بر پای میدار
هر آنچیزی که فرماید ورا کار / عزیز و ارجمند و خوب میدار
روان باب و خویشان یاد میدار / بآمرزش روانشان شاد میدار
ستر پیدا کن و فرزند و سامان / که تا بر چینود پول نبود ارمان
درود و باره و دو شرم کردار / ابا ارزانیان میکن سزاوار
ز آب و میوه و نان درایان / مخور چیزی بسان ژاژخایان
یکی ز امشاسفندان کن پناهت / کزو پشتی بود هر وقت و گاهت
ز دستوران یکی دستور خود گیر / که از دینت بگوید زند و تفسیر
اوستا نیک خوانی آهسته و راست / نه حرفی بیش باید نه کم و کاست
ز جد دیوان و از خورده خورشان / همیشه دور باش از پرورششان
چو او خود میخورد هخر و نسا را / بباید کرد از وی پرهیز ما را
چو آمیزد بتن هخر و پلیدی / روان گیرد بمینو ناامیدی
پدر یا مادر و مؤبد که آموخت / بخدمت روح شان باید افروخت
خراستر کش بدان بخشا همی باش / براه و گفته وستا همی باش
ز بهر دین زند و روان بفرهای / همیدون ترس استودان بفرهای
اگر پشتی ز بهر دین بها دین / بمینو مر ترا بستند آذین
بپرهیز از دروغ و از غمازی / براه راست میکن سرفرازی
نسا پرهیختن با ساز نیرنگ / همی کن کرفه باشد نیز زان ننگ
بهشت برترین یابی تو جاوید / شود در وحت بمینو در چو خورشید

بباید روز و شب دوری گزیدن / نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
ز اندیشه هم از گفتار و کردار / همیشه دور باید بود و بیزار
اگر نیکو بپرهیزی شما را / ز بهر کرفه و راه خدا را
بهشت برترین یابی تو جاوید / شود روحت بمینو در چو خورشید
وگر زان بگذری بگذاریش خوار / بپادافراه آن باشی گرفتار
اگر در آتش افتد یا در آب آن / روانرا جاودان آید عذاب آن
گناه در پایهٔ مرگرزانی آرد / بهر ره تن بمرگ ارزانی آرد
گذشتن هیچگونه زو روا نیست / ز مرد دین چنین غفلت سزا نیست
اگر مرد اشو و دام دادار / پلید از وی شود باشی گنه‌کار
مده خوردی بدکار و گنه‌کار / که دادستی باژدرها و با مار
بهر کرفه که باید کرد امروز / بفردا مفکن و این روز می توز
دد و دیو آهرمن کینه‌کار / فریبند از برای این چنین کار
یکی دیرست زان دیوان یکی بس / همی کوشند با مردان ناکس
که چون از کرفه اندیشه کند مرد / که میباید ازینسان کرفه کرد
بگوید دیر شاید کرد فردا / نباید برد زینسان نیز دردا
بگوید پس که زین پس بیشتر زین / توانی کرد اکنون کمترست این
بدینسان باز میدارندش از کار / شود تا که بمرگ اندر گرفتار
تو فرمانشان مکن هر چند زود در / بکن کرفه روان را سوی ره بر
ز کرشی و زنا و رزی و بهتان / دل و دست و زبان را دور گردان
ز کین و خشم و رشک و جهل و آزا / دل و دست و زبان خود را بپیرا
ز گمراهی و حقد و آشموئی / جدا شو جهد میکن در اشوئی
ز کام و رن و از بوشاسب کامی / روانت را رهان در نیکنامی
دلت را از بدی و ترمنشنی / رها از جادوئی و ترکنشنی
ز وارونی گمان زور گوای / همان بهتر که خود را دور داری
ز دشتان مرز و زجه مرز گون مرز / که گردد زین گناهان سرنگون طرز
همیشه دور شو پرهیز میدار / ز مردن ترس تا خیز میدار
اشو و پاک و راد و باش و راست / که یزدان در ره دین با صفت خواست
نکوگوی و نکوخوی و نکوخواه / نکوکار و نکویار و نکوراه
بهمت اندیش باش و هوخت گفتار / ز هورشت همیشه باد کردار
ترا چیزی که با خود خوش نیاید / مکن با کس که با دین خوش نیاید
ز رفتن نیست چاره این یقین دان / درین ره دستگیر خویش دین دان
جهان چون کشت زار آنجهان است / که کشتی بر فردات آنست
اگر منکیست نیک ار بد بود بد / نخواهی برد جز کردار با خود
اوستا خواندن کارست و دین‌داشتن / بود پیشه که باید تخم کشتن
فدا کن خواسته بهر تن خویش / تن از بهر روان میدار در پیش
بخرسندی و بدکردارت آید / مهل تا بر روان تیمارت آید
سر هر کرفه اینچند کرفه است / که گر بر وی روی راه تو طرفه است
یکی رادی و دیگر راستی دان / سپاس ایزد بسیج و کارزان

همان پیش آشتی و بیش نیایش / هو چشمی بهان نیکی فزایش
نکوخواهی بهر کس خلق نیکو دهش / که آن سمیت در کشور خرمش
میزد و دین کهنبار و اشوداد / هما دین پشتن و دین کردن آباد
بر شنوم و یزش فروردیانرا / پدر با مادر و خویشان روانرا
برفتن از پس کاهوی مرده / بهر کامی تنافوریست کرده
چو دیگر کرفها بر پای داری / بود جمله روانرا بوختاری
اشو باشی چو داری راه فرمان / در آن گیتی بود جایت گروثمان
گناهان بتر هم گفته آید / که مردم را از آن پرهیز باید
اشوان کشتن و کون مرز کردن / نسا آمیختن با هیزم و خوردن
سپزکی کردن و روسپی پرستی / گشاده دوارشنی بی بندگستی
نسا خوردن دگر آتش شکستن / دل مرد اشو از خویش خستن
همان سر دانش بهرام کردن / زن از کس بدن و بدنام کردن
شکفتن خوید بود و با بهانرا / نسا نادیده سگ جنباندن اورا
دروغ و زور و ناسپاسی و بهتان / نسا کردن بزیر بوم پنهان
گواهی دروغ و گر بدادن / گواهی راست چون باشد ندادن
گزندی در کار ریزکیر و بوم / روانی را عذابست و تن شوم
ببردن مال و اسباب روانی / بود بدبختی هر دو جهانی
امانت چو نهندش باز گیرد / ز قولش باز گردد چون بمیرد
بود افسون سگر مانند دیوان / که باشند زو دل مردم غریوان
فریب و زور و دشمنی آشموئی / نفاق و مکر و دستان و دوروئی
غمازی کینه و ریا دزد رهدار / ز فرمان پدر دستور و سالار
بود اینجمله مرگرزان بدبخت / بدوزخ ریخ و پاداه فروشان سخت
هم اندر دیگر گناهان خرده و که / اگر پرهیز داری روز و شب
همیشه دور میباش از گناهان / مکن دین و روان خویش کاهان
همی باید روانرا داشت پاک / ز یزدان داشت باید سپاست
به از هو سپاس در گیتی کسی نیست / که مر ناسپاس را خوره بسی نیست
بهر کار سپاسی دادگر گوی / بهر لحظه سپاسش بیشتر گوی
اگر گردار تو بر عقل باشد / روانت را ببینو نقل باشد
اگر از عقل دانش بر نشخ افتی / همیشه در عذاب دوزخ افتی
الا ای بیخبر از راه عقبی / شده مغرور یکباره بدنیی
نخواهی ماند در گیتی تو جاوید / چنین بیهوده تا کی داری امید
یکی چشم دلت بگشای آخر / ورا کار جهان تا کی آخر
چو از یاران و همراهان رفتند / نکوخواهان و بدخواهان رفتند
مه از تو رفت و کهتر رفت همتال / به و بدتر حریفان و هم آمال
نکوکردار و بدکار میانجی / همه رفتند زینجای سپنجی
شه و بنده و توانگر نیز درویش / همه رفتند جان و دل پر از ریش
تو سنگی نیستی هم آدمینی / فرشته نیستی هم از زمینی
بخواهی رفت ناچار از گیتی / نخواهی ماند هموار بگیتی

سرت بیدار کن زین خواب یکدم / بگردان نگون بشتاب یکدم
نکرده زنده کاری همچو مردان / مگر زینس کنی کاری چو مردان
ترا تا کی زگیتی پی بوئی / که ناگاهی میان خاک بوئی
اگر دانی که باید رفت زین راه / بخود بازآی وره را توشه خواه
گریبانت گرفته دست پیری / هنوز از کودکی دل برنگیری
به پیری هست امید جوان را / نگردد پیر دیگر باره برنا
همی کن جهد زانسان کن که فردا / روان تو بود مانند اردا
بهشت و دوزخت بنمود یکیک / که او آن جایها بنمود یکیک
ازین دو ره که گفتم یک گزین کن / ره خوب و گزین بهتری گزین کن
چو کارت خوب باشد رای نیکو / بمینو در بیابی جای نیکو
بدان خوبی که اردا گرد پیدا / کجا زان پیش کردم آن هویدا
چو برکردار باشی وای بر تو / روان گرید همی هرجای بر تو
میان آتش و یخ رنج بسیار / بیابی چون بدین باشدت کردار
چنان کن تا بهی باشد روانرا / همی کن جهد کار آن جهان را
مر این گفتار را دستور گردان / کنا مینو زخود رنجور گردان
هر آنگاهی که گوید کن بکن آن / بهی یابی از آن کردار تاوان
اگر کردار را جائی هویدا / بگفتست و یکایک کرده پیدا
هنرمندان و پاکان از تو پرغم / خسیسان و لئیمان شاد و خرم
ربودی از زمین پیغمبران را / اشو پاکان و ویژه مهتران را

گذشتت عمر در غفلت سراسر / مگر عمری دهندت باز از سر
بکار گرفه اکنون برنخیزی / نشاید خواست چون بر خاک ریزی
چو شد عمرت به بیهوشی و غفلت / نشاید کرد کاری در قیامت
ز دین برزی و گرفه ساز توشه / که زان گردد روانت پاک و نوشه
اگرچه طفل و برنا پیر و کودک / درینجا جمله یکسانند بیشک
بدین گفتارها در گوش بگشای / برادی و بگرفه هوش بفزای
همیشه کار دین را گوش باید و ست / بجا آور بهر جا هوش باید و ست
بگفتست چون کنی چون آیدت پیش / تو چون کردی بکردارت آید بیش
اگر آنرا پشیمن و سست داری / همه مغزی اگرچه پوست داری
از آن هر کارکت باشد گزیده / بیابی آنچنان جائی خلیده
وگر راه سپین باشد تنت را / بدوزخ در بیابی نامنت را
بهر راهی که داری جای گیری / اگر سایه اگر گرمای گیری
همه کردار را یاده فرسته آپیش / نهادت اندرین کردار بندیش
بدست آور نکوکاری بهر جای / که تا رسته شود از بندت آن پای
برین گفتار میسر وای آدر / نیفتد گر روی جانت چو آدر
اگر گوید مکن کاری مکن نیز / نیارد جز عذابت کار بد چیز
همیشه دور تو با جور ماند / دل اندر جور تو در غور ماند
درافکندی کیان و دین پرستان / ز تخت و ملک کردی مکر و دستان
بنودت شرم زان ای ناکس دون / تفو بر جور تو و دور گردون

چنین قومان بجای آن کیانند
کیان بنگر که بر جای کیانند

چنین تخمی که فرخ تخم کی بود
بداد و عدل و پاکی نیز کی بود

پس آری هر زمان دین خسیسی
که این صد بیست حال آن خسیسی

کریمان را ز محنت می گدازی
لئیمان را ز دولت می نوازی

ندیدم کس که از تو شاد مانست
نه شخصی کز گزندت در امانست

یکی را بر کسی خود کامه داری
یکی بی برگ و نان و جامه داری

نوازی ور چه چندی در بلندی
بیندازی همون را از نژندی

بعزّ و ناز مردم پرورانی
بخواری و ستم بازش برانی

نداری مهر بر پرورده خویش
کنی ویران بزاری کرده خویش

کسی را نیست بر تو اعتمیدی
نه کس را شد وفا از تو امیدی

دلی کو کوته از تو پر ز درد است
سری کو کوته از تو پر ز گرد است

چو بی رحمی و چون نامهربانی
چرا می بشکری چه پرورانی

میرور چون همیخواهی ربودن
چو میکاهی چرا باید فزودن

همانا خوی ماری گرزه داری
خوری بچه برا و رحمت نیاری

خوری مایه نمائی سود ما را
نشد حاصل ز تو مقصود ما را

هر آن عاقل که بیند فعل و خویت
نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو بیزار اهل علم و دینست
ترا با اهل دانش کینه زینست

همه کردار تو مکر و فریبست
دل دانا ز زهرت در نصیبست

نه آزرمست با تو نه وفائی
بهر لحظه بلائی نو نمائی

مرا از جور تو هر دم فغانست
ز دور هر زمان بر من زیانست

ندیدم از تو روزی کامرانی
ز تو هر روز ناکامی رسانی

بسی ناکامه و محنت کشیدم
ولی یکروز کام دل ندیدم

مرا خود کاشکی تو ناوریدی
نه پروردی و دورت را ندیدی

بگیتی گر وجود من نبودی
نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی

دریغا من ندیدی روی گیتی
نشاید کردن این گفتن بگیتی

روان و دین چه داد ایزد سپاسم
شناسم حق همی از بد هراسم

درین دوران روندی بناکام
نه دینم ایمنی نه کام و آرام

بدست رنج و ناکامی گرفتار
ز درد و بند و بدان بر رنج و آزار

ازین درد از جهان فریاد دارم
که از جورش روان ناشاد دارم

اگر فرمان بری رستی ز عذاب
ترا در جوی نیکی شد روان آب

درود از من ترا گر کار بندی
که در مینو بسی زان کار خندی

ز یزدانت درود آید بسی هم
نگه دارد ترا از هر بد و غم

وگر جز زین بود کارت بلاکش
که افگندی روانت را در آتش

خداوندا دلم بر راه خود دار
مرا دور از همه کردار بد دار

مرا وار از حساب مزدیسنان
زمن کوتاه دست دیو و عصیان

ز نو نو نور در جانم رسانی
ز من دیو و درجبار ار مانی

سپاس از ایزد دادار پانا
فزونتر زانکه داند وهم دانا

که دارم دین یزدان را ز زرتشت
نه دروندم یکی بیدین نسروشت

سپاس این نشاید گفت جاوید
که راهی داد مان روشن چو خورشید
ز بهدین در وجود آورده ما را
بگرفه در سجود آورده ما را
چه بودی چاره من گر ز درد و ند
مرا دادی و کشتی وز تو مند
بدی در وند پر دستان و تلبیس
بسجده روز و شب در پیش ابلیس
سپاسم زو سپاسم زو سپاسم
که در دین حق شناسم حق شناسم

## حکایت درویش و نان پاره

شنیدم بود درویشی بجائی
که نان پاره جدی از بهر سرائی
مگر در محلتی میرفت روزی
همی زد نعره در راه سوزی
بدان کوی اندرون دریوزه میکرد
طواف روزی هر روزه میکرد
براه اندر قضا حاجت فتادش
یکی ویرانه بد بر مرادش
در آن ویرانه رفت از بهر حاجت
نظر میکرد بر هر سو بعادت
بنا که دید گنج زر بدانجای
بزیر خاک در جست بپای
بیامد زود تا بردارد آن را
بکام خویش بردارد جهان را
چو آمد بر سر آن زر مرد درویش
نشاط انگیز شادان دل ز حد بیش
پس اندیشید کان دو خانه دیگر
بمحلت ماند باید شد بدان در
شوم بستانم از درها دگر نان
چو باز آیم برم این گنج با آن
بماند آن گنج و شد تا آن در زود
مگر یابد از آنجا نیز مقصود
چو باز آمد دگر کس برده بد گنج
بماند او جاودانی دل پر از رنج
همیشه داشت دل پر حسرت و آه
که وا از دست بستان گنج ناگاه
مثال دین و دنیا همچنین دان
که گفتم گنج آبادش چو دین دان
بود نان پاره چون مال دنیی
خوشی و شهوت و احوال دنیی
چو ماند آن گنج جویای خس آمد
پشیمانی نکرکش ز آن پس آمد
کسی کو دین بدنیائی دهد هم
بماند جاودان پر حسرت و غم
از نسیان غافلی از دل برون کن
چو کرد فکر دخواهی هم کنون کن
ز بهر مال دین را پس میانداز
که ناگاهی چو زیانی تو درگاز
بدل داری که آبادان کنی گنج
پس آنگاهی بری در کار دین رنج
و یا کار جهان یکسر بسازی
از آن پس سوی کار و گر نه تازی
ندانی گر اجل مهلت نیابی
کنون به گر درین فرصت شتابی
کسی کار جهان هرگز تمامت
نکردونی کند هم تا قیامت
فراوان آرزوها ماند در دل
برفتند و نشد مقصود حاصل
بسا کارا که آن ناکرده ماندست
بسا رازا که آن در پرده ماندست
بسا دلهای پرخون اندرین راه
بشد نا ساخته ناکام و ناگاه
بسا از ما که اندر خاک بردند
پشیمان پر غم و حسرت بمردند
چو کار از دست رفت و دست از کار
پشیمانی چه سود ای نامبردار
اگر امروز سازی کار خود را
پشیمانی نباید خورد فردا
بکار دین شتابت کرد باید
همه کار ثوابت کرد باید

## اینچند ابیات اندر معنی دین به ماز دیسنان میگوید

تو بشنو معنی این دین بهرا — بشنو یک رنگ اندر دین به ما

تو بشنو گفتهٔ دادار ایزد — تو روز و شب بخوان آن مهرایزد
تو بشنو گفتهٔ امشاسفندان — که در مینو بوی دلشاد و خندان

تو بشنو گفتهٔ شاهان دینیار — که تا نبود ترا زه رنج و آزار
تو بشنو گفتهٔ دهموبدان را — بجا آور بشنو فرمان آن را

تو بشنو گفتهٔ دستور دینیار — هم از گفتار او خود را میازار
تو بشنو گفتهٔ از کدخدایان — که باشد بر بهی دین نیک ایمان

تو بشنو گفتهٔ مردان بهدین — سخنها گو ز دین دلشاد بنشین
تو بشنو گفتهٔ استاد خود را — مشو جاهل بد و بیرون منه پا

تو بشنو گفتهٔ بابت بهر روز — ببر فرمان که باشی شاد و فیروز
تو بشنو گفتهٔ مادر بادل و جان — که تا خشنود باشد از تو یزدان

تو بشنو گفتهٔ مهتر برادر — زنان نیک را نیکو بپرور
تو بشنو گفتهٔ نیکان ورادان — در اینجا عزت و آنجای شادان

تو بشنو گفتهٔ از نیکو یاران — بخاصه آنکه اندر دین اشویان
تو بشنو گفتهٔ اندر ره دین — بکرفه جهد کن ای مرد بهدین

تو مشنو گفتهٔ مردان بدکار — که در هر دو جهان بینی تو آزار
تو مشنو گفتهٔ مرد منافق — بخاصه آنکه چشمش باشد ازرق

تو مشنو گفتهٔ کرسیوزان نیز — شبان و روز زیشان کن تو پرهیز
تو مشنو گفتهٔ مردان جادو — ز من بشنو همین اندرز نیکو

تو مشنو گفتهٔ مرد ستمکار — که تا نبود بدان دنیات آزار
تو مشنو گفتهٔ کس کو بود دزد — بود نقصان ترا در دین به فرد

تو مشنو گفتهٔ مردان بدکیش — نهد رائی بدی ایشان ترا پیش
تو مشنو گفتهٔ مرد دروغگو — حذر کن زو مبین هرگز درا رو

تو مشنو گفتهٔ مرد فریبکار — که در دوزخ نه بینی رنج و آزار
تو مشنو گفتهٔ مردان کاهل — بخاصه کس که آن بود است جاهل

تو مشنو گفتهٔ مردان ظالم — که تا شادان بوی هر دو عالم
تو مشنو گفتهٔ مرد گنه کار — دگر آنکس که او خود هست اغیار

تو مشنو گفتهٔ مردان عاشق — که باشی بر دو عالم زشت فاسق
تو مشنو گفتهٔ دیوانه و مست — که چو فرمانش بری بیشوی پست

مر این گفتارها از من بپذیر — ره دین بهی را پیشه گیر مرد
بدین گفتار دیگر دار این گوش — تو بشنو این سخن گر باشدت هوش

تو پنداری نداری هفت کشور — که نازش میکنی با گنج و لشکر
تو پنداری نه چون ضحاک ماران — هزاران سال میرانی تو دوران

تو پنداری نه هستی همچو جمشید — که او پر نور بد مانند خورشید
تو پنداری نه هستی چون سکندر — زدنیا میروی آخر تو بنگر

تو پنداری نه هستی همچو کاوس — روی بر آسمان تا بر زنی کوس
تو پنداری نه هستی چو سیاوخش — که از پاکی بآتش اند و رخش

تو پنداری نه هستی همچو گشتاسب
تو پنداری نه هستی چو منوچهر
تو پنداری نه همچون کیقبادی
تو پنداری نه هستی همچو گرشاسپ
تو پنداری نه هستی چو فرامرز
همه ایشان برون رفتند ازینجا
بروز فروردین نوشیروان گفت
بکن در پیش یزدان خواست هر روز
بکن نیکی همه روز و همه شب
بکن تو رادی و دلشاد میباش
بکن کاری که باشد زان دلت شاد
بکن کاری نکو در روی گیهان
بکن تو پهلوانی همچو گرشاسپ
بکن تو همچو زو طهماسب شاهی
بکن کاری که یابی زو دو مزدی
بکن پیمان درست ای مرد دیندار
بکن خدمت نکو بر دام همین
ز شهریور بکن پرنور ای راد
بکن خورداد را هر جای خشنود

و یا پرهوشی هستی همچو جاماسب
به بینا گردش عدل و داد و هم مهر
نمیدانی که خاک اندر ببادی
فرو خفتست تا جاوید بوشاسب
و یا کیو گوی یا همچو گودرز
نخواهد ماند کس جاوید اینجا
ز الماس زبان این دُر همی سفت
نکن کاری که باشد دل پر از سوز
نکن کار آنکه گیرد در تنت تب
نکن بخشی تو بشنو یا سخن فاش
نکن کاری که غمگین باشی ای راد
نکن کاری که باشد کام دیوان
نکن کاری کنه کاری چو ارجاسب
نکن همچو سکندر شه تباهی
نکن هرگز درین عالم تو دزدی
نکن بیره که از وی نه شوی خوار
نکن یاری بهر جا با اکومن
نکن با خویش و پیوندان تعبید
نکن تو ریمنی بر آب و بر رود

تو پنداری نه چون بهرام گوری
تو پنداری نه هستی چو فریدون
تو پنداری نه چون نوشیروانی
تو پنداری نه هستی همچو رستم
تو پنداری نه چون اسفندیاری
بکن اندیشهٔ از روز رفتن
دگر گویم من این از گفت یزدان
بکن رادی کنون ای مرد دیندار
بکن تو راستی ای مرد بهدین
بکن شکرانه روز و شب زیزدان
بکن کاری که تا فردا ببینو
بکن تو عدل چو بهرام شه گور
بکن پاکی بسان شه سیاوخش
بکن یشت و بخوان وستا بهر جا
بکن کاری فرارونه بهر جا
بکن کاری که باشد پاکی و راست
بکن خدمت همه آن آتشان را
بکن تو پاک اسفندارمد را
بکن خدمت تو امرداد و زرین

نمیدانی که آخر دام گوری
که او ضحاک را بسته بافسون
نخواهی ماند زنده جاودانی
و یا زال زری یا سام نیرم
برون رفتا و ازین سرای برای
همه از اندیشهٔ بر سنگ خفتن
که باشد پندیات جمله خلقان
نکن بیداد و خلقان را میازار
نکن پیوند با مرد بتر دین
نکن کاری بکام دیو شیطان
شوی آزاد و یابی جای نیکو
نکن کاری که باشد تیره و کور
نکن گرسیوزی تا نه شوی نخش
نکن جادوگری کین بند گیها
نکن وارونی و ناپارساها
درو نکو در جهان باشد کم و کاست
نکن گفتار دیوان را بهر جا
نکن ویرانه مین بشنو تو از ما
نکن کاری که نبود در ره دین

بکن تو شاد فرزندان و خویشان
بکن نیکی بدرویشان دیندار
بکن نیکی ابا جمله غریبان
بکن نیکی تو با مردان بدکار
نیایش خواندم و انکه بدم شاد
دگر رفتم بپای آن درختان
بده نفقه براه دین یزدان
بده با مردم بد رای و نیکو
بده اندر میزد هر روز و هر ماه
بده بهره برادران ای خردمند
بده بهره بموبد مرد بهدین
بده بهره بنیکویان دیندار
بده بهره زنانی پارسا را
بده با مردم نیکو تو ای راد
تو بستان نفقه کس کو بود راد
تو بستان نفقه مردان بهدین
تو بستان نفقه از مردمی راد
تو بستان از اشویان جمله نفقه
اگر باشد رضای آن خداوند

بکن کاری که گردد دل پریشان
بکن بد با تیان ای نکوکار
بخاصه کس که دارد دین یزدان
که تا نبود بمینو بر تو آزار
درون شیتم بیرسم از ره داد
که مهرایزد بنامش هست میدان
مده خود با گنه کاران و نادان
مده با ناکسان و مرد بدخو
مده تو خورد جادو گر شو آگاه
مده چیزی بکاهلی بشنو این پند
مده با بی هنر پس شاد بنشین
مده با ناکسان ای مرد هشیار
مده با روسپی و زشت کارا
مده بدکار را زو باش آزاد
تو مستان آز کامی باش آزاد
تو مستان نفقه مردان جد دین
تو مستان نفقه مکار بیداد
تو مستان از کسی کو هست پیره
دگر از پند گویم نکته چند

بکن با مردمان تو دستگیری
بکن مهمانی مردان بهدین
بکن این گفتها از من تو باور
همی در روز ور هرام من این
همی زان پس باتشگاه رفتم
دگر بشنو ز من گفتار از دین
بده نفقه بدستوران دیندار
بده نفقه بکاهنبار هر سال
بده بهره بارزانی و بهدین
بده تو با اتیمان و بدیندار
بده بهره بجا و نکوی موبد
بده تو بهره با کدخدایان
بده تو با گدایان نفقه اندک
دگر بستان و مستان گویم اید تو
تو بستان دین یزدان را و شو شاد
تو بستان نفقه مردی نکوکار
تو بستان داد نیکو را خدای یار
تو بپذیر این سخن از راه یزدان
نکو هرچه بود بر دین ترا سود

بکن بر دام یزدان تو اسیری
بکن نیکی تو با مرد نبردین
که گیرد دست تو هر روز داور
بگفتم تا بداند مرد بهدین
نیایش آتش و کردم بگفتم
که باشی شادمان ای مرد بهدین
مده با کس که او باشد پر آزار
مده بد فعل را بشنو تو احوال
مده با کس که او باشد نه بهدین
ببدکاران مده تا نبود آزار
مده تو با غماز و مردمی بد
بخاصه کس که باشد پارسایان
مده با کس که بر دین دارد او شک
همین گفته شنو گر گفته اوست
تو مستان از کسی بدکار بنیاد
تو مستان نفقه مردی پر آزار
تو مستان داد بد رای نکوکار
شبان و روز اوستا را همی خوان
نکو بد را که تا یابی تو مقصود

بگو گفتار اندر راه این دین | بگو گفتار اندر راه جد دین
بگو گفتار از امشاسفندان | بگو گفتار از دیوان و شیطان

بگو گفتار اندر راه یکتا | بگو ناخوب بشنو این تو از ما
بگو گفتار نیکو مرد بهدین | بگو بد یک سوی شادان تو بنشین

بگو گفتار با مردان دیندار | بگو گفتار با مرد پر آزار
بگو گفتار با مردان همدم | بگو با بدرگان و شو تو بیغم

بگو گفتار با مرد نیکوخوی | بگو با کینه کار و نیز بدگوی
بگو گفتار نیک از بد تو بگذر | بجا دو گر بگو بد را ازین در

بگو گفتار از نام خداوند | بگو گفتار از بیدین و دروند
بگو هردم ز خوب و بد بشو شاد | بگو ناخوب با خلقان تو ای راد

بگو گفتار نیکو نغز هردم | بگو بد تا شوی هر لحظه بی غم
بگو نیکو ز مردم تو بهر جای | مکن غیبت مشو تو مرد بیرای

همین گفتار را بس کن تو ایندم | اوستا خوان که تا نبود ترا غم

## بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
## آغاز کتاب اردای ویراف از روایت بهمن پونجیه

بنام آن خداوند جهاندار | کنم آغاز از این نغز گفتار
حدیثی گویم از اردای ویراف | کنم نظمش یکایک چون دُر صاف

بدور اردشیر بابکان راد | رعیت جملگی بودند دلشاد
که او شک کرد بُد بر دین یزدان | طلب میکرد دستوران بدان

بدیشان شاهنشاه دین دار | نماید معجزه از دین دادار
که من بی شک شوم بر دین و آئین | همه خلقان بدیرد جمله این دین

جواب شه چنین دادند ایشان | که از لطف خدا با جمله خویشان
فرستم کس بمینوای شهنشاه | به پیش قادر هرویسپ آگاه

بیاید او بگوید حال احوال | که تا شاه جهان گردد خوشحال
همان زرتشت بن بهرام پژدو | بود دلشادان روان او بمینو

بگردش نظمهای او سراسر | بشعر آورد آن استاد فاخر
هم از راز بهشت و دوزخ تا | بنظم آورده است آن مرد دیندار

ولیکن اندکی زان قصهٔ نغز | بمانده بود اندر نثر چون مغز
بد اسفندارمد روز هم رام | که بودم شادمان در خان آرام

بدم در منزل من خود همانروز | بدم شاد و نبودم با غم و سوز
کتابی خواندم از زند دفتر | دو تن دستور با من بود همبر

ز ویراف و هم از احوال مینو | زناز وارش بخواندم قصهٔ او
بدل دادش مرا آن پاک یزدان | که بر نظم آورم این شاد داستان

که تا مردان بهدین این بخوانند   همه بر دین به دلشاد مانند
بداند راه دین به سر اسر   شوند آگه ز گفتار پیمبر
همان ویراف چون از پیش یزدان   چو باز آمد به پیش شاه ایران
چو پرسیدش شهنشه حال احوال   جواب شه چنینش داد خوشحال
که ای نوشه روان شاه ایران   طلب کن از بزرگان و امیران
که تا این جایگه آیند جمله   همه از دین به گردند آگه
هر آنچه من بدیدم جمله آگاه   کنم اظهار با تو ای شهنشاه
بفرما تا نویسند از نیک و بد   که تا خلقان بدانند از زن و مرد
بپذیرفتش همان گفتار آنشاه   طلب کردش دبیری سوی درگاه
نوشتش جمله اینها را سراسر   باز وارش نوشته آن به دفتر
همانگه گفت آن ارداویراف   که از راه حق دین بود داد انصاف

## شرح گفتن ارداویراف در باب روان بهشتیانها

چو خواندم من یزش بر راه بیچون   شدم مست و روانم رفت بیرون
سروش ایزد بدیدم اشهنشاه   گرفتش دست ما را او همانگاه
ببردش او مرا زی چینود پل   عجایب دیدم و آواز غلغل
ببد این نیمه روشن نور بسیار   بدان نیمه بدیدم جایگه تار
همی دیدم عجائب سگ بدانجا   بدی چون کوه او ایستاده برپا
بزنجیر زرینش بسته گردن   تنومندی بسان کوه آهن
بغرید و همی میکرد فریاد   ز دندانش بترسیدم من ای راد
بدل گفتم چو زاییدم مرا او   نه بینم من کنون پس روی مینو
بکردم کارهای نیک خود من   روان خویش را کردیم روشن
بغور من برس ای داور راد   مرا آزاد گردان و بکن شاد
چو اندیشه بدل کردم بدینسان   سروشم گفت آنگه شاد و خندان
مترس ای مرد دیندار نکو راه   من و دهمان و آذر با تو همراه
همان سروش ایزد و آستاد ایزد   دگر نای به و بد دین ایزد
اشوفر و هر سیاهم اندرانجا   همان آذر خوره ایمرد به رای
بگفتم با سروش و آذر ایزد   بکردم خواست پیش جمله ایزد
که این سگ چیست بسته اندرینجا   بزنجیر زرین بر گو تو بر ما
چرا با شد چنین پر سهم و پر بیم   که از هیبت شد ستم دل به دو نیم
سروشم گفت و آنگه آذر ایزد   که او خود میدهد با اهرمن رد
زرین گوشست نام او بکن یاد   همه دیو و دروج زو جمله ناشاد
بدارد پاس اندر چینود پول   بدانگاهی که دیوان جمله غلغول
ز آوازش بلرزد اهرمن زود   بود کارش چنین میدار دا و سود
دهد هر کس به دنیا خود سگ آزار   درین دنیا ببیند جایگه تار
سر پل را بگیرد آن زرین گوش   نبگذارد شنوای مرد با هوش
بخلقان گو که تا دانند این را   نیازارند ایشان سگ به دنیا
کند حرمت بسگ تا اندرینجا   نباشد بیم زین سگ مرد و انزا
همه اینجا بدیدی ای نکو مرد   بگو تا مردمان ترسند زین درد

گردش

سروش ایزد ابا دهمان همیکاه بجینود پول مرا بردند همراه
بدیدم تخت مهر ایزد بدانجا ترازو بد بدست رشن وبرپا
نشسته بود شادان مهر داور ترازو بد بدست رشن از زر
فرشته گرد او بودند برپا زجانب راست بشنو ای شهنشا
شمارش پنجهزاران بود زیشان ببین تو قدرت آن پاک یزدان
زچپ بد پنجهزار ای مرد دیندار بگوش او رسیدی جمله گفتار
که یعنی ده هزار از هردو سوی شنیدی مرد مان از گفتگوی
یکی مردی بدیدم اندر آنجا بپیش ایزد او ایستاده برپا
بدان مرد اشوئی از گروهان بپیش ایزد او میبود شادان
زنش آن روز رفته بد زعالم روانش آمد آنجا بام چارم
بسوی جینود پول آمد آندم همان شوهر چو دیدش شد پراز غم
همان زن بد سیه روی و گنه کار که در گیتی گناهش کرد بسیار
بفرمود تا برندا ورا بدوزخ کشد پادفره هم آه و آوخ
همان زن چو بدید آنجا شوهر بزد دست و گرفتش آن بداختر
بگفتش تا بهم باشیم باتو وگرنه تو ببر ما را همینو
که بودیم هم تنی و هم روانی چنین بودیم در دنیا بهر چیز
تو سالارم بدی ای مرد بهروز چرا بگذاشتی ما را تو با سوز
نمیکردی تو با من خوب نصیحت که اینجا که نمی گشتی فضیحت
چو بی گیتی برفتم من زعالم نکردی منع ما را مرد ظالم
درایان چو بخوردم خوردنی را نکردی نهی من ای مرد دانا
چو دیدی تو که من کردم گناهان نکردی منع من ای مرد نادان
مرا بردی بهشت ای مرد دلشاد زپادفراه و رنجم کن تو آزاد
اگر هستیم بکردی ای نکو مرد چو فرمانت نبردی میکشیدم درد
چو مهر ایزد شنود آن گفته از زن بخواندش پیش خود آنجا دو روشن
طلب کردش همانگه رشن آزاد فرو هراشوان بد نیز استاد
برشن ایزد بگفتش مهر آنگاه ترازوی زرین آور درین راه
بکرفه نصف کن تو بهر ایشان بده تا هر دو تن نبود پریشان
گنه را بخش کرده نیز آندم همان زن را ببرده در جهنم
بهر دو اندر بهشت آنند و تن شاد زپادفراه و رنج آنند و آزاد
بگو ویراف خلقان را همه راز که تا بر راه به باشد سرافراز
هرآنکس کو بود بهتر بدنیا نماید راه نیکی مردمان را
چو گفت این بردندم ببالا بهمت هوخت هوشتم آنجا
بدیدم جای خوش اندر گروهان ببالائی شدم دلشاد آسان
بگیتی من ندیدم همچنان جای چنان نیکوتر و بد نور افزای
در زرین بد آنجا بد پرنده چنان روشنتر و خوش جا ندیده
بدورش بد درختان بید و مر دماغ از بوی خوش گشتی معطر
گل و سنبل شقایق لاله بیمر زهر سو بود خوشبو مشک و عنبر
بنفشه اسپرغم نرگس ریاحین سمن هم نسترن با برگ نسرین

درختان بود زنگار زنگ آنجا
زنارنج و ترنج و انار و خرما
درخت سیب و پستان یا صندل
ززرد آلو و شفتالو و سنبل

بدیدم من عجایب بس درختان
ندیده بودم اندر روی کیهان
نتانم گفت واجب آنچنان جا
شدم بیهوش رفته هوش از ما

بدیدم مرغهای نغز و زیبا
همه خوشخوان بدند آن اندر آنجا
بُدند پر نور هر یک مرغ نازان
نشسته شاخهای آن درختان

من از افغان او دلشاد گشتم
فرانحتی چو زانها درگذشتم
بدیدم خوشتر و پر نور جاگا
درخشان بود چو خورشید و چو ما

گهر دیدم ز هر گونه فراوان
که ناید زو شمار و حد و پایان
زمرد بود و مروارید خوشاب
همان یاقوت‌ها و گوهر ناب

زبرجد بد عقیق و لعل و یمن
ز زرگار زنگ بد پر نور و روشن
بدانجا من بدیدم تخت از زر
نشسته بد زراتشت پیمبر

اسدواستر بدیدم من بدانجا
چو اورورتور و خورشید چهر برپا
بدیدم من روان شاه جمشید
که بد پر نور روشن همچو خورشید

ستاده بود در پیش زراتشت
که آزاده بکرده او بدش پشت
بدیدم کیقباد و کی آرش را
دگر بد کی پسین کاوس آنجا

همه ایستاده در پیش زراتشت
در آن منزل بدند آنجمله هم پشت
کیومرث و فریدون شاه گشتاسپ
شه طهمورث و هوشنگ و جاماسپ

ابر تخت دگر بودند این شش
نشسته هر یکی با شادی و تش
سیامک ایرج و شاه منوچهر
هم اغریرث بدانجا بود چو مهر

چو میدیوماه و زو طهماسپ گرشاسپ
دگر فرشوشتر با شاه لهراسپ
چو جنگرنگهاچه و اسفندیارا
همیدون بهمن و داراب و دارا

بدیدم من روان شه سیاوخش
بدل گفتم خدا اینجا مرا بخش
کنم خواهش به پیش پاک دادار
که اینجا که نشینم من بی آزار

بگفتم با سروش و آذر ایزد
بمانم اندر اینجا شاد و بی ند
نخواهم من روم دیگر بدنیا
دهد رخصت که مانم من بدینجا

سروش ایزد با آذر ایزد آنگه
بمن گفتند ایشان شاد و خرم
کنم خواهش به پیش شاه یزدان
همین منزل بتو بخشد خود آیهان

که شاهنشه نظر در راه دارد
برو تا شاد گردد غم سپارد
جوابش آنچنان گفتند با من
همان منزل چنان خوش بود روشن

که گشتم سست و رفتم آنگه از هوش
شدم بیهوش و آنجا ما خاموش
ندیدم نور یزدان اندر آنجا
شدم بیهوش آمدم ای نکو را

ز پرده آنزمان بشنیدم آواز
همین گفتار را بشنو ز من راز
نماند بس گنه کاران سراسر
شود آگه بداند مرد ز هر بر

رود آنگه بگوید با شهنشاه
که خلقان جهان گردند آگاه
که تا یکرنگ باشد بر ره داد
بداد و دین حق باشند دلشاد

ندیدم من کسی را اندر آنجا
شدم حیران چو بشنیدم این سخن را
سروش و آذر ایزد هر دو با من
بدانجا که مرا گردند روشن

نموده

نموده رازهای آن جهان را
نمودند آن اشویان جمله بر ما

سروش و آذر ایزد اندر آن دم
گنه کاران نمودند آن دو همدم

## رفتن اردا ویراف بتماشای دوزخ و دیدن روان دوزخیان را

بدیشان چون بگفتم پاره‌ای راه
یکی مردی بدانجا دیدم آنگاه

ز پا زنجیر و گردن بسته بودند
بدانجا مرد را آویخته بودند

دو دست و پای بسته بود آن را
خورانیدند دشتان آن زن او را

چو دیدم آنچنان مرد آن زمان من
بپرسیدم من از آن مرد روشن

بمن گفت آن سروش و آذر ایزد
که ای ویراف بشنو راز زین مرد

بد او رشیل میگیرد این گنه کار
نمی ترسید او از پاک دادار

ستند رشوت ز مردم این چنین مرد
نترسید از خداوند بدش درد

به پشنمال و پسنمال خود دید
بدیشان است هو چشمی نه نگرید

نگرد اندیشهٔ خود راز مینو
چو دیدی این تو خود با مردمان گو

بدنیا داوری کردش چو پیشینیان
شده شرمنده اندر پیش یزدان

کشد او رنج تا روز قیامت
بدان روز رشنش بدار داد ملامت

بود شرمنده اندر پیش خلقان
خورد پاداش او از دست دیوان

چو بشنیدم ز آذر و ز سروش این
گذشتم من از آنجا گاه چونین

رسیدم من بدیدم مرد نیسان
که افتاده بد او خوار و پریشان

دو دست و پاش در زنجیر بسته
دلش غمدیده بود و خوار و خسته

بد یک گاو ورزا چون او وی
ستاده بود آنجا همچون کوهی

همی میزد لگد بر عضو آن مرد
شبان گاو او را نرم میکرد

همیکرد آن زمان فریاد و زاری
همیکردی ز خلقان خواستاری

بگفتم با سروش آن خوب دیدار
چه کردست او بدینسان گشت گرفتار

چرا آزار دارد این چنین مرد
گرفتار است در رنج و غم و درد

سروش و آذر ایزد گفت کاین راد
حکایتها که گویم دارش یاد

بد او خود برزگر بر روی دنیا
مر او را بود خود بس گاو ورزا

بفرمودش همه دم کار این کس
ندادی آب و علف بشنو تو این پس

بداد آزار بسیارش در آن راه
دهن بستی بوقتی خرمن و گاه

براندی و زدی هم چوب بسیار
همی ناخوب گفت آن مرد بدکار

بشب کشتی همه خود گوسفندان
ز گاو و اسپ و استر نیز چندان

نکرد اندیشه از بهمن اباگوش
ز رام و ماه بشنو مرد باهوش

تو ای ویراف برگو مردمان را
که حیوان را نگهدارد بدنیا

بیندیشد ز دوزخ مرد نادان
نیازارد حیوان را بگیهان

دگر چون خود برفتم پارهٔ راه
یکی مردی دگر دیدم همانگاه

دو موکل پیش او بد ایستاده
زبانش از دهن بیرون فتاده

بکنده و بران کرده زبانش
زده بسیار میخ اندر دهانش

دو دست و پای او بسته بدیدم
همان فریاد و افغانش شنیدم

چو دیدم آنچنان مرد بد ابتر
ز احوالش بپرسیدم سراسر

بگیتی خود چه کاری کرده این مرد
زبان و هم دهانش میکشد درد

سروش ایزد با آذر ایزد و راد
دروغ هر کس خورد سوگند ایراد
کشد پادافره همچون که دیدیا
نگاهی چو بکردم اندران گاه
بدیدم یک سگی او را همی کند
بدست سگ همو بودی پریشان
بگفتم با سروش و آذر آندم
سروش و آذر ایزد اندر آنجا
بسگ دادی شبان و روز آزار
بخواهد مزد خود آن سگ هم از این
بخلقان گو تو ای ویراف این را
بر شنوم هر که گردش او بدنیا
دگر جایی گذشتم چو رسیدم
بگردن میخها زنجیر بسته
چه کار بد بکرد این مرد بدروز
بگفتا بشنو از ما مرد دیندار
هر آنچه در جهان دیدی نکوچیز
بهر کس گو بدیدی مال او نیز
هر آنکس چشم او باشد وراسو

جواب من بداد آن هر دو دلشاد
در آن عالم نباشد خرم و شاد
تو خود فریادهای او شنیدی
هم از مردی دگر دیدم همانگاه
همه اندامهایش بند از بند
همی فریاد کرد و بود گریان
چنین سختی کشد اندر جهنم
جوابم داد کاین بشنو تو اردا
ندادی مزد او را مرد بدکار
کند اندامها ایمرد بهدین
که سگ باشد کسی کو را بدنیا
که سگ باشد بهمراهش بدانجا
یکی مرد اندر آنجا که بدیدم
بد او غمگین در آنجایی نشسته
که چشمش کور او خود هست با روز
رسیده زین بخلقان جمله آزار
نمی بردی همو نام خدا اینسر
حسد خوردی که او دارد چنین چیز
بخواند نام حق نزدیک و دور

بگفتا بشنو از احوال اینمرد
بگیتی او ببود دایم پریشان
بگو خلقان که تا این خود بدانند
دو دست و پای او بسته همیدون
بدندان کند و با چنگال می جست
چو دیدم مرد همچون ای شهنشاه
چه کرده در جهان اینمرد نادان
بگفتش او شبان بود بگیهان
ندادش نان بسگ هم روز و هم شب
طلبدار از و مزد هنگ ازو داد
دهند یک نان تا باشند آزاد
از آن یک نان برو شد فرض بیش
زدند بر هر دو چشمش میخ آهن
فکنده بر سر پیش و بد پریشان
جوابم هر دو تن داده در آندم
بدش بر رشک چشمش بود بر سور
ز چشمش مردمان دیدند آزار
چرا از من نباشد این زر و مال
بچشمش چو خوش آید مال مردم

دروغ و راست سوگندش همیخورد
بمینو شرمساری پیش یزدان
که تا همچون بدو در غم نمانند
نگونسار و پریشان زار و گریان
همان مردم چنان بسته بدش دست
بپرسیدم ز کردارش همانگاه
که پادافراه می بیند بدینسان
بدنباله گله بودی بدینسان
زبیم او بدی آن سگ پر از تب
چرا زیرا که او کرده است بیداد
که در دوزخ نه بیند جور و بیداد
شود دلشاد در جنت رود پس
بد انسان زد که بیرون آمد از تن
چو دیدم من بپرسیدم از ایشان
سروش و آذر ایزد هر دو همدم
از آنش گرد یزدان چشم او کور
نبد رحمش همی بر دام دادار
بکار این چنین می بود خوشحال
بگو نام او ایزد همان دم

نه بیند با روان خود پس آزار شود شاد آن به پیش پاک دادار
یکی مردی بدیدم نیز بیهوش نگه کردم بدیدم من ورا گوش
بهر دو چشم او تیری گزین بود تن و جانش بدی مانندهٔ دود
بدست سه دوان بود او گرفتار باندامش زدندی هر زمان مار
بدی گوش و زبان و چشم همچون بدست سه دد آن بود وارون
هما نگاهی سروش و آذر ایزد بمن گفتا شنو ویراف زین مرد
بسی ناحق بگفتی خود ز خلقان مکافات چنینش داد یزدان
ازو کند و زبان این دروغگو که ناحق گفت این مرد بهرسو
رسیدم من بدیدم نیز مردی ببد پر حسرت و رخساره زردی
بدست هر یکی کاسه پر از زهر همان بدبخت را بود این ازو بهر
همان زهری که بد بر دست دیوان بحلق او بکرد او بد غریوان
زدندی تازیانه بر روان تیز زترس و بیم خوردی آنچنان چیز
چو دیدم آنچنان مسکین پر درد بگفتم خود چه کردست این چنین مرد
بمن گفتش سزاوار ای ویراف بداد و دین یزدان تو بشنو صاف
ببردش مال خلقان را سراسر نترسید او خود از داد داور
بمن گفتند و رفتیم هر دو همراه عجب شخصی دگر من دیدم آنگاه
همه اندام او را کرم میخورد از آن بیچارگی فریاد میکرد
بخوردی هجر و بس فریاد میکرد بپرسیدم من از احوال آن مرد
از آن مرد بد اندیش و حرامی ز احوالش بگویم تا تو دانی
چو بشنیدم گذشتم باز از آن راه دگر جائی رسیدم من بناگاه
بگوشش میخ آهن بود ایراد ز درد آن روان میکرد فریاد
زبانش کنده بود و بدیدم بدینسان بود او را درد با هم
چو دیدم من عقوبت بر چنین مرد ز بیم او شدم رخسارگان زرد
بپرسیدم ز هر دو ایزد آندم ز احوال همان مردی پر از غم
که این مرد سیه روی گنه کار که بیند این چنین از رنج و آزار
ندیدش او بچشم و گوش بشنید بتهمت گفتنش او خود رضا دید
دروغ و کژ بگو این مرد بهدین که بنود بر تو پاداه فراه چونین
ببسته دست و پایش این تو میدان ستاده گرد او بسیار دیوان
بگرد او بسی بد بس گزنده خر استرهای گوناگون پرنده
خر استرها گزیدندش همه دم روان پر درد بودی او پر از غم
بدست دیوها او بد گرفتار کشیدا از دل همو خود ناله زار
جواب من بداد آن هر دو ایزد سروش ایزد با آن آذر ایزد
همین مردی که می بینی گنه کار بد این آسمو دروند و بدکار
که آنجا مال مردم را ببرد این بدینجا زهر مارانش دهد بین
خورانیدند دیوان بجر و هم خون ز سهم و رنج و بیم آمد همچون
زدندش نیز با دیوان باندام ز سهم او همی لرزید خود کام
بگفته هر دو ایزد آن زمان شاد ز من بشنو تو ای ویراف این داد
ز خویشان دختری دادند با او نمیکردش قبول این مرد بدخو

کس از بیگانه آوردش بخانه / همی نشنید گفتار یگانه
ز خویشان کن طلب زن ای برادر / بود این گفتهٔ حق با پیمبر
هم از عمه دگر از خاله ای راد / بکن پیوند تا باشد روان شاد
بخاصه کس که او اصلش نباشد / همه قومان تو از هم نباشد
کبوتر با کبوتر باز با باز / کند همجنس با همجنس پرواز
دگر جائی رسیدم من همان دم / یکی مردم بدیدم من پر از غم
بخنجر دست و پایش بس بریدند / خراستر جمله اندامش گزیدند
چو دیدم آنچنان مسکین بدبخت / که پاداه فراه کردندش چنین سخت
که این مرد را گوئید با من / که بر خلقان کنم من جمله روشن
بداد آزار مر خلقان سراسر / کنون پاداش و پاداه فراه بنگر
میازارید خلقان را بگیهان / بترسید از جهنم جمله خلقان
زنی دیدم بریده‌ش سینهٔ خویش / بدی یک کودکی آنجاش در پیش
ستاده دیو زشت اندر آنجا / بدادش سهم و پاداه فراه او را
چو آن زن را بدیدم آنچنان زار / بگفتم من که او را چیست کردار
چه کرده کار در گیتی چنان او / جواب او بداد آن هر دو اشو
ندادی شیر با کودک همین زن / بد او بدکار و هم بدفعل و بی‌دین
همان شوهر بدی سالار آن زن / ندانست آنچنان بشنو تو از من
بد گریان همان کودک در آنجا / ز بی شیر او بگرید بشنو اردا
نبرد این زن همی فرمان شوهر / روان او خورد اینجا خراستر

نکرد او را قبول اینم بدکیش / همان دختر ز عمو بود هم خویش
بکن وصلت تو ای مرد نکوخو / هم از خویشان ز عمو و ز خالو
که تا از ناکسان نبود ترا درد / مکن وصلت به بیگانه تو ای مرد
ز من بشنو همه این پند اردا / ز خویشان وصلت و بیگانه نه سودا
که تا آن بشنود گفتار نیکو / همین اندرز اویراف برگو
بدان مرد پریشان خود فتاده / دو دیو اهرمن آنجا ستاده
بسی فریاد کرد از دست و از پا / جدا کردند بند از بندش آنجا
ابا آشوسروش و آذر ایزد / بپرسیدم من از آن هر دو ایزد
رسید آزار از و بر خلق عالم / بگفتش در جهان این بود ظالم
ازین کار بدی او بود دلشاد / بهر کس زور رسید آزار بیداد
بدندان من همانگه لب گزیدم / دگر جا چو رسیدم بس بدیدم
ز درد آنچنان بودش پریشان / همی بگریست کودک زار و نالان
همی بگریست کودک بشنو از من / بخنجر می بریده سینهٔ آن زن
چرا افتاده در دوزخ بدین دام / بپرسیدم ز حال آن تبه کام
بگردند آگه از حال بداختر / همان آذر سروش پاک رهبر
ندانست شوهرش این را همیگیر / بغیر زن کسان میداد او شیر
همو بگذاشت تا کودک دهد جان / تعصب کرد با شوهر همی آن
بود تا روز رستاخیز همدم / همی طفل و همین در جهنم
همین گفتار را از دین تو بپذیر / چو بی فرمان دهد مر طفل کس شیر

بود در میان همانزن بشنو از من | بود پر غم روانش نیز هم تن
بگو تا با زنان ویراف آنجا | زپاده فراه این برگو بدینا

برد فرمان شوهر دمبدم | که درمینو شود خود شاد و خرم
برند فرمان دستوران دیندار | که بنود بر روانش رنج و آزار

دگر بگذشتم و یکزن بدیدم | عقوبتهاش بشنو همدم
باندامش بدیدم مار همچون | سرش از ناف او خود کرد بیرون

دو دستشها بکرده بر همانزن | دو موکل میزدندش بشنو از من
یکی گرزش زدی دیگر بخنجر | همی فریاد میکرد آن بد اختر

زدندش خنجر آن اندام او را | بریدند وزدندش هر دو آنرا
بپرسیدم زحال آن زن بد | عقوبت میکشد بر دست و دد

خراستر میکزیدش جمله اندام | جواب من بداد آن هر دو خوشنام
بگفتش چه بدی او خود در عالم | بهر کس تن بداد این زشت ظالم

بروزی تن بده کس داد این زن | چنین بد کار بود و زشت و ریمن
برادر با برادرزاده آن کس | بکردش آن قبول این زشت ناکس

بکرده مهر درج این زن بدینا | نکرد شوهر قبول و بود ویرا
چنین تا تن بسی بیند عقوبت | کشند پادفراه هم رنج و زحمت

تو برگو با زنان این گفته او را | که اندیشه کنند از روز فردا
ببیند تا شوند از سهم دیوان | که در دوزخ نباشد پیش شیطان

هر آن زن کو حرامش کرد بدکار | بکن جهد و سرش از تن تو بردار
چو گفتند این دگر جائی رسیدم | زنی را در بلاهائی بدیدم

که چشمش کور کردند اندر آنجا | بریدند آن زمان هم گوش او را
بکرد اندر دهانش زهر قاتل | چو دیدم آن زن بدبخت جاهل

گزیدند مار و کژدم نیز اندام | دریدش گرگ و گفتار ای نکونام
بگرز آهنین میزدش دیوان | از آن درد و ستم او بد غریوان

چو آنجائی بدیدم آنچنان زن | از آن هر دو بپرسیدم آن زمان من
چه کرد است اینزن بد فعل نادان | که پادفراه او باشد بدینسان

بمن آن هر دو تن گفتند گفتار | سروش و آذر ایزد هر دو هشیار
بشوهر داده بودند اینزن | برادر با در آن هر دو نکورد

به پیچید او سر از فرمان ایشان | ز بیراهی بدی همچون پریشان
برادر با پدر داده بد آنکس | بکردش آن قبول این زشت ناکس

بریدش مهر با خویشان ز پیوند | هم از بیگانگان او گشت خرسند
نه بشنید او سخن از موبد راد | بخود رائی خود او بود دلشاد

کشند او رنج تا روز قیامت | برستاخیز بیند او ملامت
نکن مهر درج ایمرد سالم | بخود رحمی بکن ای مرد ظالم

که شرمنده نباشی پیش ایزد | ببینی رنج پادفراه و هم بد
گذشتم من رسیدم بر دگر راه | روانی در بلا دیدم من آنگاه

دو دستش بسته بود و پا بزنجیر | زدی بر جان آنکس هر زمان تیر
پلنگش میدرید و گرگ با یوز | پریشان بود آنجا مرد بدروز

بگردن بود زنجیری همان مرد / بدست دیوها او بُد بزار درد
باندامش زندی هر زبان تنگ / همه دیوان بدو کردند آهنگ
بپرسیدم من از احوال او را / هم از آذرخوره و از سروشا
چه کرده کار این مرد بداندیش / عقوبت همچنین آمد ورا پیش
جواب من بداد آن هر دو آن رد / سروش ایزد ابا آن آذر ایزد
ببرد او مال خلقان را همیدون / نبد میراث خود آمیز همچون
عقوبت بار روانش بین تو ویراف / بگو با خلق این راز از دل صاف
ببرهیزند از مال همه کس / که تا نبود گناهی بیمر و بس
که پاده فراه نبود بر روانت / درین گیتی نباشد خود زیانت
هر آنچه داد با تو قسم یزدان / بدان خرسند باش و شاد و خندان
همه خلقان نگهدارید خود را / که شرمنده نباشید اندر اینجا
برفتستم من دگر چون پاره راه / بدیدم زشت تر جائی همانگاه
سیاهی بود و تاریکی ز حد بیش / سروش و آذرم برده مرا پیش
بدیدم یک عجایب اندر آنجا / فروماندم چو او دیدم در آنجا
تن او بد چو قیر و گنده بدبوی / سیاه و زشت هم بد تیره آنش روی
چو پیلانش بدی خرطوم آن دد / زگند او شدم بیهوش ای رد
نگاهی چون بکردم جایگه تار / بیفتاده بد او خود سرنگونسار
بدیدم یک زن و یک مرد در آمن / بدانجا که بدند آن هر دو ریمن
بد اندر ریشه و زانو خیان دد / بپاده فراه و سختی آن زن و مرد
یک از چپ و دگر از جانب راست / همیکردند هر دو عضو او کاست
بدست آن خراسترهای شیطان / کشیدند رنج و پاده فراه ایشان
زگند اهرمن بود او گرفتار / زن و مرد هر دو اندر دوزخ تار
بدانجایگاه بد بیمر گزنده / روان چون شیر و چون گرگ درنده
ز زنبور و ز کژدم بود و هم مار / نکس بود و نبد آنجایگه بار
چنان تار و سیه بد آنجهان جا / نبیند هیچکس آنجا و اینجا
همان مرد و همان زن هر دو دیدم / بچندان بوی گنده می شنیدم
بپرسیدم ز هر دو ایزد راد / سروش آذرم گفتند دلشاد
که بود این مرد بد دین و بداندیش / نبودش از خدا و هیچ اندیش
همی دشمن بد او بر دین یزدان / بروز و شب بدو یکرنگ شیطان
نبد با هیچ دین او مزد بر راه / همی زرتشت خود او بر راه بیراه
نبود او ایستاده با خداوند / بد او بی راه و هم مکار و دروند
بهر دم با دگر دین کردی اقرار / بد او شکاک هم بی دین و مکار
بگفتا میروم من در جهنم / همی خود با زبانش گفته بد هم
چو بد شکاک او بر راه یزدان / شد اینجا منزلش در پیش شیطان
بود تا رستخیزش منزل اینجا / که بر بیراه بد همواره برپای
همین زن را که می بینی پریشان / بد او ناشکر اندر راه یزدان
بشبان و بروز بد دل با خداوند / که نشنید این زن بدکار کس پند
ستایش کردن یزدان نشنید / روان خویش در ناشکری ورزید

بگفت

بگفت او من بروم در پیش شیطان
منیجو اهم همی آن پاک یزدان

بود تا روز رستاخیز این
نشنید ز انوی شیطان چنین

بپرسیدم اشو گفت این گروه مردم
بروغن زهر داد و کشت مردم

خراستر پای و موی و گردن ایشان
جدا کردند از هم عضو ایشان

برهنه پای و یک موزه برفتند
روان دیو یارش را بکردند

زنی ناپاک را دیدم همانگاه
بکون رخنه ماری رفت ناگاه

اشو گفت این زن نبد بیدین
شکسته خلیتو رشت راهی این

همی فرزند خود می بخت میخورد
بپرسیدم که این سیئ چه بد کرد

بهر باری تناول پانزده نیم
بدشتان مرزمی باشد به بیم

روان دیدم زبانش ریخته بود
بد انجا سرنگون آویخته بود

ز احوالش بپرسیدم ز همراه
سروش و آدرایزد گفتش آنگاه

همی فرمان اب و ام و استاد
نبرد این بدتن بیهوش بیداد

رسد باده فره نو نو نفرین
بماند تا قیامت در سقر این

چهی دیدم فروتر بی شماران
نم و تاریک تیره صد هزاران

روان ناسپاسان نیز بودند
گران پاد و فرشان سخت کردند

روان حاسدان و خشمکاران
همان کینه وران و آزکامان

ز دروندان کنه کاران همه کس
بدیشان سخت پاداه فراه بدبس

خراستر گونه گون هیچ گروه برگروه
د دو دیوان همه انبوه انبوه

تو ای ویراف خلقانرا خبر دا
که اندیشه کنند از دوزخ تار

ازان در دوزخ ایزرن شد گرفتار
کنونست اینزمان در جایگه تار

روانی دیدم آنکه با سیاست
که دیوان سهم کرد از حد زیادت

روان چند مردان و زنانها
بسهم زخم دیدم اندر انجا

بپرسیدم چه کرد است ابتر
اشو گفت این روانان ستمگر

همان شیر زکاو و گوسفندان
شدند که مست از شوی بدیشان

همی سوی دهان او برآمد
بپرسیدم روان این چه بد کرد

روان مردمی دیدم که دشتان
همی کردند سحر اندر دهانشان

اشو گفتا که این ناپاک ناکس
بگیتی کرد دشتان مرز این پس

وز انجا چون برفتم چند گامی
یکی مردی پلید و زشت کامی

بکردی سهم بروی هر زمان سخت
بپوسیده همه اندام بخت

که مثل این پلید زشت کردار
تبا شد در جهان بیسان گنه کا

ازیشان خواهش زنیش منیجواست
بت پیشش نکرد آوازه راست

ازین ناپاکتن بخت بیهوش
خدا امشاسفندان جمله خویش

بسی دیدم روانها اندر انجا
اشو کش آتش بهرام کش را

همان افسوسکاران زشت رایان
که نافرمان بداند اند خدایان

همان مستکبرانان منی کن
ببودند اندران تاریک بی بن

ز هر سهم و سیاست سهمگین تر
زهر سختی و بیم بس گرانتر

عقوبتها بدینسان بد بدیشان
نبد دیگر چنانسان کس بر ایشان

بود بر دین به بیشک همه دم
که تا فرزانه بیند خود جهنم

مر آنکه برون آورد از آنجا / بنشر و جینود بر آن نکو را
سروش و آذر ایزد ناپدیدار / شدند و من شدم از خواب بیدار

شهنشاه جهان این گفته‌ها را / بگفتن با وزیر با خلقها را
که تا باشند بر دین نیک اندر داد / بر آن شوند از دوزخ آزاد

همان زرتشت بن بهرام پژدو / حقیقت‌ها این با نظم کرد او
ز احوال بهشت و دوزخ تا / بنظم آورده است آمرزد ایزدا

در آن قصه ولی اینچنین گفتا / بمانده بد به نثر این نغز اسرار
بد سپندارمد مه روز بهمن ام / ز من بشنو تو ایزد نکو نام

بدم من منزل خود در همان روز / بدم شاد و ببودم با غم و سوز
کتابی این بخواندم من ز دفتر / دو تن دستور با من نیز همبر

ز ویراف و هم از احوال مینو / ز ازوارش بخواندم جمله نیکو
من این نقد از آن دیدم زیاده / که در دفتر بد این یکسر خلاصه

بدل دادش مر آن پاک یزدان / که به نظم آورم این شاداستان
که تا خلقان بهدین این بخوانند / همه بر دین به دلشاد مانند

کند دل بر ره دین به سراسر / یقین دانند گفتار پیمبر
همین نقدی که من دیدم بگفتم / بازوارش بد این نظم سفتم

بگردم نظم تا خلقان بخوانند / انوشیروان بنوشیروان رسانند
بیامرزی خداوندا روانش / که بد بگزینک بر دین بیگمانش

کند هر کس خراب این اسم ما را / مر آن حاسد سپردم مر خدا را
ایا دستور نوشیروان دیندار / کند لطفی بتو آن پاک دادار

نگه دارت خدایا داشب و روز / بلطف حق بوی تو شاد و فیروز
دهد جای روانت در گروثمان / بود بر دست حق اینکار آسان

مکافاتت دهد آن مهر ایزد / خدایا ور بود با تو رهبد
هر آنکس کو کند یادت بدین نظم / همیشه باد او در شادی و بزم

کند هر کس مرا خود یاد هر دم / مبادا کز سرش موئی شود کم
بصبح چارمین در جینود پل / روانش بگذرد آسان ز هر غل

بود دلشاد او در پیش یزدان / به بلند جای او اندر گروثمان

خداوندا کنم پیش تو من خواست / دلم بگزینک داری به ره راست

تمت الکتاب ارداویراف تصنیف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بروز مبارک گوش ایزد ماه فرخ مهر قدمیه سنه یکهزار و شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار ساسان تخمه نویسنده هیربد داراب ولد هرمزدیار ابن قوام الدین ابن کیقباد هرمزدیار لقب سنجانه از نسل موبد نیریوسنگ دهلو هر که خواند یا آموزد برا این بنده آفرین رساند

هر که ما را کند به نیکی یاد / نام او در جهان به نیکی باد
نوشته بماند سیه بر سفید / نویسنده را نیست فردا امید

بنام

## بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

## توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان / بهر دم میسرایم نکته از جان
فراوان شکر میگویم شب و روز / که از شکرش مرا جانست فیروز
بجز ذکرش نگویم گاه و بیگاه / که او بر عالم آمد جاودان شاه
توانگر او توانا اوست دایم / که چشم بنده بینا زوست دایم
بما هر جا پناه و دستگیر است / کند بخشنده و پوزش پذیر است
همو فریادرس همواره بودست / بما دانش بداد و دین نمودست
غریبان پرور و دارای عالم / گنه آمرز و لغزش بخش آدم
همو همواره ما را رهنمای است / انیس خلوت و مشکل گشای است
ترا بر آفرین دست کمالست / توئی سلطان و ملکت بیزوالست
تو هستی بر خداوندان خداوند / عزیز و بی نظیر و بی همانند
زگل سازی بقدرت شکل آدم / تو جان آری در وی شادان و خرم
زصلب اندر رحم نطفه درآری / توئی بر آب صورت می نگاری
تو دادی نطفه را صورت و تن / تو در وی ساختی عالم معین
زبان دادی تو انسان را بظاهر / ولی گوهر نهان بخشیدی آخر
دو چشمش دادهٔ از بهر دیدن / دو گوش آوردهٔ بهر شنیدن
زبانش دادهٔ از بهر گفتار / که تا در ذکر تو جنبد چه پرکار
تو شم دادی پی خوشبو نهادن / تو پا دادی بطاعت ایستادن
سی و دو در بیک رشته کشیدی / مذاق اندر دهان ما آفریدی
چنان بر لوح نقشت عالم افتاد / که بر صنعت گری جان میتوان داد
بجان عاشقان تو غم نهادی / بغمشان دادهٔ آرام و شادی
تو بستی بر عدم نقش دو عالم / تو کردی بر ملک سردار آدم
مسلم بر تو می زیبد خدائی / خرد بر تو همی داده گوائی
ترا هر گه که گویم شکر بیحد / زبانم زین سخن هر لحظه زیبد
محبت در گلویم ریسمان بست / که هر جا میکشد بوییم بدین شست
ندارم چارهٔ حکم خداوند / که ما را در رضا هر جا در افکند
بقا را کس نه زیبد جز خداوند / که او باشد همیشه بیهمانند
زتو پیدا شده است اینجمله هستی / زحکمت نقش در عالم تو بستی
تو آدم را زصلصال آفریدی / برو نام خلافت برکشیدی
تغیر آنچه نپذیرد تو باشی / کسی کو دست ما گیرد تو باشی
نه کس ماند بتو نی مثل تو کس / همه هستی زتو پیدا شود بس
زمین و آسمان تو آفریدی / طرازش از بنی آدم کشیدی
بدرگاهت رخ آورد است بهمن / دلش را در جهان بیدار روشن
دلش از دین به آباد گردان / سرش از قید غم آزاد گردان
بدین اندر همیشه دار معمور / بفضل خویش جانش کن تو پرنور

بجز تو کس نوازنده ندارم / بدو گیتی ز تو امیدوارم
تو آمرزی گناه ای مهربانم / ز تو اوصاف می سنجد زبانم

ز تو جان بی کسم را چاره سازی / تو از الطاف بنده می نوازی
بکه رو آورم گر تو برانی / کجا پویم که جز تو نیست ثانی

خجل گشتم ز خامی سخنها / ندارم بهرهٔ ز نیکونه فنها
به پشت آدم با عذرخواهی / که داری تو همیشه پادشاهی

بمن یاری کن ای دارای گیتی / که هستم بنده خاک پای گیتی
نخواهم ساخت قبله جز در تو / چه برگیرم که خوب آید بر تو

مرا در زنده همره بباید / که این همراه همره می بباید
در آخر چرخ خواهد کرد خاکم / ازین مردن چه آید ترس و باکم

سوی جنت چو خواهد رفت جانم / اشم آری در آندم بر زبانم
بهر که جان ز تن گیرد جدائی / فرشته در بر من در نمائی

ابا فر و هر اشو ده آشنائی / کز وگیرد روانم روشنائی
گنه گر من شده باشد نهانی / ببخش ای مهربان از مهربانی

چه عذر آرد بدرگه بهمن پیر / که در خدمت بسی کردست تقصیر
ولی تقصیر او بخش و روانش / بکن آزاد از نغز نهانش

قبولی ده سخن را در مناجات / که دیدم از تو هرگونه کرامات
خداوندا تو از من راز دانی / چرا بیهوده هر سو میدوانی

درین گیتی رهائی از تو مارات / چرا از دیگران مخلص کنم خواست
جوانی رفته و پیری رسیده / سهی سروم بجنبت سر کشیده

ز مسکینانست مسکین بهمن پیر / تو یاور باش و هر جا دستگیر
مرا در هر دو گیتی داوری تو / بضعف و ناتوانی یاوری تو

ز چشمم خواب غفلت شوی یارب / به بیداری مرا کن روی یارب
ازین شیوه که هستم من گنه کار / نگیری بر من ای شاه نکوکار

نمی آید ز آدم جز گناهی / بپایان سوی خود بنمای راهی
بدرگاه تو مینالم بزاری / که نامم در گنه کاران نیاری

اگر تو بندهٔ خود را نوازی / بود در هر دو عالم سرفرازی
اگه گفتی [illegible] روی در خود کرده بودم / تردد در خیالی می نمودم

تو ای قاضی حاجات مناجات / بخواهم تا نماید رو کرامات

## گفتار آمدن بهدینان در کشور هندوستان از شهر خراسان

کنون بشنو شگفتی داستانها / ز گفت موبدان و باستانها
اگر گویم به تقریرش نگنجد / بکاغذ نیز تحریرش نگنجد

ولیکن من از و اندک بگویم / سخن گر صد بود من یک بگویم
شنیدستم من از دانای دستور / که همواره بخوبی بود مشهور

همو زند و اوستا خوانده بودند / ز خود اهرمنان را رانده بودند
بشهرش در عیان بهبود دستور / کز و گشتست دین پیوسته پرنور

در آن ایام حکمش بر همه کس / برفتی دیگر دی کار دین بس
از و هر کس که پرسیدی ز دین راز / بگفتارش بکردی کار دین ساز

بشهر خویشتن کاستاد بودش
بشاگردان دل و جان شاد بودش
زگفت باستان ایند استان گفت
نهانی رازهای راستان گفت

بیک روز او بما اینقصه گفته
به نیکوئی در اخبار سفته
همان دستور اینقصه بمن گفت
و در اینکی همیشه با دو صحفت

زگفتارش حکایت باز گویم
ز کار مرد بهدین راز گویم
در ایامی که گشتاسپ بوده
اشو زرتشت راه دین نموده

بوستا در بگفته حالها را
ستمگر شه پدید آید شمارا
سه باره دین به باشد شکسته
کز و بهدین شود تاراج و خسته

همان شه را ستمگر نام باشد
ازو دین بهی بی کام باشد
زکار دین کنون گویم خبردار
چنان شد باز بهدین زار و بیزار

سکندر شاه شان آمد در آخر
کتبها سوخت او در دین بظاهر
بسیصد سال ایندین خوار گشته
ستم بر مردم دیندار گشته

پس ازوی مدتی شد دین پناهی
گرفته اردشیرش پادشاهی
دگرباره بهی دین تازه گشته
بعالم در نکو آوازه گشته

بدرگه ایزدی ارداویراف
فرستاده بمینو بهر اوصاف
وز انپس هم گنامینو گجسته
مراین راه را دگرباره شکسته

بدین به خلل انداخته باز
برآمد هر طرف از دین بد آواز
پس از مدت که آمد شاه شاپور
دگرباره بهی دین کرده پر نور

چو آذرباد مهرسفند دیندار
ز بهر دین کمر بسته در پیکار
زجلش هفت گونه روی آمیخت
همه بگداخته چون بر تنش ریخت

ز بهدینان همی مشکل گشادش
همین دین را دگر ره زیب دادش
هم از شاپور شه تا یزدگرد شاه
رسیده دین به را زینت و جاه

سرآمد روز زرتشت از زمانه
نجسته کس ز بهدینی نشانه
چو از زرتشت سال آمد هزاره
ز دین به همی آمد کناره

چو از شه یزدگرد شاهی برفته
که جد دین آمد و تختش گرفته
از آن مدت شکسته گشت ایران
دریغ آن ملک دین افتاد ویران

بدانگاهی شده هرکس پراکند
هر آنکو داشت دل بر زند و پازند
چو بهدینان و دستوران سراسر
ز کار دین نهان گشتند یکسر

مقام و جای و باغ و کاخ و ایوان
همه بگذاشتند از بهر دینشان
بکوهستان همی ماندند صد سال
چو ایشانرا بدینگونه شده حال

ز بهر دین خود ایشان بیکبار
تفکر کرد دانای نکوکار
بیاران گفت اینجا نیز چندین
بماندن مشکلست از بیم جد دین

ابا دستور و بهدین یگانه
بسوی شهر هرمز شد روانه
در آن کشور چو سال آمد ده و پنج
ز دروندان کشیده هر یکی رنج

بدانجائی که بد دستور دانا
همیشه در منجم بد توانا
همو در زیجهای کهنه دیده
که بر ما اختر آخر رسیده

اگر این بوم بگذاریم شاید
کنون زین ملک بیرون رفته باید
وگرنه ما همه افتیم در دام
خرد باطل شود کاری بد انجام

پس آن بهتر که از دیوان رمند / بباید رفت ما را بر سر هند
زبیم جان و بهر دین همه کس / گریزیم باز سوی هند زان پس

سوی دریا چو کشتی ساز کرده / همانگه بادبان بر پای کرده
زن و فرزند در کشتی نشاندند / بسوی هند کشتی تند راندند

چو کشتی سوی هند آمد یکایک / بدیب افتاد لنگروار بیشک
فرود آمد گرفته جای آنجا / بگل درماند آخر پای آنجا

در آن بودند بهدین نوزده سال / شده آخر منجم زو یکی فال
برنج اندر بدیده پیر دستور / همانگه گفت کای یاران پرنور

ازین جا رفت باید جای دیگر / که در آنجا بود ما وای دیگر
زگفتارش همه کس شاد گشتند / سوی گجرات کشتی تیز راندند

چو کشتی ره بدریا در کشیده / از آنجا آفت طوفان رسیده
همه دستور دین حیران بماندند / در آن ورطه چو سرگردان بماندند

بدرگاه خدا از زار سودند / بپا ایستاده و زاری نمودند
که ای دانا تو یاری رس بهنگام / ازین سختی رهان ما را بیکبار

بیاری رس تو ای بهرام فیروز / ازین مشکل مرا گردان بهروز
بلطف تو عجم از طوفان رهایم / هراسی در دل و جان می نیایم

تو خود فریادرس بیچارگان را / نمائی راه تو گم کردگان را
ازین غرقاب گر یابم رهائی / نه هرگز پیش آید زین بلائی

ازین دریا اگر در کشور هند / رسیم آنجا بدل شادان خرسند
فروزیم آتش بهرام پانا / ازین سختی رهان و کن توانا

پذیرفتیم مایان این زکرگر / که جز روی ما نداریم ایچ دیگر
زمین آتش بهرام فیروز / از آن سختی همه گشتند بهروز

همان ساعت قبول افتاد زاری / خدا در کار ایشان داد یاری
خنک بادی وزیده ماخره نور / همان باد مخالف شد از آن دور

چو کشتیبان نیام پاک دادا / زبان بگشاد زورق اندیکبار
همه دستور و بهدین گرد کشتی / همانگه راند اندر بحر کشتی

چنین حکم قضا شد هم از آن پس / سوی سنجان رسیدند آنهمه کس
یکی راجای نیک آنجای بوده / سر خود را بپاکی در کشوده

مراو را نام جای رانه بود / سخی و عاقل و فرزانه بود
ابا هدیه بپیشش رفت دستور / که او در علم و دانش بود مشهور

دعایش کرد و گفت ای رای ایان / درین شهری بده تو جای مایان
غریبانیم و ما اندر پناهت / رسیدستیم در شهر و مقامت

ز بهر دین شدستیم اندرین جا / شنیدستیم چه بود دست یکرای
زنسل شاه رایان نیک کارست / نهند اندر همیشه نامدارست

دهد در شهر و ملک خود پناهش / کند در حال از شفقت نگاهش
ازین اخبار ما گشتیم خوشحال / رسیدستیم پیش تو بخوشفال

کنون در شهر تو ما آمدستیم / بامیدت ز در و ندان برستیم
همه مردان آن رای نکوکار / بدل خرم بجان شادان بگفتار

ولی چو دید شانزرای نزاده
یکایک در دلش بیم او فتاده
بدل آمد نهیبش از پی تاج
که بکنند این ولایت را بتاراج

از آنکسوت لباسش رای ترسید
نهانی راز از دستور پرسید
بگفت آخر که ای دستور دیندار
بگو اوّل تو ما را آشکار

که رسم دین تان آخر چه باشد
نهانی چه بود ظاهر چه باشد
من اوّل بینم از دین شمایان
از آن پس جایتان سازیم مایان

دگر آنکه زبان ملک خود را
گذارندش که با ما هم ماوا
زبان شهر ایران دور دارند
زبان ملک هند را بر آرند

سدیگر آنکه از پوشش زنانها
بپوشند پوششی همچون زنان ما
چهارم آنکه این آلات و شمشیر
کشایند و نه بندند هیچ جاگیر

به پنجم چونکه کار خیر فرزند
کنند آن شا که کامین ببندند
گرین قول شما اوّل بود راست
بشهر من شما را جای و ماواست

چو دستور اینهمه از رای بشنید
بناچار این همه گفتار بگزید
از آن پس گفت با وی موبد پیر
ز دین گویم بشنو ای رای پرویر

در اینجا خود مشو دلگیر از ما
ز ما ناید بدی هرگز در اینجا
همه هندوستان را یار باشیم
بهر ضمانت راهبر جا بپاشیم

یقین دانی که ما یزدان پرستیم
برای دین ز دروندان برستیم
همه بگذاشتیم از هر چه بوده
بره بسیار دشواری نموده

همیدون خانمان و ملک و رخت
همه بگذاشتیم ایشه نکوبخت
غریبانیم ما از تخم جمشید
ادب داریم از مهتاب و خورشید

سه دیگر گاو را با آب و آتش
نکو میداریمش از جای نازش
پرستش میکنیم از آتش و آب
همان از گاو از خورشید و مهتاب

خدا در دهر هر چیز آفریدست
نمازش میبریم کو خود گزیدست
همان کستی ما هفتاد و دو تار
به بندیم و بخوانیم با دل ابرار

زهر چیزی کند پرهیز بسیار
بروز روشن و اندر شب تار
نشیند تا که ز دشتان شود دور
چو شوید سر به بیند آتش و خور

ز نانهائی که او دشتان نشیند
بخورشید و سما و مه نه بیند
هم از آب و هم از آتش بود دور
از یرا کان بود از خاصهٔ هور

دگر آن زن که او فرزند زاید
چهل روزش همی پرهیز باید
چنان پرهیز شاید چونکه دشتان
بپرهیزد نشاید خواهشت آن

ز زن فرزند اندک مه که آید
از آن فرزند کو مرده بزاید
نه هر جائی رود یا او بتازد
ابا کس گفتگوئی هم نسازد

همانا زن نیز با پرهیز بسیار
چل و یکروز بنشیند درین کار
دگر هر چه که رسم و راه بوده
همه در پیش او یک یک ستوده

چو از دین بهی اسرار گفتند
با حسن وجه در نکته سفتند
چو هند و راجه این گفتار دستور
شنید و سر بسر دل گشت معمور

همانکه حکم کرده آن نکورای
که در ملک مرا سازید ماوای
از آن مردم که صاحب ویر بودند
نکو خلق و نکو تدبیر بودند

زمین آن یکایک درنظر کرد  فراخی دید و موبد را خبر کرد
بدشتی در قبول افتاد یکجای  زمین خوش بود آنجا کرد ماوای
قبول افتاد مردم را در آنجا  ز جنگل باز شهری شد هویدا
همه جنگل بیابان بود ویران  فزود آمد همه برنا و پیران
چو دستور آن زمین نیک را دید  در آنجا بهر ماندن جای بگزید
مرا ورا نام سنجان کرد دستور  بسان ملک ایران گشت معمور
از آن زورنش لقب سنجانه گویند  بدان اینشهر را نامش ازو بیند
درو بودند با شادی و آرام  بکام خود همه کس رفت فرجام
بیک روز افتاده کار با رای  همه رفتند پیش او بخوشرای
بدو دستور گفتا ای سر ایزاد  درین کشور تو ما را جای داده
کنون خواهیم کاندر کشور هند  نشانیم آتش بهرام بخچند
تهی کردن زمین باید سه فرسنگ  که باشد راست آنجا کار نیرنگ
در آنجا مرد بیگانه نباید  بجز بهدین فرزانه نشاید
در آنجائی یکی جد دین نباید  وز انپس کار آتش راست آید
کند در وی کسی آواز بیشک  خلل افتد بکار دین یکایک
بگفتار ای رخصت داده ام من  دریکار از شما آزاده ام من
شدم با جان دریکار اختیارم  چنین شاهی بود در روزگارم
ازین بهتر چه باشد ای خردمند  بکار او هلا زودی کمر بند
همانکه حکم کرد آن رای زاده  ابا دستور یک خوش جای داده
همانکه رای جادی رانه هندو  تهی کرده زمینش را بهر سو
بکرده دور سه فرسنگ جد دین  نمانده کس درو جز مرد بهدین
نمانده کرد آنکس تا سه فرسنگ  نمانده کس درو جز مرد فرهنگ
بکرد اگر دار و بیگاه دستور  بپاکی هر یکی تابنده چو هور
بدند آنجا بروز و شب نگهبان  چنین کارش نموده حکم یزدان
در آن هنگام هر کس بود دانا  بکار دین خود هر یک توانا
بچندان روز و مه شت و نیز شبها  بیشتند و بسی کردند تخشا
بکار خود شده مشغول بهدین  بدین خود نموده ساز چندین
همان شهزاده جادیرانه خود نیز  ز هر گونه فرستادی بسی چیز
در آن ایام جمله کارخانه  شده در دست بهدینان روانه
بر ایشان بوده هر جا کار آسان  که آورده بدند آلت خراسان
بآن آلات کان بود از خراسان  عمل کردند آنجا بی هراسان
که چندین قوم دستوران بهدین  در آنجا آمدند آن پاک آئین
بدش همراه چندین کیمیاگر  بر ایشان کرد آسان لطف کردگر
بسا از برگ و ساز آورده بودند  بحکم دین همان آتش نمودند
برسم دین همه پیران دستور  شه ایران نشانده نور پرنور
درین ایام دین دانسته بودند  بدان دانش عمل در دین نمودند
درین دوران خداداند چه منت  عمل کردن بدین آخر یقین ست
در آن کشور همه بهدین و دستور  یکی جشنی نموده خاصه با سور

بدینسان سال سیصد شد کم و بیش / وز انجا چند مردم شد کم و بیش
پراکنده شده در کشور هند / بهر جانب گرفته جای دلبند
بیابانگاه نیز بعضی رو نهادند / کسان در جانب بروچ فتادند
کسان در جانب بریاو رفتند / همه کس نیز جاها نیز تفتند
کسان در شهر اکلیسر رسیدند / کسان در شهر کنبایت چمیدند
کسان در شهر نوساری همه رخت / کشیدند آن همه با حظ و با بخت
بهر جا یافته آرام هر کس / همانجا خانهٔ خود کرد ز آن پس
بسی شادی و آبادانی و هال / گذاریدند زینگونه دو صد سال
در آن ایام اندر شهر سنجان / ز دستوران بمانده خانه چندان
ابر ایشان یکی حکم قضا شد / ندانم آن همه دستور کجا شد
یکی دستور بوده در نکوئی / جوان و دِهمنش در چرب گوئی
مر آن دستور را خوشمست نامش / که همواره بخوبی بود کامش
پسر کو را خجسته نام بوده / ورا در باج و برسم کام بوده
یزش کردن همیشه کار او بود / که دایم باج و برسم یار او بود
همیدون در یزش بد کاردانی / بارو بیگاه زو مانده نشانی
ببود آن پاکتن در نیک نامی / بجنت باد او را شادکامی
بدینسان هفتصد سال گذشته / در آن شهرش بسی اولاد گشته
چو چندی سالیان بروی گذشته / بر و کج آسمان زینگونه گشته
یکایک بر دلش آمد جهان تنگ / زمانه بهر جانش کرد آهنگ
ز بعد چند سال از دور دوران / خبر بر شاه شد از رای سنجان
چو شد در هند پانصد سال انجام / وز آن پس در چپانیر آمد اسلام

## فرستادن شاه محمود لشکر را برای جنگ رای سنجان و خبر یافتن او

بهی شاهی پدید آمد با بخت / در آن شهر او نشسته بر سر تخت
همش محمود سلطان خواندندی / رعایا ظل سبحان خواندندی
چو شد معلوم بعد از سالها چند / سوی سنجان یکی شاهست در هند
بالغخان وزیری گفت یکروز / که فرمان شد چنین از شاه فیروز
ابا لشکر بزودی سوی سنجان / رود تا ملک زو آرد بدست آن
بفرمان شه سلطان محمود / برون آمد ز جا مانند دود
همه لشکر در آن دم ساز کرده / عقاب خویش را پرواز کرده
الغخان چون سپه زانجا کشیده / سوی سنجان آبادان رسیده
خبر شد زان سپه با رای هندو / که آورده بسا لشکر ز هر سو
گزیده از دو اسبه سی هزارش / همه گرد دلیر و نامدارش
از این اخبار را جا گشته مدهوش / دگر ساعت بیامد باز در هوش
همانگه خواند جمله موبدان را / همه بهدینان و هیربدان را
بدیشان گفت آن رای نکوکار / چه تدبیر است یاران وفادار
نیاکانم شما را برگزیدست / بکار تان همه نیکی گزیدست
درین کارم کمر بندید یکسر / بجنگ اندر شما باشید رهبر
گر احسان نیاکان بر شمارید / سر از شکرانه بیرون بر میارید

پس آنکه داد پاسخ مؤبد پیر — ازین لشکر مشو ای رای دلگیر
ز ما خود هر یکی تا زنده باشیم — ز دشمن صد هزاران سر بپاشیم

عیان در جنگ رسم ما چنین است — که ما تا زنده باشیم ارزش منت
ز ما یک کس نفر خود بر نگردد — اگر سنگ آسیا بر سر بگردد

ز گفتارش پس آنکه رای زاده — یکایک جنس را خلعت بداده
در آن ایام در خور مرد بهدین — بیامد آنجا جوان و پیر چندین

شمر کرده ز بهدینان یکسر — هزار و چهار صد آمد بدفتر
یکایک چون بر اسبان زین نهادند — زده کوس آن سواران ایستادند

در آن آورد گر بهدین سراسر — کشیده صف براجه در برابر
پدید آمد سفیده از شب تار — فروغ اختران رفته ته غار

وزانجا چو النعمان با سواران

## جنگ کردن النعمان با رای هند و گریختن النعمان از بیم اردشیر

زره پوشید و آمد سوی میدان

مرصع زین بر اسبان نهادند — علم بر پشت هافیلان نهادند
ز بهر جنگ زین کردند اسبان — زمین از جنگ تنگ آمد به پیلان

سپهداران سپه را ساز کرده — سلاح رزم هر جا باز کرده
چو در هامون پی لشکر کشیدند — همانگه نای رویین بر دمیدند

چنان آراسته لشکر ز هر سو — یکی اسلام و دیگر رای هندو
که روز و شب در آن حیران بماندند — تک اسبان ز بس جولان بماندند

دو سالار از دو جانب چو نهنگان — بکوشش هر دو با هم چو پلنگان
جهان گشته ز ابر تیره چون قیر — گرز و بارید تیغ و نیزه و تیر

ز دو رویه شده چندان بکشته — برزم از کشته شد هر جای پشته
نه کس فریادرس بوده نه یاور — ابر ایشان چنین شد حکم داور

نه پیرامن بدیده کس ز لشکر — همه گشته شده در جنگ بیمر
بلشکر که گریز افتاد ناگاه — که کس را کس نبشناسد ز بنگاه

بیاران گفت آن بهدین دنیاکا — نه بینیم پیش و پس از هند کس یار
ز لشکرگاه هندو شد گریزان — بجز بهدین نماند کس بمیدان

کنون هنگام جنگست ای عزیزان — بباید رفت در صف همچو شیران
اگر ما حمله با حمله بخیزیم — به تیغ و تیر از اعدا خون بریزیم

نخست آمد که از بهدین بمیدان — که نامش اردشیر آمد در ایشان
همانندم اردشیر نامبردار — بمیدان تاخت اسب تیز رفتار

بجست و آمده یکبار در صف — گرفته آهنین یک نیزه در کف
بمیدان ایستاده نیزه در دست — زره پوشیده در تن تیغ بربست

نخستین تیرباران گشت هر جا — دریده شد سلح بر مرد هیجا
نهان شد آفتاب عالم افروز — چه داند کس که آن شب هست یا روز

شده پوشیده چشم مهر از گرد — فتاده هر طرف خود مرد بر مرد
تو گوئی شد جهان اندوده از قیر — درون تابان شده الماسکون تیر

ازان نیزه وران و گرز داران — کسی کم ماند آخر از هزاران
زمین و آسمان شد تیره و تار — شده چون لاله خاک از خون سیالا

زن

زتن گشته روان خون چو فواره — سپر از تیغ گشته پاره و پاره
زره آفت شده بر جان مردم — زمان هر دم شده مهمان مردم
سر تا پا یلان غرقه در آهن — درخشان بود چون خورشید روشن
دو جانب کرد پیکانها دو داد — بخاک تیره خون کرده روا رو
نموده نیزها در سینه کاوش — ز جوشنها گرفته خون تراوش
نه از زخم یلان کس روی گرداند — همه آلات خون ریزی فرو خواند
زمین شد آهنین از نعل اسپان — بهر سو غرقه خون تا ساق مردان
سه روز و شب بدینسان بود پیکار — که دست و پای مردان گشت بیکار
زهر سو برق تیغ آمد درخشان — ز تیغ تیز سرها شد سرافشان
در آن میدان اسلام او فتاد — که گشته شد برزم رای زاد
گریزان شد الغخان در شب تار — فرامش کرد از بنگاه و بنجار
شده لشکر همه افتان و خیزان — ز پیش اردشیر آمد گریزان
بجنگ اندر بسا دشمن فتاده — بفیروزی سر انجام ایستاده
همه پرده سرا و بنگاه و بار — بدست اردشیر آمد بیکبار

## جنگ کردن الغخان با اردشیر دیگر بار و فیروزی یافتن الغخان

دگر روزی بر آمد خور ز کهسار — جهان روشن شده از نور یکبار
خروش آمد دو رویه از دو لشکر — بجوش آمد زمین یکبار دیگر
ز آواز درای و بوق هندی — بسا سرها که بگرفتند کندی
دگر باره الغخان جنگ را ساز — نموده باز کوس آمد بر آواز
سپه چو اردشیر نامبردار — بدیده آنجا روان آمد کر بار
همانه دم گفت با رای نکو فن — از ایشان صد ز ما بود است کشتن
کنون ما را چه می بینی درین کار — که لشکر آمده افزون خود این بار
دهیمش جان خود یا جان ستانیم — بدین نیت همه اندر جنگ مانیم
درین میدان ما باشد خدا دوست — که همواره بما مشکل کشا اوست
برین گفتار یکسر شاد گشتند — بسی دلها ز درد آزاد گشتند
پس آنگاهی زره پوشید یکسر — بجنگ خان بیامد بار دیگر
همانگه اردشیر نامبردار — کمند آویخته بر زین چو عیار
بسان شیر نر آمد بر صف — کمر بر تیغ هندی نیزه بر کف
بتندی بانگ بر زد کای دلیران — چرا ماندند اندر رزم حیران
سپهدار شما اکنون کدامست — چه دارد کام اینجا چه نامست
کوی آمد بگفتا خود منم هان — که در یک زخم ریزم خون ز مردان
بزیر او یکی شولک جهنده — همی نزدیک او آمد دونده
بجنگ او بیامد نیزه در دست — بکر دیده بهر جانب چو سرمست
یکی بار اردشیر آواز داد — کنون هشیار باش ای پاکزاد
بنزد تو بیامد همنبردی — کنون بنمای از خود دستبردی
همانگه اردشیرش داد آواز — که آمد همنبردت با همه ساز
بمیدان هر دو همچو شیر گشتند — زجان خویش هر دو سیر گشتند
باخر اردشیر آمد بر و چیر — زپشت شولک افگنده و را زیر

کمند افکند و او را درکشیده — فرود آمد ز اسب و سر بریده
النغخان چو مر او را دید کشته — دل او را از آن پر درد گشته
بفرمود آن کهی تا فارس رای — شود کشته نماند زنده بر جای
بپشتی سپاه آمد چو کین خواه — بجنگ اندر دهاده خواست آنگاه
صدای تیغها آمد چکاچاک — روانی خون گشته همچو جوی بر خاک
چو دو رویه سپه آویخته شد — ز تنها خون چو دریا ریخته شد
برآمد موج از دریای خونین — ز مردم هر طرف آمد زبونی
نه جا ماند که در وی مور گنجد — ولی بی حکم حق کس خود چه سنجد
پس آنکه اردشیر آمد میانه — بماند آخر رسید او را زمانه
یکی ناوک بیامد بر میانش — برون آمد ازآنسو ناگهانش
تنش از زخمها سستی نموده — که هر عضوش ز خون فواره بوده
بیفتاد اردشیر از زین نگونسر — سپاهی گشت ز و حیران و بی پر
دریغا آن سپهدار دلاور — که بر بادش زمانه کرد آخر
چو بخت شوم خشم آرد بدینجا — بسان موم گردد سخت خارا
اگر چندی بهر دو کوششی کرد — چه سود ار بخت برگشته ز مرد
ز دو جانب سپه شد کشته بسیار — سران و نامداران و نکوکار
همانکه کشته شد آن شاهزاده — برزم اندر یکی غوغا فتاده
دریغا آن نکو شهزاده هندو — هر دو شهر ویران گشت هر سو
همان بهدین شده آخر پراکند — یکی کوه نام بهاروت در هند

### گریختن بهدینان بکوه بهاروت و رفتن بسوی بانسده

بسی در وی خزیدند از پی جان — نداره چاره کس حکم یزدان
ده و دو سال بر وی رفت یکسر — ابا خود برد ایران شه برابر
پس از مدت که از حکم خداوند — براه آمد همه با خویش و پیوند
برابر آتش بهرام بد پس — بسوی بانسده آمد همه کس
کزو آمد خبر در بانسده شهر — بیامد پیش شان هر یک ابا مهر
همانکه خویش با سیصد سواران — پذیره شد بچندی نامداران
بصد تشریف آوردند در شهر — چنانچون دردمندی یافت پازهر
از اینپس بانسده شد چو بهاران — برینگونه گذشته روزگاران
پس از وی مردمان از نسل بهدین — بهر کشور که بد آن پاک آئین
ز بهر خدمت آتشاه ایران — برفتن با زنان و پیر مردان
بپیشین وقت در سنجان والا — شدی بهر طواف بی مثالا
بدینسان پارسی در بانسده نیز — ز هر جا آمدندی با بسی چیز
برین بگذشت چو سال ده و چار — پس از وی گشت گردون بر سر کار

### گفتار در آوردن از بانسده چنانکه شاه آتش بهرام را در نوساری

یکی بهدین پدید آمد در آنوقت — نبوده مثل او کس اندران وقت
بدینداری بیامد در زمانه — پدید آمد از او چندی نشانه
دهیوو نام او چانگا بن آسا — که با بهدین همی کردی دلاسا
در آخر وقت آن نیکو خصالت — بهی دین را نمانده در اطالت

بنودی هرکه را کشتی و صدره
ز مال خویشتن میداد بدره

بسی ترتیب در دین کرد آن مرد
نیامد هیچ کس بروی پر از درد

که او درمان آن مسکین نکرده
دل او را بجان تسکین نکرده

در آن ایام چندین مرد بهدین
ز اقبالش شدند انجمله در دین

از آن بهدین که کار دین چنان کرد
زبانم شرح نتواند عیان کرد

بیکسالش چنین نیت نهاده
بآتشگاه رفت آن پاک زاده

در آنگاهش یکی جشن سده بود
بشهر بانسده آتشکده بود

بماه آذر و در روز آذر
همان جشن سده بود ای برادر

بهمراهی همه بهدین و دستور
ببرد آن داور دیندار پرنور

بدیدارش همه در سجده بودند
بدانجا ها پرستش می نمودند

وز آنپس هریکی با شادی و ناز
پرستشگاه میرفتی ز ره باز

از آنجا آمدی مردم روانه
ابا شادی و راحت سوی خانه

برو بگذاشت از سالش دو مله
پس آنکه در دل آورد آن نکوخواه

همی یکرو زیکسر انجمن خواند
پس او گفتار زان آتشکده راند

که میخواهم از انجا شاه شاهان
در اینجا آوریم ای نیک خواهان

اگر آن شاه را هر روز دیدار
به بینیم کرفه باشد خوب بسیار

دگر آنست که ما هرسال در راه
کشیم از وی فراوان رنج زین راه

که اینجا هست درباران بسیار
در آنجا رفتن ما هست دشوار

از این بهتر چه باشد ای عزیزان
رویم اینجای با اهل تمیزان

بیاریم آتش بهرام فیروز
که تا دیدار او بینیم هر روز

از او گردد فزونتر رزق و روزی
بود بهدینها را دل فروزی

زگفتارش همه کس شاد گشتند
همه از بانسده آزاد گشتند

بصد تشریف آوردند او را
یکی خوش خانهٔ دادند او را

پرستنده بدند او را سه بهدین
بهمراهش همی بودند چندین

همش بودند روز و شب پرستار
بر او هر که موکل بود آن بار

یکی بد نام تا کی رام او را
بدینداری همیشه کام او را

دگر دستور نامش بود خورشید
پدر بودش قباد دین جاوید

سوم دستور جانیان ابن سایر
بخدماتش همیشه بود ظاهر

عیال و خیلخانه بد با ایشان
همه بودند همره شاه ایران

بچندی شوکت و عزت رسیدند
بچندین عظمت و حشمت گزیدند

بنوساری رسیدند آنکه دستور
همی خیلخانه از ره دور

در آن هنگام آن دیندار داور
پرستاران او را بود یاور

ز بنده باد در عالم سلامش
میان مینوان بادا مقامش

سپاسی بیقیاس و شکر بیمر
بداد دار جهان بنده پرور

زبانم را روان در کار بنهاد
ز لطف خود دری از غیب بگشاد

مرا کاین قصه بنمود است دستور
خدایا در دو گیتی دار معمور

من آن مسکین که بهمن هست نامم
بنوساری بود رخت و مقامم

دگر میدان که با نام کیقباد است
دلش دریا و ایرانشاه شاد است
پدر بودش که هرمزدیار دستور
مقامش در گروثمان باد پرنور

لقب سنجانیش دانی توای یار
بهدانش شده سنجیده در کار
از آن دانش لقب سنجانه بوده است
که او در کار دین حکمت نموده است

دگر دستور دین نامش نهادند
بهرجا راه دین از وی گشادند
وثاقی بود در نوساری اورا
دو صد سالست اگر شماری اورا

درودش صدهزار از آفرین باد
دگر بر جان بزرگان دین باد
ابا فیروزی و فرمان یزدان
برینگونه نوشتم حال مردان

بدانتا چو بخواند مرد دیندار
دعا بر من رساند آخر کار
درود از ما فزون باد از هزاران
بران نیکوخصال و اهل دوران

انوشیروان فرستد بر روان باز
از ایزد خواهد آمرزش بجان باز
ابر جانش ثنا باد همیشه
بجان و دل غنا باد همیشه

نه و شصت و نهصد یزدجردی
سنه کاین قصه شد خامه نوردی
بفروردین مه و در روز خرداد
شد این ابیات آخر از ره داد

من این قصه نوشتم کردم تمام
از ایزد داد خود جستم سرانجام
درودی چندی از خوانند خواهم
گر او گردد فزونتر آب و جاهم

روانش با انوشیروان بماناد
که او هرکه بدل خواهد مرا شاد
من اینقصه بگفتم آنچه دیدم
زگفتار بزرگان خود شنیدم

ولی استاد من کرده درستش
چنین گلها درین گلزار رستش
خداوندا دهش عمر طبیعی
که باشد سالش ایام ربیعی

بگفتم خود چو من اینید استانرا
نگه کردم طریق راستانرا
تو چون دیدی زمن این نیک گفتار
بمن کن آفرینهای سزاوار

ثنا بجید و عدو وصف بسیار
همیشه یاد بر زرتشت دیندار
دگر توفیق باد از لطف یزدان
که بر جانم رسانی تحفه هر زمان

تمّم بالخیر

م م م

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] اورمزد پاسخ داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت اج [illegible]

[illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید

اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] اورمزد

پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد

[illegible]

[illegible] پرسید

اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] داورا اورمزد پاسخ داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد
[illegible]
[illegible] داور
اورمزد پاسخ داد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] داد اورمزد پاسخ داد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید

اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] هورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هورمزد
پاسخ داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]
[illegible]
[illegible] اورمزد

پاسخ فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]
[illegible]
[illegible] اورمزد فرمود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرجیبد بررود شاده ورامشن

نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش وشهریار بخت آفرید بهرام خسرو شاه

انوشیروان نوشتم اندر فرخان بوم شرف آباد دستهنوداج

بهر خویش هیربدان هندوستان که خوانند ایار فخین

اجش کنید من اوستا را په پتت بیداشایه وزرشتنی

کشان همه روز فیج هم بهر کنند تا شان آفرین

کردارتر بیم این نوشتم فه روز ناشرسفند ماه

مهر سال هفت صد و چهل و هفت پارسی

پس از یزدجرد شاهان شاه

نوشتم ⁂

تمیم بالخیر

ستایم زبانم خداوند داد / که از مهر او جان و دل گشت شاد
فزایندهٔ خره و سودمند / فروزندهٔ اختران نومند
توانا و دانا و بخشنده جان / فزایندهٔ مهر و هم مهربان
خداوند روزی ده و هم پناه / نکوبخش و ویژه نماینده راه
فزایندهٔ مینوی دادگر / نمایندهٔ داد فیروزگر
خردمندی و داد و رادی ازو / شهنشاهی و کام و شادی ازو
نه او را ستودن توان اندکی / اگر چند علمست و عقلش بسی
نخستین بیاراست امشاسفند / بسان سهی سرو هم سودمند
نکو را بیاراست هر دو جهان / که کرد آشکارا و هم بس نهان
خرد کرد پیدا و دین بهی / که در دو جهان زو بود فرهی
نماید ازیشان ترا راستی / ز کژی بپرهیز و هم کاستی
روانت ز اهرمن و راه زشت / رهاند رساند بخرم بهشت
ازو هست این گیتی سربسر / چنین آفرید ایزد دادگر
توئی دستگیر و پناه رحیم / ز پتیارهٔ دیو از ترس و بیم
نمائی تو دین به و راست راه / تو داری ز گمراهی ما را نگاه
روان را هم از دوزخ ترس و باک / رهاند ز اهرمن تیره ناک
تو جان را دهی باز در رستخیز / برانسان کن هرگز نگیرد گریز
بپاداش و کردار هر یک بدید / برانسانکه خوانند هم وارسید
تو گیری بر دست درماندگان / تو باشی ز بر چارهٔ بندگان
رحیمی تو بر ما و هم مهربان / ببخشای بر بندهٔ ناتوان
تو ما را بگیر دار نیکوگرای / تو فریادرس باش هم رهنمای
پس آنکه گوا برگرفتن / زانچه در دین خواهند و گفتن
نشست شما خوب و فیروز باد / با آخر همه عمر به روز باد
همه سال ایزد پناه شما / فزایندهٔ جایگاه شما
که جان شما را نگه دار باد / نکوخواه تان خرم و شاد باد
که بهمن خرد رهنمای شما / فزایندهٔ چهر و آب شما
نگهبان بادات اردیبهشت / مبیناد چشم شما هیچ زشت
بدار وی درمان نماینده راه / بگیتی چراغ و بمینو پناه
رساناد شهریور امشاسفند / شما را زر و سیم بن ارجمند
هم آرایش خانه و جایگاه / ز دشمن نگهبان پشت و پناه
سفندارمد بادتان پاسبان / فزایندهٔ ملک و هم خانمان
که خورداد تان داد و جوی آب / همه شهرزان آب گیر و شتاب
که باشد در و خوب ایوان گشت / که دور از شما دشمن چشم زشت
شما را خردمندی و کام باد / درستی تنت باد و آرام باد
نکو تن شما را بتن در هنر / همیشه بهر جای فیروزگر
بمال حلال خداوند داد / باسانی تن شما را دهاد
بسی باد فرزند خوب و نکو / که کشور نیازد ز نگر دار او
بمانید با دولت و کامران / که عمر شما باد خوب اندران

| | |
|---|---|
| گر جای شما باد خرم بهشت | چنانکه آمدن بادتان بازگشت |

فرجید پدرود شادی و رامشنی این چند صد رخید پرسش و پاسخ از خط پهلوی با دستای نقل کردم که تا هودینان
آگاهان هندوستان خاطر شهید خواندن نقل کردم با دستا نوشتم من دین بنده پشنگ سیاوخش شهیار و هرام خسرو شاه نوشوروان
نوشتم پر اج هشت اج پچین جاماسپ شهریار انجا فرید که روانش به اوی پشام اخان روشن کروثمان برسا دازخویشیم
پیروزگر تران هیربدان دین پروتاران دین آگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یا پچین اجش کنند این بنده را به نیکنامی
اشوروبان یاد کنند اشایه و ورزشن که شان مهی رود مینیج هم‌بهرکسید تا شان آفرین کردار تریم این پر و رمه سفیدماه
مه پیروزگر سال هشتصد چهل و هفت سالی پس از یزدگرد شاهان شاه اورمزدان برسا و دین پروراران شان اج دین
نیکو رسا و این تین و این ترج باد به یزدان و امشاسفندان کام باد [illegible]
[illegible] یک هست راه اشایه و آن جدراه [illegible]
[illegible] شاد آن تن کش ورزید روبان خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| این نوشتم تا بر آید روزگار | من نمانم این بماند یادگار | هر آن عاقل که این خط را بخواند | جهان را داند او بر کس نماند |
| هر آن بهدین که این خط را بخواند | بهشتی بر روان من رساند | چنان یادگار است و فتی | بمردم نماند بجز مردمی |
| اگر خواهی روانت باشد آسوده | بر دل خویشتن از بهری شوی | اگر خواهی که روانت باد بهشت | بکرد ندان نکر از کارها شت |
| فردت نکهدار گر عالم دنیست | دمی پیش دانا مصر عالم پست | بخط ملک بدانش تاج و بخت | نخواهم زر که زر دارم چو دست |

[illegible] بدانند و آگاه باشند که هر یزشن سه کره هوم میاید

| | |
|---|---|
| که جای شما باد خرم بهشت | چنانکه آمدن باد تان بازگشت |

فرجید پرود شادی و رامشنی این چند صد رچیده پرسشن و پاسخ از خط پهلوی باوستای نقل کردم که تا هودینان
آگاهان هندوستان خاطر شهید خواندن نقل کردم باوستا نوشتم من دین بنده بهشنک سیاوخش شهریار و بهرام خسرو شاه نوشیروان
نوشتم پراج هشت اج چنین جاماسپ شهریار بجتافرید که روانش به اوی پشام اخان روشن گرو ثمان برساد از خویشیم
پیروزگرتران هیربدان دین پرورتاران دین آگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یا و چنین اجشن کنند این بنده را به نیکنامی
اشوروان یاد کنند اشایه ورزشن که شان مهی رودینیج هم کنید تا شان آفرین کردار تر بیم این پرور مه سفیدماه
مه پیروزگر سال هشتصد چهل و هفت سالی اپی از یزدگرد شاهان شاه اورمزدان برساد دین پروردار ان شان اج دین
نیکو رساد این تین این ترج باد به یزدان و امشاسفندان کام باد [illegible]
[illegible] یک هست راو اشایه اور آن چدراه [illegible]
[illegible] شاد آن تن کش ورزید روبان خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت

| | | | |
|---|---|---|---|
| این نوشتم تا برآید روزگار | من نمانم این بماند یادگار | هرآن عاقل که این خط را بخواند | جهان را داند او بر کس نماند |
| هرآن بهدین که این خط را بخواند | بهشتی بر روان من رساند | چنان یادگار است و فانی | بر دم نماند بجز مردمی |
| اگر خواهی روانت باشد آشوی | برو دل خویشتن از بدی شوی | اگر خواهی که روانت یابد بهشت | بکردند آن مگر از کار هاشت |
| فرودت نگذار که عالم فانیست | دمی پیش دانا مصر عالم پرست | بجا ملک بدانش تاج و تخت | نخواهم زر که زر دارم چو دست |

[illegible] بدانند و آگاه باشند که هر یزشن سه گره هوم میباید

یشت سروش یشت اشوان ویشت، ویسپرد ویشت کاهان بار وجد دیو داد وسه یک هوم واورودام بیاید اگر بکنند ناپسندید باشد تا دانند [illegible] بنام دادار اورمزد افزونی رایومند هروسف [illegible] آگاه است شایدار جای پرسش پاسخ یزدان کام باد فرجید برود شادی ورامشنی اینچند فصل از شایست وناشایست نوشتم من دین بنده شاپور جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشت واینچند کرد از دفتر رستم شهریار دفتر وانشان اشوباد ونوشتم من شاپور جاماسب از بهر همی فیروز گر هیربدان وپیشوایان وکدخدایان هندوستان که بشایه کار فرمایند تا صد وپنجاه سالان وپس از صد وپنجاه سالان باوی فرزندان بهدین اشو اوسفارند نوشتم اندر روز خورداد ماه مهر ماه قدیم وسال هشتصد وچهل وهفت یزدگردی شهریار اندر مقام شرفاباد اشتهمو در ملوک میل و بدار العباد یزد گرد شاه برخوردار باد تا صد وپنجاه سال وفرزند وفرزندان دین بردار باد فرهنگ فذیرنده وروان دوست اسپارند وخدایش بیامرزاد که برخواناد وکار فرمایاد و مارا به نیک نامی یاد کناد [illegible] یک هست راه اشایه آواری آن دیگر جد راه [illegible] شاد آن تن کش ورزید روان خویش

یزدان کام باد ایدون باد شادان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازیرا خط پهلوی این چیزها نوشتم که چنان گفت و نمود زریمان هوشنگ که مگر خط پهلوی نمیدانند هیربدان و بهدینیان
مازدیسنان نوساری وکنبایت و بهروج و سورت و انکلیسر ازین شهرها گفت بهدین هست و هیربد نیز هست گر خط پهلوی
نمیدانند کنابت کرد شاپورجی اسب از بهر بهدینیان و هیربدان هندوستان را یزدان کام باد ایدون باد ایدون
ترجمه باد ازآن واسطه این واضح باوستا نوشتم و این خط پهلوی بود بخط اوستا نبشتم که خیدیوو ش که کرفهٔ
بزرگست و از دست شان افتاده است ازآن سبب که پادشاه بهدین نیست و گرچون چنین است جهت کنید و پیوند بخویش
بکنند و پسر برادر و دختر برادر بیکدیگر بدهند و گرنه خوب نیست و پیوند هرخونکه نزدیکتر بسیار کرفه تر است و جهت بکنند
که اول مگر پادشاه هند کافر بود و پیوند بخویشتن کردن دشخوارتر بود و اکنون مسلمانست آنچه نزدیکتر خوب تر و بسیار
کرفه تر است دیگر هوشنگ را میار بداند که از زریمان هوشنگ پرسیدم و گفت که خانهٔ مردم و دیران شود
بیرون نمی کنند و هر ساخته خوردنی که درآن خانه باشد همه اکار باشد و بخوردن بهدینیان نشاید و گر آب درآن خانه برند
تنافوری گناه باشد و گر آتش برند همچنین و گر مرد سه کام و جار اندر شود تنافور گناه باشد مقصود آن است
که کدخدای هوشنگ خبر بسیار کرد و آما این فریضه تر است که دو خانه را عمارت کند یکی از بهر زن دشتان دیگر از بهر
مردگان کسی که و دیران خواهد شدن درآن گنبد برند و درکش کنند و تا زمانی که برخواهند گرفتن و دیگر سگدید کردن و
چه همچنین البته البته این بکنند و گرنه فردا با انجمن مهرداور و سروش و رشن بازخواست روان آن اشو باشد ؛؛
[illegible] دیگر کدخدای بهدین انکلیسر
پیشوای انجمنی را حشه و دیگر هیربد بهومان معلوم دانند که از زریمان هوشنگ بروحی سؤالها میکردیم و او جوابها میگفت و معلوم
کردیم و دانستیم که زن دشتان که طعام میخورد بدست برهنه و پرهیز نمی کنند و گر همچنین تن و جامه شان زمین است و
درخانه نشاید که روند و با آب و آتش هرجا که روند مرگرزان باشد و گر ازین پرهیز نمی کنند در کردن آن پیشوایان هیربد
است و تا دانسته باشد براه دین سستی نکنند ؛؛ [illegible]
نام ستایش و هیاری دادار اورمزد ریومند و خره مند و یزدان مینوان و یزدان گیتیان و هما فروهر اشوان

و مهر و سروش و رشن خوره آویژ بهدین مازدیسنان کش داد باواج داشتن و اینیدن اهرمن درونده و همه دیوان و دروجان
و ساستاران و و ناکرداران که هیچ ورزند و زیان و تباه کر بهدین مازدیسنان کردن متوان بادو منیدن و گفتن و
کردن و انجش کام باد و بید و از و تران هتن خویش همیشه دارند تا بهنگام مهر فراج کیو در رسیم و ایدون و ایدون ترجه
با دبیزدان و امشاسفندان کام باد بکام و نام و سایهٔ شادمانی و زندگانی و فیروزی و بهروزی کدخدایان و بهدینیان
هندوستان و سالار شهر نوساری جنگه شاه و باقی اثورنان و ردان و هیربدان نساری و دیگر سورت و انکلیسر و بروچ و
کنبایت و همه بهدینیان و مازدیسنان که شان دیر زیو شن و درست روشن ما همانها و نام هست و روان اشو باد
و انجمنی نام خسرو جنگه شاه و همه اثورنان ارشتاران و و استریوشان و هتخشان بدانند که در روزگاری که گذشته است
از کیومرث تا امروز هیچ روزگار سخت تر و دشوارتر از این هزارهٔ سر هشیم نبوده است و نه از دور ضحاک
تازی و نه افراسیاب و نه تور جادو و نه اسکندر یونانی که دادار اورمزد میگوید که این گسان گران گناه تر اند از این
هزاره سرکه اورمزد گفته است که هشتصد و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روزگار بتر نبوده است اما بهدین
درین زمانه کارکرفه کردن راه اورمزد دسترس اندکست و نیرنگ و برسم و ایوزداثرگری و پاکی و پلیدی هم
اندکی بجای مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هندوستان همه بسیار پاکی و پلیدی و رسم
است و کن کمن آن بسیار است و دادار اورمزد پیشه رنیدار بیست و یک نسک اوستا زند بزرتشت اسفنتمان اشو
فرو هر گفته است و بیست و یک نسک اوستا هزار و یک فرگرد خوانند و ششهزار و شصت و شش بحث
و یژه هزار کن کمن کرفه و گناه هست و ازین امید واریم بکرامت اورمزد که برین زودی هوشیدر زرتشتیان و پشوتن گشتاسپان
و بهرام هماوند فرخ پادشاهان زمانه که و و آورده است او و داشتار و پرورتار به اند و دتران را او زده و او بهمنسندا
به اند تا بهدینیان او کام رسند امید داریم که برین زودی بشود که چنانکه دستوران و دانایان و فوریو دکیشان گفته اند
سر وعیده است و دیگر چه بنویسیم که ازین شهرها که دانند و یا نه از آن سبب حالها معلوم کردیم و نسا بکافرمینرمایند
ستدن و گرفتن و دیگر آنکه در کنبایت و انکلیسر کاهان چوبین است و همه بد و ناشایست و ناپسنده روا در مزداست

واوّل تری آنست که هیربد پیشه سامان درست مینداانند ووجرو داوران و پاکی و پلیدی همچنین وگر میتوانند فرنصیه آت
که دو هیربد دانا بیایند وخط پهلوی بیاموزند و شایست و ناشایست بدانند و دیگر درانجانب وکاربند دین اورمزد شوند
و یکره کردن تحتناشود تا یکروثمان پیشام افانان وجایگاه اشوان برسند در راه خشکان نزدیک است وازقندهار
تا سیستان نزدیکست واز سیستان تا یزد از بیم نیست و دیگر چنگه شاه و دیگر هیربد باجه و هیربد داد و هیربد خورشید
و باقی دین ورزیداران وروان بوختاران بدانند که مردی آمد از هند وا وگفت که بزبان هوشنگ نام
میدارم وخانه ومقام در شهر بروجه و درینجانب موبدان و هیربدان سؤال کردیم واوشرح حالها گفت وگفت که
در نوساری ساری بهدین است واو را نام چنگه شاه و جزیهٔ بهدینان نوساری را دو رکنا ینده است و بهدینان
آنجانب آفرین کردند رحمت بران اشوروان و سپاس یزدان که چنین بهدینان در ملک هند هستند و دیگر بدانند که اینکار بزرگ
خوب کرده میباید که بیدار روان شود و هیربد و بهدین برورتاری کنند از آنسبب که اورمزد باو وستا میگوید که سالار
و پادشاهی کشور و شهری که در دین منست یا دهی و آنمقام که در زیر فرمان آن سالار باشند وگر کرفه کنند اورا مدکار
باشند اورا ده یکی کرفه آنرا و گر گناه کار باشند آنسالار بدانند و سیاست و سهم و بیم نکند آن گناه در گردن آن سالار
بنشیند والبته میباید که هوشیار باشد ره دین اورمزد ترسکاری و پرهیزکاری کنند و هرکس گناهی کند واورا
پرسش و بازیافت آن نکند گناه در گردن آن سالار بنشیند و ناپسندیده است وگر کمان بردکه بهدین و یا زن و فرزند
را آن اشوروان نه البته چنان باید که همچو کدخدای که در خانهٔ خود خبردار حالها باشد وگر کسی زنی کند و یا دربه
جا دور رود و یا فرزند را از برای تعلیم کردن بجد دینان دهد و آن ارجمند پرسش نکند گناه بسیار است چه اورا
و دیگر هیربدانرا میباید که گناه کار را پاده فراه توجشن فرمایند تا ورا بیگناه باشد هم کرفه شاهان کیان شود و دیگر بدانند
که نسای بهدینان بکافر فرمودن و بدجمه بردن بداست و گناه گران گفته است تا معلوم باشد از ین شهرهای دیگر را
پرسش بکنند که سالار آتش ورهرام است و پرسش انگلیس بکنند که معلوم شد که زن دشتان بدست برهنه طعام
خوردن پرهیز نمی کنند اگر بدشتان سر نشویند و بدر آیند و با آب و آتش همگرزه شوند مرگرزان شد واگر بمردم دیگر آمیخته شوند

مردم را زمین کند و دیگر فرزند را از شیر با در که پانزده ساله شود برشنوم نکند و دست بهرچه نهند زمین کند و دیگر آنکه
با او همگرزه شوند و هیربد ازا مشکلست که اندام با ایشان همگرزه شوند نمیشاید که برشنوم نکند و یزشن یزدان کنند
و دیگر آنکه نریمان گفت که آنجا هوم نیست مگر از اینجا بانک برده اند و یزشن را هوم نمی نهند و گر می نهند
یک ذره اما هر یزشن سه کره هوم میخواهد و گرنه یزشن درست نمیباشد و دیگر گفت هوم از کشتی نهاده اند و بد
برده اند و کار یزشن میفرموده اند و میفرمایند و ما نیز هوم را چیدیم که آنجا بیاورده اما داد فرپود کیشان آنجا معلوم
نیست و نمیدانیم که چه بابت کار یزشن میفرمایند و هیچ بهتر از آن نیست که دو هیربد آنجا بیایند و خط پهلوی و نیرنگ شایست
و ناشایست بدانند که از آن سبب که شرح این نیرنگ یزشن و دیگر نسا گرفتن و پرهیختن در خط پهلویست و تعلیم فرستادن
آن دشوار است و اعتماد نداشتیم که بفرستیم که میترسیم که زیادتی یا کمی شود و گناه در کردن این ناتوان نشنید و نسخه فرستادن
اعتماد نیست [illegible] دیگر چنانکه شاه و جمله هیربدان خرد و بزرگ بدانند که گرفته بزرگ
یزشن ها و نیست و دیگر آنکه خیتودث گفته است اما درین روزگار هر دو از دست افتاده است و اما جهت بکنند
تا پیوند بخویش کنند و مسلمانان بابت پیوند میانه است بهتر از آن کار فراست و او رمز گفته است که هرچند
پیوند نزدیکتر گرفته تر و جهد و کوشش نمایند پسر برادر و دختر برادر بیکدیگر بدهند و پسر خواهر و دختر برادر بیکدیگر
بدهند و همچنین [illegible]
[illegible] و هم بابت البته جهت نمایند [illegible] دیگر چنانکه شاه
و جمله هیربدان بدانند که زن نسا مند که بچه مرده بزاید و آن سه روز نخستین تا آب خوردن و طعام خورش آب پخته
پرهیز نمیکنند البته میباید که آگاه شوند و پرهیزگاری کنند و آن سه روز آب و آب پخته نمیشاید تا چهارم روز
آنزمان و یکساعت دیگر بگذرد پس میشاید و این حالها اند که نبشتم بخط دری و پارسی تا دانستن آسانتر باشد اندک
ورقی چند کاغذ است و وجری چند است و تا هیربد بخوانند و کار بندی شوند [illegible]
دیگر هیربد باچه و دیگر هیربد دادا و هیربد خورشید و هیربد آنا بدانند که از باب نسا پرهیختن نریمان هوشنگ بسیار پرسید

اما اعتماد نداشتیم از آن واسطه که نقطها بسیار است اما نریمان یک دو باری پیوند کردن دیده و در زیر کابان مرده رفت اما در دخمه نرفت که رخصت نیست اما نیرنگ و سامان اندکی السنت اما دخمه رفتن و بیرون آمدن و در راه و در سر نسا رفتن تحقیق نیست اما اگر هیربد آنجا چندی شایست و ناشایست میداند و ما را آن ورق که کاغذ نبشتیم خوب معلوم کنند و کار بی بیم بفرمایند اختیار دارند و گرنه همین این بابت بیش ازین گفتیم آز آمدن فریضه است [illegible]

[illegible] دیگر از بابت هوم دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرمودیم و برشنوم کرد و نه شوه کرد و نه شوه بدر آمد و همراه بردیم و هوم چیدن را نمودیم و گفتیم اگر دست درخز و بار هوم کنی بسخن مکن اما چه گویم که همه راه جد دینست و کشتی جد دینست ای دادار اورمزد هروسپ آگاه بزرگوار دل بهدین پر بیمار است

[illegible] هر یزشن را سه کره هوم میخواهد و میباید نهادن اول یشت گهنبار سه کره و یسپرد را سه کره و یزشن جد دیوداد را سه کره هوم و رفتن را سه کره و فراهوم را چهار کره و این یزشنهای هر سه یکی هوم یکپاره او ورام بنهند تا یزشن کمالی نباشد فرجید بدرود شادی و رامشنی اندر روز خور ماه آبان سال هشتصد و چهل و هفت بشرح از تاریخ یزدگرد شهریار من دین بنده شاپور جاماسب شهریار و بخت آفرین [illegible]

[illegible] یک هست را اشایه اوار آن جدراه [illegible]

[illegible]

| | | | |
|---|---|---|---|
| محب المشتاق | محب المشتاق | محب المشتاق | محب المشتاق |
| جاماسب شهریار | سیاوخش بهرام | کیخسرو سیاوخش | هوشنگ سیاوخش |

تمت تمام شد این کتاب از ایران زمین نریمان هوشنگ

بروچی آورده بود

تم تم تم

تم

بنام

بنام یزد مهربان دادگر

مشرفه مهرداد و شریف سلاطغ لطیف طرعالحین جوان بال سعادت اکتساب حجر الازمان کزیده دوران چون بهدین
مازدیسنان هستند ایشانرا بوصف حاجت نیست اعنی بجانب هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان
هندوستان و ساکن قصبهٔ نوساری و سالارا و رمزدشتنا سیداران و دین ورزیداران و مینونکریداران
و چنکه شاه و بهرام چنکه شاه و هیربد و هیربدان خورشید بزرک سنجانان و هیربد رستم و هیربد هوشنک و جمله اثور
نان و ارشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک و از هیربدان و بهدینان و اثورنان
و ارشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک ایران خاصه مقام ده شرفاباد زند و
رزم کرشاسب و بهرام اسفندیار دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب و دیکر از مقام ده ترکاباد هیربد شهریار
ماهونداد و هیربد مهرابان نوشیروان و دیکر مقام شرفاباد هیربد هوشنک و هیربد فریدون و هیربد کیخسرو از این
مقام سلام و درود و زمین بوس قبول فرمایند و دیکر معلوم دانند که سالها شده است که بهدین ایران اندکی هستند
بسیار در طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین آکه شوند که بسیار مهمانهای هیربد و ورس کرفتن و نیرنکهای نشهای
بزرک و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره کناد میتوان دست بهدین رفته است دکر این ضعیفان
چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصل است یافت نمیشود از سبب آنکه بداد و ستد روزکار
و تن و جامه آلوده شده اند و روزکار پیشین که ورس کرفته اند صد و شصت سال و صد و هفتاد باشد هیربدان غایب
آمده اند و مهم ورس ساخته اند و دیکر رفته اند دیکر هیچ کس معلوم نیست که در کدام حدود رفته اند و همچنین هیربدان اینجانب
انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند بدرکاه اسپنامینو که عاقبت کشادی شود دیکر آنکه سؤالی
که آن عزیزان صادر فرموده است که دو هیربد دانا و عاقل منجم پهلوی شناس بفرستند اما هیربدی که درین زمانه میان جماعت
آمیخته شده اند و مهمات کلی از دست ایشان برمی آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سؤال نموده بودند که مهر دین
بمازدیسنان هست یا نی پاسخ مهر درینجانب میخوانند و هزار درم سیم سفید ویژه و دو دینار زر سرخ سره نشابوری

در عقدنامه است و میباید خواند تا معلوم باشد دیگر آنکه هیربد اینجانب نمیتوان فرستند که در آب دریا بهیمت و کشتی
روزگار آلوده شده است و دستوران دین و ورزیداران و پیشینگان رخصت نداده اند و بهدادستانی گناه نشده
اند و براه خشکان بترس درندان نمیتوان آمد و اگر بجائی که لطف و مرحمت شما و اعتماد دارید که دو هیربد مستعد بفرستند تا
خط پهلوی که معلوم است بیاموزد و تعلیم دادن برین بابت هیچ مانع و دریغ نیست دیگر پرسش پرهیختن نسا و دانستن
کرفه و گناه چون لطف و کرامت نموده که قصهٔ پارسی بسیار است و پیشینگان و دستوران و دانایان دین آگاهان بسیار
گناه و کرفه لفظ دینی بپارسی آورده اند و کارکرفه و کوشش و تخشش میباید نمود و پرهیز از گناه کردن که در دین بهدین
پیدا است و دیگر نسای بهدین کافر در دخمه که میرد بکافر نشاید داد و نیاکان و پدران باشد و چون نسا بردارند
شاید که نسا بهدین بردارد و دین بهدین نشاید که کافر بردارد و هیچ نمیتوان گفت و دیگر زن دشتان چو در
خانه می نشیند میباید که در جای دور در کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و مرد اشو پرهیز تمام کند چنانکه در دین به پیدا است
و دیگر نوشته بودند که ما نوشته بودیم کسی گناه کند و بزرگ سر قوم مانع نکند گناه در کردن آن نشنیند و از آن سبب
که معلوم شده بود که شما قوت و استعداد در پیش آن عزیزان دسترس هست و دیگر هیچ چهارپای انسانیت
که پرهیز کنند دیگر ده سر ده مردم نسا هست و دیگر هشت سر ده سگ و چهار و پنج سر ده مرغ است که
بنسا مدخل کرده اند دیگر کدام مرغ و ماهی که خورند و مرغ حبوب طعام خورد و نسا نخورد و مردارخوار نباشد و ماهی که
بهدین خورند باید که چنان بزرگ و سنگین نباشد که بیم باشد که نسا خورده باشد و میباید که بی بیم باشد دیگر آنکه
در نوشته صادر نموده بودند که در نوساری آتش بهرام سرد شده بسی ناپسندیده است مگر از سبب سر هزاره اهرمنی
آخر مینماید و دیگر معلوم نیست که آتش ورهرام از کجا آورده اند و کی نشانده اند معلوم فرمائید و دیگر کار ریزش
در رفتن و گاهنبار و دیگر کارها هیربد و برشنوم دادن را منع نمیشاید کردن و که نیرنگهای دینی و یزشنها و کارهای کلی
از دست برود و گناه باشد و نقصان دین و داد آئین هیچ منع نمیشاید و دیگر آنکه نوشته نموده بودند که کار ریزش
دو سال منع کرده شد و شما معلوم است که کار کرفه کند که کسی نداند که کرفه است یا گناه میشود اما دادار اورمزد میفرماید

اش خراختیما و فرشتاویم آمروسی دینو ماز دیسن میکوید که کار دین بهسودی و نه داد ستانی نگریدن و میباید
و گرفته آنچه بد باشد منع نمیشاید که گناه باشد پرسش اینکه جای گاه بریده افتاده بود و مردی هیربد پای بر آن گاه
نهاد و نسای مردکان برگاه بود پاسخ آنکه آن هیربد و بهدین زمین باشد و دیگر پرسش کارخیر که میان
خویشاوندان میکنند و ده سه سوال می کنند پاسخ اینکه این داد اگدین وانیزاست و بهدینان مازدیسنان کارخیر
بمیان خویشان کرفه است و پسندیده اورمزد پرسش اینکه مهر در دین ما میباید گفتن و آنکسان میکویند که
این دو هزار درم همراه دختر بداماد باید دادن پاسخ غیر آنست که همراه دختر و آنچه دلخواه و دسترس باشد
و رضای بجای می آرند شاید و دیگر پرسش نسای بهدین در دخمه بر دیچه پابت دخمه باید کردن پاسخ آنکه از
دین به مازدیسنان میکوید که از سنگ و گچ پسنده خوبست و گر سنگ و گچ دسترس نباشد بخشت خام و گل نیز میشاید
و دیگر پرسش از زن بچه مرده افتاده بود آن سه ماه تا ده ماه در دخمه برند یا نه پاسخ اینکه در اینجانب از یکماه
تا چهار ماه در پای نزدیک دخمه یا جای دشتی خشک میبرند و از چهار ماه و ده روز تا بده ماه بدخمه میبرند و آن سبب که
روان اندران پیوست پرسش مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک میشود پرسش
زن او وقت کارخیر کشتی می بندند و بعد کارخیر کشاده می کنند پاسخ آنکه بستن بنکیست کشاده کردن نمی شاید
پرسش اینکه خانه عمارت از چوب کرده باشد و اندکی گل بخته پوشانیده باشد بر آنجا نسا افتاده باشد و جز چون
پاسخ چون نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب زمین باشد و دیگر چند
بابت نسا است چند پای سکدید و ندید بهدین و اگدین سگ سردکان چند بابت همه توان نوشت که بدست
مسلمانان فرستاده خواهد شد تا معلوم باشد و دیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانیه بجنبید او را نسا رسیده باشد
پاسخ آنکه آنکس زمین باشد بر شنوم بدهند پرسش اینکه در آوند گلین طعام میپزند یا نه پاسخ اینکه اگر آن دیگ
پادیاو از دیگ گر بیاورند تا پادیاو نگاه دارند شاید و گر وادیاب شود بهیچ کار طعام خوردن بهدین نمی شاید
و دیگر پرسش شراب و می کدام رواست و کدام نی پاسخ آنکه می انگوری و می درخت در پیش شما در مستی

گناه نکند در دین بهدین رواست و چون عمل ناپسندیده بسازند نارواباشد پرسش میوه هر بابت که مسلمانان می
آرند بدست ایشان خوردن و نخوردن و با جددینان و نا ارزانیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاسخ اینکه
میوه هر بابت از دست ایشان و میوه که قرامیدن دارد یعنی که تخمی رویندگی باشد چون بشویند شاید خوردن
و اگر چون تخمه رویندگی ندارد در دین بهدین نمیشاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن بهیچ نوع و بهیچ چیز نمی شاید
گناهکار باشد پرسش آتش بهرام که نو بکنند و کدام جای آتش بیارند تمام کارخانها در دست جددینان افتاده است
پاسخ اینکه مهمات آتش بهرام نشستن و گرچنانچه نبشته پارسی دارند و هیربدان و دانایان مطالع نمایند و کتاب
بخوانند و مهمات بجا آرند و گر اصلا نسخه نباشد دو مرد مستعدشده داناتر بفرستند که ما در اینجانب بدست آرند
و بسلامت شوند روانه وطن خود گردند و از آن سبب نوشته نشد که خود معلوم است و دیگر پرسش آتش برق
در جائی افتاده باشد با آتش بهرام میشاید یا نه پاسخ اینکه برق آتش شرقی دارد فاما هیچ معلوم نیست که
آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آدر نیایش کردن میشاید ولیکن در موضع آتش بهرام نباید و دیگر نموده
که آن سالار دین و ورزیدار در راه دین بسیار کوشش می نماید و آفرین و رحمت بر آن اشایه و اما دین
وابسته پیشوای است و سالار موضع پرسش اینکه فرزند خورد از پنج تا هفت موی سر تراشیدن رواهست
یا نی پاسخ اینکه در اینجانب فرزند خورد تا سه سال و چهار سال موی سر نباخن چین میبرند و تراشیدن رخصت معلوم
نیست و سال پنج و هفت میشاید و مگر نعوذ بالله ضروری و علتی باشد و ناچار و دیگر پرسش صحن چینی در دین بهدین
معلوم نیست فاما اگر معدن آن سنگ خالص و یا غیر او خشت مدخل نباشد و در آنجانب چون شکسته شود همان
مصالح دیگر پاره بکوزه بتوان بردن و دیگر از نو بدر برآرند همچون آبگینه باشد در دین بهدین طعام خوردن روا است
میشاید و گرنه که گل اندکی داخل باشد و دیگر بکوزه نتوان بردن که گداز ندهند در دین بهدین طعام خوردن نمی شاید
پرسش اینکه بعد از رستخیز جددینان زنده میشوند یا نه پاسخ اینکه دام اورمزد گرفته و ورزیداران و نابه کاران
بعد از پاده و فرا و رستخیز همه زنده میشوند پرسش اینکه دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند مگر اهرمن رزق تواند داد

یا نه پاسخ اینکه در وهشت وسپنا مینو رزق امندی پذیرفته و گناه مینو مرگ امندی همان رفته است پرسش اینکه قرض
و وام از جد دینان بهدین بگیرد باز پس ندهد گناه باشد یا نه پاسخ اینکه هر پیمانی و قولی بهدین بکند در جای
بیارزند گنه کار مهر دروج باشد پرسش جد دینا نرا بکشد خون بر سر بهدین نشیند یا نه پاسخ اینکه اگر جد دینان بگناه
مرگرزانی اندر باشد و پند نکرده و با بهدین ستیزه کند چون بکشد در سر بهدین نشیند و جد دینان خویشکار و رنج
برده و عاجز باشد در بدین آری نشیند پرسش بهدین زن خود بگذارد که نمیخواهم و دیگر زن می کنم
گذاشتن روا باشد یا نه پاسخ اینکه زن بد پذیرفته باشد نمیشاید گذاشتن و گر آن زن فرزند نزاید و زن دیگر کند
از وی اما آن زن نشاید گذاشتن پرسش کسی بهدین در وند شود باز در دین بهدین آید روا است یا نه
پاسخ اینکه روا است با آن نظر تا و را در دین بیاورند او را نصیحت کنند و پند دهند و پتت کنند و برشنوم دهند
باز تو جشن کردن مشغول شود و توبت کند همچنین بشاید پرسش اینکه بهدین با زن بهدین خیانت کند هر دو را
چه گونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو گناهکار و پادفراه پول بباشد مر بهدین چنان نماید که زن یا مرد دوزخ
نشوند و گر شوهر زن رضا بتواند کرد که نکاح نو ببندند و گر نه زن بی سالار نشاید گذاشتن دیگر معلوم فرمایند
که چند رسم است که در نیز مانه بتمامی با خلاص نتوان کرده اند و شوهر زن را نکاح بستن نشاید پرسش اینکه بر زن
هر روز رفتن و یا هر ماهی چند بار رفتن پاسخ اینکه بر زن هر دشتان ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تا ده
شب روا باشد بعده چون حامله باشد اصلا در دین بهدین نمیشاید که سه بابت گناه در دین گفته است مختصر نوشته
باشد و دیگر اگر فرزند در بر شیر داده و نزدیکی نمیشاید و اگر چون دیگر بار حامله گردد و فرزند شیرزده بدایه دهند
فرزند شیر زده بمیرد و پدر و مادر فرزند دانند و سستی کنند هر دو مرگرزان باشند پرسش اینکه پوشیدن نسا یعنی
کفن چه طور باید پاسخ اینکه جامه پنبگین بر درون یشته که کهنه شده باشد بشاید و دیگر آنچه بنسا زمین شده باشد
بر پوشیدن نسا نشاید پرسش اینکه بهدین یا هیربد زن جد دینان خیانت کند و آن بهدین و هیربد را چگونه
پاسخ اینکه گناه زن جد دینان گرانتر است سه بابت گناه می نشیند که هست مر بشمار مرگرزان بیم هست و هست

که بیک مرگرزان وهست که سنگتر هیربد را گناه گرانتر است و هیربدی و هیچ بهدینان نشاید پرسش اینکه چیزی
از جد دینان بزور گرفتن و خوردن پاداشش چون پاسخ اینکه بزور و ستم و بمینوی یکی چهار باز پس باید دادن اما
اگر دشمنی بهدین کنند بزور چیزی گرفتن شاید پرسش اینکه هیربد گناه بکند بهدین او سیاست نماید یا نه
پاسخ اینکه چون هیربد توبه خدای گناه بکند بهدین که سالار باشد سؤال از هیربدان داناتر و هوشیارتر و زیرکتر
و پسندیده تر پرسش کند و رخصت دهند و پس سیاست نمایند شاید پرسش اینکه نیایش خورشید سر
بر زمین نهادن حاجت نیست و نماز سلام و اکرام تمام بیاید و میشاید دیگر پرسش مهر نیایش هر سه وقت بکند
و باتفاق خورشید نیایش هم و دیگر پرسش غلامان و کنیزکان چون بهدین اعتماد باشند و کشتی بستن
فریضه است چون زیرک دین آگاه استوار شوند و برشنوم بدهند و نیز بر دست ایشان چیزی خوردن و ابستا
میشاید من دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب شرف آبادی دیگر معلوم باد که پرسش و پاسخ مختصر نوشته شد
زیرا که آن عزیزان خود معلوم است ⁂ فرجید بد رود شادی و رامشنی اندر روز دی بدین ماه دی سال هشتصد و
پنجاه و پنج پس از تاریخ یزدگرد شهریار نوشته شد بجانب دستوران و ردان و هیربدان و حکیمان و فرزانگان

انجمن هندوستان فی یزدان کام باد [illegible]

[illegible] یک هست راه

اشایه او از آن جد راه ⁂

تمیم بالخیر

م م م

م

## بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

نریمان هوشنگ که در یزد آمد سال اول پارسی نمیدانست این سخنهای چند بگفت و این بابت را تحقیق نمیدانستیم و گفتیم
اگر میخواهی که یکدیگر را بشناسیم مدت یکسال اینجا بایست و با جاماسب را گفت و او را بشنید و در شهر یزد نشست
و طبیبی چند خرید و فروخت چند کرد و پارسی اندکی آموخت و ما را از نیز زبان سؤال کرد و گفت ایزد آذرگری و کار
یزشن در نوساری و سورت هست و آتش بهرام هست اما از نیز زبان یکسال اندیشه کردیم و از باب نسا پزیختن رخصت
دادن تهور و اعتماد نداریم اما اگر ایشان حکمت اینکار را هست اندکی نوشتیم و اما از نسا پزیختن و دیگر زن نسامند
این نقطهای چند نبشتیم کاربند شود و از باب زن نسامند ارپشتی سستی نکنند که این زمان در کردن ایشان است
و دیگر هیربدان و کدخدایان هندوستان درود دعای فراوان قبول فرمایند و بعد از درود و تحیت معلوم دانند که
در ایران زمین موبدان و دستوران چنان نمودند که در چهار موضع بهدینان یازدیسنان هستند آتش بهرام و نیرنگ و برشنوم
و پاک و پلید همه جداست و دخمه و کاهان همه متساوی مهالست مگر در کنبایت که کاهان چوبست و راه دین
اورمزد و زرتشت اسفنتمان اشو فروهر نمیشاید و ریمنی و گناه بسیار است و ناپسندیده البته درین باب تخشش میباید نمود
که کاهان آهنی ساختن بفرمایند تا برزه و ریمنی نباشد و دیگر نمودند که کدخدای در بروج نام آن ویژه ارجمند
هوشنگ بهرام است که بر آن کدخدا آفرین و اشوئی باد که اندر دین اورمزد و زرتشت اسفنتمان چنین گفته است
که آن ارجمند ساخته و در نوساری و سورت و بروج و کنبایت و انکلیسر کاهان چوب است و دیگر بدبستی معلوم نشد
که یوزداثرگری و کار یزشن و برشنوم بیشک و بی گمان و بی شبهه است و سی شوییت و یا برشنوم و یا هر دو هست
و دیگر نمودند که نسای مردم و سگ و دیگر نساها بکافر و جددین میفرمایند ستدن و بداد کار هیربد و بد و ناپسندیده
و ناخوبست و گناه بیشتر است که در دین اورمزد و زرتشت گفته است که در بیگمانی این نسا گرفتن بجددین فرمایند
آن جددین اگر در آب و آتش میرود و گناه در گردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نسا گرفتن کار بهدینان نیست و نسا
سالار باشند به همزوری هم پیوند شوند و دست پچامه کنند و نسا سکدید کنند و در کاهان آهنین بلند از خاک بردارند

ودو بند که چهار مرد باشد باتفاق یکدیگر نزدیک بروند و کاهان نسا از دست نسا سالار گیرند روی سوی دخمه کنند میروند
و دیگر مردم هم پیوند باشند از پس نسا میشوند چون آن چهار مرد سر کاهان دارند مانده شوند دیگر دو دست باتفاق یکدیگر بروند
و کاهان از دست چهار مرد بستانند همچنین تا بسیصد گام دخمه رسند از نیسوی بسیصد گام بایستند تا آنزمان که نسا سالار
نسا بدخمه برند و باز آیند باتفاق یکدیگر از آنجا پتیفت کنند و بروند و سر و تن بپادیاب و آب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آنپس
بخانه روند که در دین اورمزد چنین است و دیگر معلوم دانند که در ایران چنان در پیش ردان و دستوران نمودند که ردان فرزا
نگان و هیربدان هندوستان آن خط که زند اوستا مینویسند و جز داوران و نیرنگ آن خط از دست شان افتاده
است و هیچ از خوانده راه نمیبرند اگرچنانچون آن فرزانگان در راه دین اورمزد و زرتشت کوششی نموده اند و هیربد
و تا برین جانب آیند و این زند و جز اندکی تازه کنند تا زمانی که بهرام هماوند و پشوتن و شتاسپان آید و داد
و دین به تازه کنند و دیگر معلوم دانند که دو مرد و دو مرد که هم بروند و بشوند از پس نسا و شیب کاهان چنان باید که در زیر
کاهان شدن و بیرون آمدن چنان باید که ذره یک بریده و جدای یکدیگر نشوند و اگر نه ریمن باشند و آنکس بروند بریده
باشد ریمن باشد برشنوم باید کرد و دیگر از زن نسامند معلوم دانند که چنان نمودند که زن که بچه مرده جدا شده
سه روز نخست طعام و آب و خورش میخورد معلوم شد اگرچنانست که نمودند ناپسندیده و گناه است در دین اورمزد
راست نیست و دیگر اگرچنانچون زن نسامند که بچه مرده از شکم بیرون آید نخست آن کودک سگدید کند و پیوند کند و در بیابان
برد و جامه که پوشیده در خاک نهد تا دیگر نو بپوشد دیگر که واپس آید نخست تن را گمیز گاو بشوید و دیگر گمیز گاو و آدر
استرا و همه درش کند در پوست تخم مرغ و اورا دهند تا بخورد و پس تا روز چهارم آب و نان و نمک شور نخورند تا آنزمانکه
بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بدشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر باز پس آید و تن را گمیز
بشوید دیگر گمیز گاو و آدر استرا و همه بخورد و جامهٔ دیگر بپوشد و پس آب و نان و هرچه که خواهد بخورد تا چهل شب بخسپد
پس اگر پاک شده باشد برشنوم کند و گرنه که برشنوم نباشد سی بشوی کند در سه روز نخستین که گفتیم از بیم تشنگی شیر گاو
و گوسفند و ماست و میوه اندر که تر نباشد میشاید اگرچنان چون بیم هلاکیت باشد که زنان بمردن هم باشد

## بنام یزد مهربان دادگر

حمد و سپاس بیقیاس مالک الملکی که انشاء موجودات لمعهٔ از اشعهٔ انوار ذات اوست و انواع مکونات شمهٔ از آثار شوکت و عظمت او جلّ جلاله و عمّ نواله و صد هزاران ثنایات و دعایات نامیات و تحف تحیات زاکیات بر بهر قدر منور و مشهد معطر پیغمبری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب مؤبدان و دستوران و هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان ممالک هندوستان چون جانکاه شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجانان و دستور رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهرام شاه چون مانکشاه و آسدین شاه و دستور رامیار و دستور جمشید و بهرام دستور شهریار و دستور نیریوسنگ منجم و کدخدا شاپور و قوام دین و اسفندیار و دیگر اثوربان و ار ثیباران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران قصبهٔ نوساری و دیگر معلوم خطهٔ بروج و دیگر مقام قصبهٔ سورت و انگلیسه هند و عالی جنابان وزارت پناهان مناصحت ایابان مخدومان صاحبقرانان عدل و حسن الزمان صاحب السیف العلم ناظم مناظم الامور مدی مصالح المحور اقتها ر و اصلاح ممالک هندوستان احسب النسب و الزبان ملب ؛ بیت ؛ هردم بدعایم که ملاقات برآید ؛ و این رانتک و شعبه و فراقت بسرآید ؛ حدیث آرزومندی بعبد دفتر نمیگنجد ؛ چگونه شرح مشتاقی بیک طومار میگنجد ؛ دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرگواران را اعلام آنکه تا ایام عرب گذشته و ایام ترک درآمده این فقیرانرا معلوم نبوده که در ممالک هند بهدینان مانده اند یا نه تا قبل از سی و پنجسال ازین تاریخ بهشتی نریمان هوشنگ مکتوب متوجه اینجانب شد مکتوب از اشوروان بهرام شاه و چنگه شاه و از جماعت بهدینان و دستوران مرسجا نوشته بودند این فقیران جواب آن نوشته بدست نوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل ازین از بیست و نه سال که گذشته فرستاده بودیم و هیچ چیزی ارسال هم نفرموده اند و این فقیرانرا معلوم نیست که احوال بهدینان آن ولایت چونست عجب که اتمام دریغ فرمودند و تا قبل از یکسال وکسری که یزدیار را بدان ملک فرستاده شد آن مسکین تا خطهٔ کنبایت پیش نیامده بود و چون بازآمد کتاب مبارک آن عزیزان آورد است مکتوب مبارک شما چون آمد مانند گوهر شب افروز خطش چون سواد طرهٔ شب لطفش چون بیاض عشرهٔ روز چون چند بوستان مرصع چون کبوت آسمان طلا

هور چون شمهٔ از احوال آن عزیزان معلوم شد چنان شادمانی روی نمود که وصف آن بقلم نتوان آورد و این فقیران
کلمهٔ چند خواهند نوشت معذور فرمایند معلوم آن بزرگواران آنکه در نسخهٔ زبان پهلوی چنان روشنست که زینگی دین
از نیرنگست و زینگی نیرنگ از دستور و زینگی دستور از کرفه و خوی فرارون و دین آن بود که دادار اورمزد
بزرتشت اشو گفت و او بشاهنشاه وشتاسپ فرمود که [illegible]
و نیرنگ آن بود که از ورس و هیم و اوروران و فراهوم و مانثره زند و برسم دستوران بسازند که تن اگرچون انگشت
سیاه باشد چون بهست تا بخورد نور یزدانی بر وی فرو آید و چون خورشید پاک و روشن شود و دستور آنکس باشد
که با او پانزده هنر باشد آویژهٔ هیم و آشنیده خرد و دین اسفارکان و یزدان منیداری پاک منشن و مینو بنیش
و راست گوشن و خرد یکنشن و ایوزداثرتن و شیوا هیزوان و نرم نسک و راست اوستا و پادیاب
سازشن و خوب نیرنگ و نابرزیوان این پانزده هنر و دیگر هنر دستور که این پنج هنر دانند نشاید باثور زمان
بکا نشستن و فرمان دادن یعنی حکم بر دین و بهدینان کردند اول آله و فروردهٔ چیرو دوم پیشه و پسه چیش سوم
مه و که کار چهارم راه و درک درج پنجم چار و اچار در ویشه و آله مینو نگرشن و فروردهٔ گیتی نگرشن و پیشه هیم
و بهٔ استن و پسه خرد پرسیدن و مه دین انباره و که کار کرفه کردن و راه هم پرسکه و درک نیوشیداره و چار تخشائی
و بد باید و اچار خرسنده و بنده منشن بیت چو دستور داری نباشی برنج ٭ که دستور دانا به از تاج و گنج ٭
دیگر آنکه هیربد آن باشد که اوستا داند و خود نابرشده باشد آنرا هیربد گویند و موبد آن باشد که زند اوستا هرگز
از زبان او دور نشود و کار یزشن میکند و دستور آن باشد که اوستا و زند و پازند داند یعنی معنی اوستا داند
که چه میگفت دادار اورمزد باشو زرتشت و دیگر معنی خط پهلوی داند و هر حکم او کار دین کردن واجب است
و دیگر آنکه بخط پهلوی چنان روشنست که در ایثااهو و یر یو بیت و یک واچه است یعنی بیست و یک سخن و در تحت
هر سخن چندین معنی است و نیز عزیزانرا معلوم است اوستا بیست و یک نسخ است نسخهٔ اول سی و سه کرده است
یعنی سی و سه صورتست و نامش ستود یشت یعنی سپاس کردن یزدان و سخن کتاب در بزرگواری یزدان و فرشتگان فرود

آمده و این بدو جنس بر خوانند و هر دستور پاک نیز که اوستا و زندش درست داند چون بسمله بار درست بخواند
فرشته پیش او فرود آیند و درین شک نیست و نسخهٔ دوم نامش استودگر است و بیست و دو کرده است سخنش در
نصیحت خلقست و نسخ سوم نامش وهشت مانثر است و بیست و دو کرده است و معنیش در اقرار آوردن دینست
و چهارم نامش بغست و این بیست و یک کرده است و تفسیرش در پرهیزکاری و پنجم نامش دوازده هاماستست و
سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و در عالم سفلی و ششم نامش نادراست و آن سی و پنج صورتست و تفسیرش
در معنی عالم نجوم است و اختران و برجها و شناختن ترتیب فلکی و هفتم پاجمست این نسخ بیست و دو کرده است
و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است که کدام بکشند از جهت بشتن کهنبار و دیگر آنکه چند مزد و کرفه است و
نیز در جهت پیچ و زرفر و دیان که آنرا مختاره خوانند که چرا نهاده است و هشتم نامش رتشتایست و پنجاه کرده است که بعد از اسکندر
داشتند و سیزده کرده بیش نیافتند و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و پیشوایان
و حاکمانست و نهم نامش برشست و این نسخ شصت کرده بود بعد از اسکندر دوازده کرده پس نیافتند و تفسیرش آنکه پادشاهان
و دستوران و پیشوایان و ملوکان و قاضیان و قضادان که چگونه عمل رعایا و ملوک شهرها چگونه بدارند دهم
نامش کشسروبست و این نسخ شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر پانزده کرده بیش باز نیافتند و تفسیرش در
فصل و دانائی و عقل و طبعی و از عقل الکتابی و آنکه مردم را از پلیدی پاک کند و آینه مردم را روشن دارد و یازدهم
وشتاسپ شاه نسخ است و شصت کرده بوده است بعد از اسکندر ده کرده بیش باز نیافتند و سخن در بار شاه گشتاسپ
روا کردن دینست و دوازدهم نامش خشت است و بیست و دو کرده است و تفسیرش در پرسش خرد و طاعت
داشتن در دنیا عقوبتی هر گناهی را چون بدهند سیزدهم نامش سفنداست و شصت کرده است و تفسیرش آنکه
ازین نسخه معجزات نمایند که هر دستوری چنانکه نوشته شده است این نسخ بخیزد و زبهفت آواز بخوانند مرد فرا آید
از برای خلق بطلبند روا شود و چهاردهم نامش جرشت است و این بیست و دو کرده است و تفسیرش
در آفرینش عالم آدم است در روز ازلی تا آخرین روز قیامت باشد بدید آمدن در شکم مادر که چه بعضی در شکم میرند و بعضی نمیرند

وبعضی پادشاه وبعضی عیتیت و پانزدهم نامش بغان یشت است این هفده کرده است تفسیرش در مدح فرشتگان
مقرّبست و بندگان عزیزترین که هر یک چه زمان پیدا شوند وچه کار کنند تا قیامت و شانزدهم نامش نیارم است
وپنجاه وچهار کرده است وتفسیرش در احکام بیعها و پیمان و وجرها یعنی فتوی ها از جهت خلق که چگونه کنند وهفدهم
نامش اسپارم است واین شصت وچهار کرده است وتفسیرش درین به جانب طبیبی وآنچه بدان مانند و
هجدهم دواسروجدشت و پنج کرده است وتفسیرش آنکه سخن درباب خیتودث یعنی پیوند کردن بیک دیگر
خویشان ونزدیکان ونوزدهم نامش اسکارم است وپنجاه و دو کرده است وتفسیرش در بودن فرشکرد
کرداری تاریستخیز تن پسین که مرده کانرا زنده گردانیدن واهرمن دیوان نیست شدن وچگونگی آن بیستم نامش
جددیوداد است وآن بیست و دو کرده است وتفسیرش از حذر کردن مردم از زمین یعنی از پلیدی وبدی
جستن خاص از بزرگان و دیدن زن دشتان ومثال اینها که چه زیان ونقصان بخلق رسید وبیست ویکم نامش
هادخت است واین کتاب سی کرده است وتفسیرش آنکه این کتاب هرکس با یشت نهم بخواند ابلیس ملعون از
ازوی دور شود واین کس بایزد سبحانه تعالی نزدیک شود در چگونگی آنکه نزدیک ایزد چگونه پایگاه یابد مقصود ازین
نبشته آنکه این فقیر را چنین معلوم است که این کتابها در انجانب هست وآن عزیزان چنان نبشته بودند که درمیان
ما کسی خط پهلوی نمیتواند خواندن ومعنی این نسخها در خط پهلویست وکسیکه خط پهلوی نداند دستور وهیچ معجزه
دین نتواند نمودن وآنچه درباره زند این نسخهای نوشته شد و دیگر آنکه از جهت اوستا معنی آنکه زند گوید سخن باز
نمایم اوّل زیشت [illegible]
[illegible]
[illegible] معنی این زند اوستا آنکه دانم و یاد گیرم یعنی پیروی کنم دادار اورمزد ریومند
خره اومند را [illegible]
[illegible]

[illegible]

معنی این اوستا اینکه سی و سه هرکه اندر پیرامن و گرد هاون که دستوران همیکنند اورمزد آموخت اوی زرتشت وا و آموخت اوی مردمان که چون میباید کردن و چه را میباید کردن [illegible] [illegible] یعنی گفتار راست گو یا یزدم و یزدم معنی آنکه بزرگ و گرامی دارم [illegible] [illegible] یعنی چینود پول که او را صراط خوانند یزدم او را [illegible] [illegible] یعنی گروثمان کاه اورمزد یزدم که آنرا جنت الماوی خوانند در آنکه مقصود همه در دانستن پهلویست و این فقیر انرا و نفر دستور که خط پهلوی و کیفیت و دین و نجوم دانسته یقین میشدند که متوجه انملک شوند دیگر اندیشه که چند شد از دیار اگرچه آنچه مبارک آنعزیزان باشد امیدواریم که دو نفر هیربد با بهدین متوجه ایران شوند و این بندگان آنچه توانیم خدمت بجا آوریم و آنعزیزان دلیل راه شوند و دو نفر دستور با همراه ایشان متوجه کشور هندوستان شوند و از جهت پهلوی آموختن آنعزیزان و دیگر آنکه مهم دین باشد برونق داشته شود و آنعزیزان که معلوم است که هر بهدین که اینکار بکند او از گروه شهنشاه اردشیر بابکان زیادت بود در ترجمه آنکه آنرو ورزمان فراهرونی بود امروز زمانی او ارونی است و آنعزیزانرا معلوم است که چون نزدیک رسیده است البته سعی میباید نمود در آنکه باز نمایند که در پیشت چند برسم می چینند و پراهیم چون پیدا می کنند و در آنجانب درس هست یا نه [illegible] چه چیز است [illegible] چه چیز است باز نمایند آنعزیزان که نیرنگ از چه چیزی سازند که بهدینانرا برشنوم می کنند و دیگر آنکه هر کتابی که آنجانب هست اوستا و پهلوی از اول هر کتاب و از میان هر کتاب و از آخر هر کتاب چند رقعه نوشته باز نمایند تا معلوم شود که چه کتاب در آنجانب هست و شما در نامه نوشته بودید که چندین نفر بهدینان هستند ولیکن نیایش نتوانند کردن نبشته باز نمایند که چرا نیایش نتوانند کردن دیگر آنکه در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و شتاسپان و بهرام

بماه و درین چند نشانه گفته بودند جملهٔ نشانهای یک نشانه تحقیق واقع شد که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند
و نشانهٔ او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا بزمین بابل برسد اکنون قبل ازین تاریخ تا غایت نه سالست
که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و دربارهٔ این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین چنان
مینماید که این ورجاوند از شهر تبت بیرون آید و کیکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانهٔ خطا و هندست التماس آنکه پیش
آن عزیزان آنچه معلوم است نوشته باز نمایند و دیگر سخنان درباب این مهمات بود که نبشتن آن مصلحت ندیدیم دیگر در فرستادن
هیربدان و مردم که لایق دانند تقصیر نکنند انتظار مقدم سر نو عزیزان میرود و چون غرض احوال بود و چگونگی حالات و بیش
ازین تصدیع آن عزیزان نمیدهد دولت ایجهان و سعادت و مطالب و مقصود آنجهانی حاصل متواصل باد بیت تا جهان
باد در جهان باشید وز بد خلق در امان باشید فرجید بدرود و شادی و رامشنی و دیر زیوشن و دیر فتایشن و ما
همان باد و دهان شاد کامه زیواد تا صد و پنجاه سالان پس پیوند اوی سیاوشانش فیروزگر بدوند اندر بزرگترین روز
اورمزد و شهریور ماه خورداد سال بر هشتصد و هشتاد و یزدجرد شاهنشاه بن اوی خسرو شاهنشاه هورمزدان بن نو
شیروان [illegible] یک هست راه اشائی او اره آن
جدا از فی تاریخ والرابعاء تاسع شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنه ست وعشر وتسعمائه السویه نبشتن و آن کلمات به
یزدان کام باد ه محب المشتاق دستور مرزبان رستم بن شاه مردان ه از شرف آباد و ترکاباد ه محب المشتاق دستور
رستم شهریار ماونداد و دستور مهربان نوشیروان و دستور اردشیر ماونداد و دستور ماونداد رستم و دستور جاماسب شاپور
و دستور شهریار مهربان و دستور سیاوخش شاپور دستور آذرباد ماهونداد و دستور جاماسب موبد بهدین بهرام فرخاب
شهریار خره فیروز بهمن مرزبان پشوتن شهریار سروی کوشه رستم شهریار فیروزان شهریار و این جماعت چهار صد نفر از دلیر ه
محب المشتاق العباد یزد ه بهدین فرخ بخش نوروز فریبرز رستم اسفندیار ایران و شهریار کیقباد سرخاب رستم سیاوخش
رستم منصور خسرو کردان مرزبان اسفندیار منوچهر اسفندیار سرخاب دارا نوروز رستم طوس گیو اسفندیار نوشیروان
اسفندیار اسفندیار بهرام بهرام بهره و سار رستم اردشیر مرزبان رستم خسرو مرزبان و مهر رستم و سعد مرزبان شاه این

جماعت پانصد نفر اند ÷ دار الامان کرمان ÷ محب المشتاق دستور بیجن یزدیار و دستور فریدون و دستور نوشیروان
و دستور اردشیر یزدان داد مرزبان شاه و بهدین رستم خداداد و بخت آفرید و بایزداد ان اینجا عت هفتصد نفر اند ÷
دار العرع سیستان محب المشتاق ÷ دستور ادرگشسپ ایزدیار دستور بیجن بهرام دستور مهربان بیژن و دستور سفندیار
هورمزد بهدین اران رستم ساقی فرهاد خسرو کوسیار و داراب بهمن این جماعت دو هزار و هفتصد نفر اند ÷ دار الخراسان
محب المشتاق ÷ دستور بهرام رستم شاه مردان دستور یو و دشاه رستم و دستور شهریار اردشیر و بهدین فرخ زاد رستم و رستم
فریدون و سهراب رستم و کاوس کیقباد عادل و اردشیر جاوید و خسرو رستم و ایرانشاه رستم و شاه بهرام مرزبان
و کیقباد و سهراب و بندار یلمان و فرخ یلمیان و رستم پشوتن و شاپور خسرو و اینجاعت یکهزار و هفتصد نفر اند از جهت تجارت
متوجه کشور هند و ستان بهدین فرخ برخش نوروز فریبرز و سعد الرمرزبان شاه و نوشیروان مهربان و کتابت بدست
ایشان فرستاده شد البته البته در آمدن تقصیر نمایند ÷ تمت تمام
شد این مکتوب ایران زمین ÷

دیگر معلوم بیست منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران دینداران واضح باشد
دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود بمیرد نسای اورا بسوزانند یا در زمین پنهان کنند نیرشن او را انشا یکردن
آن قادر منیدانید که آب تاب می برید آب دست میکنید و دیگر بار دهن می شوینید خان آب دهن باز بر آب تاب
می کنید این نه لایق و هدینان است این پیشه درو ندان است که دهن دام بهسم می شوینید عجب از شما که اینقدر
پرهیز نمی کنند عجب است ÷

بنام یزد داد گر مهربان

دستوران و دینداران دین آموزکاران دین چاشیداران دین سرایند اران بهت گفتاران نیایش و رزیداران
درست او ستای راست داوران از نیاکان آذرباد بن مارسفندان استوان دین زرادشتی چون دستور ماهیار
و دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدین جانبان در محل عرض قبول فرمایند

یافت ملاقات گرامی آنعزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و شکر پناه یزدان
کامه نوشیروان بهمن شاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بروجه احسن و متصل و متفر
باد دیدار و دودهای محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بهمین دولت پرور کار پریشانی
واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند اما دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی
و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنجا نست که شرح درین طومار نمیگنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور
رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شد قیران شده چیزی میشود و از جملهٔ اخبار و اثر درست در جانب هند خواهد آمد
التماس است که از آنجهت اینجانب را اعلام بخشند و دیگر کدخدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسند التماس است
که از همه طور مراو را گوشهٔ خاطر دریغ نفرمایند که سررشتهٔ دین او رمزدی یکیست دیگر درباب سفارش ایشان چه حاجت
که عنایت ایشان بی دریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نمود
شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که درینجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده
ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بنشسته قبول واقع و اعظم نماباد

کمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت والعز والاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب سعادت
نصاب رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری را دعوات وافیات محبانه صادقانه مشتاقانه را بلاغ
ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده می باشند امید که دیدار بوجهی زود میسر گردد

| | | | |
|---|---|---|---|
| محب المشتاق<br>خسرو و نوشیروان و<br>برادران بهرام شهریار فرزندان | محب آرزومند<br>کاوس فرخ بخش و<br>بهمن و مهر و فرزندان | محب المشتاق<br>رستم اقبال او ندادرستم<br>خسرو و متعلقان | محب المشتاق<br>خسرو جمشید و برادران<br>والدعای |

تمت تمام شد این کتابت فریدون

م م م

## بنام یزد مهربان دادگر

بدانند که چون دادار اورمزد گیتی بداد و بعد از ان گاو و کیومرث بیافرید چون اهرمن پتیاره در گیتی آمد گاو هم اندر
ساعت بمرد و کیومرث بعد از آن سی سال بزیست چون آن گیتی بخواست شدن با هرمن در وند گفت که ازین گیتی پتیاره
او مند که هیچ راحت بی رنجی درین جهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن میشوم که هیچ رنجی و بلا و دشخواری در انجای نیست
و ترا بتر ست که چون زراتشت اسفنتمان انوشه روان بیاد و ایدون باد با همه دیوان و درو جان از جهان بیرون کند
تا رستاخیز دین او باشد و مردمان بر دین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی در گیتی نتوانی کردن و اهرمن گجسته چون
این سخن بشنید دردی عظیم بدو رسید و هفت دیو اندر گیتی بداد اکومن و اندر و ساول و نوناگهت و تاریخ و زاریخ
و هیشم و هر یک ضد و همستار امشاسفند است و اکومن ضد بهمن امشاسفند است و اندر ضد اردیبهشت امشاسفند
است و ساول ضد شهریور امشاسفند است و ناگهت ضد اسفندارمد امشاسفند است و تاریخ ضد خورداد امشاسفند
است و زاریخ ضد امرداد امشاسفند است و هیشم ضد سروش اشو فیروزگر است و بهمن امشاسفند کارش آنست که مردمان را
نگذارد که با یکدیگر جنگ و خصومت و کینه و تعصب اندر دل دارند و داد و دستان راستی اندر میان مردمان پدید کند
چون ظلم اندر میان کم باشد و نگذارد که بر مردمان کار ناشایسته کند و خرد و عقل و فهم و حیات و هش و دیر مردمان یاد
کند و مردم براه راست می آورد و اکومن دیو را کار آنست که دل مردمان از کار کرفه نیک کردن سرد کند و هر که مردمان
بدی کنند و یا اندیشهای محال و باطل کنند و اندیشند و مردمان که با هم خصومت کنند و جدل و لجاج پدیدار کنند و در آن کوشند
که مردمان با یکدیگر آشتی نکنند و کینه و تعصب در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریختن و کارزار در میان مردمان افکند
و مردمان پای از فرمان عقل و خرد بیرون نهند و کار ناشایسته و بد کنند این همه بد اکومن دیو است و اردیبهشت
امشاسفند کارش این باشد که مردمان که کرفه کنند بدان جهان خرمی و رامش از اردیبهشت امشاسفند باشد
هر گاه که مردم خرم باشند بی آنکه آنرا سببی کند که آن خرمی از اردیبهشت امشاسفند در دل ایشان افکند از بهر آنکه
کرفه باشد که ایشان معلوم نبوده و راه چینود پول بر اشوان اردیبهشت امشاسفند فراخ کند چون چینود پول گذر

میکند راحت و آسانی از ار دیبهشت امشاسفند باشد و اندر دیو کارش آنست که مردمانرا دلتنگی دهد و غم و اندوه
در دل مردمان فکند و چون مردمان گناه کنند ایشانرا بد و رنج برد و عقوبت روا نماید و مردم که پیوسته دژم روی
باشد اندر دیو کند و سر چینود پول تخت اندر دیو پیش آید و چینود پول بر دروندان اوی تنگ کند و شهریور
امشاسفند کارش آنست که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هر پادشا
که عادل بود دوست شهریور امشاسفند است و هر پادشاه که عادلتر بود دیرتر ماند و زر و سیم و دیگر چیزها که در کانها
و کوهها باشد شهریور امشاسفند نگاه دارد و بقوت شهریور امشاسفند اینهمه چیزها در کانها تمام تواند شدن
و بحد خویش رسیدن و بدینجهان روزی که بدرویشان رسد شهریور امشاسفند کند و بدانجهان شفاخواه درویشان
بود ساول دیو کار آنست که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره دوست دارد شان طرازی و دزدی و راهداری
و هرچه بدین ماند ساول دیو را نماید و اندر دل مردمان افکند و مردمانرا گمراه کند تا کارهای ناشایسته کنند
تا بدان سبب در هلاک افتند و اسفندارمد امشاسفند را کار آنست که مردمان که کاری خواهند کردن برای و اندیشه
و تدبیر تمام کنند تکبر از طبع مردمان ببرد و مردمانرا خوش آواز و چرب سخن کند بر مردمان بارنامه و تکبر نکنند و چون
رنجی و دشخواری و دردی سخت بمردمان رسد او مردمانرا صابور کند و خرسند گرداند و بدان درد دلخوشیها دهد
تا آن رنج بدان دلخوشیها بگذارد و چون گرفته کرده باشد و رنجی او را پیش نباید بدان سبب اسفندارمد امشاسفند نگذارد که
او از آن کار گرفته پشیمان شود و ناینگهت دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد ناینگهت
دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد ناینگهت دیو نگذارد و بی پا شوانند و چیز از و بردارد تا کفرها نگوید
و در ایزد ناسپاس شود و چون مردمان او را پند دهند او بتر شود و بتر باشد و نصیحت نپذیرد و بی طاعتی
پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند کنند از ناینگهت دیو باشد خورداد و امرداد امشاسفند
کارش آنست که هر شیرینی و چربی و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان کنند و چون روان اشوان بگرو ثمان
و بهشت رسند و ایشانرا چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خرداد برا مرداد امشاسفند سیر باشند خرداد و امرداد امشاسفند

کنند و تاریخ وزاریخ دیو کارش آنست که چیزها که ناخوش باشد ایشانرا ناخوشی ؤ از آن چیزها دهند و در دوزخ روان
درو ندانرا خورشها پلید کنند و گنده ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آنگاه که آن خورشها بخورند و عذاب
روان ایشان نمایند و سروش اشو فیروزگر کارش آنست که همه جهان نگاه میدارد و از دزد و از بلاها و آفتها
و هر شب سه بار همه عالم بر سد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با هشم دیو شبی هفت بار کارزار میکند و اورا
از بدی کردن جهان باز میدارد و هشم دیو کارش آنست که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر بدی
که در جهان رود اویاری کند و با گنه کاران یار باشد تا ایشان بر گناه دلیرتر باشند و این هفت امشاسفند که دادار
اورمزد بیافریده است و این کارها بدیشان باز بسته است و روا میدارند و مردم میباید که خویشتن را از راه دیوان
نگاه میدارند و براه اورمزد و امشاسفندان باز آیند و خود را نگذارند که این دیوان بروی چیره شوند و اورا براه اهرمن
کشند تا از ریخ اینجهان پاده فراه آنجهان رسته باشند و چون اورمزد گیتی بداده بود گفت اگر من دین بدین گیتی
نفرستم و مردمانرا از نیک دین به آراسته آگاه نکنم مردمان از نیکار کرفه آگاه نشوند اهرمن بدین گیتی مسلط چیره شود و مردم
را از راه ببرد و با راه خویش باز برد پس مردمان بجاهلی و گمراهی هلاک شوند تا سه هزار سال از گیتی بگذشت دین بجهان
نفرستاد و بعد از سه هزار سال زراتشت اسفنتمان بجهان فرستاد و دین روا بکرد و پیش از آمدن زراتشت
دیوان بجهان آشکار رفتندی بر عادت آدمیان بریان مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستاندی و باوی
فسادکردندی و چون زراتشت اسفنتمان دین بجهان آورد و آشکارا کرد قالب دیوان بیکبار بشکست و در زیر
زمین شدند اکنون که گناهی خواهند کردن برکردار و مانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خر و گاو و ماننده
این چو زراتشت اسفنتمان دین بوشتاسپ شاه آورد و چون معجزاتهای وی دیده و گفتار وی شنید دانایان
ایران جمع کردند و گفت با زراتشت مناظره کنید و اورا بسخن بشکنید دانایان ایران جمع شدند با زراتشت انوشه
روان باد مناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و معجزهای و
برهانهای بدیدند جمله عاجز و متحیر شدند و نزدیک جاماسب حکیم شدند و اورا ازین حال آگاه کردند و جاماسب را

بیاری گرفتند و جاماسب حکیم با زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد مناظره کرد و چون سخنهاء او شنود و معجزاتهای
وی دید عاجز بماند و در ساعت بزراتشت و دین اقرار آورد و چون دانایان و فاضلان ایران شهر دیدند
که جاماسب عاجز بماند و به پیغمبری زراتشت اسفنتمان بر ویش اقرار آورد و همه دانایان از پس جاماسب حکیم
برفتند و به دین زراتشت اقرار آوردند و بروی بگرویدند و گشتاسب شاه چون معجزهای زراتشت اسفنتمان
دید دین به مازدیسنان بپذیرفت و بپاداش آن ایزد تعالی چهار چیز بگشتاسپ شاه داد که هرگز هیچ پادشاهی
را نبود دادار اورمزد اورا پسری داد چون پشوتن که هرگز نمیرد و پیر نشود و عاقبت دین به مازدیسنان بردست
او بجهان آشکاره کند و مردمان ازو دین بپذیرند و دیگر پسری داد چون اسفندیار که در عالم مردانگی
او کسی نبود و دستوری وزیری داد چون جاماسب حکیم که هرچه بود و باشد اورا معلوم بود و روان گشتاسپ
شاه معاینه بهشت برد و جایگاه او با او نمود و اورا نوید و امید بآن اندر جایگاه کرد اندر دین به مازدیسنان
گوید که چون یکبار زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد بهمپرسه دادار اورمزد شد دادار اورمزد اورا
گفت ای زرتشت ترا ازین همه فرشتگان و امشاسفندان بهتر و نیکوتر آفریدم زراتشت چون این سخن بشنید عجب
بماند گفت ای داد به او زونی از بهمن و اردیبهشت و شهریور و اسفندارمد و خورداد و امرداد بهتر آفریدی گفت از ایشان
ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این عالم همه خلایق از پیش تو بیافریدم و پادشاهان چون طهمورث و جمشید و فریدون و کیخسرو
و منوچهر و این دین به مازدیسنان با ایشان بنمودم و هیچ کس نه بهره و یاره آن نداشت که این دین روا کنند
و تو تنها آمدی و دین پذیرفتی و بر دست تو اندر همه جهان روا خواهد شدن بهمه عالم بخواهد رسیدن چه روز
اول که تو دین از من پذیرفتی آب در جویهای بایستاد و حیوان که علف در دهان داشت بگلو فرو نبردند از خوشی آواز
تو که اوستا میخواندی و همه بجایگاه بایستادند و گوش با وستا میکردند و باول که آسمان و زمین آفریدم همه فروهر
اشوانرا گفتم که آسمان نگاه دارید و چندانکه یک بدست نگاه نتوانست داشتن و فروهر روان تو بیامد و یک
نیمه از آسمان نگاه بداشت و اکنون ترا بهتر از همه خلایق و فرشتگان و امشاسفندان آفریدم و زراتشت اسفنتمان دین

سخن عجب بماند گفت ای دادار اورمزد من بهترم یا سیاوشانش که این گیتی پاکیزه باز کند و مردمان را بی مرگ کنند
و مردگان را چون تو فرمان دهی برانگیزانی دین با ایشان گوید و ایشان را پاکیزه باز کنند و از همه رنجها برهانند و من این نتوانم
دادار اورمزد گفت آن همه بکنند اما همه بسبب آن تواند کردن که فرزند تو است و هم بدین دین تواند کردن که تو در جهان روا
خواهی کردن و هر کاری و کرفهٔ که فرزندان کنند همچنان باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیداست
که مردم باید که هر کار و کرفه که بکنند بدستوری دستوران کنند چه ایزد تعالی در اوستا گفته است که مردم بسبب
آن بیشتر بدوزخ شوند که کار کرفه بدستوری دستوران نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این نیز بیاموزیم باز
نپرسیم که پس نتوانیم کردن و این ندانند که هر گاه که نکنند و دوم که باز نپرسند دو چندان گناه ایشان باشد
یکی آنکه نکرده باشند و دوم آنکه باز نپرسیده باشند اندر دین پیداست از این مردمان که از این جهان شده اند یک
جهان باز گذشتن هرگز آنکس دروغ نگفتی و کاری ناشایسته نکردی بسبب آنکه بدین جهان مزد و پاداشن و عقوبت و پاده
فراه آنجهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی بر چه صفت است و رنج و عقوبت بر چه دشخوار است این نیز اندر
دین پیداست و گوید که این گیتی مانند ابریست که یکساعت باشد و بگذرد و پایندگی اندر وی نباشد و نیکی و بدی بسر آید
پس طلب آنجا میباید کردن که همیشه آنجا میباید بودن و اگر رنج و دشخواری بود بپایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هرگز نگذرد نه آنچه گذرنده باشد دانایان غم آن بخورند این نیز اندر دین پیداست که ایزد تعالی بزراتشت اسفنتمان
پرسید که هیچ مرد توانگر دیدی زراتشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون بمرد مال و خواستهٔ او کجا شد
زراتشت گفت فرزندان و خویشاوندان وی برگرفتند ایزد تعالی گفت او هیچ چیز با خویشتن بتوانست بردن زراتشت
گفت نه دادار اورمزد گفت که اکنون چون این دیدهٔ مردمان را آگاه کنی که چیزی اندوزی که با خویشتن بتوانی آوردن
و اینجا بفریاد شما رسد و آنچیز کار و کرفه کردنست و گرنه آن چیز که تو بیندوزی و کس دیگر به دارد و بر شخند تو بخورد
و رنج تو برده باشی و بدینجهان ترا جواب باید دادن و چرا باید اندوختن اندر دین به مازدیسنان پیداست
که زراتشت از ایزد تعالی پرسید که توانگران چرا غم بیشتر خورند از درویشان یزد تعالی گفت از بهر آنکه شما سفندان

کرفه از توانگران اندر خواهند و از درویشان گناه نکردن خواهند و چون کسی توانگر باشد و کار و کرفه نکند آن روان اندر مینوان است امشاسفندان آن روان ببرند و بیم و ترس و عقوبت و پاده فراه اندر دوزخ بروی نمایند که اهرمن با روانها میکند و آن او را بترسد و چیز با این روان دهد که اندر تن آسانست و این روان بدان سبب اندیشناک و غمخوار شود از بهجت توانگران غم بیشتر خورند و درویشان از جهت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هرچه ایشانرا میباید آن نباشد دردی بدل ایشان باز شود و امشاسفندان روان که در مینو است بهشت برند و خوشی و آسانی بهشت او را باز نمایند و بگویند که هرگاه که آن روان که در تنست گناه کم کند چون بدین جایگاه آید این همه راحتها و خوشیها او را خواهد بودن و آن روان خبر که بدین روان که اندر تنست باز دهد و آنز وان خرم شود و از بهر آن غم کم خورد چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هر نیکی که این روان اندر تن بکند او را امشنی نماید و هر گناهی که بکند او را عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندر دین گوید که درد و دشخواری که بتن رسد از آن درد تن نداند چه آن درد روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پائی از کسی ببرند اگر هزار زخم بعد از آن بران کنند هیچ آگاهی ندارد بسبب آنکه روان از آنجایگه برفته است و مانند سنگی یا کلوخی است پس از اینجا بشاید دانستن که این درد و رنج روان میدارند و این تن او را چون دست اوزاری یا آلتی است اگر این آلت گناهی بکند پاده فراه بر آن باشد که این آلت را کار فرموده باشد و گرنه آلت مستوجب شود مانند آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچ کس عقوبت بر شمشیر نکند چه ابر آنکس کند که شمشیر زننده باشد همچنین هر گناه که تن بکند عقوبت بر روان برسد و رنج او را نماید و اندر دین پیداست که یکبار زرتشت اسفنتمان پیش ایزد تعالی بود چیزها میپرسید و گفت که ای دادار اورمزد چون من بدان گیتی شوم و خواهم که تو از من خشنود باشی و امشاسفندان آن خشنود باشند بدان گیتی اندر چه کار کنم و چه کرفه که بهتر باشد دادار اورمزد گفت که ما را بدان جهان هر یکی وسه البیت یعنی نگهداری که تعلق بدو دارد که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و نیازارند و ما از آنکس خشنود باشیم و بدین گیتی روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایهٔ من است

اورمزد

اورمزد و کوسفندان بهمن امشاسفند و آتش آن اردیبهشت امشاسفند و زر و سیم و دیگر ایوخشست ها آن شهریور امشاسفند
و زمین آن اسفندارمد امشاسفند و آب آن خورداد امشاسفند و دار و درخت و همه رستنیها آن مرداد امشاسفند
نهرگاه که پرهیز آن هفتگانه بجایگاه آورند و نیکو دارند که ایشانرا رنجی نرسد و پرشسن و نیایش ایشان کنند تا از ایشان
چون خشنود باشیم و بدین جهان مزد و پاداشن آن بیابند و اگر پرهیز ایشان نکنند و ایشان نیکو نگاه ندارند بدین جهان
بیماریها بسیار باشد و بیشتر و مرگ ناگهان بسیار باشد و بدان جهان عقوبت و پادفراه آن بیابند و پرهیز این
هر یکی نوشته ام ادا ۵ ۞ و زرا تشت اسفنتمان انوشه روان با دادار اورمزد پرسید که تا قیامت رستاخیز
چند مانده است دادار اورمزد گفت سه هزار سال زراتشت بگریست و گفت ای دادار و داور زود و هنوز دیرگاه مانده
است و چندین گاه ما را بی تن میباید بودن دادار اورمزد گفت ای زراتشت اسفنتمان ترا این سه هزار سال بر چشم
تو عظیم است تو برو و دین به مازدیسنان رواکن و نیکی اندوز و روان خویش اشو بکن که بهشت رسد و این سه هزار سال
بر چشم ایشان چنان باشد و خوار و سبک چنانکه دختری هجده سالهٔ پاکیزهٔ نیکوروی و پسری بیست سالهٔ پاک نیکوروی
که هر دو یکدیگر را دوست دارند و یکچندی در آرزوی یکدیگر باشند و پس یک شبی بهم رسند بجایگاهی بی ترس و
بیم و آن زن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آن شب کوتاه باشد و روان اشوان اندر گرو ثمان
همچنان بود هرگز او را نباید که رستاخیز باشد از خوشی و آسانی که او را آنجا باشد و چون رستاخیز باشد بر چشم او
سبکتر بود و گویند این سه هزار سال زود بگذشت از آن خوشی و خواری و راحت و آسانی بهشت در دین
پیداست که دادار اورمزد زراتشت را گفت که هر کاری و کرفهٔ که بخواهی کردن بازفردا مینفکن و در آن کوشش
که اندر وقت بکنی و اندیشه مکن که خود بعد از این بکنیم چه باشد که روزگار ترا نگذارد که آن کرفه کنی بمینوان پادفراه
باشد بگویند که کرفه در دل داشتی در ساعت چرا نکردی و بجایگاه بگذاشتی پس ترا پشیمانی سود ندارد و این نیز
در دین پیداست که دادار اورمزد زراتشت اسپنتمان را گفت که بکار کرفه جهد کن و تخشا باش و بر جوانی و تندرستی
اعتماد مکن و بر مال و خواسته شاد مباش چه مردم تواند بودن که با مال و خواسته و نعمت و حشمت باشد

وچاشتگاه پادشاه بروی خشم گیرد و اورا بنشاند و نماز پیشین مال و خواستهٔ او غارت کند و نماز دیگر اورا بخواند
و بکشد و بیندازد تا سگ و کلاغ اورا بخورند و نیم شب همه باخاک بوده باشد پس بدانچیز که بیک روز و شبان
بر نیسان میشود چه اعتماد بدان شاید کردن باید که اعتماد بران کنند که او ناچیز نشود هیچ کس رنجی بروی نتواند نمودن
جز کردار بد خویشتن و اندر دین پیداست که بنده و پرستار چون بخرند بعد از آن نشاید که بجد دینان فروشند و گر
بفروشند بعد از ان هر گناه که میکند هم نصیب آنکس باشد که فروخته باشد اندر دین پیداست که اهرمن دیوان که
جملهٔ مال و خواسته زیان آورند گویند هیچ زیان بد و نکردیم و چون روان کسی دروند دوزخی بکشند بسوی خویش
کشند گویند که اکنون بخلق اورمزد زیانی نکردیم و اندر دین گوید با مردم بدنام و بدکردار نباید نشستن و دوستی نباید
کردن و از خوردن و گفتن از ایشان دور باید بودن چه دل بهدینان مانند آینهٔ باشد و کوزهٔ که ایشان آب
خورند آب نباید خوردن و نیم خوردهٔ ایشان نشاید که خورند که اینهمه آن باشد که دل و منش را خلل رسد و مردم
بد که دوست باشد در آن کوشد که تن و روان دروند کند و همچنان خویشتن کند که دشمن باشد در آن کوشد که بتن
مردم زیانی بکند پس از دوستی و دشمنی ایشان دور باید بودن و تا بتوانند کردن از ایشان پرهیز کنند و چنان
حلیمی نمایند که ما دوست شما ایم تا از نیک و بد ایشان امین تر باشند ولیکن همه کاری باندازه میباید کردن
در دین پیداست که زراتشت اسفنتمان یکبار نزدیک اورمزد بود گفت ای دادار اورمزد وه افزونی
مرا چنان کن که نمیرم تا این دین پیوسته در عالم روا بود و مردمان که برین دین قوی دل باشند و معجزاتی سخت
عظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراتشت که دیوی هست که او را تور براتور خوانند و او را
هوش بدست تست و ترا بدست او و اگر تو تا رستاخیز زنده باشی او نیز زنده باشد پس قیامت رستاخیز
نشاید کردن و اگر رستاخیز نکنند مردمان بی امید باشند و بکار و کرفه کردن تخشش نکنند و دین ضعیف شود و پس
خرد هرویسب آگاه یکساعت بزراتشت اسپنتمان داده زراتشت بهشت و دوزخ بگروید و هرچه در بهشت و دوزخ
بود بدید و هرچه خواست تا رستاخیز همه بدید و کسانی را دید در بهشت که ایشان را اندرین جهان فرزند داشتند

و روان ایشان در بهشت خرم و شاد دید و روان کسانی دیده در دوزخ که ایشانرا در گیهان فرزند نبود و روان ایشان در
دوزخ سوگوار و درمانده و دژم دید پس ایزد تعالی را گفت ای اورمزد مرا فرزند بهتر میباید که اهوشی که بهمن تا رستاخیز
بپیوند و بماند مرا اینچنین بهتر میباید چه اهوشی نمیباید و نمیخواهم ؛ آنچه پرسیده‌اند که مرگرزانها کدام بتر است مرداشو کشتن
و جادوئی آموختن یا جادوئی فرمودن و نسا در آب و آتش افکندن و نسا خوردن و ستر شکستن و زن از کسان بستدن
و آتش ورهرام بکشتن و نسا در زیر زمین نهادن و غلامبارگی کردن و راه زدن این مرگرزانهاست که چون این گناهها
جسته باشد دوزخی باشد تا رستاخیز روان او از دوزخ بیرون نیاید ؛ در نیایش کردن پرسیده‌اند بدانند که مردمان
که ایشان پانزده ساله شوند و کودکان ایشان هشت ساله تمام بود فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را
بهیچ گونه نیایش درگذرد چه بدین درو ناه پول خوانند یعنی که هرکس را که او را که نیایش درگذشته باشد اگرچه بسیار کوشد
که تلافی آن باز کند ممکن نباشد اگرچه بسیار کوشد اما بسر چینود پول پاده فراه آن بکنند و بهیچ گروه آن گناه ازین به
نشود تا آن حد اگر از بامداد نیایش درگذرد و نماز پیشین دو بکنند پذیرفته نباشد و بدانکه بامداد درگذشته باشد پاده فراه
بدهند و بدانکه نماز پیشین دو کرده باشد مزد و رامش بدهند و هرکسی که بامداد نیایش بکنند و پس بیرون شود کارهاش
رواتر باشد و بر چشم پادشاهان عزیزتر و گرامی‌تر بود و بدان جهان بهر یک نیایش شصت درم سنگ کرفه در روان
افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشند مهر ایزد و خورشید ایزد بسر چینود پول آن روان را شفاعتخواه
باشد و از رنجهای نگاه دارند ؛ آنچه در معنی نان بواج خوردن و کرفه آن پرسیده‌اند بدانند که بدین در کرفه بزرگ
و ارجمند تر گفته است و میباید که مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواهند خوردن اول سپاس ایزد عز و جل
بگویند و شکر آن نعمت ها بگذارند و در نان خوردن حدیث نکنند و چون خورده باشند دیگر باره سپاس ایزد تعالی
بگویند ؛ آنکس که درون نداند یشتن واج اورمزد ها گیرد و گر این نیز نداند ایثا آ دیزمیدی برخواند و سه اشیم وهو بخواند
و نان بخورد و دهان پاک کند و چهار اشیم وهو و دو ایثا اهو ویریو و یک اشیم وهو برخوانند چه هرگاه که چنین کنند
باول اشیم وهو که برخوانند اورمزد و امشاسفندان شناسیده و یشته بود و دوم اشیم وهو خرداد و امرداد امشاسفندرا

شناسیده و بیشته باشد و سوم اشیم وهو سروش اشو شناسیده و بیشته و چهارم اشیم وهو همه یزدان مینوان و یزدان
گیتیان و هرچه در عالمست ستایش کرده باشند بدانند که چون بچهار اشیم وهو چندین کرفه بشاید کردن چرا باید که بدین
کرفه تقصیر کنند ؛؛ آنچه درمعنی بهتان نهادن پرسیدند بدانند که این گناهیست که بدین درازین گناه سخت تر هیچ گناه نگوید
و البته بهیچ کرفه این گناه از وی نشود و چون ازینجهان بیرون شود روان آن کس را بسر چینود پول بازدارند و حساب
او نکنند و امشاسفندان بیاری آن روان نرسند تا آنکه که روان آنکس بدانجایگاه رسد و چون روان آنکس بسر چینود
پول رسد دست دروی زند و خصمی او کند و از دادار اورمزد پادفراه او خواهد پس امشاسفندان اول داد
وی بدهند و بدان بهتان که نهاده باشد کرفه از روان او بازگیرند و بروان این کس دهند که بروی بهتان
نهاده باشد و بدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند و اگر کرفه ندارد از گنج همیشه سود آنکس را عوض باز دهند او را
بدان بهتان که نهاده باشد پادفراه و عقوبت نمایند و پس آنرا دیوان بدوزخ برند و این گناه اندر دین وناد
همیمال خوانند و اندر دین گوید اگر کسی هما دینی بفرماید نشستن بدان سبب که تا آن گناه از وی بشود ممکن نبود الا که بدین
گیتی دل خصم خوشش کند و از وی آمرزش خواهد داد حلال بکند و از آن درگذرد و گرنه بچینود پول این عقوبت که نوشتم
بدو رسد و آنچه درمعنی دروغ گفتن از گناه پرسیده بودند بدانند که بدین در گوید که سر همه گناهها که درجهان رود
دروغ گفتن است و هر گناهی که مردمان کنند تا اعتماد بر آن کنند که چون از ما بپرسند ما دروغ بگوئیم خرد نکنند و همچنین
اندر دین گوید که دروغ زن مانند اهرمن است و از وی تا اهرمن هیچ فرقی نیست و هرگاه که کسی چندان دروغ بگوید
که سه یک از کتاب بیشت آفرین و نفرین وی مستجاب نباشد و امشاسفندان نشنوند و بدانجهان از جمله پادفراهها
که او را بود یکی آن باشد که زبان او مسمار آهنین درش کنند و دیگرباره برمیکشند تا او را از آن رنجهای عظیم باشد
و آنچه پرسیده بودند که سود خویش از زیان مردم طلب کردن چه گناه است بدانند که سر دین ما اشیم وهو است
و تفسیر آن راستی کردنست اگر براستی کردن و گفتن است و هیچ کاری بهتر در عالم از راستی نیست و اگر بر راستی
کسی در زندان کنند به از آن باشد که کسی بدروغ گفتن از زندان بیرون کنند و سود از آنجای طلب باید کردن که خود بپسندد

واورمزد رارضا درآن باشد وهرچه ازینگونه طلب کنند آنرا برکتی افزون باشد وافزایش تمام وآنچه بحرام اندوزند یا
بحیله وطرازی بدست آورند اندران پایندگی نبود وبروی نماند وبزودی ازدست وی بشود وازآن برخورداری
نباشد وبدین درگوید که درمی ازجایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی وبیش ازآن باشد که صد درم بحرام
بدست آورند وهرچه ازکسی بدزدد بدین درگوید که بدانجهان دوچندان ازوی بازستانند وبدان جهان قماش نباشد
آن کرفه که او کرده باشد ازوی بازگیرند وبدانکس دهند واورا پادفراه بدهند وآنچه بظلم وستم ازمردمان بستانند
بدان جهان یکی را عوض بازستانند وچهارچندان کرفه ازوی بازستانند وبروان مظلوم دهند وگرا ورا کرفه
نبود ازگنج همیشه سود اورمزد عوض آن بازدهند واورا عقوبت وپادفراه بدهند وآنچه پرسیدند که آنکس که بر دین
وه مازدیسنان ایستد وبدان جهت طاقت دارد بکار وکرفه کردن مشغول باشد ونیز بود که اورا گناهها جسته باشد
اورا بدان گیتی چگونه بود بدانند که بدین درگوید هرکه بدین روزگار بر دین به مازدیسنان ایستاده باشد ودین از
دست نگذارد ازهمه کس که پیش وی بوده باشد بهتر باشد واورمزد میگوید که چون ازآن گیتی بتیاره او مند بدین گیتی
آید روان او بدست اهرمن ودیوان نسپارم اگرچه گناهها جسته باشد بسر چینود پول پادفراه آن بفرمایم وروان
وی ازدوزخ بسوزم وممکن نباشد که هرکه دل بر دین به مازدیسنان استوار بدارد وی بدوزخ رسد که آن روانها
که پیش ازین ازگیتی رفته است شفاعت خواه آن روان باشند وازکرفه که ایشان کرده باشند آنروانرا نصیب دهند
که روانهای گذشتگان میدانند که ما درچه رنج وبلا ودشواری میباشیم واندرین گیتی پیوسته بخشایش میکنند وازاورمزد
الفیت وحاجت همیخواهند که ایشان بااینهمه رنج ودشخواری صبور کردان تا اهرمن گجسته ایشانرا ازراه نبرد ودر
دل ایشان بدبهانه افکند ونیت ایشان بدنکند تا ازدین به مازدیسنان برنگردند وهمه وقت خواستار
الفیت باشند که نباید که اهرمن گجسته برایشان مسلط شود ودل ونیت ایشان بگرداند وایشان ندانند که چون ازین
دین به مازدیسنی برگردند اما بعد ازآن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن وهرچند که ایشان درین گیتی می پندارند
ومیباید که ما را ازینجا خوش باشد وندانند که خوشی وناخوشی ازجهان پایدار نباشد چه هرچه بگذرد دانایان آنرا بچیزی

نشمرند و پیش چشم دانایان خوار باشد و بسوی همیشگی غم باید خوردن و رستکاری مینوان ازو و مزد طلب باید کردن
چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه پرسیدند که پرهیز این هفت امشاسفند که در گیتی زندگانی ما ازیشانست چگونه
میباید کردن بدانند که از همه چیز نیکه ایزد تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و اینهمه چیزها از بهر مردم آفرید و گر کسی بگیتی
در نیک و بد خویشتن نیکو نگاه کند و خویشتن را نیکو بشناسد ایزد تعالی را بتواند شناخت و هرچه در هردو جهان
و عالم آفریده است در خویشتن مختصری از آن باز یابد و اندر دین گوید که خویشتن شناس مردم ایزد شناس پس
بر مردم واجبست که هرچه زیر دست وی است و از بهر وی آفریده اند ایشان نیکو باید داشتن و کار فرمودن
و بر همه مهربان بودن و شفقت بردن بر ایشان واجبست چه بر ایشان هر یک امشاسفند موکل است چون ایشان را
نه نیکو دارند امشاسفندان بیازرده باشند و چون بدان گیتی شوند خصمی آن روان کنند و گویند آنچه تو از ما در خواستی
بجایگاه آورده ایم و تو بیاری ما درجهان زندگانی توانستی کردن و تو تیمار ما نداشتی و پرهیز نکردی ما ترا بهشت نگذاریم
و آن روان از شرمساری جواب ایشان ندهد و از کردهٔ خویش پشیمان باشد و پشیمانی هیچ سود ندارد اکنون
پرهیز نیک نوشتم نخست چون سر همه دهش بهتر از همه آفریدها مردم است میباید که همه کس را برادر و خویشاوند
خویش دارند و همه کس آن خواهند که بخویشتن خواهند و ببدی همه کس دلتنگ و دژم باشند و با او یاری
کنند و دلخوشی دهند تا از آن رنج و بلا رها شود و به نیکی همه کس خرم شوند چنان پندارند که آن نیکی با او کرده اند
و بد و رسیده است و بدی و آزار مردم بهیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان نگویند و همه کس چنان نکنند
که بفرزند خویش و دست بر درویشان و مستحقان دارند و راست گویند و ورزند که اصل همه چیزی رادی است
فصل مزدها و کرفهای که اندر دین بعظیم تر و بیشتر مزد تر نهاده اند اندر دین گوید که هیچ کرفه مهتر و بهتر از خوید یودث
نیست و لیکن مردمان بهیشت و نوزودی ناکردن گرفتار باشند چه اگر یشت نکرده باشد یا گیتی خرید نشسته باشد
و یا نفرموده باشد اگر بسیار مزد و کرفه کنند بهشتی باشد و لیکن گروثمان نباشد و دیگر کرفه راستی کردنست با همه کس
خاصه با تن و روان خویش چه هر کس که با تن و روان خویش راستی کند با همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن

خویش کردن آن باشد که بر خویشتن تقصیر نکنند و آنچه تن را باید از تن باز نگیرد و خواسته که گرد کند از نیکی و راستی گردن
جمع کند بصلاح کار خویش بکار برد و راستی روان آنست که گناه نکند و هر چیزی که داند که بدان رنجی بروان خواهد رسیدن
از آن حذر کند و دیگر گروه خورسندی کردنست و خورسندی آن باشد که هر رنجی و دشخواری که از اهرمن گجسته و بدان
و گناه کاران بتن رسد خورسندی کند و هیچ گناه بر خدای تبارک تعالی ننهد و الفیت خواری از ایزد و امشاسفندان
خواهد تا از آن بلا و محنت رهائی یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیافریده است بهتر از مردم وصلاح تر
از ایشان نیست و دادار اورمزد مردم را بر همه چیزی سالار و مهتر کرده است و نگاه داشتن همه چیزی فریضه بر مردم
است و خود چهارده چیز است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهارپای و کانها و جوهرها و برنجها و زینها
و مانند این و دارو و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی اینهمه چیز بداد پس مردم را داده است پس مردم
بدان سبب آنکه مردم بی این چیز نتوانند بودن و زندگانی نتوانند کردن همه چیز از خدای تعالی بدین سبب
فرستاده تا مردم بدانند که خدای تعالی اینهمه چیز از جهت مردم آفرید و داد و بر مردم واجب است
نگاه داشتن این چیزها و مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه دارند و نیازارند و هر چه ایشان را بکار
باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری یکدیگر زندگانی کنند و تن بخواری و راحت باشد
و روان ایشان بدان جهان بهشت و جایگاه خویشتن رسد اکنون بگویم که چگونه نگاه باید داشت و پرهیز کردن
تا اورمزد و امشاسفندان خشنودتر باشند و بیاری و پشت و پناه آنکس بهتر رسند پرهیز آسمان بدانند که آسمان
کسی نتواند گرفتن و پلیدی بروی نتوانند کردن پرهیز کردن آنست که تخم و آب پشت خویش بزیان نیاورند و نا
سزا مردم بدهند چون غلامبارگی و نزدیکی زن کسان و چهارپایان کردن و مانند این چه هر گاه که منی خویش
نه نیک دارند مینوی آسمان آنکس را بیازارد و نزدیک دادار اورمزد خصمی آن روان کند و نگذارد که روان او ببهشت
رسد چه این تخم منی مردم بمینوی آسمان پیوسته است و چند آنکه بتواند کردن پرسش مینوی آسمان بکند یا بفرماید و در پرهیز
روشنی و روشنی را بمردم هیچ نیاز نیست و مردم را بدو نیاز است و نگاه داشتن و پرهیز او آنست که روشنی در چشم مردمان

نیک دارند و روشنی اندر جهان نیازارند و نمازها که خدای تعالی کند بیشتر بر روشنیها کنند و از اورمزد و امشاسفندان
روشنیها نزانگاه دارند و ستایند و حاجت ازیشان خواهند و یزشن و نیایش کنند و چندانکه طاقت دارند بدین
سبب جهدی تمام میباید کردن و در پرهیز دار و درخت نگاه داشتن و پرهیز کردن و دیگر ستینها آنست که همیشه
بجشت ورز دارند و نگذارند که بخشکد و درختی که هنوز بر نیامده باشد و نرسیده بود نشاید بریدن و نباید درودن و حد
بریدن دار و درخت آنست که چون بار آن نیاید سه سال نشاید بریدن و چون بار آن بسیار آید شش سال نشاید بریدن
و همیشه دار و درخت از نسا و پلیدی بباید پرهیختن که هر گاه که چنین کنند امرداد امشاسفند که نگهدار دار و درخت
و شجر و نباتست از آنکس خشنود باشد و گرنه چنین کند امرداد امشاسفند بدان گیتی پیش اورمزد خصمی آنکس کند
و پرهیز باد را باد را هیچ کس نتواند گرفتن و نتواند دیدن پرهیزش آنست که چندانکه بتوانند کردن یزشن و ستایش
باد میکنند و درون و روزگار می یزند و در پرهیز نیکو داشتن مردم بدانند که این چیزها خدای تعالی از بهر مردم آفریده و
مردم را گفته است تا این چیزها نیکو دارند و نگذارند که ایشان را رنجی رسد که چون این همه و حفظ ایشان کردن
تا مردم زندگانی بتوانند کردن و پیغمبر از بدان فرستاد تا مردم بدانند که این همه چیزها را آفریدگاری هست و نخست
چیزی مردم را آن فرمود که این نه چیز نیکو نگاه دارند و پرهیزشان تمام بجای آرند و مردم چون پانزده ساله شوند باید که کستی
دارند و چون نیایش کنند و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ گندی از اندام نیاید و
دل از کینه ها پاک و از جمله گناهها که کرده باشند توبه و پتت کنند و در نیایش کردن شتاب و تعجیل نکنند چه در دین
پیداست که نیایش هرچه ساکن تر خوانند کرفه بیشتر باشد و بامداد چون از بستر برخیزند اشیم وهو بباید خواندن و گفتن
او اخشش پشیمان پتفتم از هر گناه که مرا جسته ام گفت اگر دام منید. و چون روی خواهند شستن اشیم وهو بخواندن
و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن نباید گفتن پس واج سروش گرفتن و اهنیم و یریم گفتن و ایشا اهو و یریو
کمنا مزدا برخواندن چه دیوی هست که او را نسش دیو خوانند و بشب بر مردمان دوارد و بامداد چون اوستا
بخوانند برنه دوارد پس کستی افزودن و هر خانه که کدخدای باید که این هفت چیز درش بود تا درج در آن خانه راه نتواند یافتن

بربطی یا ربابی یا سنکی یا کوسفندی یا سیمرغی یا خروسی که در خانه نکهدارد و آتش و این اندیشه بباید کردن که این کیتی برکس نخواهد
بود و کر صد سال درین جهان زندکانی باشد آخر هم بباید کذاشتن و امید بجایکاه دیکری باید داشتن و بجای میباید شدن
که چندانی که یکتا موی چشم باشد حساب خواهد بودن و شمار کنند و کر چندین مایه کرفه بیشتر باشد از کناه به بهشت رسد
و کر هم چندین کناه بیشتر بود از کرفه بدوزخ رسد و جایکاهیست که کرفه با وام ندهند و باین کیتی نکذارند که دیکر باره کرفه
کنند و داوری نزدیک پادشاهیست که آنجا با و میل نباشد و نکنند و چنان نباید بودن که بسر پول بایدش کفتن که آوخ
چرا کرفه نکردم و این کار ورزیدم که اکنون چندین عقوبت و پاداه فراه میباید بردن چه را آنچنان باید کرد که کوید که
سپاس ایزد من از کسی کمتر نیستم و در ویشان شرکین نیستم و هر روز آنوقت که بخسپند در خویشتن حساب باید کردن
که امروز چند کرفه کردم و چند کناه و چند کردار نیک اندوختم و چند کردار بد و چنان باید که هر روز سی درم سنک کرفه باشد
و ده درم سنک کناه نه چنان که ده کرفه و سی کناه چه هر که چنین باشد که کفتم بدین کیتی برخورد و نام نیکو اندوزد
و بدان جهان بهشتی باشد و تا قیامت در بهشت راحت و آسانی بود و هر که نه چنین کند این کیتی بی خلاف بجای
بباید کذاشتن و نام بد بجای بماند و دلی پر حسرت با خویشتن ببرد و بدان جهان تا قیامت عقوبت پاداه و فراه او بردوان
او می کنند و اندر دوزخ پشیمانی میخورد و هیچ سود ندارد و کناه چو از دین پیداست و اندر دین کوید که هر کس چون بالغ
بباشد باید که از مینوان ایزدی به پناه خود کیرد و از اورمزد روز تا انیران هر امشاسفندی که خواهد به پشت پناه
خود کیرد و دانائی بدست کیرد و دین آکاهی را بدستور کیرد چه اکر آستانه یا بلائی یا سببی رسد حاجت و الفیت از
آن ایزد خواهد که به هیاری و پناه خویشتن کرفته باشد تا او در آن محنت و آستانه فرح آورد و هر نیک و بد که پیش
آید با آن دوست دانا باز کوید و مشورت کند تا او هنر و عیب آن کار بکوید و هر کار کرفه که بکند برضا و فرمان دستوری
آن دستور دین آکاه کنند تا از آن کرفه او را آکاه کند چه هر کرفه بدستوری دستوران نکند اکرچه ارجمندی و بیش کرفه
و بزرکتر کرفه باشد بروان آن کس نرسد آنکه از دستوران نپرسیده باشد اکرچه کرفه کمتر باشد چون بدستوری موبدان و
دستوران کرده باشد آن یکی کرفه بده شود و هر کرفه که در دین کفته است چون در آن کرفه جهد و بخشش کند و اعتقاد

درآن بند دکه این میباید کردن و بر آن استوان باشند هر کرفه که در هفت کشور کنند او را نیز درآن هم نصیب و هم بهره باشد و در دین کرفه برادر کند و خوانند که پسر کند چون زن پادشاه باشد و پدر و مادر همچنان که بدست خویش کرده باشند و زن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نباشد و آنزنان دیگر که کرفه کنند چون چکر و ایوکن آنکاه کرفه بشوهر رسد که باز پس دهند یا پس از آن با شوهر مداده باشد کرفه نه شوهر را باشد هرکاه که مردی را بیند نیک از کناهها پرهیخته باشد همیشه درآن باید کوشیدن که چیزی بخوردش دهند و اگر نیز آبی باشد که تا قوت آنچیز در شکم او باشد هر کرفه که کند ترا درآن بهره باشد و هر کرفه که مردم کنند در ساعت بیفزاید و هر سال چندانکه اصل بود چندانی دیگر بپرسش میشود تا آنکاه که مردم زنده بود و کناه همچنین باشد هر سال چندانی دیگر شود میشود تا آنکاه که پتت بکنند پس بیفزاید و چون کس کرفه بکند یا چیزی بکس دهد چون پشیمان شود آن همه کرفه از وی بشود و هر کاه که یکتا موی مژهٔ چشم کرفه بیشتر از کناه باشد بهشت رسد و هر کاه که کناه بیشتر بود بدوزخ رسد و چون کرفه و کناه هر دو برابر باشد و بهمیستکان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب و هر کاه که جادوئی کنند یا آموزند چنان دروند دوزخی باشد که یکتن که دین به مازدیسنان دارد باشویه و اشایه هر کس که کرفه بکنند کوید بسبب آن کردم تا آن فلان کناه که بفلان روز کردم از من همه ببرد و چون کرفه بکند آن کناه از وی بشود و کرفه بماند و هر کناهی که دریزدان مینوان و یزدان کیتان چنان پتت بکنند و تاوان و پرسشن فرمودن بکویند که بسبب فلان کناه میکنم آنکناه از وی ببرد و کرفه بماند آنکناه از وی بشود چه اندر دین کوید که هر کس که او پتت کرده باشد اگرچه کناه بسیار کرده بود هرگز بدوزخ نرسد مگر کناهی که در زن کسی جسته باشد چه آن کناه بهیچ کرفه از وی نشود هر کرا که کرفه و کناه هر دو یکسان و راست بود چون شب چهارم شمار او کنند و یک بیک بازشوند بسبب آنکه از کناه کرفه بماند و چینود پول بفراخی میان پل کردد و او را آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و بود چون بچینود پول بکذرد بهمستکان رسد و در همیستکان جایکاهی است که تیره است تر باشد و بدانجایکاه که کردارش بود برسد و هر کاه که کرفه بسیار کرده بود و کناه کوچک چینود پول آنکس را فراخ تر باشد و امشاسفندان از پیش باز آیند و کویند

چون سستی بدان گیتی با این همه بلا و بدکه از دست بدان مردمان بدبتو میرسید که مارا بسبب تو همیشه دل
مشغول بود و اکنون چون از آن جهان بدین جایگاه آمدی و از دست آن بدان و کنه کاران بجستی هر بدی
و دشخواری که بدان جهان بردی اینجای راحتی و خرمی بسیار بتو برسد و آن روان بدان سخن امشاسفندان
شادمان شود و بگروثمان رسد و خویشاوندانی و کسانی که اورا باشد از پیش باز آیند و شناسند و خرمی
کنند اگر با نیک کرداری و سخاوت کرده باشد روان اورا چینود پول فراخ تر گردد خاصه که سخاوتی که با نیکان
و ارزانیان کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت تواند شدن از هیچ راهی کسی باز ندارند و روان او با
خوشی و آسانی و رامش و خرمی و براحت بگذرد و بچینود پول بادهای خوشبوی و صورتهای پاکیزه می آیند
و بروی نثار می کنند و شادی می نمایند و اورا دلخوشی میدهند و با او بازی میکنند تا بگروثمان رسیدن و از همه و اینها
روشنتر و شادتر و باشکوه تر باشد و هرکه شومی و بخیلی کردن درو ند بوده باشد چون بچینود پول رسد
پل برانکس تنگ تر و دشخوارتر شود و روان او از دیگر بدکرداران زشت تر و سهمگین تر و سیاه تر باشد و هرکاه که
بنوزود کردن و پیشت سروش فرمودن بهشتی شده باشد اورا آسانی بیشتر نمایند و خرم تر و شادمان تر بود

یزدان و امشاسفندان کامه باد ایدون باد ایدون ترج باد تمام شد

تمیم بالخیر

م م م

تمام شد نسخهٔ دین به آویزمازدیسنان بروز فرخ هورمزد بماه مبارک شهریور سال حجسته بر یکهزار و شصت و
یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسنده این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هرمزدیار ابن قوام الدین ابن
کیقباد لقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشه روانی رساند

تمیم بالخیر

م م م

## آغاز کیفیت شاه جمشید که در پارس هفت چیزها از حکمت خود ساخته بود

کنون ای جوان و جهاندیده پیر ✽ سخنهای نیکو ز من یاد گیر
یکی قصه از روایت بنو ✽ ابا نظم گویم تو نیکو شنو
به نثر اندرون گفته اند این خبر ✽ که جمشید هورم شه نامور
یکی خانه در شهر پارس زمین ✽ برآورده بود آن شه پاکدین
بسازیده بود اندرو هفت چیز ✽ که هرگز نه کس دید و نشنید نیز
ببد قایم آن چیز تا آن زمان ✽ که شد شه سکندر بملک جهان
نخسته چو آنجا بگاهی رسید ✽ ورا ساخته نیست هم ناپدید
یکی ساخته بد چراغی درو ✽ که میسوخت همواره بی روغن او
دگر مرغی اندر ته آسمان ✽ بهمراه خانه برآورده آن
در آنجا معلق همی گردوی ✽ که از هور سایه همی گردوی
ستادی ته او اگر یک کسی ✽ همیساختی سایه بروی بسی
وگر ایستادی بزیرش هزار ✽ بگردی بران سایه زان شهریار
سه دیگر یکی بربطی برفراخت ✽ ورا دسته لاژوردی بساخت
همی بسته بد چار تار اندرو ✽ چو بروی زدی باد آواز او
بمانند بربط سرود آمدی ✽ ز آواز آوازه تب شدی
بدانسان که مردم پر از غم بود ✽ چو آوازه دوستان بشنود
شود انده و غم از او دورتر ✽ بتمثال آن بود ای پرهنر
چهارم مگسهای زرین بساخت ✽ بریدندی آن ناله برفراخت
اگر کس شنودندی آواز آن ✽ شدی زهر تریاک او آن زمان
چو مردی که باشد پر از خشم و کین ✽ ورا دوست گوید سخنهای لین
از آن چو بگفتن او خشم او ✽ بمانند آن بود ای پاک خو
به پنجم صراحی بدانسان بکرد ✽ بدی در میزدی چو صد مرد مرد
شرابی ابا نام هر مردمان ✽ زهر گونه رنگ کردی در آن
بانکس رسیدی آن رنگ می ✽ که میکرد در وی ابا نام وی
فرود آمدی ز صراحی شراب ✽ که با نام آنکس بگفتی شتاب
ششم رود آب اندر آن خانه ساخت ✽ در آن آب طاقی ز ستقفه فراخت
در آن طاق یک تخت بنهاد فرد ✽ بران تخت ننشسته هیچ مرد
ابر سان داور نشانده بران ✽ دو کس مردمان کی بیک دیگران
بدعوی همیالی بر داشتی ✽ بنزدیک ننشسته هر دو شدی
هر آنکس که گفتی محال و دروغ ✽ شدی زیر آب اندر آن بی فروغ
و آنکس که با راستی گفت او ✽ شدی پیش داور ابا آبرو
بهفتم یکی گنبدی ساخت بر ✽ به نیم ابیض و نیمی اسود دگر
که تا گر گذشتی کسی زین جهان ✽ ببام چهارم مر او را روان
بسوی سفید ار پدید آمدی ✽ روانش بهشتی اشوتر بدی

بیودی اگر نیمهٔ آن سیاه / بدی دوزخی آن روان تباه
چنین حکمتی ساخت آن پاک دین / ز فرّ خداوند جان آفرین
کنون من ز کردار این روزگار / بگویم تو او را نکو گوش دار

## حکایت جوانی و پیری

گذشتم یکی روز در راه من / بدیدم یکی کس دوتا گشته تن
که جوید در آن راه چیزی بزار / بحیران و دلتنگی و بازغار
چو دیدم مر آن پیر را همچنان / به پیشش همانگه گشادم زبان
بگفته دوتا گشته ای مرد پیر / چه جوئی درین ره بروی زریر
همانگه مرا پیر پاسخ بداد / که چیزی ز من گم شده همچو باد
بجویم مر او را که بگریخته است / تنم را با خاک آمیخته است
جوانی کجا رفت حیران شدم / دریغا که عمرم شده در عدم
بزنگی چو رومی رده برکشید / در ناامیدی بیامد پدید
کسی را که رفته جوانی ز سر / ورا زندگانی بیامد بدر
زمانم یکی چیز بد داده نیز / همان بستد و دیگری داد چیز
ستد مشک و کافور داده بمن / جوانی ستد داد پیری بتن
از آن تیره و رگشتم چنین ناامید / بتن لرزه لرزان بکردار بید
دریغا که فصل جوانی گذشت / همه عیش ما باز میکرد پشت
کسی را که رفته جوانی ز خویش / سر ناامیدیش آمد به پیش
جوانی سر زندگانی شده است / خوشا وقت فصل جوانی گذشت
برفته جوانی نیاید بدست / رود همچه طوطی که از بند رست
سر شادی اندر جوانی بدان / چو شد از جوانی برفت از جهان
تو در ناخوشی روز پیری بدان / بود عیش اندر جوانی روان
چو پیری بیاید بدان ناخوشی / امید از جهان شد ز راحت کشی
جوانی نوازد گل و باده را / وزو آلت و تیغ هر جاده را
و دیگر همه چیز شد در جهان / جوانی و رامی نوازد تو دان
چنین است رسم جهان پر فریب / کند یک فراز و دگر در نشیب
کهی راحت آرد گهی رنج و درد / بهم دارد آمیخته گرم و سرد
نماید بیک لحظه هفتاد رنگ / نداند کسی راز این چرخ تنگ
که این هست دنیای دون بیوفا / پدید آورد جور و ظلم و جفا
نداده زمان با کسی این زمان / جهان خوانی او را چه بیگمان
پدید آورد هر زمان حال نو / ورا نام شد چرخ گردان از او
نماند بیک گونه کار جهان / گهی باشد آسان و گاهی غمان
ازین نه کهن گرگ ابلق سوار / نمی یابد این هفت پیکر قرار
درین هفت ایوان چهار آخشیج / نماند بجا و دید و گردد بهیچ
الا ای خردمند پرهیزکار / تو بشنو ز دارای هر مرز دار

## حکایت جمع شدن بزرگان بدرگاه شاه گشتاسب و پرسیش شاه و حکما و جاماسب از زرتشت و در صفت زرتشت پیغمبر

نوشته چنین دیدم از بخردان / ز گفتار پیشینگان موبدان

همین دفتری بود از پهلوی ... بزیر اندرش معنیهای دری
که روزی بر تخت گشتاسب شاه ... نشاده همه مهتران و سپاه
نشسته بر تخت او شادکام ... حکیم و گرانمایگان تمام
پشوتن یل فرخ اسفندیار ... ز زریر برادر شه نامدار
وزیری چو جاماسب در پیش تخت ... چو زرتشت پیغمبر نیک بخت
ز آئین ز راز جویان امیر ... گهی با زراتشت و گه با وزیر
بچوگان شاه و حکیم و وزیر ... همی باخت گوی گرانمایه پیر
همه پاسخش بود شیر و شراب ... جواب سخنهای مشک و گلاب
گهی این دُر افشاند بر تاج دین ... گهی آن گهر ریخت با آفرین
در آن داوریهای فرخ وزیر ... زراتشت را گفت کای بی نظیر
چه فرمود یزدان به بستاوزند ... که آنرا بجهد و بکوشش کنند
شتابی بباید در آن کار پیش ... بخواهم که دانم من این راز کیش
نشاید بدو مهلت و مولشی ... بباید بدو زودی و کوششی
بجهد و بکوشش بزود و شتاب ... چه فرمود یزدان تو فرما جواب
بدانا چنین داد رهبر جواب ... چه رهبر که روشنتر از آفتاب
گر از ابر تاریک شد آفتاب ... نگردد ز ماه و نتیم خراب
من آن آفتابی نوشتم عجب ... گز و نی پدید آمدی روز و شب
همان آفتابی که از کهربان ... بگسترد آب از نتیم جهان
که ریخت دریای دانش ز گنج ... برآورد شمشیر پولاد سنج
بسایه آلهی و با همگنان ... بشمشیر الماس شد همعنان
تو گفتی برآمد گهر از بار ... وز و گوشواران بند گوشوار
حکیمان از آن دُر حلقه بگوش ... ندیمان ز اعجاز او در خموش
گرانبار دانای فرخ حکیم ... چو انبان ز تاثیر او شد ندیم
بدانکه که افشاندی دُر بدم ... شد و چاک تا ناف مشکین قلم
نوندی شب آسای کشتی روان ... دُرافشان شدی در پس آن خسروان
زراتشت روشنترین آفتاب ... زبان راند چون موج دریای آب
غلط گفتم این آب دریا موج ... لگد میزند آب بر خود ز اوج
بُد آن موج دریا که دُر یتیم ... برافشاند بر همگنان و حکیم
حکیم اندران دُر شده رسته وار ... وز آن دُر شده همگنان حلقه دار
هر آن جاهلی کو بجوشش آمدی ... چو آتش گر آبش خروش آمدی
هر آن عاقلی کو بجستی چو آب ... ز آهان و مس یافتی زر ناب
هر آنکو بفرمان او کار برد ... بهر دو جهان خویش پرکار برد
هر آنکو گسسته عنانش ز راه ... چو گرگین شده بند و بیژن بچاه
هر آنکس که از راه او ره نورد ... چو گرسیوز شوم شد نام بد
هر آنکس که بر گفت او کار کرد ... شد او همچو اغریرث پاک مرد
زری رای و زرای سه حرف جانست ... گر آغاز و انجام ایزد ره راست
الف اول و آخر این ره یقین ... چو یازان یکی هست ایزد و دین
دگر حرف ششش از زراتشت دان ... که از نام او شد زمین آسمان

الهی

ز شش حرف شش پهلو آمد پدید | وزان نام شش شد که همه آفرید | ز شش حرف شش گاه آراسته | بهر گاه هر چیز پیراسته
زر و زیور آراست یکسر زمین | ز نور و روشنی داد چرخ برین | همی زان الف آفریده تمام | ز ت تخم هر دو جهان شد بکام
وز آن پس ز شین بست سیصد قران | کز و داشت پیمان با اختران | ز ت شد سر تاجداران تمام | از آن گرد یزدان زرتشت نام
چو این اسم آمد بگوش سما | بجنبش در افتاد از آن صدا | بزد چرخ در بار جنبش فتاد | چو دیوانه شد مست گردش نهاد
دو نیمه از آن شد که دو نیمه بود | برافکند از کمرهان ظلم و جور | فرشته برآسود از ترک و تاز | چو بشنید از نام زرتشت از
چو فروهر بدیدند از نام آن | گشاده کمر از تکاپوی شان | سما ایمنی یافته از گزند | سرش از خماری شده تیز مند
ز حیرت بیفتاد و شد سرنگون | شب و روز تا زان درون و برون | بد اندیش چون نور و آن فر دید | سر خود به بیهوشی اندر کشید
همه رحمت اسلاح رزم از بلای | بلرزه در آمد فتاده ز پای | سپاهش گریزان و شد تار و مار | ز دهشت خزیدند در جای تار
نگون او فتادند بیهوش وار | بخواب اندرون ماند تا گه هزار | الف وار افتاد بیهوش ورای | بگردنکشی گردش گشت پای
دگیلی جهان ساخت پروردگار | بالچی گری خویش کرد آشکار | نخستین وزیری بهشت آفرید | کز و آسمان را ز زینت کشید
وزیری معظم چو دیدند هفت | کمرها گشادند زان هفت هفت | یکی پاسبان هفت را بر نمود | که بر آسمان هفت قد وا فزود
از آن ز سر حرف او را گرفت | که از هفت شد هفت اندر شگفت | پس از ر دو صد شد دو صد را شمار | نهاد از قران یکصد و هم چهار
ز یکصد قران میشود صد هزار | صد و بیست از چار اندر شمار | در ان چار بگرفت دین روشنی | که گشتاسپ بد شاه با آفرین
الف کرد زان بر سر آدمین | که این ره یکی هست در پاک دین | ز ت شد سر عالمان را تمام | که آن چهار صد بد فرو بست کام
ز شینش همی بست سیصد قران | که پیمان همی بست با اختران | ز ت آخرین چهار صد میشود | از آن چهار صد سیصد و سه بود
بسیصد قران هر سه پیغمبران | نمود حق او را ز ت اندران | بهشت و سما شد چو زو مایه دار | جهان را ز مردم ببست استوار
چو در مردم آمد نشان گرهی | همی بد اندر میانه تهی | میانه نباید تهی داشتن | میانه زمین بست از کاشتن
میانه دل آدمی را بود | که آنجا یگه داد و دین را بود | میانه بود چیز نیکوترین | میانه نکو ملک ایران زمین
میانه بود خوشتر و خوب چیز | چه از خوردنی و جوانی نیز | فرستاد او را میان جهان | که یابد همه لذت اندر میان

از اول شبست از آن روشنی — پس آن تیرگی از تن آدمی
چو از نه برون کرده ده کینه خواه — همانگه نه پیش گرفت راه
یکا و ده و دیک بششدر گذشت — ز نه در بشادی ده و دو نوشت
چو بر حجره اول قدم بر نهاد — بپایش دو دیده قمر سر نهاد
بیام سه دیگر چو بنهاد گام — ز خنیاگری بست ناهید کام
چو شد بر نوی پنجمین اندرون — شد از بیم خون بزدل ارغوان
بهفتم سرائی چو بنهاد پای — پراکنده شد گنج هندو ز جای
سوی منظرگاه ماند زیشان نظر — بجز دایره شان ندیدند در
تو گفتی که برخاست رقی از زمین — وز روشنی یافت چرخ برین
همان خاک کز خاک بد خاک گشت — وزان روشنی خاکها پاک گشت
چو گمراهی شست از گمرهان — بمینو شرف داد بر انجهان
چو از آدمی تیرگی شسته شد — تن گمرهان از گنه رسته شد
فرمیش شده بر طرف از جهان — بزیر زمین ماند آن نهان
کز اول به پیش جهان آفرین — اهوشی همیخواست در پاکدین
نمودش پس از غیب تخت زرین — که جای تو هست خلد برین
که از بهر تو آفریدم جهان — چه گیتی و مینو چه کون و مکان
بدی چونکه نزدیک خور آمدی — نیازش به پیغام دور آمدی
خبر کردش از پیل وز جاهسار — ز شاخ وز اثر در ز افعی چهار
زگیتی بمینو بپرواز شد — سروشش بخدمت بهمراز شد

چو در انش نه پاره اند و دو قار — همان زنگ بزدود و از زنگبار
ببخشش پهلو اندر نکرده درنگ — که بیند تماشای هفتاد زنگ
ده و دو چو بگذشت از هفتخوان — ابر هفت هفتم گرفته مکان
بگنبد دگر از حساب رقم — بلرزید دست دبیر از قلم
چو بنهاد بر پرده چارم قدم — رها کرد خور خسرو تیر از غم
ششم گام برخوان قاضی نهاد — ز انگشتش انگشتری بر فتاد
سر هفت مشعل از آن هفت کاخ — بسجده نگون شد سوی نقطه راخ
که بینند شان در جزا بر هفت — نه بینند بالا ز دار بر هفت
هر آن روشنی کامد از روشنی — همی رفت در روشنی روشنی
شرف بود زان کو هر خاک خیز — که یابد مر آن روشنی رستخیز
چو بیرون شد از گنبد چار بند — ز نه حجره شد سوی عرش بلند
دل آهنین گشت آئینه وار — نگون شد ز پیکارکان کینه دار
پیام آمد از آسمان بلند — که خلد انتظار است و مستمند
بدادش ز غیب آسینه خرد — که بیندش ز گیتی همه نیک و بد
بد و زیب اول جهان از دین — وز افیس بد و زیب چرخ برین
بیا تو بدینجا بخورشید روز — که خورشید مینو توئی دلفروز
چو پیغام مینو رسیدش بگوش — که پیغام آمد نهان بد سروش
درخت این رها کرد با چار شاخ — ز آرام موشان شد در فراخ
کمر بر کمر رفت ازین پای بند — بزد سکه بر هفت چرخ بلند

همه میسنوان پیشواز آمدند / بسجده همه در نماز آمدند
بشادی گذشته بهفت آسمان / بهشت برین گشت چون گلستان
کنون ای سخنگوی چندین مپوی / دراز است این رهٔ سر قصه جوی
حکیمان چو عاجز شدند از سؤال / بکس پایداری نماند و مجال
برند آورا فکند اندر غلاف / که شد بند را همه کبر و لاف
هم از خوان یکایک بشستند دست / وزیری خردمند یزدان پرست
بران خوان نبد ایچ آب صفا / بجز آب خوردن نباشد وفا
همانگاه فرزانه هشیار مرد / ازآن پرسش خویشتن یاد کرد
همی بر برون کرد آن تیغ تیز / نه شمشیر خونی شکر شیرریز
شکر ریخت با شیر بر جای آب / که خوان شد گوارنده از آنجواب
فرستادهٔ خاص داد آفرین / که نامش نهاد دست زرتشت دین
بگفتا که فرمود این پنج چیز / که با جهد و کوشش کند زود تیز
یکی وام دادن بزود و شتاب / نشاید در و مولش از هیچ باب
مبادا که ناگاه آید اجل / بمینوروان زو بیاید خلل
بماند بگردن ورت وام آن / رهائی نیابی از دام آن
بمینو ورا داد باید جواب / زیک چار بستاند از تو ثواب
و دیگر چو هر روز خیزی ز خواب / بکرفه فریضه بباید شتاب
زیشت و نیایش ز سرستباج / که آن خواند باید ترا ناعلاج
نباید که اهرمن آرد گزند / تو محروم ز آن مانی و مستمند
سه دیگر چو فرزند گردد جوان / چو از پور یا دخت بالغ شد آن
ورا زود پیوند دادن بجفت / که ناید گناهی ازو در نهفت
بگردد روان ترا شرمسار / زفرزند چون آید این زشت کار
و یا ناگهان بگذری زین جهان / بود آن گناهی بگردن روان
چهارم چو مهمان رسد مر ترا / بکن جهد و خشنود کردن ورا
بجهد و بکوشش بزود و شتاب / بکن شاد مهمان ز روی ثواب
بگیتی نباشد ز مهمان چنیز / بگو از روان اشوبان نیز
چو روزی بود خویش و فرزند زن / و یا از پدر و مادر و نزدیک تن
درون میزد و یزشن آفرین / سبک کن که خشنود گردد این
به پنجم کسی کو بمینو رود / روانش چو از کالبد بگذرد
بباید درین باب کوشش بسی / کند حتیاط اندرین هر کسی
مراورا بزودی بدخمه برند / نباید دریغ کار مولش کنند
مراورا سوی دخمه بردن شتاب / بهر کام او را ثنا و ثواب
بزودی همه کار بگذاشتن / نسا را سوی دخمه برداشتن
مبادا خلل اوفتد ناگهان / زیانی رسد ناگهان از نهان
نتانند بردن بران مرده دست / بماندش بکش در نسا خوار و پست
همین پنج کار است ای کامیاب / بجهد و ضرور و بجهد و شتاب
نباید که مولش کنند اندرین / چنینست احکم جهان آفرین
بکار دگر ساکنی هاروست / بفرمان دستور کردن سزاست

بزرتشت پیغمبر نامدار
ز داراب باد آفرین بیشمار

نوشتم من این دفتر دین تمام
بفرمان یزدان رسیدم بکام

نامم بماند ازین زنده نام
که این یادگار است من تا قیام

تمت تمام شد

## اندر شناختن قدر کاتبان و محافظت کتاب داشتن گوید

بود کاتبی کارهای عظیم
بهای مرا او را مدان زر و سیم

مشقت نباشد زیاد و ازین
عزیزا بچشم دل اینک ببین

کمر گردن و پشت گردد شکست
بود پای بر جای و گردد دو دست

پس این چیز را تو مدان خوار خوار
که تا پس زمان ماند این یادگار

بهای یکی نسخه یک شهر و مرز
که دانند ایشان را نیک ارز

بهر حرف هر گوهری بی بها
بهم نسخ کن از کتب نسخها

شه گردد شکسته شه ماند به خم
همون فهم ما اهل بروی و چشم

ز چندین محنت شود پس کتاب
بگو قدر شناس ای جان باب

ندانی اگر قدر این ای جان
تو خوار و بپرس از نویسندگان

تمم بالخیر

| طبقهٔ اول پیش دادیان این است | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|
| [illegible] | نام پدران | [illegible] | اثرها | ستمها | [illegible] | [illegible] |
| کیومرث | [illegible] | پیش داد | خیمه را از شاخ درخت او ساخته است | [illegible] | سی سال بود | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] | [illegible] | شهر شوش و شوشتر او ساخته است | [illegible] | [illegible] | خالی |
| طهمورث | [illegible] | پیش داد | شهر اصطخر و همدان را او ساخت | [illegible] | سی سال بود | [illegible] |
| [illegible] | ویونگهان | [illegible] | جشن نوروز و استخراج طلا و جامه پنبه و آلت حرب و آتش از سنگ و آهن و جویها آب روان و آموختن جانوران وحوش | [illegible] | [illegible] | خالی |
| ضحاک | [illegible] | بیوراسپ | ظلم کردن و بیگناهان کشتن و ستم روا داشتن و جور بر رعیت کردن و ظالمان را مسلط کردن اینهمه او نهاد و از عهد او ظلم و جور مانده است | [illegible] | [illegible] سال بود | [illegible] |
| [illegible] | آبتین | [illegible] | عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آثار خیر کردن و کارداران نیکو بر رعایا گماشتن و خشم فرو خوردن و کم آزاری اینهمه ویرا بود | [illegible] | [illegible] | خالی |
| منوچهر | [illegible] | [illegible] | بنیاد جنگ و کینه ساختن و نیزه بر نهادن و آئین مصاف و شبیخون کردن در رزم و حیلت کردن اینهمه اثر او بوده است | [illegible] | صد و بیست سال بود | [illegible] |
| [illegible] | منوچهر | [illegible] | بی گناهان کشتن و سبکی کردن و زندان ساختن و بی تدبیر بودن این همه او را بوده است | [illegible] | [illegible] | خالی |
| [illegible] | [illegible] | [illegible] | در پادشاهی افراسیاب تا دوازده سال در ایران باران نبارید پس آخر افراسیاب ملک ایران بگذاشت بتوران رفت | [illegible] | دوازده سال | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] | [illegible] | خراج از رعایا وضع کرد چهار سال تا جهان آبادان شد و آثار خیر و مردمی در جهان پیدا کرده است | [illegible] | [illegible] | خالی |
| گرشاسپ | [illegible] | معلوم نیست | معلوم نیست | [illegible] | [illegible] سال بود | [illegible] |

طبقهٔ دوم کیانست ایشان نه تن بوده اند از ایشان عدل وانصاف واحسان بوده است پروردی و ارکان شهریاری و زمان پادشاهی ایشان هفتصد وهجده سال بوده است و ملک ایشان عریض وبسیط بوده وقانون جهانداری ورعایا از ایشان برجا

## طبقهٔ دوم کیان

| [illegible] | لقبها | [illegible] | اثرها | [illegible] | نامها | [illegible] |
|---|---|---|---|---|---|---|
| [illegible] | [illegible] | صد سال بود | ایران وعجم وچند شهرها از عراق ساخته است | بن زو | کیقباد | هود |
| [illegible] | [illegible] | [illegible] | پل عرتوب وخانهٔ آن وچند شهرهای دیگر ساخت | بن کیقباد | کیکاوس | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] | شصت سال | کنگوژ ساخت ودژ فارس وشهرهای دیگر بنا کرد | بن سیاوش | [illegible] | خالی |
| [illegible] | موبد | [illegible] | در بلخ آتشکده ساخت وگنبد بنا کرد | [illegible] | لهراسپ | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] | [illegible] | حصن سمرقند ساخت وباره وخندق او بنیاد کرد | بن لهراسپ | [illegible] | زردشت |
| خالی | اردشیر | [illegible] | سیستان نو بنا کرد وآبادان ساخت | [illegible] | بهمن | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] | سی سال | هزارستون ساخت وچند شهر دیگر او ساخت | [illegible] | همای | خالی |
| [illegible] | بزرگ | [illegible] | داراب گرد ساخت وعدل بنیاد کرد | بن بهمن | داراب | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] | چهارده سال | شهر چند در عراق ساخته است | بن داراب | دارا | خالی |

## طبقهٔ اسکندر رومی

بعضی گویند که طبقهٔ درمیان طبقات افتاد و طبقهٔ اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان شصت و سه سال بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فیلقوس شاه روم بخواست وازو بار گرفت و بعد ازآن پیش پدرش فرستاد و ندانست که آبستن است چون بزاد او را نام فیلقوس اسکندر نام کرده گفت که پسر منست و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخواست و این پسر از ویست و چنین گفته اند که داراب دختر فیلقوس رومی بخواست و او را بایران آورد و او را بوی دهان بوده داراب ازآن برنج آمد و او را بازپیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خواندند و بسیار در نسبت او روایتست امّا آنچه موافق شاهنامه است اینست که یاد کرده شد امّا درآنکه مادر اسکندر دختر فیلقوس بود هیچ شک نیست و در تاریخ جریر طبری چنانست که خضر با اسکندر بوده و روزگار با او بسر برده در زمان پادشاهی او سعیها بسیار کرده و همه عالم را آنچه ممکن بود گرفته و بعضی گویند که ذو القرنین او بوده است بدلیل آنکه بظلمات بطلب آب حیوان رفته و لفظ قرآن موافق اینست که ذو القرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود نوشتیم تا دانند

| نسبت | نامها | مدت عمر | سنتهای ایشان | لقبها | مذهب | مدت پادشاهی |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| [illegible] | اسکندر | [illegible] | عدل و انصاف و مردم نوازی او را عادت بود و شهرها ساخت | ذو القرنین | خالی | [illegible] |
| [illegible] | بطلیموس | [illegible] | شهرها چند بطرف روم او ساخت و داد و عدل انصاف کرد | [illegible] | [illegible] | چهارده سال |
| خالی | [illegible] | بطولس | در ایران ظلم و بیدادی و جور و ستم او کرد | [illegible] | خالی | [illegible] |

## طبقهٔ سیوم اشکانیان

طبقهٔ سه دیگر اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشانرا ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بوده و هرکه را نسب از تخم اشکانیانست از تخم داراب بوده است و اوّل کسی که حرب کرد و بروم

برفت شاپور بن اشک بود و او را پسر اردوان بود و در عهد او هم حواریان عیسی علیه السلام بودند این شاپور بروم رفت و غزا کرد و انطیخس شوم پادشاه روم بعد از اسکندر بسیار برده آورد و در کشتی نشاند پس بفرمود تا کشتی را غرق کنند و گنجینهٔ دارا و بسیار چیزها که اسکندر بروم برده بازآورد و به مهر الملک او گشاد و از آن مال بسیار خرج کرد و اندر عهد ایشان بسیار حوادث از جملهٔ نبوت زکریا و قصهٔ اصحاب الکهف و نبوت یونس و قصهٔ شمعون عابد و صدق صادق تا در روزگار حبیب النبی علیه السلام

| نامها | نام پدران | مدت پادشاهی |
|---|---|---|
| اشکانان | بن دارا | ده سال |
| شاپور | بن اشک | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] | هجده سال |
| بیژن | بن [illegible] | [illegible] |
| خسرو | [illegible] | چهل سال |
| اردوان | بن فیروز | [illegible] |
| خسرو | [illegible] | پانزده سال |
| بلاش | بن اشکانان | [illegible] |
| نرسی | [illegible] | پانزده سال |

| نامها | نام پدران | مدت پادشاهی |
|---|---|---|
| بیژن | بن اشکانان | [illegible] |
| گودرز | [illegible] | پنجاه سال |
| نرسی | بن بلاش | [illegible] |
| هرمزان | [illegible] | هفده سال |
| نرسی | بن هرمزان | [illegible] |
| اردوان | [illegible] | پنجاه و چهار سال |
| [illegible] | بن اشکانان | [illegible] |
| گودرز | [illegible] | پانزده سال |
| اردوان | بن اشکانان | [illegible] |

## طبقه چهارم ساسانیان

طبقهٔ چهارم ساسانیانست و ایشان بیست و هشت تن بوده اند و مدت پادشاهی ایشان پانصد و بیست و چهار سال و پنجاه بوده است اول چنین روایتست که بهمن را پسری بوده است نام او ساسان چون بهمن پادشاهی

زن را داد ننگ آمدش ازین ننگ بجای دور رفت و نسب پوشیده کرد و گوسفند چندی بدست آورد و میداشت تا بمرد در ملک هندوستان و ازوی پسری بازماند و ساسان نام تا پنجم فرزند همچنین نام نهادند و روزگار اندر محنت میگذاشتند تا پادشاه اصطخر خوابی بدید و او را ازکوه بیاورد و دختر خود بدو داد و او را اعزاز کرد و ولیعهد کرد و این حکایت در تاریخ ابن جریر طبری مسطور است آنگاه ازوی پسری بزاد و او را اردشیر نام کرد و در کتاب سیر الملوک چنین است و اردشیر را نسب چنین است اردشیر بن ساسان بن ساسان بن بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب در پادشاهی ایشان بمیراث از یکدیگر گرفتند و این

بن بابکان ساسان بن ساسان

طایفه سی تن برین موجب بوده اند که مشروح ذکر میرود والله اعلم

| نامها | نام پدران | [illegible] | لقبها | مدت پادشاهی |
|---|---|---|---|---|
| اردشیر | بن ساسان | از نشستن بر تخت | [illegible] | چهل سال و دو ماه |
| شاپور | بن اردشیر | تاج [illegible] | اخنود | سی و یک سال |
| هرمز | بن شاپور | تاج [illegible] | [illegible] | دو سال |
| بهرام | بن هرمز | [illegible] | معلوم نیست | سه سال |
| بهرام | بن بهرام | تاج فیروزه | خالی | نوزده سال |
| بهرام | بن بهرام | تاج [illegible] | نشستگاه | چهار ماه |
| نرسی | بن بهرام | تاج آسمانگون | خالی | نه سال |
| هرمز | بن نرسی | تاج [illegible] | خالی | هفت سال و [illegible] |
| شاپور | بن هرمز | تاج [illegible] | ذوالاکتاف | هفتاد و دو سال |
| [illegible] | بن هرمز | تاج [illegible] | [illegible] | ده سال |
| | | | | |

| نامها | نام پدران | [illegible] | لقبها | مدت پادشاهی |
|---|---|---|---|---|
| فیروز | بن یزدجرد | تاج ازرق | خالی | [illegible] |
| پلاش | بن فیروز | تاج آسمانگون | خالی | چهار سال |
| قباد | بن فیروز | تاج [illegible] | دلشنزیش | [illegible] |
| نوشیروان | بن قباد | تخت زر | [illegible] | چهل و هفت سال |
| هرمز | بن نوشیروان | تاج [illegible] | ترک نژاد | [illegible] |
| پرویز | بن هرمز | قبا فستقی | [illegible] | سی و هشت سال |
| [illegible] | بن پرویز | تاج [illegible] | قباد | [illegible] |
| اردشیر | بن [illegible] | تاج سبز | [illegible] | یکسال |
| [illegible] | بنت اردشیر | تاج [illegible] | فرازین | [illegible] |
| توران دخت | بنت [illegible] | تاج [illegible] | [illegible] | [illegible] |
| | | | | |

| | | | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| شاپور | [illegible] | قبا مرصع | خاکی | پنجاه و چهار سال | | [illegible] | بن خسرو | [illegible] | فالی | [illegible] |
| [illegible] | بن شاپور | تاج [illegible] | کرمان شاه | [illegible] | | فرخ زاد | [illegible] | قبا لعل | [illegible] | یک ماه |
| یزدجرد | [illegible] | قبا لعل | [illegible] | بیست سال | | [illegible] | بن پرویز | تاج لعل | خسرو | [illegible] |
| [illegible] | بن یزدجرد | تاج یاقوت | بهرام گور | [illegible] | | هرمز | [illegible] | فالی | خاکی | یک سال |
| یزدگرد | [illegible] | قبای سبز | [illegible] | هفده سال | | [illegible] | بن فرخ زاد | تاج [illegible] | فالی | [illegible] |

## آمدیم احکام فصل سوم درین قران

سوم فصل ازین دو رشد بخش تیر ... چو در خوشه رفت آفتاب منیر
رسد انتها زد ببرج سمک ... برد مشتری قهرمان از فلک

شده نهصد و سی و نه پارسی ... زنه بگذری سی و یکپارسی
چو می بگذرد چهار ساعت ز روز ... شود مرتفع مهر گیتی فروز

همان طالع وقت باشد همان ... شده شش یک از گردش آسمان
قدیمی چو هجده گذشته ز روی ... نخستین ز شوال فرخنده پی

جلالی ز شهریور بیست و یک ... شمار زمانه ز دور فلک
خداوند طالع بود مشتری ... بشور اندرون یافتی سروری

شرف اندر میر سد راس را ... بگیرد همی در اسد پارس را
نخستین ز مثلث بود بخش مهر ... دوم بخش برجیس سعد سپهر

خداوند جوزا و بر دست هم ... همان وجه را تیر صاحب قلم
ازینها همه هست زآئین تیر ... بیاری ورا مهر شد میانه ده

شود در زمان سعادت فزون ... بدولت بوند اختران رهنمون
کند طفل دولت بجائی دگر ... بیاید جهان کدخدائی دگر

ز بغداد و همدان و مرز عرب ... بیاید یکی سرور دین طلب
که دین مسلمانی آرد بجای ... بود مرد مانرا بحق رهنمای

جهانرا پر از دانش و دین کند ... همه خوبی و نیکی آئین کند
ولیکن چو بهرام در طالع است ... که چون دین و بخشش و فا طبع است

ز بهر تیغ هندو را آفتاب / براند خون همچو دریای آب
ز مشرق بیاید فراوان سپاه / بکینه نهد روی زین پادشاه
یکی لشکر آید ز هند و ز چین / که انبوهشان بر نتابد زمین
هر آنگه که این دیده باشی بدان / که آید همی دین حق انشان
بیاید چنین مردی از تازیان / ز سودش رسد دشمنان را زیان
بود عمرها و زمانها دراز / همان عهد شاهان گردن فراز
زحل را عطارد چو در سنبله / نبیند زمین را بود زلزله
چو خورشید دارد نهم خانه جای / بود شاه با قدر و زینت فزای
بود مرز ایران و توران بهشت / پر از مردم و خانه و باغ و کشت
بگیتی شود پیر و دهقان عزیز / همان زاهد و ساکن کوه نیز
هم آباد و خرم بود مرز هند / چو مکران و عمان و هم غور و سند
گروهی بود مردم دین پرست / بفرمان ایشان بود هرچه هست
بود خوب و آبادها ماوران / در و شاد دل گشت نام آوران
سپاهی سرافراز نامی بود / نزدیک خسرو گرامی بود
بود خرم اقلیم هفتم همان / چنین است تاثیر دور زمان
نبینی چو زهره بود در وبال / ز تازاو اهل طرب تیره حال
خرابی در اقلیم پنجم رسد / بر ایشان ستمها ز انجم رسد
بمیزان درون چون بود جای ماه / بگردون رسانند رعیت کلاه
به امن و بخوبی گذارند روز / نیارد ستم کرد بر میش یوز
ز بس عدل و بس امن و بس خرمی / عمارت پذیرد سراسر زمین
ششم مرز آباد باشد همی / در آنجا همه داد باشد همی

## احکام فصل چهارم از روز سیزدهم

وز آن پس چو شد سی و یکبار سی / چو نه سال دیگر بود پارسی
بود نهصد و سی و نه در شمار / ز خشم ملوک عجم روزگار
بوقتی که خورشید سوی کمان / شود بازی دیگر آرد زمان
بود فصل چهارم بنقش زحل / دگر باره گردد جهان مبتدل
رسد هم ببرج کمان انتها / دو و ده هم از وی گرفته بها
جلالی ز آذر سوم کاف دال / همی پنجصد کم شده نه بسال
قدیمی شده شش ز اردیبهشت / پدید آورم حالها خوب و زشت
ز نهصد فزون سال هفتاد و هفت / بتازی شماری بر اینگونه رفت
گذشته ز هجرت مدینیان بود / شمارش بر یزدگرد آسان بود
چو ثلث از جمادی الآخر شده / که این فصل خشنه ظاهر شده
خداوند طالع چو بهرام گشت / نخستین سبک زهره را رام گشت
چو بهرام باشد ببرج اسد / بطالع دهم خانه دارد عدد
بود زهره در خانهٔ چارمین / فتد مرد در آسمان و زمین
مثلث دوم خانه بهرام راست / همان فر بدو و بود او پادشاست
بود در دوم خانهٔ آتشی / اگرچه و بالش دهد با خوشی
همیدون بکار اندر خداوند مهر / رسیده و را برج قوس از سپهر

ز برج فرح یافته هم شرف | بمیدان عنان بزرگی بکف
قمر در اسد یافته سروری | شده در سبط از فلک مشتری
همان ماهی و خوشه راس و ذنب | گرفتند و گردند پیدا عجب
ز بس غارت و کشتن و جوش جنگ | شود بر بزرگان جهان تار و تنگ
ز توران دگرباره اندر سپاه | رسانند گرد سیه تا بماه
پر آشوب گردد سراسر زمین | چوده سال باشند جهان همچنین
ده انها ز اپس امیدرا | که اندر شجاعت خورشید را
بیاید توانا یکی شهریار | ببخشش کند گنج گوهر نثار
جهانی سراسر توانگر شوند | همه مفلسان بر سر زر شوند
شود آشکارا بسی گنج ها | بود هر دلی ایمن از رنجها
بود تنگی عمر مردم بسی | اگرچند جاوید نماند کسی
بود دولت خسروان بادرنگ | بایران و توران و چین و فرنگ
اثرها بماند بسی پایدار | همه عهد شاهان بود استوار
کشا ورز با مردم پیشه ور | بیاساید از خسرو دادگر
بود شاه برگاه با دستگاه | رعیت سراسر نکوخواه شاه
همان قلعه ها و جایگاه پلنگ | ز آسیب دوران بود با درنگ
کسانی که دارند آنجا نشست | وگر پیر و ابدال یزدان پرست
همه شاد باشند و آسوده حال | که دارند با خوشدلی ماه و سال
میانه بود کار دیندار دین | بود چرخ با مرد دانا بکین
سپاهی زبردست و والا بود | پس از آن ز اقلیم بی بر شود
بود خوب احوال خنیاگران | زنان شاد باشند از شوهران

تمت تمام شد

بنام یزد بخشاینده بخشایش گر مهربان دادگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر دفتر نام پاک یزدان    نگهدار زمین و چرخ گردان    بعد از ستایش و سپاس دادار اورمزد را یومند و خردمند

آنکه آفرینندهٔ جهانست و روزی دهندهٔ خلق است نه او بکس و نه کس باو ماند یکتای بی همتا و دور از آز و نیاز و آنکه تمام مینوان
و گیتیان آراست و بلطف و همت اوی و مینو بر پاست و از جان و جهانیان نگهبان و به نیکویی راهنمای بندگان است
بلطف و کرمش نویسیم این نامه از بهر پاسخ نامهٔ که دستور برزو در سال هزار و پانزده یزدجردی از کشور هند و شبانان
از شهر گجرات بمقام ده نوساری رقم نموده بجهت دستوران ایران زمین ساکن یزد و ساکن کرمان و صفهان ارسال
داشته اند امید بدرگاه اورمزد و امشاسفندان که بخرمی و خوشحالی بفرجام رسد پاسخ درون کهنبار شستن
و ایران درون کهنبار بخشنومن اورمزد میخوانند و دریشت و آفرینگان [illegible]
میخوانند چون نسخهٔ یشت و آفرینگان نوشته است نسخهٔ درین کهنبار نوشته بخشنومن اورمزد خدا اقرار داده اند
و درون کهنبار بروز در همه گاه شاید و بشب نشاید شستن [illegible] نباید خواندن
امید که اورمزد و امشاسفندان قبول کنند پاسخ زنده روان شستن میباید که سه روز هر روز یک یشت سروش
بخوانند و درون سروش بیزند و روز سوم که یشت تمام کنند در شب بگاه اوشهین چهار درون بیزند اول
بخشنومن رشن و استاد خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

[illegible] فریزمیدی چنین آواید خواندن [illegible]

[illegible]

تا سر خواندن درون دوم بخشنومین رامشن خارام باید یشتن خشنومن اینست

[illegible]

پیرزمیدی

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا سر چنانچه نوشته شد خواندن و درون سوم خشنومن سروش اشو و درون چهارم خشنومن اشوان فروهر یزند میوه و تره و جامهٔ اشوداد بدرون اردا فروهر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یکے آفرینگان دهمان بخوانند و روز دهم یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشوان فروهر یزند و یکے آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یکے آفرینگان دهمان خوانند روز سی و یکم که هماز روز باشد که زنده روان ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خوانند و یکے آفرینگان سروش و هماز ور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه بروزی که ابتدا کرده بوند یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگانها دستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه خواانند و درون سیروزه یزند و یکے آفرینگان دهمان خوانند و هماز ور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته اوستا میباید خواندن معنی این دارد که درین سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نمیباید گذاشت که از هم بگسلد و در باب آتش افروختن میباید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان نشستن و دو دستور باید بچهار کس احتیاج نیست و گر دو زنده روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد بخانه جدا یزشن کنند پاسخ گیتی خرید یشتن باید که دو هیربد نابر

بکنند و بهر خشنومن که یشت کنند شاید باید که هر دو هیربذ نابود اشته باشند و روز اوّل یشت نونابر خوانند و درون
نونابریزند و آفرینگان نونابر که خوانند هر گاه باشد بگاه هاون باید خواندن [illegible]
[illegible] تا جا خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سرخواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سرخواندن روز دوّم یشت سروش
و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سوم یشت سیروزه و درون سی روزه آفرینگان و همان باید خواندن
و آفرینگان روز دوم و سوم بهر گاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم درون بشتین تازه باید بست هفت تا که
تا مخفی نماند و دیگر زنده روان که جهت ورزدگان خوانند یعنی کسی که بمینو رفته باشد یشتها بهمان روش
که نوشته شد باید خواند اما چهار درون شب که یزند و درون رامشن خواران چنین باید خواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

فه یزه میدی همچنین باید خواندن بروش یزمیدی یشتها و درونها بروشی که نوشته شد باید خواند تا سی روزهٔ هیر پرشن و درون و آفرینگان و هیراوستا که جهت وزردکان خوانند اهمای ریسپه نباید خواند چراکه اهمای ریسپه دعای تن است پاسخ نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند بودن هردو نابر بکنند و بهرخشنومن که یشت خوانند رواست پس که هیربدزادهٔ نه شوه تمام کند او را باید پشنکاه آورند همچنانکه درکیتی خرید نوشته شد روز اول یشت نونابر و درون نونابر و آفرینگان نوزودی چنانکه نوشته شد خوانند و روز دوم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سیم یشت سی روزه و درون سیروزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفرد خواند بخشنومن نونابر خواند و درون نونابر یزد پاسخ برشنوم و نه شوه داشتن پاک و ناپاک هیچ تفاوت نیست و همه نه شب میباید خسبید تا آن زنی که بچه اش بزیان رود او را اربیست خوانند چهل ویکشب دور از آباد و انی میباید خسبید بعد از چهل ویکشب اگر خود را از هر دشتان پاک بیند سر و اندام بپادیاب باید شست و بعد از آن سر برشنوم کند و نه شوه بدارد و گر نه شوه تمام نکرده باشد هر دشتان را بیند باید نشست تا از دشتان پاک شود باز سر و اندام بپادیاب باید که بشوید باز در سر نو سر برشنوم کند و نه شوه تمام کند بعد از آن پاک باشد دیگر آنکه پرسش نموده بودند که پاک و زمین از نیرنگ خوردن تفاوت هست یا نه زمین برهنه نیرنگ باید داد و پاک خواه پوشیده و خواه برهنه هر دو رخصت هست پاسخ درون یشتن بنوعی که دستوران قدیم ایران زمین نوشته اند درست است خشنومنها چنانکه در نسخه نوشته است میباید خواند پاسخ در هیر پرشن چند اینها اهو ویریو باید خواند یشت نونابر روزهای سی روزه هفت ۷ یشت سیروزه دو ۲ یشت سروش پنج ۵ یشت کهنبار چهار ۴ یشت اشوان فروهر هشت ۸ یشت رفتین دوازده ۱۲ دیگر آنکه درباب یشت سروش در آخر سروش یشت سروشهه اشیهه نباید خواندن در وقت واج گفتن و دوبار سروشهه اشیهه باید خواند چنانکه در نسخهای

بشت و وندیداد نوشته است **پاسخ** کسی که در نهشوه بوشاسپی شود یعنی در خواب او را شیطان بازی دهد اگر روز آب
کم و دوم باشد خویشتن را بپادیاب و آب بشوید بعد از آن چیزی بخورد و گر روز آب نباشد خویشتن را بپادیاب بشوید
میباید که واج از سروش گیرد و کمنا مزدا بخواند تا اشمهیه بعد از آن خویشتن را بشوید آنگاه نمسچا و ایشاهو و یریودا
یسنچه چنانکه در اوستای دست و روی تمام بخواند خواه پاک و خواه نهشوه هر وقت که خویشتن را بشوید اوستا
دست و روی میباید خواند **پاسخ** پای برهنه رفتن هیچ جا پای برهنه رفتن رخصت نیست چرا که گناه عظیم است
آن هیربد که پای برهنه پزشن بکند اگر فرش جامه یا پشمین یا پوستین انداخته باشد شاید و گر نه روا نیست
**پاسخ** درس مثل گفته اند چار تخشای و فدمانی و آچار خرسندی و بنده منشی و درس از اسب میباید گرفت درین
زمانه محالست ما یان درس قدیم داریم شمایان بنوعی که نیاکان سلوک میکرده اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند
و پشوتن کی وشتاسپ و هشیدر زرتشت **پاسخ** در نسکهای اوستا [illegible]
[illegible] بیست و یک واجه است و اوستا هم بیست و یک نسک است نسک اوّل نامش ستود
یشت است آن کتاب سی و سه صورتست یعنی سی و سه کرده است و صفت خدای و فرشتگان در آنست
نسک دوّیم نامش ستودگر است و آن بیست و دو کرده است و صفت آن در نماز و عمل نیکو و جادنکوی
نسک سوّم و هشتم مانثره و آن بیست و دو کرده است در ایمان و پرهیزکاری در دین بهی و صفت زرتشت
درین کتاب یاد کرده و نیکوئی خلق و کارهای پیش از زرتشت و قصهٔ این کتاب تا قیامت چنین بود نسک
چهارم بغ است آن بیست و یک کرده است تفسیر این در دین و نیت و آنچه واجب کرد خدای بر مردمان
در طاعت و پرهیزکاری و بربستن راه شیطان بر خویشتن و نزدیک شدن بسرای آخرت کتاب پنجم
نامش دوازده هاماست و آن سی و دو کرده است در ذکر بدی خلق عالم سفلی و عالم علوی و صفت جمع
آن و آنچه اورمزد پیدا کرد در آسمان و زمین و آب و اورور و آتش و مردم و چهارپای و چرنده و پرنده و آنچه
بیافرید در منفعت و علامت آن مثل این که رستخیز و صراط و کردگردن و فراکنده کردن و چگونگی احوال قیامت

از نیک کرداران و بدکرداران و هر عملی که در نیکی و بدی کنند نسک ششم نامش ناداست آن سی و پنج صورتست در نجوم و طب و حیوت فلک و صفت کواکب که کدام سعد اند و کدام نحس اند در تربیت علوم و فضل هر یک آنچه سخن گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را جدا کردند از کتابی که نامش در عرب بوفطال بود و در علم نجوم و بپارسی نام آن کتاب فوامپعان یعنی از و متاخران را تعلیم بود نسک هفتم نامش پاجم است آن بیست و دو کرده است صفت آن در چهار پایان که چون حلال کرد که کدام حلالست، و کدام حرام چون بکشند چون شاید کشت بسوی کهنبار و آنچه در کهنبار چون باید کرد و خرج کهنبار که چند مزد است و چون بهیربدان وردان و دستوران باید دادن و صفت جامهٔ اشو داد تا بآخرت ثواب یابند از بهشت نسک هشتم رتشتای است آن پنجاه کرده است معنی آن در امر پادشاه و فرمانبرداری و شهرها بیافرید و عزیز کرد و پرنده و گوسفند و ماهی و آنچه که او رمزد بست آن دام آهرمن همچنین کوه و دریا و زمین و امثال این کتاب نهم نامش برشش است آن شصت کرده است و در اخبار ملوک و قضات و تفحص عمل ایشان و چگونگی رعیت بر عایا و پادشاه بپادشاهی و قضات بقاضی آنچه بدین ماند و کارهای که هر قومی را چون فرموده اند و اختیار در صفت ها و چگونگی آن و آنچه مردمان دانند و از آن فایده بود و بجز گناههای مردمان و خیانت و دروغ گفتن کتاب دهم نامش کشنیز است آن شصت کرده است در فضل دانائی و عقل طبعی از عقل اکتسابی یعنی عقل مادرزاد و عقل که تعلیم بیاموزند و علم درپاکی و راستی و چیزی که مردم را از بدی به نیکی آورد و از پلیدی بپاکی و راستی این علم محلی بزرگ دارد و این که نزدیک ملوک و رعیت است و حرمت و شکوه زیادت شود همچنین چیزها که مردم را از و منفعت بود و آنچه دروغ گویند چگونه باشد نسک یازدهم نامش وشتاسپست آن شصت صورت است بعد از نکبت اسکندر چون باز جستند هشت کرده بیش نیافتند و آن در قبول پادشاهی گشتاسپست و در دین زرتشت که بخواندن و دانستن در جهان روا پیش گرفت و دین زرتشت کتاب دوازدهم نامش خشت است آن بیست و دو پر کرده است در شش جزو جزو اوّل در معرفت خدای عزوجل و ایمان به پیغمبری زرتشت و کارهائ

که درکتاب دین فرموده بود جزو دویم در اطاعت ملوک در راستی دین و قبول فرمانها جزو سیوم در وعده
نیکوکاران و ثواب ایشان و جرم کاران عقوبت و رستن از دوزخ جزو چهارم در عمارت دنیا و زراعت و
پیراستن درخت و قوت مردم چهارپای از آن بود و فرمانبرداری کنند و آنچه بدین و دستوران کار کنند
جزو پنجم در مرتبت مردم و آن چهار مرتبت است مرتبت اول بزرگ داشتن ملوک و قضات و علما
مرتبت دوم نگاهداشتن شهرها و منیت کردن دشمن مرتبت سیوم کتابیست در ثنای برزیگران و عمارت
شهرها مرتبت چهارم اهل تجارت و پیشه وران و بازاره و بازدارندگان که بفساد قیام نمایند و ده یک دستوران
و پادشاه بباید دادن و بپای دارند نیایش تا در آخرت مزدهای عظیم یابند کتاب سیزدهم نامش سفند
است آن شصت کرده است در علم مردمان که بدان محتاجند و بمعرفت های آن و در کسانی که حریص بودند بر عمل
نیکو پیش پیروی علما و اهل دین کنند و از ایشان فایده گیرند و در یادکردان کردون که فایده روزگار از ایشانست
و در احوال بدی مردم از زرتشت پیغمبر و بر دروغ گفتن خلق عالم و در نیکوئی حال مردمان عالم و آنچه بر اعجزات
زرتشت پدید آمد در ده سال بهفت آواز خوانند نسک چهاردهم جرشت است آن بیست و دو کرده
است بدانستن سببهای مردمان که پدید کرد و خلق در شکم مادر و بعد از شکم آنچه آید که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه
و بعضی رعیت آنچه بدین ماند کتاب پانزدهم نامش بغان یشت است و آن هفده کرده است در مدح
خدای سبحانه تعالی و فرشتگان مقرب و شکر نعمتهای از آنچه واجب کند در دین و شکر نعمت او و باز یابد در
آخرت و شکل فرشتگان و این خواص است بزرگ ایزد کتاب شانزدهم نامش نیارم است و آن پنجاه
و چهار کرده است در احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کرد و رستگاری یافتن از دوزخ و خدمت
کردن و بندگی و چگونگی راه گذریان و آنچه در منش مردم و آنچه در تن مردم است کتاب هفدهم
نامش اسپارم است و آن شصت کرده است در نیرنجات آنکه در کتاب اهل دین امتحان و اهل خرج بدانند و بدرستی
عقوبت فرمایند در دنیا تا در آخرت دستگیری یابند و آنچه حلال کنند و آنچه حرام کنند بدانند احکام میراثها و حدود

ایان و در چیزی که بکارند و آنچه بدروند و در تدبیر مولود و آنچه واجب کنند در یاد کرد و آنچه در وقت ولادت چون باید کرد
و شرایط آن نسک هجدهم نامش دوآسروبست و آن شصت و پنج کرده است در روایان مردمان و چهار
پایان آنچه واجب کند که بدهند و عدد آن در هر یکی از آن و آنچه واجب کند از دزدی و ترس و بریدن راهها
و ترسیدن و رهگذری و آزردن زندان و آنچه بدین ماند نسک نوزدهم نامش اسکارم است و آن
پنجاه و دو پرکرد است در قضات و حکومات و ترتیب احکام و جنبش و معرفت حدها و قیاس آن در دیگر چیزها
نسک بیستم نامش وندیداد است آن بیست و دو کرده است و در حذر کردن مردمان از کارهای بد و ان
ابلیس جره و سحره لاتیه و آنچه پس روی ایشان کنند جرم کار شوند در جملهٔ چیز و پاکی و در جمله شرح پلیدی و شرح
حرامزاده غلامباره
آن و این کتاب وندیداد از بیست و یک نسک اوستا از نسک کتاب بیستم است که الحال ما و شما بر آن پرستش
میکنیم و چون بعد از نکبت اسکندر کتابها را باز جستند از هر نسکی جزوی یافتند هیچ نسک تمامی نیافتند جز
وندیداد که تمام یافتند نسک بیست و یکم نامش هادخت است آن سی کرده است در چگونگی با هم آوردن
و بسیار اعجازات و نیکوئیها و نظمها و درین کتاب ابلیس ملعون بلعنت میشود و نیست میشود الحال چون نسکها درست در میان
نماند همیتوان یشت از یرا که اسکندر رومی بیست و یک نسک اوستا آنچه نجومات و طبابت بود بخط رومی
سواد برداشتند و باز کتابهای اوستا را بسوختند که روان اسکندر بدوزخ بسوزد و بعد از نکبت او دستوران
بهم مشورتی هر کس از اوستا چیزی بخاطر داشتند جمع نموده کتاب یشت و وسفرد و وندیداد و فره وشی و
و خورده اوستا و درون و آفرینگان و جیده و جرگرد و بندهشن درست نوشته تتمه که ننوشتند از آن سبب
بود که درست بخاطر نداشتند و از میان افتاده امیدواری بدرگاه اورمزد و امشاسفندان چنین است
که بزودی ورجاوند و پشوتن و هوشیدر بیدایهٔ دین رسند و باز دین بهی از سر نور و نق گیرد و بهان و بهدینان
خرم و خوشحال کردند و بدان و دروند نیست و فنا کردند آمین پاسخ آفرینگان خواندن کرده یا و بسیاد در هیچی
کوچک و بزرگ باید خواند و آفرینگان آتا و ارمزد تا انارام دو دهمان و یک سروش باید خواندن و همازور خواندن تا

[illegible]

[illegible] هر امشاسفندکه

باشدا واشریکان خواندن مثلاً روز ورهرام باشد اردی بهشت آذر سروش ورهرام وگر روز آستاد باشد

مینوا مرداد ورشن وآستاد ورزمیاد وگرنه هر امشاسفندی که باشد اواشریکان خواندن چون نام امشا

سفند خواند [illegible]

[illegible]

[illegible] چنانکه درهمازور نوشته است تاجا خواندن ونام امشاسفندان ورآنموضع که نوشته شد باید خواند

وآفرینگان کهنبار که خوانند یک کهنبار ویک دهمان ویک سروش وهمازور باید خواندن تا آنجا که نام امشاسفندان

میخواند [illegible] کاه کهنبار رمید یوزرم کاه خرت وبرزت خدای فیروزگر هیار وپشت وپناه هماوهان باز

وبنیان یا آن کهنبار که باشد خواندن ونام آن امشاسفند که باشد خواندن وکهنبار پنجی یک آفرینگان

کهنبار ویک یا ویسپاد ویک سروش وهمازور پنجی خواندن آفرینگان رفتون درروز خورداد وماه فروردین

قدیم باید خواند ودرهمه آفرینگانها پنج وسفرم باید نهاد ودرآفرینگان که یک دهمان میخوانند سه وسفرم باید

نهادن که شاکل میخوانند وایجانب وسفرم میخوانند ووسفرم از درخت سنجد یا از درخت مورد باید چید

بقدر برسم تا مخفی نماند وآفرینگان رفتون بگاه رفتون باید خواندن ۞ ایثا اهو ویریو دوازده اشیم وهو ۳

[illegible] بگاه رفتون باید خواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا سرخواندن [illegible]

چنین واج گرفت گفتن ویک آفرینگان دهمان خواندن وسفرم چنین نوشته شد بر داشتن ویک آفرینگان سروش
خواندن و درآفرین سروش وسفرم پرنج بر داشتن دهماروز خواندن پاسخ هرکس برشنوم درست دارد اما
از وی شکی وشبهه نباید برشنوم ثابتست وگر خواهند هر سال یکبار نیز برشنوم کنند شاید پاسخ درباب
آمدن ورجاوند که هر گروهی آنرا بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هروسپ آگاه خود میدانند که کی ظهور
خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته است ونشانها بعضی اثر کرده امید واری چنانست که درین
زودی ظهور خواهد کرد پاسخ آنکه میمون وخرس هر دو نسا است اگر در آبادانی بمیرند بدوکس اورا [illegible]
دید باید کرد و بجائی باید برد که آبادانی نباشد که مردم از هکرزه او زمین نشوند ونسای ایشان همچو نسای آدم
است پاسخ خوک دام بهمن است [illegible] سردواست از واسطهٔ آنکه خراستر میخورد
گوشت او نتوان خورد اگر کسی اورا ببندد وکیاه بخورد او دهد بعد از سال درهنام [illegible]
[illegible] دیگر آنکه مرغی که اورا جغد خوانند بدینی مرغ اشوزشت خوانند اگر در آبادانی بمیرد نسا است
اورا باید پرهیخت وبجائی باید برد که آبادانی نباشد دیگر آنکه کرگدن درین جانب ندیده ایم ودر کتاب هم نخوانده ایم
که دام بهمن است یا خراستر اما چون بد انجانب است بدلیل عقل توان دانست اگر شاخ وسم دارد ودام چیز
خوردن او همچو حیوانهاست دام بهمن است وگرنه نه دیگر آنکه سردهٔ شب پره که خفاش خوانند نسا است
بمثل نسای جغد است دیگر آنکه موش کور وموش دوپا که در صحرا پیدا شد نباید کشت دیگر آنکه در سردهٔ
پرندگان هیچ مرغ خراستر نیست بعضی نسا وبعضی نه واز پرندگان مگس وملخ وزنبور وپشه ومثل اینها خراستر است
دیگر آنکه هیربد اگر خود تریاک از دست خود بچیند وبخورد برشنوم ثابت است وگرنه نه دیگر بدانند که مردم
ده سرده اند واین مردم که در کسب وعمل مشغول اند در کشور هنی رث وهٔ بامی اند ودیگر سردهای بجزایر هند وستان
ودریاها وکوهها میباشند بعضی سر ایشان همچو سر اسپ است وبعضی سر همچو سر سگ است وبعضی دنبه دارند همچو
گوسفند وبعضی نیم تن اند وهیچ کس این ده سردهٔ آدم همه ندیده اند پاسخ آنکه درمیانهٔ نسای بهدینیان ودروندان

تفاوت بسیار است امّا اگر بهدینی نسای دروند همگرزه شود زمین باشد و را برشنوم باید کرد و هرگاه نسای دروند
بجائی افتاده باشد که اج آب و آتش بیم باشد یا رهگذر مردم باشد که مردم همگرزه شوند باید که دو بهدین
آن نسا به پرهیزند و خود را و جامه را بپادیاب و آب بشویند پاسخ آنکه هشیدر ده سال و هشیدر ماه بیست
سال و سیوسانش سی سال پیش او رمزد میمانند پاسخ آنکه کیومرث زن نداشت وقتی که برحمت ایزد پیوست
شراو در زمین آمیخت بعد از آن مشیو مشیانی [illegible] زن و شوهر بودند
تمام عالم از نسل ایشان پیدا شدند پاسخ آنکه یوپدشاه پسر اعزیرث است خدای تعالی او را مثل فرشته
آفریده است سر تا میان آدم است و میان تا پا مثل گاو است و در کنارهٔ زره پرشش میکند و آب یوزد اثر
میکند و فرشتگان با او هم هیارند از آن سبب اهوشش است دیگر آنکه نام پدر جاماسب حکیم هبوبست و هبوب
باکی و گشتاسب قوم بودند امّا نام پدر اردا ویراف معلوم نیست پاسخ اینکه زن دشتان تا ده روز
یا بیست روز یا سی روز بیش یا کم اگر بدر دشتانست پرهیز باید کرد اگر از هجر دشتان پاکست از سبب علت است سر
تواند شست پاسخ زن چکر کردن رخصت است اگرچه بسال از مرد بزرگتر است یا کوچکتر روا باشد پاسخ ستر مردو
که کارند اگر بسال کوچکتر یا بزرگتر است رواست امّا کسی نزدیک خویشتر و دین دوستر باید دیگر بدانند که مرده که
بدخمه برند کفن سینهٔ او را چاک ببباید کرد معنی چاک کردن کفن اینست که مرغ آمرزه را چاشنی کنند تا آن نسا زود از هم
ریخته شود هر چند زودتر نسا از هم ریخته میشود بهتر است و روان آمرزد و خوشحال تر است پاسخ وندیداد
بروز نتوان یشت و شب که میخوانند خشنومن بنام هر امشاسفند که خوانند ویسفیشا [illegible]
[illegible] نباید خواند و در وندیداد اشوان [illegible]
میباید خواند و خشنومن آبان در شب نباید یشتن پاسخ افزودن و کاستن ماه بدانند که در جسم خود روشنائی
ندارد و نور از آفتابست چون از اجتماع گذشت و روی باستقبال نهاد هر روز نور او افزاید و چون مقابل آفتاب
رسید نور تمام دارد و چون از استقبال روی باجتماع نهاد هر روز کاهد پس معلوم شد که نور ماه از آفتابست

وآن یکروز که ماه مخفی میشود در پیش دادار اورمزد میرود و نیکی و روزی از جهت بندگان می ستاند و در وقت افزودن
نیکی و روزی به بندگان دهد و در وقت کاستن ثواب و گناه بندگان بچینود پول سپارد تا دانند پاسخ
در کتاب بن دهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد ستاره اورمزد پست
و اهرمنی است چون اهورمزد یا اهرمین [illegible] کرد که هرکس حصّهٔ خود دنیا بگذرانند اورمزد بکروثمان باشد
و اهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هراز تندرستی و بیماری و منعمی و درویشی و چیزها که بمردم
رسد از سبب گردش افلاک و ستارگانست و اشوئی و دروندی بکنش مردمانست پس اگر شخصی را حادثهٔ
پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و یزشن کنند تا آن نحس از طالع بیرون رود چراکه نیکی از
اورمزد و امشاسفندان است و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ آهرمنی خیرات نباید
کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگر نه پاسخ بهشت تا فشون اخن روشن گروثمان
همچنان فلک اندر فلک بالای یکدیگر است فلک ستاره همیستان فلک ماه بهشت اوّل دوم همچون تا گروثمان گاه
و پایهٔ اورمزد و دیگر بدانند که روان اشو که بروز کار خویش فرود می آیند هرکجا پاکی و یزشن یزدان و کرفه هست
فرود می آیند والّا بهوا می مانند پاسخ درباب کرفهٔ پسر و دختر بدانند که بقدر آنکه دختر را به نعمت دنیا بهره مند
کرده باشند کرفه اش از پدر و مادر میرسد پاسخ هیربدزاده که بیشت و سفر د آموخته باشد و زیرک
و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد دیگر آنکه هیربدی که مادام از دهنش بوی
ناخوش آید نوزود اثرگری نتواند کرد و یزشن و برسم نتواند کرد چراکه بوی ناخوش برسم و ادیاب میکند
امّا بوی ناخوش دهن از سبب علت امت اگر علاج می کنند برطرف میشود باز نوزود اثرگری و یزشن میتواند
کرد پاسخ هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در محلّ فلان پادیابی نکرده باز از
سر نوگیتی خرید بیزد معنی گیتی خرید و نوزودی است هرچند گیتی خرید بیشتر زند بهتر و دیگر آن هیربدی که بناچار
بدخمه رفته باشد و بار برشنوم باید کرد و گیتی خرید باید یشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ نام اورمزد هزار و

ادوار فلک [illegible] بهشت

یکی است و آن صد و یک نام کم نوشته اند که بخط زند بنویسیم که آنجانب بفهمند در زند اورمزد یشت ملاحظه نمایند که نامها
میتوان فهمید پاسخ آنها که غایب بوده اند الحال باز آمده و زنان ایشان که شوی کرده الحال میباید که اگر فرزند از
شوی چکر داشته باشد نزد شوی چکر بگذارد و شوهر اول با زن از سر نو عقد بشاه زنی بسته و زن خود تصرف شود
و گر آن زن از شوی چکر بار حمل داشته باشد شوهر اول با زن نزدیکی نکند تا مادام که فرزند برآید بشوی چکر دهند بعد از آن
شوی اول عقد را با زن تازه بسته دخل کند پاسخ زنان دختر بشوهر نمیتوانند داد اگر دختر پدر نداشته باشد
برادران عمو یا شخصی که از پشت و نسب نزدیکتر باشد بصلاح آمرزد دختر شوهر کند پرسش اینکه اینجانب در
ملک هند هیربدان هستند ایشان که از بهدینان چیزی لوازم و مرسوم میگیرند مانند حصه که از مال و میراث مادر و پدر
حصه کنند همان قسم از لوازم هیربدی حصه کرده میگیرند هیربدی هست که او پنج یک میگیرد هیربدی هست که او ده
یک گیرد هیربدی هست که پنجاه یک گیرد و هیربدی هست که صد یک گیرد و هیربدی هست که از هزار درم یک درم
حصه او می آید اینچنین قسمت کرده میگیرند پس یکی هست که سه یک و دو یک میگیرد و او را چندان
پاسخ هیربدان را هر پانزده سال میباید که هوشتان بخش کنند و در فراخور هیربدی هوشت بردارند و نیرنگ
بگیرند پاسخ کودک که از مادر برآید تا هفت سالگی که بمیرد روز سیم یک یشت سروش خوانند و درون سروش
یزند و در شب بگاه اوشهن چهار درون چنانکه جهت ورزدگان نوشته شد یزند دیگر احتیاج بهمه وهی فرو
و سال نیست پاسخ کفن مردگان از جامه پنبه گین و پشمین هر کدام باشد اما برداشت کهنه و فرسوده میباید پاسخ کسی
نابرداشته باشد و بنادانسته درون نایشته چیزی بخورد او را دیگر باریشت باید کرد که نابر درست است پاسخ
اینکه شاه کیخسرو با هوش است و در کنگدژ است و مینو خورش است پاسخ اینکه تخت اورمزد بر چکاد دائتی
است در گروثمان دیگر بدانند که اهرمن در تاریکتر دوزخ بر زیر زمین بر ته تر دوزخهای دیگر است و در دوزخ
بر زیر چینود پول به بند مینوی بسته است پاسخ اینکه نوشته دین است که یک پسر چهل ستری تواند کرد اما
خویشان نزدیک با آنکس نباشند که ستری بکنند همچون رواست اگر نزدیک پدر و ند و پسند دین باشند هر یک را

پلد

یک ستری باید کرد ؛؛

معلوم دستور برزو بن روان کرو ثمانی قوام الدین بن کیقباد بن اورمزدیار پرستار آتش ورهرام وجماعت دستوران وهیربدان وبهدینیان ساکن کشور هندوستان در بلاد گجرات واز شهر صورت وقصبهٔ نوساری وقصبهٔ بهروج وغیره بهر محلی که بوده باشد که کتابتی که دستور برزو قریب بهفت وهشت سال پیش ازین بدست بهرام مهربان یزدی فرستاده بودند رسید بواسطهٔ حادثهٔ روزگار جواب نوشتن میسر نشد الحال مکتوبی که مصحوب اردشیر بن شهریار یزدی دشهریار بن رستم کرمانی فرستاده بودند رسید در بهترین وقتی بمطالع آن مشرف گشتیم این پرسشها که با آن پرسشهای سابق که رقم ساخته بودند تفاوتی چندان نبود چه مکرر سپارش نوشته بودند بنابر بخاطر عاطر دریا مخاطر دین دوست آن دستور دانای دین پرور وجماعت دستوران ومؤبدان وبهدینیان آنجا بوده پاسخ نامه را بقلم شکسته رقم نموده بجهت ایشان فرستاده شد امید که نیکوترین روزگار وشریفترین ساعتی بشرف مطالع ایشان مشرف باد ایدون باد ایدون ترج باد بیزدان وامشاسفندان کام باد فیروز باد خرد آویژه وه دین مازدیسنان ؛؛

حسب الفرموده دستور زمان دستور دستوران دستور باونداد دستور بهرام دستور اردشیر نوشتم ؛؛ ؛؛

کاتب العبد من دین بنده مهربان دستور بهرام دستور مهربان سورکی امیدواری چنانست که این مکتوب بمطالع دستور برزو ودستوران ساکن هندوستان برسد ؛ هر که ما را کند به نیکی یاد ؛ نام او در جهان به نیکی باد ؛ آرزومند دیدار این دستور بهرام دستور ماونداد دستور دستوران ؛ آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان ؛ آرزومند دیدار دستور باونداد دستور رستم ؛ آرزومند دیدار دستور بخت آفرین دستور جاماسپ ؛ آرزومند دیدار دستور خسرو ودستور فریدون ؛ آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان سورکی ؛ آرزومند دیدار دستور اردشیر دستور مهربان ؛ آرزومند دیدار دستور خسرو دستور باونداد ؛ آرزومند دیدار دستور مهربان دستور نوشیروان دستور بهرام بهرام شاه ؛ آرزومند دیدار دستور شهریار دستور بزرگ امید ؛ ؛ ؛

مکرر اچنین بسمع رسید و نموده که یزشن کاران و دین پرستان آنصوب روغن گوسفند و گاو که جد دینان سرانجام می نمایند صرف خورشن خود می کنند و دیگر یوزداثرگری و یزشن می کنند آن روغن را پاک می دانند بسبب آنکه از آتش خورده اگر نموده واقع بوده باشد بسیار بسیار خلاف مذهب است و دور از عقل و دین پرستی ایشانست چراکه از روغن چیزی آلوده تر و ناپاکتر نیست از میان همه خورشها مغز استخوان جا میکند بباید که بعضی را از مردم بهدین خود معمور سازند که سرانجام نمایند تا بر روغن ایشان احتیاج نباشد غرض چون بسمع رسیده بود واجب ولازم بود که مذکور نماید چیزی بخاطر شریف گرامی آن عزیزان نرسد که این حروف را مردم بهدین که در آنجاها وارد میشدند بما مذکور نمودند ❊ تمام شد این مکتوب از بابت دستور برزو

تمیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]

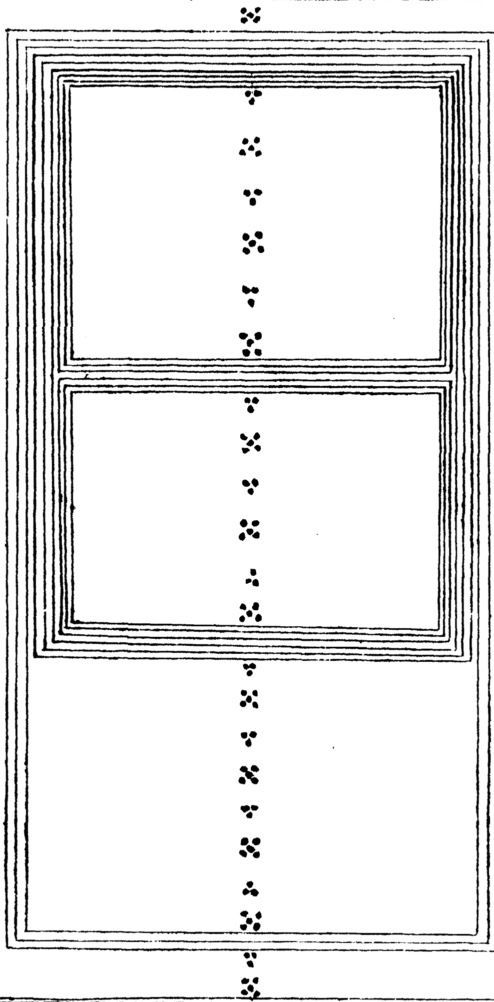
بنام دادار اورمزد ریومند خرهمند هروسپ آگاه دانا توانا توان کردار او بخشایشگر و هما مشاسفندان فیروزگر هما مینو وزوان اشو زرتشت اسفنتمان بدرود و ستایش و نیایش بهدینان اثورنان رتیشتاران واستریوشان و هتخشان بهدین مازدیسنان ولایات هندوستان چو دستوران قصبهٔ نوساری چون هیربد ناکوج بهمن و هیربد آسدین و هیربد جیسنک دادا و هیربد پالهن آنان هیربد خورشید چانذا و هیربد چاچا و هیربد آسدین و هیربد آذر و هیربد آسای رستم و هیربد رستم و هیربد ناکوج رستم و هیربد رانا جیسنک و هیربد چاچا جیسنک و هیربد چانذا پالهن و هیربد اورمزدیار سنجانان و هیربد مهیار آسا و هیربد چاتیان و هیربد آسدین سنجانان و هیربد جیسنک سنجانان هیربد سنجانا بهرام و هیربد رانای و هیربد کامدین و هیربد چندا و دیگر جمله هیربدان خورد و کلان و جمع درود و نیازمندی در محل عرض قبول و متالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد ❊ و دیگر بهدینان قصبهٔ نوساری چون مانک چنگا بهدین بهمن شاه و بهدین مهروان آسدین بهدین طیب شاعر

وبهدین

و بهدین آسا بهرامشاه و بهدین رانا چاماسب بهدین مانک بهمن و بهدین مانک پتل و بهدین بزرگ و خورد کل
و جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبهٔ سورت هیربدان آی
خورشید و هیربد بزیان خورشید و هیربد فریدون چندا و هیربد جیسنگ نرسنگ و هیربد موبد جیسنگ درود و نیاز
مندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر بهدینان قصبهٔ سورت چون بهدین بهرام
هیرا و رانا و بهدین طاور نرسنگ و دیگر بهدین کل و جمع درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد دیگر قصبهٔ انکلیسر چون هیربد جیسا خورشید و هیربدان کل و جمع بزرگ و خورد درود
و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد دیگر قصبهٔ بهروچ چون هیربد کایو اجیوا و تمام
هیربدان و بهدینان بزرگ و خورد کل جمع درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان
بخیر آباد دیگر قصبهٔ کمبایت چون هیربد جدای شاپور و هیربد آسای و هیربد رانان و بهدین راکو هیرا و دیگر هیربدان
و بهدینان ولایات هندوستان بزرگ و خورد هزاران هزار درود و نیازمندی قبول و مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر و خوبی باد ۞ بعد از رای شریف آنکه عیان بسایه و عنایت و همین همت شما بهدینان
و پاکان و راستان و آویژکان دین به مازدیسنان خوشیم و سلامتیم و تفرقهٔ واقع نیست بجز نادیدن دیدار شما
بهدینان مازدیسنان انشاء الله که شما بهدینان مازدیسنان بصحت و سلامت بوده باشند ۞ ثانیاً اعلام آنکه بهدینان
اسفندیار سهراب از ممالک هندوستان بمملکت ایران تشریف فرمود بسیار تعریف دینداری و نیکی و خوی آزادی
بهدینان ولایت هندوستان کفتندی رحمت بر دینداری و بهدین شما باد و چند سؤالات از هر بابت
گفت و شنید شد از جمله فرمودند که زن که بچهٔ او بزیان رفت یعنی بچه مرده آورده او را انجا نه و موضع آتش
و آب و مرداشو میگذارند ناشایست و آن زن را بزمین و موضعی که نامزروع باشد وسی گام از آب و سی
گام از آتش و سی گام از مرداشو در مهرشته بباید و آب و نان دو کس بهم پیوند خوردی بدو دهند و از
بچه بزیان رفتن تا چهار روز آب نمیباید دادن و خوردی که از آتش و آب پخته باشد نمیباید داد مگر میوه

و بعد از آن روز چهارم خویشتن را بپادیاب شستن آب و خوردی میباید داد تا چهل و یکشب بگذرد روز چهل و دوم برشنوم سر باید شستن و نه شب در نه شب بودن و از پیوند مردم دور بودن و هم سه شب خویشتن بپادیاب شستن و آب برسر و اندام خود ریختن و روز دهم آب پاکان ریختن و بخانه رفتن پاک و آویزه باشد :: دیگر سؤال اینکه صورت باغ برشنوم کاه

صورت باغ برشنوم



دیگر سؤال اینکه زنان کمتر کستی درمیان می بندند راه دین وزن و مرد چهارده ساله شوند واجبست که کستی در میان
بسته دارند وفریضه است و دیگر زن دشتان را یک موضع وجایگه سازند که زنان دشتان بجمله تمام درآنموضع
باشند تا روزیکه پاک شوند وخویشتن را بپادیاب وآب بشویند بخانه روند دیگر مرد وزن را نشاید پای برهنه
رفتن وبر زمین نهادن خاصه که زن دشتان چه گناه عظیم باشد و دیگر آنکه سؤال از دخمه از سنگ باید
ساختن و دو نسا سالار از مردم بهدین میباید که اوستا خواند اوستای دست و روی شوین و پنج گاه و اوستای
کستی وخورشید نیایش دانند چون بیشتر دانند بهتر نسا را بسگدید و پیوند باز گرفته برگیرند و مردها که در زیر گهن روند هر چند
باشند و دو دو هم پیوند شوند چهار چهار بزیر گهن روند هر چند باشند رفتن که شما بلنبر هندی تخت گوی وقلی گویید و
نسا را بدادگاه بردن چون سیصد گام دخمه روند مردهای زیر گهن نسا را و گهن را بدست نساسالار سپردن
و نساسالار نسا را بدخمه بردن و سپردن و از دخمه بیرون آمدن و بازگفتن و بخانه آمدن و سر و اندام خود را به
بپادیاب وآب شستن و مردها که بزیر گهن رفته باشند خود را و جامه را بپادیاب وآب شستن دیگر آنکه چنین
معلوم میشود که شما لنگوته سلوک می کنید و در دین درست نیست شلوار میباید که بی شلوار بریشن و کار دین را
قصور دارد و دیگر از آب دهن و دندانی شستن بدر کردن گناه عظیم است دست بر جامی باید گرفت چوب برین
دندان کردن یا مالیدن و دیگر اعلام آنکه در محلی که بهدین شاپور در ملک ایران آمده بودند کتابی در باب دین
و پرسش و پاسخ و شایست و ناشایست وجره داوره و هرچه که در راه دین میبایست تمامی نوشته شد فرستاده شد
هرچه در آن کتاب هست عمل کنند چونا از سبز شاید در بیابید اوی آن باشد که دو نفر هیربد و یکنفر بهدین
همراه به مملکت ایران فرستی تا کسانی که عاقل و زیرک و صاحب فهم که زود همه علمی دینی بیاموزند و متوجه
ممالک هند شوند تا سررشتهٔ دین شما خوبتر و افزونتر و زیادتر شود و خاطر و دل شما نیکی بهر بیاید دیگر بیشتر کستی
تختا باشند و دیگر بهدین اسفندیار بهدین سهراب بسیار خوب دینداری بهدین و دانش علم شما بهدینان از دینیان
گفتند و هیربدان و بهدینان ملک ایران کار شما را پسند کردند رحمت بر بهدین شما باشد زیاد گستاخی جایز نبود

و دیگر حرمت داشتن آتش و خدمتکاری و رهرام تخشا باشند و آب و زمین و دار و اور و ر پاک و آویژه دارند
و صلاح و آختشتی در میان مردم باشد و نزاع و جنگ و فتنه نباشد که دادار اورمزد و امشاسفندان خشنود و خرم
باشند و گهنبار را بقاعده بر استد پاک و آویژه و دیگر آنچه شما بهدینان سؤال کنند این محبان جواب بخدمت بر ساییم
زیاده گستاخی نرفت عمر دولت دو جهانی و تحیات بی پایان والدعای دیگر آنکه بهدین اسفندیار سهراب در ملک
ایران سر خود را برشنوم کردند و متوجه جبرون شدند که دیگر بار از جبرون بیایند با یران یکبار دیگر سر برشنوم کنند
و از راه خشکان متوجه هندوستان شوند تا واضع باشد عمر باد و دولت و دیگر آنکه معلوم آن عزیزان باشد
که بهدین اسفندیار بهدین سهراب بجبران بیاید برشنوم بکنند و با دو نفر هیربد متوجه هندوستان شوند و خاطر دیگر نفر هیربدین
جمع دارند این کتابت در روز انیران و ماه بهمن قدیم نوشته شد تا دانند ؛؛
محب المشتاق کاتب الآشنا الحروف هیربد نوشیروان هیربد اسفندیار هیربد اسفندیار هیربد انوشیروان
و هیربد اسفندیار فریدون ؛؛ محب المشتاق هیربد فرزانه هیربد بهرام هیربد نوشیروان هیربد خسرو ؛؛
محب المشتاق بهدین بابربد آبادان بهدین بهرام مندکار شاپور بهدین فرامرز رستم بهدین روشن رستم بهدین
بهرام و رستم آبادان بهدین ایزدیار رستم آبادان بهدین گودرز سهراب بهدین مرداد فریبرز بهدین آبادان
مرزبان بهدین رستم فریدون بهدین نوشیروان رئیس بهدین رستم اسفندیار بهدین بهرام گوراب و بهدین
رستم سام تمیم بالخیر

اگر کسی مرگرزان کرد یعنی بمرگ ارزانی شده او را باید کشتن مرگرزان اینست مرد اشو کشتن و آتش و رهرام
سرد کردن و نسا با آب و آتش رسانیدن و ستر شکستن و جادوئی کردن یا فرمودن و دشتان با آب و آتش
رسانیدن و غلامبارگی کردن و راه زدن و اگر کسی خوردنی بخورد بقصد و بمیرد و یا خود را بکشد ؛؛
جائی که نسا نهاده باشد یا بکش کرده باشند اگر نمی از نسا بزمین شده باشد یا اندام برهنه نسا یا موی
و ناخن بزمین رسد آن جای تا سال پاک نشود اگر اینها هیچ بزمین نرسیده باشد چون رفتون حاضر باشد پس

بشب پاک باشد وگر رفتن حاضر نباشد پس یک ماه پاک شود که نتوان شستن اگر محلّی باشد که رفتن آید چون
شود از رفتن بگذرد شاید شستن اگر رفتن رود چون یک ماه بگذرد شاید شستن تا معلوم باشد فی یزدان

کامه باد ،، تمام شد این مکتوبی که بنام مانک چنگا آمده بود

تمم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر بخشایشگر

[illegible]

بنام ایزد بخشایندهٔ مهربان | پدید آرندهٔ تاج و تخت کیان

دستوران دینداران دین چاشیداران دین آموزکاران نیک گفتاران نیایش کرداران درست اوستایان
راست داوران چون استوان دین زرتشتی دستور معظم و پیشوای دین اورمزدی دستور هوشنگ بن آسا
و دستور کیقباد بن همجیار و دستور نوشیروان بن آسدین را بهدینان نکویان مقدمان محترمان بهدین نوشیروان بن
بهمن کیقباد ابن نوشیروان با جمیع بهدینان نوساری درود و دعاء فراوان رسانیده قبول باد و دیگر دستور
بهمن فریدون با سایر دستوران سورت و بهدین مقدم و محترم نیریوسنگ بن جمشید با جماعت بهدینان آنجا
کوچک و بزرگ نیازمندی برسانند امید که بدرجهٔ قبول افتد و دستور دیندار دین پرور تار دستور اردشیر
بن پشوتن و کاوس و دستور قوام دین و دستور بهرام را با جمع دستوران و بهدینان بروج دعاگوی بسیار
برسانند و قبول نمایند و دیگر دستور معظّم و مکرم چون دستور کیقباد و دستور شهریار را با جماعت بهدینان کلیسر
تمامی دعوات وافیات فراوان رسانیده و قبول فرمایند و دیگر دستوران معظمان مقرّبان گرّنان چون دستور
رستم ابن دستور راهیار و دستور اسفندیار بن داراب و دستور خورشید ابن دستور قوام الدین را با کلانتر
بهدینان چون بهدین هوشنگ بن اسفندیار و بهدین کاوس ابن کرو ثمان کاوس را با جمع دستوران و بهدینان
کمبایت کشور هند نیازمندی بسیار بسیار از فرط اخلاص ازینجانبان قبول فرمایند امید که ملاقات گرامی ایشان

حق سبحانه تعالی روزی کناد و بعد از درود و اعلام رای شریف آنکه مقدم مکرم بهدین کاوس ابن ماهیار ابن رستم
کمبایتی بدین جانب بملک دار العبادت یزد که بدامنهٔ فارس زمین ایران شهر است حاضر آمده و نسخهٔ چند
از شایست و ناشایست دینی سؤال کرده و آنها بزبانی دستوران که یاد کرده و بهدین مذکور و خطی کمبایتی بیاورده
بود چون سؤال از دین بود و تمنای بهدین کاوس ابن ماهیار چنین بود که پرسش و پاسخ دینی با یشان نوشته
شود ازین شایست و ناشایست که پرسیده‌اند طیار کرده بخدمت فرستاده شد که با یزدان کام باد و دولت
دو جهانی عمر باد و کام ،، آنچه پرسیده‌اند که چون شاید پرسش اینکه آب انبار و برکه چون شاید پاسخ آنکه
مذکور شد که درو تدخل کرده باشد بهیچ بابت بهدینان کار نفرمایند پرسش اینکه آب قدیر که در بیابان
باشد پاسخ آنکه ناچاره بهدین را شاید که رخصت دهند که بخورند پرسش اینکه زن دشتان آب و آتش
و خورشید و ماه و مهر داشو که نگرد چون باشد پاسخ آنکه اگر نگرد هر بار فرمانی گناه باشد و پای برهنه نیز
که بزمین نهد فرمان گناه باشد و توخشش باید کردن پرسش اینکه گوسفند چند سرده شاید خوردن پاسخ آنکه
احمشتر و کاو بچه و ماده و مشینه و بزینه و آهو و گوسفند کوهی شاید خوردن پرسش اینکه مرغان کدام شاید
خوردن پاسخ مرغ خانگی الا خروس و کبوتر و کبک و تیهو کوهساری و چغو و بت آبی را شاید خوردن الا کلاغ
و جغد و غیره نشاید خوردن پرسش اینکه خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ آنکه بهدینان را نشاید و اگر واقع شود
برشنوم باید کردن اما دستوران را نشاید که خون بگیرند پرسش اینکه دخمه ساختن بچه گونه شاید ساخت پاسخ
آنکه دخمه از نو ساختن تا آب میتوان ساخت و کهنه اگر خواهند که عمارت کنند بپادیاب و پیوند [illegible] .
[illegible] . شاید کردن پرسش دخمهٔ نو ساخته باشند اول کدام نسا شاید نهادن پاسخ آنکه یکی از تخمهٔ
موبدان موبد شاید نهادن و اگر گناهی از وظاهر نشده باشد نیکو باید دید پرسش اینکه شخصی را دست و اندام
با آتش بسوزد چون باشد پاسخ اگر سه شبان روز آید ریش نشود و بعد از سه شب جامه و پوشش شش بار بپادیاب
شویند شش بار بخاک خشک کنند و شش بار بآب بشویند پاک باشد و برشنوم کند و گر پیش از سه شب ریش شود

اینکه بهدینان خوردنی خورند و آب دهن جامه را بخاک باید پوشانید و دور ایستند تا زخم بهتر شود برشنوم کند پرسش
در زمین ریزند تا فوری گناه باشد درین باب کرده میشویند پاسخ آنکه دست و روی شستن فرض است آب شسته که بزمین ریزند تا فوری گناه باشد درین باب
پرهیز باید کردن پرسش اینکه زن دشتان دو تن بیک جا چون باشد پاسخ آنکه اگر میر نشود و دو تن
بیک جا بوده باشند تن و اندام برهنه برهم نزنند و خوردنی که خورند جامه نیز بیکدیگر نشاید زدن پرسش اینکه روغن
کوسفند از دروند و مرده سوز شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه روغن که از دست ایشان رسید درین است
برشنوم نیز پاک نشود پرسش اینکه عسل شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه اگر عسل بدست خود از معدن زنبور
بیرون آورند اگر دستور و بهدین توانند خورد بدست درونند نشاید پرسش اینکه آب را بدیگ آتش گرم کنند و
سر شویند چون باشد پاسخ آنکه آب گرم کرده درج نشش نمیر خصوصاً زن دشتان پرسش اینکه گشتی نو
کنند و اوستای خوانند نیایش کنند چون باشد پاسخ زن دشتان نگاه کند زن دشتان سی گام دور
باشد شاید پرسش اینکه پیوند خویشاوندان که کنند چون باشد پاسخ برادرزاده و با برادرزاده و خواهرزاده
ها را خویشاوندان با همدیگر پیوندند آنرا شاید پرسش دیگ درونند خوردنی توان پختن یا نه پاسخ آنکه دیگ درونند
بساوند و قلعی کنند بناچاره شاید پرسش اینکه دیگ تنوری که کلین درونند میسازند چون باشد پاسخ آنکه
اگر آب ندیده باشد بهدین را شاید که خود بشویند و پاک نگاه دارند اما دستور را نشاید پرسش اینکه خرگوش
چون باشد پاسخ آنکه گوشت خرگوش نشاید خوردن که نسا باشد پرسش اینکه گاهنبار بخورد و هر کس چون
توان داد پاسخ آنکه گهنبار همه کس شاید که بخورند الا شخصی که پانزده ساله شده و کستی نداشته و اجب نیست
و برشنوم نکرده باشد آن نیز نشاید پرسش اینکه ناخن دست و پای را بیک جای شاید یا نی پاسخ آنکه ناخن
دست جدا باید پرهیختن و از پای جدا باید پرهیختن پرسش اینکه موی سترد چون باشد پاسخ آنکه موی
و ناخن را بصحرا باید بردن و بزیر خاک نهان نباید کردن پرسش اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یزشن
توان کردن یا نی پاسخ آنکه اگر استوار باشد یزشن شاید کردن پرسش اینکه شخصی که در سفر همیرود و بمیرد

دو کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدین را رخصت نیست که از چهار کمتر همراه بسفر
روند و نسا را که واقع شود باید بجائی برند که آبادانی و آب و اور ورد دور باشد و گر سنگ درست نباشد خرده جمع کنند
و بر بالای سنگ خورده بگذارند و بپیوند و [illegible] و گر سنگ نباشد بجای بلند نهند و دیگر
معلوم شد که چون روح از کالبد بیرون میرود پتت باید گفتن و بعد از آن در ساعت نسا را برداشتن بزادمرگ برند
و بکش کنند و بدادگاه برند و غرض گفتند که نسا در شب مردیگانه میگذارند تا صباح اگر واقع است عقوبت بسیار است
پرسش و پاسخ اینکه شخصی را شاید که بنسا افتد برشنوم باید کردن و گر گوسفند معلوم باشد پاک باشد پرسش
اینکه دو تن را بیک جا خوردنی خوردن چون باشد پاسخ آنکه بهدین را دو تن بیک جا خوردنی نشاید خوردن
پرسش اینکه بهدین در سفر خوردنی درون خورد چون باشد پاسخ آنکه خوردنی درون هیچ جا نشاید خوردن
پرسش اینکه گور مرده سوز و درونداگر بهدین شوند یا نه پاسخ آنکه اگر قاعدهٔ دین مستحکم نگاه دارد و بپیوند بدین و
بهدین را آزار نرسد رواست می شاید پرسش پاسخ اینکه نسا در خانه بکش میکنند و گاهان و نسا سالا بدان
خانه میرود و بسیار ناپسندیده می نماید باید که گوشهٔ حصار کنند و سه گنبد بسازند و نسا را در آنجا بکش کنند و بعد
از آن کش را بقاعدهٔ معمول شویند و مثل است که زادمرگ باید ساخت و گنبد و حومه جهت نسا میباید و علاحده به
اندران حصار گنبدی دیگر بسازند که آتش سوزان باشد و سوراخ دران گنبد باشد که روشنائی باشد و سه
شب و روز آتش بسوزانند بعد از آن روز چهارم برچینند و آتش دیگر حاضر نمایند که آتش زادمرگ سرد شود و دیگر
آنکه معلوم شد که بغیر آتش ورهرام که بنوساری ساکن است دیگر آتش درمیان ایشان نیست بسیار بد است
البته میباید که بهر حلقهٔ بهدین گنبد آتش خانه بسازند و آتش آدران بنهند و یک خدمتکار مواجب بدهند
که آتش را خدمت کند و هر خانهٔ که سه روز خوردنی بپزند آتش را بر گیرند و بنزد آتش آدران برند و دیگر اینکه آتش
در دخمه که میسوزانند که سه شبان روز و روز چهارم صندل آهن بیاورند و همیشه علاحدهٔ بیاورند و در برابر آتش
بسوزانند که در گنبد دخمه سرد شود و بعد از آن برداشته بر در خانهٔ مرگمند آورند و یا آتش زادمرد هر دو سرد

کرده که آتش دیگر در برابر آن آتشها باشد بر دارند و به پیش آتش آدران برند پرسش اینکه در باب برشنوم
کردن و نیرنگ خوردن برین مضمون باید و پاسخ آنکه چون برهنه شوند اول نیرنگ بنوشند و سر و تن به
پادیاب شویند و خشک کنند و با آب خود را از قاعده بشویند و بعد از آن سه شبان روز که اول که به پادیاب سر و تن
شسته باشد خشک سازد و یک طاس سر و تن بشوید و دیگر بعد از سه شبان روز دوم پادیاب بدستور بر خود بمالد و
خشک سازد و دو طاس آب خود را بشوید که همه آب و پادیاب دستوران برشنوم کن دهند و بعد سه
شبان روز سیوم که روز آخر باشد پادیاب بر خود مالند و سه طاس آب خود را شوید که آب پاک است
و جامهٔ نو بپوشد و بخانه روند تا بر جمع دستوران و بهدینان واضح مقرر است که جمع پادیاب و آبها تمامی
دستوران برشنوم کن دهند [illegible]
معلوم دستوران اینجانب بوده باشند که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ام
باید که در آنجانب دستوری افزودن بواج در هوم کشودن وقت برشنوم سه گره گرفتن و بدست چپ گرفتن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمام شد این مکتوب بابت کاوس ماهیار کهنباتیه

میتم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]

بدیدارت چنانم آرزومند چو اسکندر بآب زندگانی فراقت را نمیخواهم ولیکن چه چاره با قضای آسمانی
در سایهٔ سعادت زندگانی و کامرانی و دولت دو جهانی چون دستور دیندار دین پناه شیدار دین انوشه کاردین

سرانیدار دین پرور نار هوهیم درست او ستانیکو اعتقاد چون برادر عزاکرام دستور قیام الدین ابن کرو ثمانی دستور
پدم رادر و د فراوان و تحیات بی پایان از محظه محبّت و کمال یکجهتی رسانیده شد بدرجهٔ قبول باد بعد از درود و اعلام
رای شریف آنکه یزدان گواه است که اشتیاق بدیدار از حد نهایت بیرونست بیت اشتیاقی که بدیدار تو
دارد دل من دل من داند و من دانم و داند دل من خیال آمدن بخدمت داشتیم امّا چون مدّت پنجاه و نیم شد
که کتابت بجانب آنعزیزان فرستاده بودیم هرچند چشم انتظار در راه کردیم اخباری بظهور نرسید و اندیشها
مانع شد و باز برگشته عزم وطن کردیم بیت کرده‌ام عزم وطن زاید رولی بی اختیار گریهٔ دارم که پنداری
بغربت میروم معلوم آن برادر بوده باشد که چون در ملتان رسیدیم بهدین کاوس ماهیار را دیدیم و پرسیدیم
واز هر باب احوالها پرسیدیم بهدین کاوس چندان تعریف خداشناسی و راستی و درستی و دین پروری
و هوشمندی و یکجهتی ایشان گفت که اشتیاق فقیر یکی صد شد امید بیزدان که برخوردار باشند بیت
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس است دل پیش تست دولت من اینقدر بس است بعده آنکه اگر این فقیر
بهدین کاوس را در لاهور میدید البته در خدمت میرسید و از دیدار ایشان و جماعت مشرف میشد امّا چون تقدیر
چنین رفته بود نصیب نشد بهدین کاوس گفت که دستور قیام دین بسیار بسیار میل آمدن ایران دارد و تحقیق
می آید از رهگذر تسلی خاطر فقیر شد امید که دیدار سلامتی نصیب شود و طریقهٔ برادری و محبت و دین پروری
آنست که درین ولا راهها امین و از نکبیهٔ شومیّه ناپدیدار شده و میانهٔ پادشاه هند و ایران آمد و رفت است
اندیشه بخاطر نرسانند چون جهت می آیند درجهٔ کلّی در آخرت خواهد بود و در دنیا نیک نام خواهد ماند و کار ایشان
بهدینان آنجانب خالص و بی غش میشود و رنج ایشان ضایع نخواهد بود چون کار دینی بتحقیق و راستی و درستی بگذرد
تا رستاخیز ایشان هم بهره و هم نصیب اند و چون چنین است می باید که البته البته خود را معاف ندارند و باتفاق
بهدین کاوس ماهیار متوجه شوند و دغدغه نکنند که سر و جان در راه است اگر فقیر در کرمان و یزد هر جا که باشد
همراه ایشان خواهد بود و آنچه مدّعای ایشان باشد ساخته باشد مقصود که تقصیر نکنند چشم انتظار در راه است و در کار

دین تقصیر خوب نیست اگراحیاناً که جماعت و اندیشها مانع شود کتابت بدستور اعظم دستور مهربان بنویسند که در یزد
است و کتابت باسم دستور بهرامشاه و فقیر بنویسند که در کرمان اند و هر خدمتی و مهمی که باشد قلمی نمایند و بدست بهدین
کاوس بفرستند که فقیر اگر یزدان بخواهد و مرگ امان دهد جهت دین یزدان و اشتیاق دیدار بهدینان بخدمت
میرسد اما تا تواند سعی آمدن کند که انتظار میرود تا وقت ملاقات فراموشی جایز ندارند و احوال سلامتی خود را بفرستند
که تسلی خاطر حزین گردد و گر خدمتی بوده باشد ارسال دارند که کمر جان در میان بسته بتقدیم رسانیده شود
یزدان کام هرکه باشد زحال ما پرسان یک بیک را دعای ما برسان [illegible]
[illegible] دیگر آنکه البته سعی کنند که هرجا که بهدینان
و بسته کستیان هستند البته باید که در آنجا آتش ورهرام باشد چرا فریضه است بر همه بهدینان که در ماهی کمتر چهار بار
آتش خانه برچینند و بر آتش گاه برند که آتش در خانه زیاده کار فرمایند و طعام پزند گناه گرانست هر ماه روز اردی
بهشت و آدر و سروش و بهرام آتش با آتشگاه باید برد البته سعی باید کرد که آتش بنشانند که آتش بنوساری
باشد جای خود دارد اما کار دیگر جابها فوت میشود در ینمدت که چنین گذشته بسیار تقصیر واقع شده چرا که مردم
بهدین بی آتش نمیشود اگر کسی مرده باشد البته در صبح چهارم چربی گوسفند با آتش ورهرام باید داد که آدر خره
در سر چینود پول حاضر شود کار آن روان آسان گذرد و هر گاه که آتش دور باشد در شهر بهروج و کهنبایت
یا سورت کسی که فوت شده باشد و بام چهارم پیه با آتش نرسد همه کار ضایع است و بر ماه آتش چهار بار
افزودن و در پنج روز که خمسهٔ قدیمه خوانند در دهی که بهدینان باشند بی آتش چو میگذرد میسر نمیشود البته البته در
این باب کوشش نمایند دیگر گوسفند بزور آتش ورهرام دادن نزیاده که آبستن نباشد رواست و عید اد
نباید و در یکسال کم باشد آن هم روا نیست دیگر آتش درون نشسته پرشش کرده را سر دگر ده باشد در دین فرموده
است که زور آن او ستا بدیوان رسد دیگر اگر کسی دستور نکرده باشد و او را پرشش کنند قوت آن به هیشم دیو
رسد یعنی آن پشت هیشم دیو کرده باشد و دیگر هیربدزاده که هفتاد ساله شود و نوزود نشده باشد پرسش اگر

هیربد شود بهتر آنکه نوزودی نتوان کرد و دیگر اگر دستور شده باریشنوم بپایی گیرد پس با چهارم کار نوزودی کنند
و گرنه روا نیست دیگر سعی آمدن کنند که ایشانرا درجهٔ آخرت بسیار خواهد بود چراکه چنین معلوم میشود که تقصیرها
واقع میشود و چون ایشانرا جماعت کلی هستند و اسم بهدینی مشهور دارند و هرگاه که بکاری تمام اعیار نباشند
تقصیرها واقع شود در دادور مهر و سروش شرمساری است و رنجی که بوده اند همه ضایع است باقی بعهدهٔ ایشانست
و آتش ورهرام را که باشد بهیچ باب کار نباید فرمود به پختن و ساختن نتوان برد مبادا که از آن آتش کسی بخانه برد و کار
فرمایند مرگرزانست بیت می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد کو چرا پیش از من محروم میبیند روی دوست
میروی ای نامه سوی منزل یاران من وه چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من بنشته شد در روز دینما
فروار دین قدیم سنه ۱۱۶۹ یزدجرد شاهنشاه البته البته هر آفریده که بانجانب می آمده باشد یاداوری
نمایند که چشم در راه است بیت دوستانرا یاد کردن عار نیست ذرهٔ کاغذ بصد دینار نیست وقتی
که دستور اردشیر نوشیروان کرمانی از ایران زمین در ملکت هندوستان پیش شاه اکبر آمده بود آنگاه این مکتوب
بدستور قیام الدین پدرم نوشته بود تمام شد این مکتوب از نوشتهٔ دستور اردشیر این مکتوب رستم مرزبان
آورده است تمیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایش گر مهربان

بنام آنکه او بود دست و باشد
هر آنکو غیر او باشد نباشد
ابتدا اگر دهم بنام کردگار غیبدان
تا دهد توفیق کاندر صد زبان یکتاییم

بنام دادار اورمزد بی اوزونی ریومند خره مند و امشاسفندان و یزدان مینوان و یزدان گیتیان و هست و هومت
و هوخت و هورشت منشن و گوشن و کنشن که دین وه آویژه مزدیسنان با این منشنش در تن مردم اهمان ارمست باشد
و بعد از درود و آفرین یزدان و کرم یزدان مینویات و عنایات اورمزدی و توفیق خداوندی و هوشمندی
امشاسفند که مینوی اورمزد خدا و امشاسفندان و دین وه آویژه مازدیسنان و بخشایشگر زمین و آسمان

وجان دهندهٔ بندگان وروزی دهندهٔ هر دو جهان از انس وجنس وجن آفرینند دامان وخوره دهندهٔ پادشاهان وداناش
دهندهٔ اثوزنان وروزی دهندهٔ ارتیشتاران ودخل دهندهٔ واستریوشان وهتخشان ودستوران وهیربدان
وچون هرکس که امشاسفند داند بتن با همان دارد هرگز روان آنکس بپاده فراه دوزخ نرسد که مینوی آب وزمین
وزمان وانس وجنس به نیرو وهیاری امشاسفند گیتی دارد وجان در تن بندگان کیخت ورستاخیز تن پسین به نیرو
هیاری امشاسفند خواهد بودن وچون زراتشت اسفنتمان که بهم پرسی اورمزد رسید اول امشاسفند را
نماز برد وبتن خویش با همان کرد وروزی که بگیتی می آمد تمام امشاسفندان بهیاری وی رسیدند واهرمن را نیست نتوانست
کردن تا امشاسفند بیاری زراتشت رسید واهرمن را ستوه کردند ودر مینوان کاه امشاسفند بکنار رکاه اورمزد
باشد ودیگر بعد از درود وآفرین ودعوات بی نهایت که آرزومند دیداریم بغایت وآفرینها در خدمت دستوران
وهیربدان وکدخدایان ودینداران بهدینیان ملک هندوستان چنانچه در خطهٔ بهروچ ساکن اند چون دستور پدم
بن رامیار را با جماعت دستوران وهیربدان وکدخدایان وبهدینیان تمامی جمع تا جمع درود ونیازمندی
فراوان رسانیده ومشتاق درای شریف حضور بوده ومیباشیم وبعد از درود وآفرین اعلام آنکه هیربدزاده کاویدین
بدینجانب رسیدند وکتابت مبارک شما از آنجانب بدین جانب رسانیده شد خوانده وبوسیده وبر سر وچشم
نهاده وقبول یزدان وامشاسفندان بود وازهر باب سخنی چند معلوم شد وپسندیده آمد ودیگر بعد از رفع دعاگوئی
آنکه نسخهٔ دینی طلب نموده وآنچه میسر شد از ورس وازنسخهٔ دینی ازهر باب عه وصد وبست درود براق نامه صورت یکصد و بیست و پنج
وچند ورق وجردینی ازهر باب شایست وناشایست وباب آتش ورهرام رانشاندن وباب بنافکشی بدن
بدست هیربدزاده کاویدین فرستاده شد امید که ایشان بصحت ومراد بدانجانب رسانیده شود واین فقیران
معلوم نموده اند که در قصبهٔ نوساری ورسی نوساخته انداز کاونر وبر دین به آویژ نافدینیان که آن ورسی
که فراهوم گیرند ونیرنگ ویزشن کنند بغیر از ورس قدیم که از آدرخوره که فرزند خاصه اورمزد بود آمد بهادرکاه
هفت آدرایزد گرفته وهیچ ورسی دیگر روا نباشد وهر ورسی دیگر که باشد باطل باشد ویزشن که به آن

ورسی کنند بهیرو وهیاری اورمزد خرسند تا آمدن پشوتن کی وشتاسف که ورسی نو خواهد ساخت و دیگر درد دانکه ورس
وکتابهای دینی و وجرها بدست هیربد پدم پسر رامیار سپرده شد و هر دستوری و هیربدی و مؤبدی که خواهد بهند
تا کار فرمایند و دیگر بدست او سپارند و ورس را بنزدیک آتش و جایگاهی که آتش باشد ورس را نباید نهادن
که زود تلف میشود و دیگر ورس بجائی که نهند کم از سه دستور نباید وگر ضرورت باشد کمتر از دو دستور نشاید و دیگر
آنکه ورس را از جهت خاطر دین وِه که در آنجانب ضعیف شده است فرستاده شد درینجانب ورس چنین کمتر از هزار
شاهی نمیدهند تا واضح باشد و دیگر آنکه هر باری که ورس را کار فرمایند زنده ، وان بخشنومن آنرا و نیرند و دیگر
معلوم دانند که چون چند سال دیگر است تا آمدن بهرام ورجاوند باشد چه نوع توانیم آمدن که درینجانب آتش و بهرام
و جمع بهدینان پریشان و سرگردان میشوند و درین وادی بیشتر نمیتوانند شد رباعی دل ما همچون زبان
در جرس افتاده است یا چون بلبل که اسیر قفس افتاده است زین چمن مرغ پرواز بدانجا نرسد گر شما
تا یر را ره بس افتاده است و دیگر معلوم دانند که هیربدزاده کامدین کرت اول که متوجه یزد شده بود صندوق
خالی و یک قلم و یک طومار کاغذ در صندوق بود که آورده و این بار یک رحال که نام هیربد پدم دارد آورده تا
معلوم باشد هر خبر که فرستاده شد از جهت راه دین اورمزد و زرتشت فرستاده شد عمر زیادت باد و دولت
و کام دو جهانی که کتابت در روز بهمن و خرداد ماه قدیم سال بر نهصد و بیست و هشت یزدجرد شاهنشاه
و در روز چهارشنبه و بتاریخ هجدهم ماه ربیع الاول سنه نهصد و شصت و شش هجری ،،

دیگر در باب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن بدین مضمون باید بود آنکه چون برهنه شوند اول نیرنگ بپوشند
و سر و تن بپادیاب بشویند پس بآب بشوید ،،

جماعت دستوران ترکاباد دستور نوشیروان دستور ماونداد رستم دستور ماونداد بهرام دستور رستم
دستور بهرام ماونداد دستور مهریار دستور بخاآفرین دستور نوشیروان جماعت دستوران شرف آباد
دستور ماونداد هوشنگ دستور خره منه سیاوخش دستور کیخسرو و سیاوخش دستور بهرام ماونداد دستور

جاماسب دستور خسرو ماونداد دستور آذرباد دستور نوشیروان دستور آیینه سه خره مند دستور باونداد

جماعت دستوران خراسان دستور بهمنیار مؤبد شاه دستور شهروان بهرام دستور بهرام فریدون دستور رستم

بهمنیار دستور اردشیر بهمنیار دستور رستم فریدون جماعت دستوران سیستان دستور اسفندیار اردشیر

دستور رستم خسرو دستور بهرامشاه اردشیر جماعت دستوران کرمان دستور بهمنیار دستور یزدیار دستور

فرخ زاد دستور اسفندیار جماعت بهدینان خراسان که در کرمان اند یزدجرد شهریار خسرو فریدون شهریار

یزدجرد شهریار فریدون شهریار خسرو شهریار یزدجرد بهمن شاپور لسان یزدجرد مهربان یزدجرد

بهمن زعیم مهربان غریب خسرو بهرام خسرو بهرام نیک رستم خسرو بندار بندار آرایش بنده

شهریار بهرام منوچهر رستم رستم بندار بهرام خسرو رستم بهمن جاماسب اردشیر بهرام ،، جماعت بهدینان

ملک خراسان که ساکن‌اند درین جانب سه هزار نفر اند ،، تمام شد

این مکتوب از بابت پدم رامیاد

بنام یزد مهربان دادگر

[illegible]

جماعت مؤبدان دستوران هیربدان زندخوان کدخدایان ساکن بهروچ تمامی درود رسانیند در محل عرض قبول فرمایند

بعد از درود اعلام رای شریف آنکه خوشیم و سلامتیم و هیچ نوعی فریشانی واقع نیست لطف یزدان همیشه افزون باد

امید که اوشان هم در پناه یزدان بوده باشند پرسش اوّل آنکه اتفاق بهدینان از دین خود برگشته و اقرا

بدین دیگر کرد پاسخ چونکه او از دین برگشته زن که از وی است هم در دنیا و در آخرت هر بهدینی که آن زن بزنی

کند شاید و پادشاه زن باشد پرسش دوّم آنکه هیربدی که چشم او کور باشد پاسخ اینچنین نزدیک باشد

و او ستا به درستی داند دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد و پرسش دیگر دستور پدم رام

وفات یافته عمر شما باد همه دان اورمزد است ما و شما نکه میان داریم و هم هر کسی منیدانیم حکم درین باب نمیتوانیم کرد از

میانه خود به نشینید آنکس که لایق‌تر باشد مقادم دانید بفرمان او باشید که امید که او رمز و اماشاسفندان قبول کنند اگر صورت نیاید به پیش دستوران نوساری روند هر کس که اوشان تعین کنند بفرمان او باشند و تقریر کنند که نزد یزدان سرافراز باشند ❊ آرزومند دیدار دستور زرتشت رستم آرزومند دیدار زرتشت دستور کاوس آرزومند دیدار قبادیان دستور نوشیروان آرزومند دیدار خسرو دستور فرخ زاد آرزومند دیدار آذر باد دستور باونداد ❊ تمیم یافت بخیر

## بنام ایزد مهربان دادگر

دستوران دینداران دین آموزکاران دین چاشیداران دین سرایداران بهت گفتاران نیایش‌وزندیداران درست اوستای راست داوران از نیاکان آذرباد بن مهرسفندان استوان دین زرتشتی چون دستور راهیار و دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدینجانبان در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات گرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر در ینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدان کامه نوشیروان بهنشاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل و مقرر باد و دیدار درود و دعای و محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بیمن دولت پروردگار پریشان واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت بوده باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنچنانست که شرح درین طومار نمی‌گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شده قیران شده چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب هند خواهد آمد التماس است که از آنجهت اینجانبان را اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسند التماس است که از همه طومار مرا و را گوشهٔ خاطر دریغ نفرمایند که سررشته دین او رمزدی یکیست دیگر درباب ایشان سفارش چه حاجت که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نموده شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که درینجانب

آمد آرام نداشت و روانهٔ خدمت شد زیاده ازین گستاخی حدّ خود ندید عفو فرمایند و ایّام بخشته قبول واقع و عظم تا باد
کمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت العزو الاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولتماب
سعادت نصاب و رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری ادعوات وافیات محبانه صادقانه مشتاقانه
ابلاغ ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده میباشند امیدکه دیدار بوجهی زود میسر شود ،،

| | | | |
|---|---|---|---|
| محبّ المشتاق | محبّ آرزومند | محبّ المشتاق | محبّ المشتاق |
| خسرو نوشیروان و برادران | کاوس فرخ بخش و بهمن | رستم اقبال باونداد | خسرو جمشید و برادران |
| بهرام شهریار فرزندان | و مهر فرزندان | رستم خسرو و متعلقان | والدعاء |

دیگر معلوم سیت منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی احمق باردار است تا براو دینداران واضح باشد دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود و میرد نسای او بسوزانند یا در زمین نهان کنند نیزش او روانشاد یکردن آن قادر میدانید که آب تاب می برید آب دست می کنید دیگر بار دهن میشوئید رخان آب ب دهن باز برآب تاب میکنید این نه لایق و هدینان است این پیشهٔ دروندان است که دهن دام هم میشوئید عجب از شما که این قدر پرهیز میکنید عجب است والدّعاء تمام شد این کتاب

فریدون مرزبان عتیم بالخیر

## بنام یزد بخشایندهٔ بخشایش گر مهربان دادگر

پرستش مهرنگ گیتی و خورشید نیایش و مهر نیایش بدل اشیان اشیا اهو ویریو بفرموده است و آن هورمزد یشت و دیگر یشتها بدل آن اشیا اهو ویریو فرموده است پرستش باسته کس هرگز نه شدن برشنوم واجب شود یک کورکن دیگر حجام سیوم حمامی پرستش خانهٔ مرغ از خانهٔ دروندان کشتن روا نیست پرستش کسی که درین جهان کور یا لنج میباشد یا بیمار بها کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشد پاداش آن او مزدوده افزونی بجینود پول و بیشان بدهد و گر ناسپاسی کرده باشد در دو جهان درد و دشواری یابد پرستش آب دریا هر روز که دو بار میآید و دود

آن در سقر میرود و پلیدی سقر پاک کند دیگر چینود پول بر دوزخ سه کام روان بهشتی راهست بالای آن همیستکان
معلق است تحت السما هست دیگر در نیایش خواندن اگر پارهٔ نان از دهن بیرون شود آنرا از دهن بدر کرده نیایش
کردن رواست دیگر آب منی بر زمین آبادان افکندن روا نیست دیگر هیچ دشتان بجائیکه آلوده
باشد آنجامه را از آنجا بریده پرهیز بدن رواست وگرنه بدان جامه چفشیدن نباید دیگر اگر تن دوزخی را جانور بخورد
روان او عذاب و دشواری رسد و گر تن بهشتی را بخورد روان او را راحت میرسد دیگر اگر در اوستا
خواندن باد بدر آید پادیاب و کستی کرده پس اوستا خواندن دیگر در نیایش کردن سر تا گوش پوشیدن
و پای تا زانو و دست تا آرشنج پوشیدن اوستا خواندن رواست و گر پوشیده نباشد روا نیست خواندن نشاید
دیگر اگر کسی اوستا خواند و دستش پاک نباشد بچیزی ناپاکی آلوده بود بهر یک واجهٔ اوستا فرمانی گناه بود دیگر بهر
گامی یعنی در هر گام پانزده ستاول گناه پیدائی کند مرگرزان و گر از یک تنافور گناه تا بیست تنافور یا سی تنافور
گناه کند تفسیر آن دیگر گفته است پرسش کرده جد دیو داد دیشتن شصت هزار تنافور کرفه بود :: و مزد یشتن
جد دیو داد زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد :: اورمزد فرمود که هزار اسب با ده باکره بدستوری که
می یزد او را باید داد :: زرتشت گفت که اگر چندانی نتواند :: گفت هزار اشتر سرخ با گواده :: گفت اگر چندانی
هم نتواند :: گفت هزار گاو با گوساله :: گفت اگر آن هم نتواند :: گفت هزار باور :: گفت اگر آن هم نتواند داد
گفت چهار صد میش :: گفت اگر آن هم نتواند :: گفت چهل میش :: گفت اگر آن هم وسع ندارد :: گفت از نه میش
کمتر نباید داد :: اگر مرد درویش باشد و نه تواند او نه میش مزد یشتن جد دیو داد دهد این اورمزد فرموده است
دیگر اگر کسی یک برنج زندسی وسه تنافور کرفه بود و او را گناه سی وسه تنافور بریده شود و این داند که یک هیربد تا یک
سال از بهر وی پرستش کرده بود چندان کرفه یابد دیگر لاک پشت زند سه تنافور کرفه بود و سه تنافور گناه بکاهد و
این داند که از بهر روان آنکس یک هیربد تا یکماه پرستش کرده بود پرسش در سفر رفتن سلامتی را بیست و یک
ایثا اهو ویریو خواندن تا سلامت شود و با کسی سخن گفتن و چیزی کار کردن و بعد از کار کردن و پیش حاکم و بزرگان

رفتن و در رود و چشمه شدن یک اهنور باید خواندن و از کسی قرض ستدن یک اهنور خوانده پس طلبیدن و از خانه بیرون
رفتن و در خانه شدن یک اهنور خواندن و گر کسی را دعا بکند اول دو اهنور خوانده پس دعا بکند و هماوندی شش و
بعد از هماوندی یافتن شش خواندن تخم کاشتن نُه اهنور خواندن پیش زن رفتن دو اهنور خواندن پیش
بکر زن شدن یازده اهنور خواندن و برای کارخیر رفتن یازده اهنور خواندن و برکوه رفتن دوازده اهنور
خواندن و در سفر رفتن چون شهر پیش آید سیزده اهنور خواندن و گر در سفر رفتن راه گم کرده باشد دوازده اهنور
خواندن پس راه جُستن دادار اورمزد باید تشت گفت که اهنور زدار دیو و پاسبان تن است دیگر کسی
که وفات یافت روز چهارم بامداد آفرینگان و همان خواندن تا پل گذار آسان شود دیگر چون شخصی را دو فرزند نرینه
باشد و یک دختر باشد و آن دختر بشوی داده است چون آن شخص وفات یافت یک فرزند مسلمان و یک پسر که
سفر رفته بود او هم بمرد آن دختر اویک شود اگر پسر زاید ستر پذیر کند اگر نکند مرگرزان شود و گر کند او شوی خود
را شاه زن شود دیگر اندر دین مهر درج شش گفته است اول با کسی قول و پیمانی کرده باشد از وی بگردد
روانش سیصد سال در دوزخ باند دوم بیع کرده است و باز گردد تا چهارصد سال در دوزخ باند سه دیگر بیع
گاو و چهارپایان بشکند تا هشتصد سال در دوزخ باند چهارم بیع زمین بشکند تا نهصد سال در دوزخ باند پنجم
بیع گوسفند بشکند تا پانصد سال اندر دوزخ باند ششم پیمان دختر بشکند تا نهصد سال در دوزخ باند و شاگردی که
با وستاد بهم برآید و دلیل کند و او استاد را سرد گوید و دیگر از قرار نورود بگردد هفتم تا نهصد سال در دوزخ
باند دیگر کسی برزشن مردمان کند پس گوید که گناه گذارشن و گرفه افزایش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود باند
و گرفه هم بجای خود باند دیگر باه فروردین و روز خورداد بگاه هاون نه خورشید نیایش و سه مهر نیایش کردن و گاه
رفتن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک و بگاه اوزیرن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک خواندن دیگر خورشید
نیایش و مهر نیایش و اردیسور بانو نیایش پیش آتش کردن روا نیست دیگر اگر کسی خون تن کشد یا رگ بزند
او را برشنوم واجب شود دیگر اگر کسی برشنوم نکرده باشد و شیو کاهان رود در زمین شود دیگر دختری

بود که او را اگر کسی بزنی خواهد و او شوی نکند بهر باری که دشتان شود یک تنافور گناه بود و پانزده تنافور مرگرزان
شود و گر پدر ندهد آن گناه پدر بود و اگر مادر بشوی ندهد آن گناه مادر را بود پانزده دشتان مرگرزان شود دیگر
چرم مردار که رنگ کرده باشد یا چرمی که جددین رنگین کرده باشد آن چرم ناپاکست روا نیست و چرم
پاک بچیزی که پلید و ریمن شود آن چرم پاک نیست نه بآب نه بپادیاب پاک دیگر اگر آب پاک که بزمین بریزند
بعد از یکسال نه آب برسد و باوی پیوندد و گر آب پلید بود بعد از سه سال پیوندد و گر آب ریمن باشد
که بنسا افتاده بود بعد از نه سال بجای پیوندد و آب غسل و آب پادیابی بسه سال پیوندد دیگر یک ستر بستری
چهل کس آواید پل گذار تواند کردن در دین واجبست دیگر پل گذار مردم اگر فرزند نرینه بود بهتر و گر فرزند نباشد
و دختر باشد و یا پادشاه زن باشد هم پل گذار شود پس آن زن را باید که شوی کند اگر پسر زاید بشوی اوّل
باید داد و گر آن زن بمیرد یک ستر کردن آواید و گر آن زن زنده باشد و شوهر نکند گناه کار باشد و بخویشان او
واجبست که ستر باوی دادن دیگر اگر دختر باشد و نامزد شوی نکرده باشد و گر مادر و پدرش مرده باشند
آن دختر را نکاح ایوک زن خواندن اگر کسی او را نکاح شاه زن خواند مرگرزان شود دیگر کیفیّت زن چکر اگر
هرچند فرزند زاید در آن فرزند حصّهٔ شوی اوّل بود و کیفیّت سه حصّه از آن جمله یک حصّه شوی اوّل را و یک حصّه
کسی که پرورش او کرده باشد و یک حصّه شوی دیگر را بود و گر آن زن دختر زاید آن دختر را ایوک زن بکند و نکاح
ایوک بخواند و گر او را پسر آید بشوی اوّل رسد و شوی دیگر را ستر آواید دادن دیگر کیفیّت حصّهٔ فرزندان شاه
زن پسر را دو حصّه و دختر را یک حصّه و گر فرزند چکر زن باشد او را یک حصّه و فرزند شاه زن را دو حصّه دیگر
اگر کسی [illegible] شود زن او تا یکسال شوی دیگر نکند چون که در یکسال اگر وی پشیمان شود و
در دین آید آن زن بدو ثابت بماند و گر یکسال بگذشت و در دین نیامد مرگرزان شود پس آن زن شوی کند نکاح شاه زن
او را باید خواند دیگر اگر کسی بسفر رود و او شمشیر یا آلتی یا چوب هم بدست نگیرد او را چه گناه بود اندر دین پیداست که آنکس ترشن
هر وسپ دیوان کرده باشد یعنی او همه دیوان را بشته بود و یقین است در وی شکّی نیست تا دانند دیگر اگر کسی بسپاهی رود و اوستا

زند بنویسند او را بهم قلم فرمانی گناه بود فرمانی گناه سه درم سنگ بود دیگر اگر کسی گوشت ناشسته بخورد و گوشورنگ مشا
سفند همچنان فرماید چنانکه افراسیاب را بسته بدست شاه کیخسرو دادم همچنین بسته بدست دیوان او را سپارم
دیگر فرزندان جم و جمه از جم و پری میمون و خرس و دوالپای و سپرگوش و از دیو ناپاک و جمه سوسماک
و لاک پشت و وزغ و گربه دیگر اردیسور اناهیتی مینو آب هر روز بهزار سوراخ نال زرین آب را در دریا زره
فراکرد میریزد هر یک ناودان نال زرین را پهنا چندانست بسه قسم که گفته میشود سیصد و سی و سه سوراخ ناودان
چندان پهنا است که در وی اسپ سوار میرود و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی مردم ایستاده شوند
و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی گوسفند میروند دیگر اگر کسی را شیطان بازی داده باشد
و آداوشتی نخواند یک دیو آبستن گردد و گر آداوشتی بخواند دادار اورمزد آنکس را یک فرزند نرینه بخشد اگر تمام عمر
خواندن باشد در دین تا حد صد و پنجاه فرزند فرموده است اگر بیست بار یا سی بار بهر چند بار که خوانده باشد
چند فرزند بود دیگر اگر کودکی با آتش سوخته باشد و او را آبله شود آن گناه مادرش را بود و مادر او ریمن شود
برشنوم بروی واجب شود و گر او آبستن باشد پدر که دگ ریمن شود او را برشنوم باید گرفت دیگر
اگر کسی تابوت برداشته میرود و کسی آنرا پرسد که این تابوت از آن کیست اگر آنکس جواب وی باز دهد که این
تابوت فلانکس است پرسنده بیشک ریمن گردد و نسش دیو از تابوت نسا برخاسته بر تن آن پرسنده نشیند
و گر نساکش باز او را جواب ندهد و خاموش ماند پرسنده ریمن نگردد اما بروی غسل واجب شود دیگر اگر نساء در
راه افتاده بود و درونده را فرماید که این را بردار و نسا درونده برداشته میرود و خود همراه او باشد و درونده
او را می پرسد که این را کدام جا بگذارم آنکس گوید که فلان جا بگذار اگر همچنین گوید ریمن گردد بنابر آن میباید که از اول با
وی شرط بکند که من با تو سخن در راه نکنم تو خود مرا هم نپرسی که کدام جا نهم جائی که من بدست یا بانگشت اشارت
نمایم بآنجا خاموش بگذاری و با من حرفی نزنی اگر چنان کنند رواست و اگرنه بیشک ریمن شود دیگر اگر کسی
بنسا ریمن شده باشد تا که برشنوم نکند بهر چیزی هم که زده شود آنچیز ریمن گردد جامه و یا چوبین یا سفالین بهیچ چیز

هم گرزه نشود و گر ناچار چیزی بگرزه شده باشد آنرا سگ دید کرده پس دو تن هم فیوند شش بار بپا دیاب و خاک پاک
کرده جایگاهی نهند که تا چهار ماه شمس و قمر و صبا بروی تابد و گر مردم هگرزه شده باشد زمین بود دیگر آتش برز
شونکه پیش اورمزد است آتش وهوفریان در تن مردم و جانوران است و آتش اورواجست از آن درخت و
در اشجار و دراو رو راست و آتش واجست آتش برق آتش اسپنست آتش که در سنگ است دیگر وهان شهر
و تران در وند گیتی آرای مردم پنج مینو و شوب مردم پنج روان کینه ور در وند روان شکاک در وند روان
کینه ور را پل از در وندان تنگتر بود و مشکلتر روان شکاک در وند آنرا امیدیوب منش خوانند ترنش مغز درا گویند آنرا
هم روان در وند مکار را فسوسگر گویند آنرا هم روان در وند از کهن کلاهان را گویند روانش هم در وند
دیگر بی واج خوردن هزار دیو آبستن و هزار دیو بزایند دیگر پای برهنه رفتن آنرا ایموک دوارشنی گویند
آنرا گناه چندانست که تا پنج وزاریخ دیو را پرشن کرده و پیشه باشد کسی که او را خوردنی دهد او را چندان
گناه بود دیگر کسی که پای برهنه رود بیک گام صد گاو و گوسفند و اشتر را شیر بکاهد و بدیگر گام دو
صد چهار پایان را شیر بکاهد بسه دیگر گام سه صد گاوان و گوسفندان را شیر بکاهد و به چهارم گام همه گاوان و
گوسفندان و چهارپایان هفت کشور زمین را شیر بکاهد دیگر راد کرا گویند که با شوان و وهان دهد دویم خیتودث
سوم کنبار چهارم همادین نشتن پنجم پرشن یزدان کردن ششم نیکو خواه عالم بودن هفتم بوهان یعنی به نیکمردان نیکی
کردن دیگر گناه گرانترا اینست یک غلامبارگی دویم زن بازن کسی بدله کردن سیوم خیتودث کردن منع
میکنند چهارم اشومرد زدن و بشیدان پنجم شیر شکستن ششم آتش و بهرام سرد کردن هفتم سگ آبی کشتن
هشتم شیرویوز و خرفستر پروردن نهم پیروی دین دیگران کردن دهم در امانت خیانت کردن یازدهم
گناه کنند و هم دروغ گوید دوازدهم مشقت کم کند و مزد تمام گیرد سیزدهم غمازی کردن چهاردهم جادوئی
کردن پانزدهم گوید دیگر و کند دیگر شانزدهم دیوپرستی و بت پرستی کردن هفدهم دزدی کردن
هجدهم قول و پیمان شکستن نوزدهم کینه وری کردن بستم ستمکاری کردن بیست و یکم اشوانرا آزار دادن

بیست و دویم سخن چینی و منافقی و دو روئی کردن بیست و سوم مغروری کردن بیست و چهارم روسپی گری بیست و [کردن نامه]
پنجم ناسپاسی کردن بیست و ششم بهتان کردن بیست و هفتم کسی که و دیران شود او را به وزشت و دشنام دادن
بیست و هشتم افسونگری کردن بیست و نهم گناه همیشه کند و گرفه گاه گاهی کند سی ام گرفه کند و باز پشیمان
شود و تشویر خورد دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است و فلک
دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین
آب مانند بیضه و آسمان از الماس است و سطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض طول خورشید چهار صد فرسنگ
و عرض طول ستاره بزرگ سی و سه گز و عرض طول ستاره میانه پنج گز و ستاره خورد بمقدار سرگاو است و
فرسنگ آسمانی یکهزار و دو صد گز است و گز یک دست هست دیگر کیفیت در جملر و سه محلت و یک محلت
نهصد جفت است و در دیگر محلت ششصد جفت و در سه دیگر محلات سیصد جفت است و شش فرسنگ دره است و دو فرسنگ
آبادانی است و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است در آن یک
نل و دوم روغن سیوم شیر چهارم می است و عمر مردم صد و پنجاه سالان و بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید
یک پسر و یک دختر آنها هم نمیرد نه کم نه زیاده دیگر کیفیت بیست و یک نسک هفت نسک اول دینی و هفت نسک
طبیعی و هفت نسک نجوم دیگر کسی که بشب و ندیداد یزد اگر در شب پرگرد هشتم تمام کرده فرگرد نهم تا گاه هاون
شود می آید ثابت باند و گرنه در شب دیگر خواندن آید چونکه فرگرد دهم بشب بگذشته باشد و گر در شب تمام
خوانده باشد تا گاه هاون نشود آتش نباید خواند تا وقتی نشیند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن
رواست دیگر کسی که جد دیو داد نه نشسته باشد او یوزداشرگری میکند اگر کسی را برشنوم دهد روا
نیست و نشاید دیگر کر بر تن کسی داغ باشد او شیوکا هان نمیشود اگر شیوکا هان مرده را می برد نشین
باشد دیگر فراهروئی دا داری او اروئی آهرمنی چار تخشا اچار خرسند دیگر درون یکت تنا فور گرفته
بقاعده درون بزرگ سه تنا غور پرسشن ازروی دفتر بخواند هزار تنا فور گرفه و بابرشنوم ده هزار تنا فور گرفه

جد دیو داد نه بزور ده هزار تنافور بزور صد هزار تنافور باخت نه بزور بیست هزار تنافور بازور دو صد هزار

تنافور دوازده همایست نه بزور بیست هزار بازور دو صد هزار

گرفته بوده ،، تمیم یافت بخیر

## بنام یزد مهربان دادگر

این مکتوب دستوران کرمان زمین بدستوران و بهدینان هندوستان از وجرد دین نوشته

[illegible]

فه نام یزد هیاره داوار اورمزد وه اوزونی رایومند خره‌مند

[illegible]

امشاسپندان هما یزدان مینوان یزدان گیتیان آفرین کنشنه آویژه

[illegible]

وه دین مازدیسنان فرارین فه نیک دهشن هیو مردا تن درسته

[illegible]

دیر زیوشنه کامه هوچشمه نویسیم این نامه فه دستوران وه

[illegible]

دینان هوهیم هیرتن بنده منشن نیک گوشن خرد کونشن ساکن

[illegible]

بندر سورت امید همیشه انجمن آن دستوران فه هیو فرجام

[illegible]

شادمانه ایی همیه زیوند بند

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادمانی کامرانی و دولت دوجهانی امید فراغت
جاودانی چون دستوران و بینداران دین جاسشیداران و دین آموزکاران و دین پروردارن و دین سپرایندران
و بلیت کفتاران و ستایش و نیایش کرداران و درست اوستایان و پاک اعتقادان و پاکیزکان هوبهان
و آموزکان و نیکونیتان و خیراندیشان و دین دوستان و آن دانایان دین و بازدینیان و هیربدان و موبدان
و خردمندان و پرهیزکاران و فرارون منشنان و فرارون کوشنان و فرارون کنشنان چون دستوران
و بهدینیان و کدخدایان و معظمان و مکرمان و نامداران و کامکاران و پارسی منشان و حکومت مرتبان نامی منزلتان
و سامی رتبتان و خورشید طلعتان و عدالت آثاران و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت
آکاهان و هوشمندان و کرانمایکان و فرزانکان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاکوهران
و مهرپیشکان و سروش اندیشکان و فرشته خصلتان و ملایک اعتدالان و خجسته اقبالان و پسندیده فعالان
و روز و شب طاعت کذاران خاصه دستوران و بزرکان و بهدینیان سکنهٔ مبارک سورت چون دستور
معظم نامدار رستم پشوتن و بهدین فرزانه کینورچی و بهدین هوشیار هیرجی و هیربد کرانمایه برزو بن آذرباد با همه
جماعتان مقدمان و یاران راست کیشان و دوستان محبت اندیش شهر بروچ و نوساری شهر و جمع دستوران
و دستورزادکان عظام و بهدینیان کرام بل تمامی شهرهای هندوستان و بهدینیان و یکجهتان بر دین بهی مازدیسنان
را جمیع تا جمیع از مهان تا کهان درود فراوان و تحیات بی پایان و بیور هزاران دعا و نیازمندی و اظهار
هزارکونه اشتیاق آرزومندی رسانیده جهان جهان مشتاق و عالم عالم آرزو دیدار شناسند و بکرم
و شفقت ازین جانبان قبول و پیوسته اوقات و روزکار فرخنده آثار شان بعیش و عشرت کذاران
و برمراد و شادکامی و زندکانی پاینده همیشه بصحت و سلامت بی ملامت و بنزحمت بوده از آفات و حادثات
زمانه امین و رستکار باشند و هرکز ندی بذات شریف عنصر لطیف و بید دست ایشان مرساد و درپناه اورمزد
و امشاسفندان باشند ایدون باد و ایدون ترج باد بعد از تقدیم مراسم ثنا و آفرین خوانی یزدان و اخلاص

ضمیر منیر راه تنویر فیض پذیر میگرداند که شوق دریافت سراسر نور و ملاقات گرامی آنعزیزان بحدیست که درین
نامه بیان آن توان نمود و کریم ذو الجلال لطیفهٔ از عالم غیب بظهور آرد که اینمطلب بوجه احسن میسر شود و ایزد
بیهمتا ذات ملایک صفات و والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان بر مسند عزت و دولت متمکن داشته پیوسته
سرافراز و سربلند گرداناد و آفتاب عالمتاب دولت روزافزون همواره بر مفارق جمیع دوستان خیراندیشان
تابنده و درخشان باد ثانیاً معروض میدارد که بعنایت الهی نامهٔ نامی و ملاطفت گرامی که دستوران منیدار
وهوخت گفتار و هورشت ورزیدار بهدینان والاگهر کینورجی و هیرجی ابنان مرحمت پناه بهدین بهشتی روان
ناهانه بهانی بن پوبخیه از روی مهربانی این جانبان را یاد و شاد فرموده بودند مصحوب بهدین مهربان بن صندل
بحضور رسید و در بهترین ساعتی بمطالعهٔ آن مشرف شدیم چون اخبار سلامتی ذات خجسته صفات آن بزرگان و
دستوران دین بود اینجانبان را بسیار بسیار بکمال شگفتگی و خوشحالی روی نمود هزاران سپاس یزدان
که الطاف ایشان بخیر اندیشست و امید که هم آغوش عیش و عشرت باشند و چون خوبیها شنیده شد
مشتاق ملاقات شدیم و از ایزد متعال استدعا آنست که وسیلهٔ برانگیزد که دوستان باهم فراهم آیند
انشاء الله تعالی آنچه درباب دخمهٔ شریفه نوشته بودند که بهدین اشوروان جنت مکانی فردوس آشیانی
ناهانه بهانی بن پوبخیه ابتدای آن کرفهٔ عظیم و درجهٔ بهترین نموده و بر عمر اعتماد نبوده که باتمام رساند و
برحمت ایزدی واصل شده و در حیات خود وصیت نموده که چون دخمهٔ شریفه باتمام رسد کالبد و نسای
اورا در دخمهٔ معظمه برند و جمعی از دستوران و بزرگان آن جانب مشورت و صلاح اندیشی نموده اند
و کالبد و نسای اورا در دخمهٔ کهنه سنگ زیر و بالا امانت گذاشتند و بعد از دو ماه کالبد و نسای اورا
بدخمهٔ نو برده اند و بعضی ظاهر نموده اند که این نوع خلاف دین است و بدانند و در کتاب دین بهی چنین
است که هرگاه نسا بجای سنگ زیر و بالا بگذارند که جائی پاک باشد که نسا و کالبد دیگر کسی
نباشد باید که دو مرد بهدین بواج اوستا و [illegible] . [illegible] . پیوند نسا بردارند و بدخمهٔ نو برند

و بعد از آن دو مرد که نسا برده اند میبایه که دستور بوز داشرگر ایشان را برشنوم و نیزنگ و نهشوه باید شستن
شاید و تا بی نه شوه و برشنوم نشاید و امید بدرگاه ایزد عز و جل چنانست که روح و روان بهدین کیجت دین بهی
ناهانه بهائی کبر و ثمان مکان اورمزد امشاسفندان و اشوان بیاسایاد چنانچه در نوزدهم فرگرد وندیداد
گوید بوستا وزند [illegible]
[illegible]
[illegible] معنی اینکه در زند جد دیو داد گوید [illegible]
(مکان اور او گروثمان)
[illegible]
(اورمزد مکان امشاسفندان اوسان مکان اند اشوان)
ناهانه بهائی خدایش بیامرزاد چون همه را این راه پیش است بیت که کن جمشید شاه
بلند جهاندار طهمورث هوشمند بگیتی چو ایشان نبد نامدار سرانجام رفته سوی کردگار و باقی عمر و حیات
فرزندان و دوستان باشد انشاء الله تعالی ما یان هم تا درگیتی بحیات هستیم همچون ناهانه بهائی که درجه و کرفه
عظیم ابتدا نموده ما هم سعی و جهد کار نیک و درجه عظیم نمائیم که درگیتی به نیک نامی و در مینو اشوروانی باشد و چون
نوشته بودند که معنی زند وندیداد بخط روشن قلمی شود بدانند که در فرگرد سیوم وندیداد گوید در باب دخمه که چند
کام دور باید بود پرسید اشو زرتشت از دادار اورمزد به افزون [illegible]
[illegible]
(اشو دادار کیهان استمندان)
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دونا اج آتش چند درونا اج آب چند درونا اج برسن فه اشایع

[illegible]

کام اج برسم فه اشایع فراج سترد سی کام اج مرد اشو .

میباید که براهگذار انمیقدار از دخمه دور بودن وقبل ازین نیاز نامه که بخدمت مرسله داشته بیقین که بنظر کیمیا اثر درآمده باشد لهذا امید میدارد که نوعی کرم ومهربانی نموده پیوسته از حقایق احوال فرخ فال قلمی نموده بخدمات رجوعی اینجانیاز را سرافراز فرمایند زیاده بی ادبی حد خود ندید الٰهی تا ادوار لیل ونهار بوده پاینده ومستدام وبرقرار وکامکار باشند وبر عالم وعالمیان وآدم وآدمیان مبارک ومسعود باد بحق الحق ه ؛

آرزومند دیدار رستم دستور اردشیر ٭ آرزومند دیدار مهربان بن دستور رستم مهربان ٭ آرزومند دیدار رستم دستور منوچهر ٭ آرزومند دیدار بهمیار دستور نوشیروان ٭ آرزومند دیدار مرزبان دستور بهرام مرزبان ٭ آرزومند دیدار مخلص آن عزیزان بجان ودل مشتاق خواجه خسرو بندار فریدون امیدوار است که کام روائی باشند بحق اورمزد وامشاسفندان ٭ آرزومند دیدار مخلص حقیقی بنده تحقیقی مهربان دستور نوشیروان آذر ٭ ازین جانب بجان ودل مشتاق بهرام مرزبان دعائی پیر یا میرساند وامید وار است که

کام روائی باشند بحق اورمزد وامشاسفندان تمام شد

بنام یزد مهربان دادگر

ابتدا کردم بنام کردگار غیب دان ٭ تا دهد توفیق کاندر وصف بگشایم زبان

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادکامی و کامرانی و دولت ذوجهانی و امید فراغت جاودانی
چو دستوران دینداران دین جاپ شیداران دین پروردادان دین آموزکاران نیت گفتاران ستایش و نیایش
کرداران درست او ستایان بزم نشکان پاک اعتقادان پاکیزگان و هوهیمان و پرهیزکاران و فراوون منشنان
و فراوون کوششان و فراوون کنشنان و آویژگان و نیکونیتان و خیراندیشان و دیندوستان و دانایان و
دین وه مازدینان و هیربدان و مؤبدان و خردمندان و کدخدایان و بهدینان و معظمان و مقدمان و مکرمان
و پیشوایان و نامداران و کامکاران و پارسی نسبتان و حکومت مرتبتان و نامی منزلتان و سامی زینتان و خورشید
طلعتان و نتیجه الخاندان قدیمیان و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت آگاهان و عدالت
آثاران و هوشمندان و فرزانگان و گرانمایگان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و فرشته خصلتان ملایک اعتدالان خجسته اقبالان نیکو فعلان روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران
و بهدینان ساکن بندر مبارک سورت را خصوصاً دستور برزو بن قوام الدین و هیربد بالهن بن فریدون با دستور
رستم بن خورشید با هیربد رستم بن پشوتن با بهدین هیرجیو بن ناهانه نهائی با بهدین ناهانه بهائی بن نرسنگ
با بهدین کوبرجی بن بهرام با بهدین کوبرجی بن ناهانه بهائی با بهدین دهنجی بن بهرام بروچی با همه جماعتان مقدمان
و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و شهر نوساری و تمامی دستوران و دستورزادگان
عظام و بهدینان گرام با جمع شهرهای هندوستان جمله بهدینان و یکجهتان دین بهی را جمعی تا جمع از مهتران و
کهتران را بعد از عرض اخلاص یکجهتی و مراسم ثنا و دعاگوئی آفرین خوانی و درود و تحیات و اظهار هزارگونه اشتیاق
آرزومندی بر رای مهر تنویر کیمیا تاثیر میکرداند که مکتوب و پرسش چندکه دو سه مرتبه باینجانبان نوشته بودند
پاسخ فرستاده شد امیدواریم که بنظر کیمیا اثر آنجانبان رسیده باشد و درباب پرسش که مردمان را شیطان
در خواب بازی میدهد پرهیزش پیش از غسل باید کرد یا بعد از غسل پاسخ اینکه میباید که پیش از غسل کنند او ستا را بخوانند
و بعد از آن غسل نماید و در پرسش زاغ و خرگوش و کورموش و موش پران و شبپرک که کدام خرفستر است و کدام نسا

پاسخ اینکه در دین گوید دال من و سارگر و مرغ که مردار خوار اند نسا است و مرغ که شبپرک خوانند سگ سرده است نسا
هست و خرگوش گوسفند سرده است نسا نیست و کورموش و موش پران در یکجانب نیست خرو ستر است و موش دو پا
دریکجانب است نسا است و موش چهارپا خرا ستر است در باب پرسش که شخصی را شیطان در خواب بازی
داد و فراموش کرد و زند اوستا خواند و چیزی خورد بعد از آن معلوم شد و غسل کرد پاسخ اینکه چون نادانسته است
زیرین نیست هرگاه دانسته باشند نشاید و در باب پرسش که شخصی بهدین را که [illegible] بزور
اورا [illegible] کنند و اورا در دل [illegible] نیست پاسخ اینکه هرگاه بزور [illegible]
[illegible] کرده باشند و اورا دل و منش [illegible] نیست اورا تقصیر نیست در باب پرسش
دختر که پیش از دشتان بشوهر دهند و پسر چهارده ساله کدخدا نماید و دختر بعد از دشتان بنکاح دهند در باب
پرسش که شهوت و آب منی که از تن جدا میشود در هر اندام که واقع شود غسل واجب آید یا نه پاسخ اینکه همه وقت
که واقع شود غسل واجب است و در باب پرسش مرطبان یا آوند چینی که ایران و جددینان طعام درو
میخورند بعد پاک نمودن و شستن روا باشد که بهدینان در و طعام بخورند پاسخ اینکه آنچه از سنگ است یا که با آتش
گداخته میشود شاید و آنچه از خاکست که پخته میشود نشاید و در باب پرسش بعضی زند اوستا را فنام میکنند
و میخوانند و بعضی را بی فنام میتوان خواند سبب تفاوت چیست پاسخ اینکه پوریودکیشان در قدیم داد
نهاده اند عمل باید کرد و آنچه آتش در برابر است و برسم و براق نیرنگستان پیش نهاده است فنام میباید و در باب
پرسش مردم برابر نسا یعنی جنازهٔ مردگان میروند و چون بخانه رفتند همه غسل باید کرد پاسخ اینکه هر کس
نسا را بچشم دید غسل باید کرد و هر کس که نسا را ندید غسل نباید در باب پرسش یکی از بهدین گناه گران کرد و میخواهد
که از آن گناه توبه کند و فرموده اند که توبه پیش دستور باید کرد و آن مرد مجرم تحقیق میداند که دستور فاسق است
در این مسئله پیش آن دستور برود یا نرود پاسخ اینکه چند تن دستور انجمن باید نمود که بمشورت دستوران جمع
آنچه فرمایند عمل باید کرد و بجور داحوال و خواسته توجش کنند در باب پرسش پارچه جامه را که در میان احتلام

و بنکاح دهند پسر بعد از دشتان پاسخ اینکه دختر بیازده سال بجوید

کرده باشند یا بعد از جماع مرد و زن آلت خود را با و پاک سازند بفراموشی زیاده از سه روز آن رکو را نشویند و پرهیز
نکنند نزد عوام است **پاسخ** اینکه آن رکو را پرهیز میباید نمود **و درباب پرسش** تره های که از باغ برای
خوردن می آرند مثل بادنجان و ترب وغیره و از میان آن یکی برداشته و نصف آنرا بخورد و باقی را در میان
همه داخل سازد یا آنکه دست در دهان کرده باشد همچنان ناشسته استعمال نماید آمیز و ا نیز و درو ند باشد
خوردن این تره جایز است یا نی **پاسخ** اینکه نشاید **و درباب پرسش** اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود
و درمیان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان گشت
و او را معلوم نیست بازرو اگر و بعد از آن معلوم شد امّا بهیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود
برفت شخصی که بنام هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد **پاسخ** اینکه نشاید **و درباب پرسش**
که در کتاب معتبر فرموده است که اگر مردی را شیطان بازی دهد یا زنی را دشتان می آید نخست آن [illegible]
بشویند و نیز جامهٔ شیطان بازی را و مردمان که از خواب برخیزند همان روش باید شستن بعد از آن آب پاک شستن و
الحال در دو در و ندان ظاهر نباید کرد آب بر او واجب می آید یا نیاید **پاسخ** اینکه [illegible]
نشاید **و درباب پرسش** حایض و محتلم هر دو را از [illegible] ناچار است و درین ایام از جهت
خوف دروندان نمیتوانیم استعمال نمودن و ساختن آن دشوار میشود **پاسخ** اینکه [illegible]
نشاید اگر ناچار است آب تم تومه شاید که آب سبزی و برگ درختان شاید چار نخشا آچار خرسند **و چند**
**پرسشات** که هیربدزاده هیربد رستم ابن خورشید بن اسفندیار نوشته بود بتاریخ یوم پاک آذر ماه فرخ
خورداد سال او و هزار و سی و هشت فرستاده بود پاسخ نوشته شد و درباب دخمهٔ جدید پرسش نوشته بود قبل
ازین دو سه مرتبه پاسخ نوشته شد **و پرسشات دیگر** که مذکور دیگر نوشته فرستاده میشود بدانید
که کسی برحمت حق رفته باشد جامهٔ اشو داد جهت روان او سه بار واجب است یکبار در شب سوم که بامداد چهارم
باشد و دویم بار در روز سی روزه که خوانده شد روز روزه اوّل جامهٔ اشو داد باید بدرون ارد فر و د و سوم

بار دهسر سال گذشت سال کرده شد درون سیروزه و درون سروش خوانده شد جامهٔ اشوداد را بدرون اردافرود باید نهادن و **پرسش** درباب زن دشتان که دوازده هماست وچند پرشن باید شتن **پاسخ** انیکه دوازده هماییست واجبست امّا درین زمانه دوازده همایست پنت هرزنی را دوازده وندیداد فریضه است باید فرمود شتن **پرسش** صورت [illegible] . **پاسخ** انیکه [illegible] . آو تفاوت دارد [illegible] [illegible] . را مزداو بیا باید خواند مزدا نمی باید خواند **و درباب** [illegible] [illegible] الف که بلفظ اوستا [illegible] گویند داخل نباید کرد سفتمه باید خواند اسفتمه نباید خواند **و دیگر پرسش** درباب نساسالاران وحمالان که نسا میبرند که از دست و پای ایشان خون بیرون آید **پاسخ** انیکه هرگاه خون بیرون آمد که بپادیاب [illegible] [illegible] . خوانند برطرف شد بآب شستن شاید و هرگاه زخم خون زیاده است بدو سه روز کشید هر روز برهنه شوند بپادیاب واج سروش خود را بشوید و واج تمام کند وهمچنانکه برهنه است کشتی پاک و کفش پاک بدهند که طعام بخورد و بعد از آن همان رخت در پوشد تا که زخم او بی بیم شود خود را بآب نشوید **و پرسش** درباب یزشنگاه که هوم واورورام ندارند **پاسخ** انیکه در ایران هوم واورورام است در آنجا که نیست در قدیم بزرگان دین نسق نموده داد نهاده اند عمل نمایند **و درباب** یزشن که برمرد و زن فریضه است گیتی خرید یشتن و ترس ستودان یعنی سه وندیداد سروش در سه شب یشتن و زنده روان فریضه است و هرکس را دسترس باشد یک زنده روان واجب است **درباب** درگاه خانه که نسا درسرای افتاده باشد باید که نساسالار به پیوند و [illegible] [illegible] . آن نسا را بردارند و اگر خون یا پلیدی بران در و آستانه آلوده باشد نساسالار آنرا بریده بپرهیزند و آن درسرا را که نسا زده یا زن دشتان خود را بآن درگاه زده باید که آمد و رفت آن درگاه موقوف نمایند تا یکسال و از طرف دیگر راه داشته باشد دروازهٔ خانه را باز کنند و بعد از یکسال آن درگاه پیشین پاک شود باز همان در را باز کنند **و درباب** سواره یا گاگردون که نسا بسپرده شد آنجا اویخشست ورخوشت بشش پادیاب وشش آب شستن وگردون آنچه بخون و پلیدی آلوده باشد بواج و پیوند باید برید و باید پرهیخت و آنها که بیم ندارد در جائی که آفتاب و ماه بر و بتابد بگذارند تا یکسال

و بعد از یکسال بکار برند و درباب کسی که عصا بدست دارد که بعصا نسا بسپرد آن شخص را برشنوم باید کرد و عصا را
باید بر بیخت و رخت او را بهفت پادیاب و آب باید شستن و ششماه بآفتاب و ماه باید گذاشتن و بعد از آن زن دشتان
نشاید که بپوشد و درباب کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارکان مثل چرخ دولاب در گردش اند
و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن و ستارکان غروب کردند و به پست زمین و کشورها
پست میروند و چون طلوع می کنند ببالای زمین می آیند و درباب مرد که با زن صحبت جماع افتد و زن
غسل نکرده دشتان شود باید که دیگر دشتانها خود را بشویند و درباب درون شستن پیش از آنکه اینها آدیز میدی
خوانده میوه و بر درون نشاید که پیش درون گذارند که پشته میشود و چون [illegible]
خوانده شد نشاید که پشته نشود و درباب زن دشتان باید که اول صبح دست بپادیاب بشوید و کشتی بنفرا آمد
و واج سروش بخواند و دیگر درباب نوزودی واجبست که سه هیربد نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین
سه تن هیربد کیتی خرید شستن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد که هیاره و مد نوزود با یکتن
تن راسفی و رسس دارا باشد بزشن گاه روند و یشت نونابر کنند و روز دویم یشت سروش کنند و روز سوم
یشت سیروزه کنند و درون و میزد و آفرینکان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند و کر در کیتی خرید شستن نابراین
هیربد چهار تن یکی و یراسته شود باز کیتی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن و درباب مهر و نکاح و
کابین که شوهر بزن قبول کرده باشد که زن بشوهر بهل نماید و ببخشد شاید و درباب اورمزد و امشاسفندان
بدانید که شش امشاسفند است و باقی دیگر ایزدان شریک امشاسفندان اند چنانچه در سی روزه یشت خوانده میشود
و دیگر درباب ارویسگاه و در مهر در جائی که بالاخانه است و در زیر او گنبد و آمد و رفت است نشاید ارویسگاه
بروی زمین شاید و از ایزد بی همتا استدعا و امید چنانست که وسیلهٔ برانگیزد که دوستان و یکجهتان دین
بهی باهم فراهم آیند و ذات ملایک صفات و والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان در مسند عزت و دولت متمکن
داشته پیوسته سربلند گرداناد و الهی که آفتاب عالمتاب دولت روزافزون و همواره بر مفارق جمع دوستان

وخیراندیشان تابنده و درخشان باد ایدون باد ایدون ترج باد زیاده چه بی ادبی نماید جهان تابع امر بوده و مرادات نونو حاصل و سعادات جاودانی متواصل باد بتاریخ روز دی بدین فیروزگر ماه فرخ دی قدمیه سنه ۱۰۳۹ فارسی تحریر شد شهر ربیع الاول سنه ۱۰۸۱ هجری در شهر کرمان نوشته شد والدعاء ❁ آرزومند دیدار مهربان دستور رستم ❁ آرزومند دیدار رستم بن دستور نوشیروان ❁ آرزومند دیدار کیخسرو دستور یزدیار دینی ❁ آرزومند دیدار بهرام دستور یزدیار مهربان ❁ آرزومند دیدار بهرام شاه دستور ایزدیار ❁ آرزومند دیدار شهمردان دستور بهرام ❁ آرزومند دیدار مرزبان دستور بهرام ❁ آرزومند دیدار رستم دستور ماوندادبهرام ❁ آرزومند دیدار عزیزان بهرام دستور فریدون بهمن ❁ آرزومند دیدار العزیزان بندار دستور بهرام فریدون ❁ آرزومند دیدار العزیزان از دل و جان بنده نوشیروان مهربان ❁ آرزومند دیدار بندهٔ مهربان دستور نوشیروان آذر ❁ تمیم بالخیر

## تاریخ نسخهٔ کهنهٔ این مبارک کتاب ازروایات داراب اورمزدیار

تمام شد نسخهٔ دین به آویزه مازدیسنان بروز فرخ هورمزد باد و مبارک شهریور سال خجسته بر یکهزار و شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسندهٔ این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هرمزیار ابن قوام الدین بن کیقباد و لقب سنجانه هر که این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشه روان سازند

## تاریخ اتمام این نسخهٔ شریفه که الحال بطبع میرسد

در روز هرمزد ماه اردی بهشت سال یکهزار و دویست هفتاد و دو یزدگردی شاهنشاه ساسانی مطابق تاریخ پانزدهم ماه اکتوبر سنه ۱۹۰۰ عیسوی مطابق تاریخ بیستم ماه جمادی الآخر سنه ۱۳۱۸ هجری بسعی و اهتمام هیربد مانک جی ولد مرحوم رستم جی بن مرحوم جمشید اون والاخط فارسی آن بقلم میرزا مهدی شیرازی و خط زند و پهلوی آن بقلم خود مانک جی میباشد در بمبئی مطبع گلزار حسنی بزیور طبع آراسته و انتشار پذیرفت

تمم بالخیر

اردشیر دستور رستم دیدار العزیزان

بنام خدا

# فهرست کتاب روایت داراب هرمزدیار

# جلد دوم

## ا

## ب

ر

## ی



**تمام شد**